

حاسیپم



با فضام شرح احوال گروه گوگونیان
و حزب داشناکسویتون



شماره ثبت کاپخانه ملی ۸۹۳ - ۲۵۳۵/۶/۲۲

قیمت ۶۵ تومان

اسکن شد

حمسه پرم

بانضمام شرح احوال گروه گونیان و حزب داشناکسو تیون

چاپ دوم ۲۵۳۵



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان
بیانکننده: محمدحسن علی

حق چاپ محفوظ

فهرست مطالب

بخش ۱

- | | |
|----|--|
| 9 | سخنی کوتاه از مکناس — غوکاس کاراپیغیان |
| 10 | یادداشت مترجم — هرایر خالاتیان |
| 11 | مقدمه‌ای از اسماعیل رائین |
| 16 | مقدمه نویسنده — آ. آموریان |
| 18 | پیش‌گفتار — آندره آموریان |
| 24 | ارمنیان و نهضت مشروطه ایران — هرایر خالاتیان |

بخش ۲

- | | |
|-----|----------------------------|
| 63 | حمسه پیرم |
| ۱۷ | تبریز کهن |
| ۳۷ | بسوی قارس |
| ۴۳ | فروشنده‌گان |
| ۵۲ | در آنسوی مرز |
| ۶۶ | درمان‌نازگرد و بولانق |
| ۷۱ | مراجعت |
| ۸۱ | پیرم اسیر بیکیان |
| ۱۳۰ | مرگ آبراهم قره‌باغی |
| ۱۳۸ | زندان بجای مدرسه و هنرستان |
| ۱۴۴ | مادرم |
| ۱۴۹ | دادرسی ما |

۱۵۴	مقدمات سفر
۱۶۲	تفلیس
۱۶۹	بسوی ساخالین
۱۸۳	بردوی عرشه کشی
۱۹۱	درجزیره ساخالین
۲۰۰	مقدمات فرار
۲۴۵	آخرین شب ساخالین
۳۷۲	نقشه فرار از ساخالین تا ایران
۳۷۳	آلیوم

بخش ۳

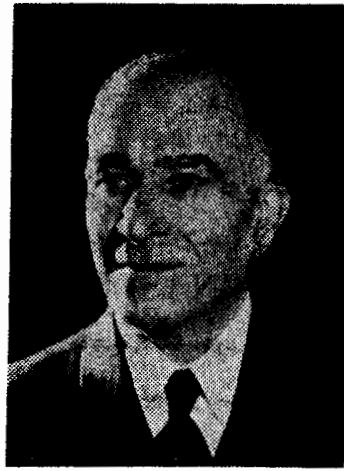
۳۹۹	پیرم حاسه آفرین – نصرت الله فتحی
۴۶۰	شناسائی نصرت الله فتحی
۴۶۴	حمسه پیرم – سبکتکین سالور
۴۷۹	شناسائی سبکتکین سالور
۴۸۱	پیرم خان مردار – اسماعیل رائین
۵۴۳	شناسائی اسماعیل رائین
۵۴۵	تاریخ هیجده ساله آذربایجان – احمد کسری
۵۷۲	شناسائی احمد کسری
۵۷۳	پیرم خان – عباسعلی صالحی
۵۹۱	اختناق ایران – مورگان شوستر
۶۴۱	شناسائی مورگان شوستر
۶۴۳	نکته‌ها
۶۷۲–۶۵۱	آلیوم
۶۷۳	کشته شدگان ارامنه در جنگ مشروطیت
۶۷۷	فهرست اسامی
۷۰۳	منابع این کتاب

بخش ۱

La Perse en révolution
Efrem Khan, l'héros de
la révolution



یپرمخان، قهرمان انقلاب مشروطه ایران



غوشی کاراپتیان

سخنی گو تاه از مکناس (Mekenas)
بیاد پرمنخان و همزمان.

پرمن و همزمان، جان عزیز خویشن را بر سر پیروزی نهضت
مشروطه ایران باختند و بجاودانگی پیوستند.
کتاب حاضر را بسان یک شاخه گل برپایی مزار آن بزرگمردان
تاریخ، نثار مینمایم.

غوشی کاراپتیان (مکناس)

یادداشت

در زمان سزار آگوستین ،
در خطه رم نجیب زاده‌ای
میزیست که (MEKENAS)
مکناس نامیده میشد. مکناس
دارای ثروتی بیکران و افکاری
بس روشن بود . به علم و
ادب عشق میورزید و از علما
و نویسندگان حمایت می نمود.
او همچنین آثار ارزشمند
علمی و ادبی را بهزینه خویش
دراختیار همگان قرار میداد.
مکناس در زمان حیاتش
آنچنان اشتهر یافت که پس
از مرگ وی کسانی را که به
حمایت از علما و نویسندگان
بر می خاستند مکناس می -
خواندند. هنوزهم این رسم
برقرار است و ثروتمندان
ادب دوست بخاطر تحصیل
نام و شهرت مکناس دست
بچاپ و انتشار آثار نویسندگان
میزند . غوکاس کاراپتیان
با این چنین انگیزه‌ای، اقدام
بچاپ و نشر کتاب حماسه پیرم
کرده است.

هر ابر خالاتیان

مقدمه‌ای از:

اسماعیل رائین

در پیشگفتار کتاب «پیرم خان سردار» نوشته‌یم، که تدوین کنندگان و دست اندکاران تاریخ نیم قرن اخیر، گویا اصراری شگفت‌انگیز داشته‌اند، تا بر بسیاری از سیماهای راستین انقلاب مشروطیت ایران، گرد فراموشی پاشند. گویی میخواسته‌اند که همه «افتخارات» تنها از آن خودشان، یا افراد موردنظرشان باشد، و آن دیگر مردان نامدار در گمنامی و ناشناختگی بمانند.

در همان مقدمه تأکید شده بود، که این رسالتی است تاریخی و بر عهده‌نسل حاضر، که تا آخرین نشانه بازماندگان راستین انقلاب را که روی درنقاب خاک کشیده‌اند، تا آنجا که امکانات و توانائیها یشان اجازه میدهد غبار فراموشی از این چهره‌های تابناک بزداشند، چرا که تجلیل و بزرگداشت خدمتگزاران و جانبازان درسی است آموزنده برای نسلهای آینده و خدمتی است ارزش‌بتابریخ و فرهنگ هرسزمن. خوشبختانه پس از انتشار «پیرم» مشاهده شد که کوششهای کمابیش در راه اجرای این اندیشه آغاز شده است و اکنون که بیش از سالی از انتشار آن کتاب نصی گزد، مطالب بسیاری در زمینه‌های تاریخ و

شناخت قهرمانان انقلاب مشروطیت منتشر شده است، که هر یک بسهم خود می‌تواند روشنگر بسیاری از نکات مبهم و ناشناخته تاریخ ایران، بویژه در سالهای پر جوش و خروش و آشفته انقلاب باشد.

طبیعی است، که اینگونه تلاشها از ناحیه هرفرد یا گروهی که باشد، و نویسنده، توجه و مطالعه خود را به مریک از گردانندگان و رهبران انقلاب اختصاص داده باشد، و در هر زبان و در هر شکل و وضعی که منتشر شود، شایسته ارج نهادن و مطالعه و تعمق است. بویژه اگر خالقان اینگونه آثار، انگشت بر نکات تیره و تاری بگذارند، که در باره‌ی آنها کمتر سخن گفته شده است.

«پرمخان‌سردار» چنانکه در کتاب مورد بحث به تفصیل آمده است بی‌هیچ تردید یکی از تابناک‌ترین چهره‌های انقلاب مشروطیت ایران و در عین حال یکی از پیشوتروین بنیانگذاران استقلال ارامنه است، که هرچه در باره‌ی او گفته و نوشته شود، زیاد نخواهد بود.

در کتاب مورد بحث زندگی پرمخان به دو بخش کاملاً مجزا تقسیم شده بود، نخست زندگی پرم در دورانهای نوجوانی و پیش از ورود به ایران، و پس فعالیتهای او در کادر رهبران انقلاب مشروطیت ایران، که گفتم در باره‌ی بخش نخست اطلاعات زیادی در دست نیست، بهمین جهت صفحات اساسی و قسمت عمده کتاب، به خدمات و مبارزات او در ایران اختصاص یافته بود.

اینک یک کتاب تازه این جای خالی را کاملاً پر می‌کند، بدین ترتیب که یکی از یاران نزدیک و هم زمان پرم، در دوران مبارزات نخستین، یعنی کسی که با پرم بجز ایر ساخته تبعید شده و با تفاق او

از این تبعیدگاه گریخته بود، خاطرات خود را در این دوران بر شته تحریر کشیده و روشنایهای تازه بر زندگی پیرم خان تابانده است.

علاوه بر این، یادداشت‌های «هوسپ موسیان» که یکی از محدود بازماندگان گروه «گوگونیان» بشمار میرفت، و بیشتر از هر کس در جریان پیکارهای این جوانان میهن پرست، با ستمگران عثمانی قرار داشت، خواننده علاقمند را بیش از هر مرجع دیگری، با چگونگی تشکیل و مبارزات پنهانی این گروه فعال و جانباز آشنا می‌سازد. هم‌چنین حقایق تازه و ارزنده‌ای درباره‌ی حزب «داشنا کسو تیون» بدست می‌دهد.

انتشار اینگونه آثار بزبان فارسی، ارمنی یا هر زبان دیگری- گذشته از اینکه بصورت رسالت و وظیفه ملی و اخلاقی بر عهده نسل حاضر ارمنیان قرار دارد، بطور کلی خدمتی است بتاریخ ایران- بویژه تاریخ قرون اخیر - که هنوز تیرگیها و آشفتگیهای بسیاری بر گوش و کنار آن سایه افکنده است.

تاریخ این یکی دو قرن، از آن نظر که سرآغاز پیکارهای آزادیخواهانه، استقلال طلبانه و ضد استعماری مختلف جهان است، همواره از جانب قدرتهای استعماری، فرمانروایان جبار و یا باصطلاح مورخان وابسته باین دستگاهها، همواره کوشش شده است تا بصورتی ناقص، مخدوش و یک جانبه تدوین شود، تا لکه بدنامی را از دامان ستمگران بزداید، حقایق را از دیدگاه نسلهای آینده مکثوم دارد و جباران را در نظر آنان از ارتکاب جنایات و فجایع هراس انگیز تبرئه کند.

اما، تاریخ واقعی، با قاطعیت راه درست خود را طی می‌کند و طبعاً انتشار آثاری از این قبیل (حمسه پیرم انقلابی یادداشت‌های هوسپ

موسیقیان) است، که امکان دست یافتن و تدوین تاریخ راستین را فراهم می‌سازد.

استناد به مجموعه این واقعیات است که کتاب حاضر را از ارج و اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار می‌سازد. و امید داریم بهمین اندازه نیز مورد استفاده و بهره‌برداری هم میهنان ارمنی ما قرار گیرد.

همچنین آرزو می‌کنم که این کتاب ارزنه هرچه زودتر، به زبانهای زنده دنیا ترجمه شود، تا هم داستان زندگی مردانی چون پیرم خان سردار، کری خان و دیگر ارمنیانی که نامشان در تاریخ مشروطیت ایران آمده است، بر ایرانیان آشکارتر و کاملتر گردد، و هم با تلفیق حوادث و رویدادها که از دیدگاههای مختلف بررسی و ارزیابی شده است، گام مهم و مؤثری در راه تدوین تاریخ کامل ایران و جهان، تاریخی که همه ملتها و سرزمین‌ها را شامل باشد، برداشته شود.

اسماعیل رائین

مهرماه ۱۳۵۳



هو سپ مو سسیان

مقدمه نویسنده

هو سپ مو سسیان یکی از معدود بازماندگان گروه گوگونیان بود. باین خاطر، آنچه را که او بازگفته است، تاریخی و یک ماجرای تحسین‌انگیز از روزهای نخستین تشکیل سازمانهای انقلابی و رزمی ارمنه است.

پیرامون آن روزهای تاریخی، نخستین، مطالب نوشته شده بسیار اندک است، از این‌رو خاطرات هو سپ مو سسیان از اهمیت‌وارزش بخصوصی برخوردار است.

از سوی دیگر، هو سپ مو سسیان همان شخصی است که از هنگام تشکیل گروه گوگونیان تازمان دستگیری و محاکمه و تبعید آنان، و آنگاه در دوران تبعید و سرانجام در حین فرار بزرگ و تاریخی پرم از ساخالین و سibirی تا خاک ایران زمین، همواره و همه‌جا در کنار پرم بوده و با رویدادهای همه روزه حیات پر ماجراهی پرم، شریک و سهیم بوده است. شاید از این لحاظ، خاطرات

هوسپ نظیری که در آن او دیسه پرم جوان و انقلابی بیان شده باشد، ندارد.

موردی دیگر که بر ارزش این خاطرات افزون می‌سازد، آنست که هوسپ بلا فاصله پس از ورود به خاک ایران و در او لبین فرصت، رئوس مهمه خاطرات خود را بر روی کاغذ آورده است، بدون آنکه مرور زمان غبار فراموشی بر آنها پیاشد. تنها گزندی که یادداشت‌های هوسپ از گذر زمان آسیب پذیرفته بود، پو سیدن بر گهائی چند از آن یادداشت‌ها بود، که بدراخواست بنده هوسپ آنها را بازنویسی و در اختیارم گذارد.

نکته دیگر آنکه، هوسپ موسسیان پیش از عضویت در گروه گوگو نیان، سفری باز منستان ترکیه نموده و اوضاع برخی از شهرها و روستاهای ارمنی نشین را بررسی و در خاطرات خویش بدانها اشاره‌ها کرده است.

خاطرات هوسپ موسسیان از چهار بخش تشکیل یافته و هر کدام بازگو کننده یک دوران مشخص از او دیسه او و پرم است.

آ. آموریان



آندره آموریان

پیش گفتار

سازمان رزمی حزب داشناکسوتیون (های هقاپسوخاکان داشناکسوتیون) ، بسال ۱۸۹۰ میلادی، گروهی از رزمندگان انقلابی را تحت رهبری گوگونیان بارمنستان غربی (بخش ارمنی نشین ترکیه) گسیل داشت که در پیکار بی امان ارمنیان ترکیه علیه ستمگران عثمانی شرکت جویند. نیروهای مرزی روسیه تزاری همه رزمندگان را دستگیر و بصوب تبعید گاههای ساخالین دور دست اعزام داشتند.

هosp موسسیان یکی از بازماندگان گروه گوگونیان پس از فرار از سیبری واقامت در ایران، خاطرات خویشن را بسال ۱۹۳۳ در اختیار ماگذارد و باینسان «او دیسه پرم انقلابی» جان تازه گرفت و از خطر نیستی و نسیان رهائی یافت. خاطرات مذبور بدان جهت مورد توجه قرار گرفت که نخست

ماجرای خاطره‌انگیز گروه گوگونیان را احیاء می‌نمود و آنگاه سیمای پرم انقلابی را پیش از آنکه در پیکارها و رزمه‌ای انقلاب مشروطه ایران عنوان سرداری را برای خود بدست آورد، بعنوان یک جوان رزم‌جو و نوعپرور مجسم می‌ساخت. پرم و هوسپ فرار بزرگ خود را با تفاق هم از سیبری آغاز کردند. و او دیسه‌آنان با عبور از توندرها و استپ‌های بیکران سیبری شروع و نخستین مرحله را پس از ورود به ایران پشت سر گذاشت.

آنگاه پرم در لشکر کشی تاریخی خاناسور (۱) شرکت جست و سرانجام بفرمان داشناکسوتیون، پرم به نهضت مشروطه ایران پیوست و تا بدانجا پیش رفت که مطبوعات جهانی ویرا «گاریبالدی ایران» خواندنش.

این خاطرات ابتدا در ماهنامه هابر نیک بوستون (ایالات متحده آمریکا، شماره‌های ۴ - ۱۹۴۳)، سپس در هفته‌نامه آزادک بیروت (شماره‌های ۷ - ۱۹۴۶) و پس از آن در روزنامه‌یومیه

۱- بسال ۱۸۹۷ بدست وحدت حزب داشناکسوتیون، چند صد تن روزمند گان ارمنی از اقصی نقاط گیتی، گردهم آمدند و بمنظور دفاع از جان و مال و ناموس ارمنیان بی‌پناه ترکیه، برخیل جنگجویان غارتگر و انسافکش ایل مازریک تاختند. این در گیری در دشت خاناسور انجام و با فیروزی در خشان ارمنیان پایان گرفت. هم این جنگ است که در تاریخ، با نام خاناسور به ثبت رسیده است ...

هایرنیک (سنه ۲۹۵۳ ميلادي) بصورت پاورقی چاپ شده است .

تاکنون شخصیت‌های زیرین در باب همین خاطرات چنین اظهار نظرهای را در مطبوعات ارمنی ارائه نموده‌اند:
روبن قره‌میناسیان از رهبران طراز اول داشناکسوتیون، وزیر جنگ دولت ارمنستان مستقل (۱۹۱۸ - ۱۹۲۰) و مولف اثر پرآوازه :

«یادگارهای یک انقلابی ارمن» چنین اظهار نظر کرده است :
«... گروه گونیان نخستین رزم‌مندگان داشناکسوتیون»
«بودند که بهمت روستوم (از بنیانگذاران سه گازه)»
«داشناکسوتیون) و دیگر هم‌زمان او وارد میدان‌پیکار»
«گشتند. آندره تراوهانیان (آندره آموریان) بر پایه»
«خاطرات اعضا گروه گونیان و با سبکی شیوا»
«ماجرای گروه را آنچنان زیبا و دلکش «بعلم آورده»
«است که گوئی آن ماجرای تلخناک حقیقی نبوده بل»
«رمان دلپذیری بوده است. من نیز دوستانی در میان»
«گروه مزبور داشتم که خاطرات خویش را برای من»
«باز گو کردداند. گفته‌های دوستان من، همه نوشته‌های»
«آموریان را تأیید مینماید. باین جهت چیزی ندارم»
«تا بر نوشته‌های آموریان علاوه کنم. و اما در مورد»
«ارزش کار گروه گونیان باید گفت که اهمیت آنرا ب»

«توجه به اثر شکرگی که در آن زمان بجای گذارد، باید»
«سنجدید. ارمنیان قارص و حوالی تشنۀ دیدار «لشکریان»
«ارمن» بودند و اقدام گروه نامبرده آن خواست مردم را
«برآورد. اگرچه کلیه اعضای گروه دستگیر و زندانی»
«و بعد از راه تبعید را در پیش گرفتند، با این وصف»،
«اینان در چشم مردم آغازی بود درخشان برآینده‌ای»
«درخشانتر، و چنین هم شد، زیرا سالها بعد آنان ناظر»
«اقدامات متهورانه ارتضی ارمنستان آزاد و مستقل»
«بودند.»

(صفحات ۱۰۹ و ۱۱۰ کتاب مزبور)

و آنگاه:

«چنین بنظر می‌آید که نوشته آندره تراوهانیان یکی از»
«معتبرترین منابع موجود درباره گروه گوگونیان»
«میباشد. در این گروه رزمندگانی چون پرم، کری،»
«بالاجان، روین و گئورگ عضویت داشته‌اند.»
روبندار بینیان وزیردادگستری اسبق ارمنستان مستقل و
سیاستمدار شهریار ارمنی، پیرامون «حماسه پرم» در نامه‌ای که به خود
آموریان نگاشته از جمله میگوید:
«...نوشته شمار اتحت عنوان «خاطرات گروه گوگونیان»
«بی آنکه نقطه‌ای جا بجاشود، در هایرنیک درج کردم.»
«خواهش دارم نوشته‌هائی در همین مایه برایم بفرستید.»

ماهnamه هایرنیک شماره ۱۹۳۴

مارتن شاتیریان نویسنده و سیاستگر معروف ارمنی می‌نویسد:
«میدانید که در کنگرهای نخستین حزب داشناکسوتیون»
«شرکت نموده و از نزدیک با جزویات تشکیل و تکوین»
«گروه گوگونیان آشنا هستم. باین مناسبت آنرا اصیل،»
«راستین و زیبا یافتم.»

تبریز بسال ۱۹۳۴

نیکول آقبالیان وزیر فرهنگ ارمنستان مستقل و محقق و
نویسنده بزرگ و همچنین لئون شافت نویسنده «خدایان کهن» نمایشنامه
معروف که بزبانهای زنده جهان ترجمه و در بسیاری از کشورها بروی
صحنه آمده است و عضوهیئت‌های نمایندگی ارمنستان مستقل در پاریس
ومسکوبوده در نامه مشترکی چنین می‌نویسد :

«نوشته شما را باولع خواندیم وحیف که این چنین»
«زود بپایان گراید. خاطرات گروه گوگونیان اثری»
«است بدیع.»

سامسون تادلوسیان از زعمای داشناکسوتیون و از زمرة کسانی
که ماموریت داشتند بسود مشروطه ایران فعالیت کنند. بآمریان نوشته:
«خاطرات گروه گوگونیان شما، خاطره پرم و هوپ»
«موسیان را براستی جاودانه کرد.»

سیمون وراتسیان آخرین نخست وزیر حکومت مستقل ارمنستان
از پاریس طی نامه‌ای می‌نوشت:
«نوشته آ. آمریان یک یادگارنامه صرف نیست، بلکه»
«داستانی است پر ماجرا و اعجاب‌انگیز.»

آرام ساهاکیان (لوتر) نویسنده توانای ارمنی از بیروت

می‌نگاشت:

«خاطرات گروه گوگونیان آموریان یک اثر مضاعف»

«در زمینه خاطره نویسی محسوب است.»

ماهnamه هایر نیک شماره ۱۹۳۹

در کتاب حاضر، همان خاطرات گروه گوگونیان است

که تحت عنوان «حمسه پرم» در معرض داوری همگان

قرار داده می‌شود.

آندره آموریان

تهران ۱۳۵۴

ارمنیان و نهضت مشروطه ایران

هر ایر خالاتیان



هر ایر خالاتیان

ارمنیان و نهضت مشروطه ایران

موقعیت ژئوپولیتیک جهان و ایران در آخرین ده قرن نوزده و نیز سیاست ده سده بیست، در گذرگاه خاور نزدیک و شرق میانه، نیروهای سوداگر دنیا آن زمان را در برابر پیکارگران ملل و ممالک استعمار زده گیتی نهاده بود.

ایران و ارمنستان، گذرگاه و در عین حال جوانانگاه کشمکش‌های سودجویانه روس و انگلیس قرار گرفته و مقدرات دو ملت هم‌نژاد را بیش از پیش بهم نزدیک ساخته بود.

و این یک پدیده نوپا و نوظهور نبود، بلکه زائیده شرائط زمانی و مکانی و چهرا فیاضی خطه‌ای بود که از هزاران سال باينظرف، دو ملت ایران و ارمن را در جوار هم قرار داده و سرنوشت آنان را بهم پیونددزده بود. پیوندی که همچنان پابرجاست ...

از ویژه‌گیهای همبستگی سرنوشت دو ملت هم‌جوار، در آن سالهای برآشوب و هیجان زده، بازتاب رویدادهایی بود که در ایران و نخجوان

یاتبریز و تهران بوقوع می‌پیوست.

هر آنگاه ایروان در خطر سقوط قرار می‌گرفت، موقعیت تبریز و آذربایجان ایران نیز به مخاطره می‌افتد و بالعکس، خطر یکه تبریز و آذربایجان را تهدید می‌کرد، ایروان وارمنستان را به خلجان و هیجان و میدائشت.

در چین شرایطی پیکارگران دوملت ایران وارمن ناگزیر بودند در کنار هم و در برابر سوداگران بیگانه قرار بگیرند. و این اجبار برای نیروهای پیکارگران منی، میدان گسترده‌تری را در بر می‌گرفت، زیرا رخدادهای بنیان افکن تاریخی ملت ارمنی را در چندین کشور جهان پراکنده و سرنوشت ویرابا سرنوشت آن کشورها مرتبط ساخته بود. انقلابیون ورزمندگان و رهبران نهضت آزادی طلبی واستقلال خواهی ملت ارمن ناگزیر بودند در آن واحد در چندین جبهه که مرزهای آن از ماورای فقاز گرفته تا کرانه‌های دریای سیاه، وحدود و نفور ارمنستان غربی در آسیای ضغییر تا آبهای گرم مدیترانه (در ناحیه کیلیکیه) واژ آنجا تا بستر رود فرات و سپس پهنه گسترده ایران زمین میرسید، به پیکار برخیزند و با نیروهای مبارزه گر آن مناطق هم‌صدرا و هم آوا شوند.

پیداست، که موقعیت خاور نزدیک و شرق میانه محاط در محیط اوضاع و احوال کلی جهان آنروزین و متأثر از رویدادهای جهانگیر دوران انتقالی دو سده نوزده و بیست قرارداشت و سران ایران وارمن نمیتوانستند و نمی‌بايست از آن رخدادهای تعیین کننده جهانی غافل بمانند یا بدور باشند. بهمین سبب دامنه تلاشها و کوششهای آنان از حدود خاور نزدیک و شرق میانه گذشته و بخشی از ازوپا و آسیارانیز می‌نوردید. در اینباره اشاره

میشود به کوشش‌های داشناکسوتیون در بالکانها، در فرانسه و در ایتالیا و روسیه، بمنظور تهیه و انتقال سلاح‌های سبک، تبلیغ بسود نهضت‌های ایرانی و ارمنی، همکاری با انقلابیون ملی مقدونی، فرانسوی، روسی و عثمانی، و تربیت کادرهای رزمی و انقلابی و کوشش‌های از این زمرة. فرستادگانی که از جانب مراکز داشناکسوتیون پا بخاک ایران می‌نهاند و چه بسا بقیمت جان خویش، مأموریت پرخطر خویشتن را انجام میدادند، بدستور سوداگران و بعاظر مصالح آنان نبود، بلکه ملهم از جبر زمان و اوضاع و احوال سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و آرمانهای ملی ایران و ارمنستان آن زمان بود. در اینجا ذکر این مورد ضروری است، که نمایندگان داشناکسوتیون و بخصوص (روستوم) رستم، آن را مرد بزرگ که رسالت داشت مذاکرات لازم را با انقلابیون ایران انجام و قرارداد تاریخی فیما بین را امضاء نماید، نه تنها پیشنهاد و مداخله نیروهای مخالف روس و انگلیس را در ایران و ارمنستان ارائه میداد، بلکه در این راه پیش‌قدم نیز میشد. برای روشن شدن این موضوع، در صفحات بعد، نامه تاریخی وی را پیرامون مذاکرات خود در تهران که برای مراکز داشناکسوتیون فرستاده شده است، نقل خواهیم کرد تا اذهان عمومی روشن گردد.

و اما پیش از آن، ناچاریم دنباله بحث پیشین را بگیریم تا از این رهگذر علل و انگیزه راستین تکاپوی داشناکسوتیون و ملت ارمن برای مشارکت در نهضت مشروطه ایران و چهره روستوم و علت مأموریت وی و سرانجام علل و چگونگی رزمهای پرم ویاران اوروشن و روشن تر گردد ...

انجام این مهم نیازمند آنست که، شمه‌ای از مذاکرات کنگره‌های حزب داشناکسوتیون در گرد هم آئی بزرگ حزب (کنگره چهارم داشناکسوتیون وین اتریش تاریخ ۱۹۰۷ میلادی) پس از بررسی اوضاع و احوال جهان وایران و استماع بیانات نماینده تشکیلات حزب در ایران و تقاضای روستوم تصمیم زیرین را بالاتفاق تصویب نمود:

«با توجه باینکه، جنبشهای فعلی ایران سبب بیداری و»

«آگاهی بیشتر مردم گشته و ممکن است پدیده‌ای بزرگ و»

«مهم در رستاخیز ایران و حتی شرق میانه بشود . بعلوه»

«با درنظر گرفتن نتایج آن نهضت از دیدگاه جهان بشریت»

«و همچنین مسئله ارمنی، کنگره به عموم سازمانها و افراد»

«داشناکسوتیون در ایران توصیه میکند تا با کلیه وسائل و»

«امکانات در بامر رساندن آن نهضت بسکوشند . باید در»

«نهضت بیداری و آزادی خواهی ایران ، آرمان و اندیشه»

«دموکراتیک راستین زحمتکشانرا که ملهم از مرآمنامه حزب»

«داشناکسوتیون میباشد، تلقین و تزیق نمود.»

«دروشاك» شماره ۵

مورخ ۱۹۰۷ میلادی

این تصمیم بدنیال درخواسته‌ای بود که در پائیز سال ۱۹۰۶ از

طریق گردهم آئی تشکیلات «ورژ» (انتقام) تبریز به کنگره بزرگ گسیل گشته بود.

در گردهم آئی تبریز، نماینده‌گانی چند از شهرستانهای گونه‌گون

شرکت جسته بودند و یپرم در آن میان، فرستاده ویژه تشکیلات گیلان

محسوب میشد.

بپرم حامل افکار و خواست‌های کلیه افراد منتب بدهاشناکسوتیون بود و بموجب تقاضای تشکیلات حزب در گیلان میباشد با تمام قوای جنبش مشروطه خواهی ایران جانبداری میکرد.

کنگره داشناکسوتیون، پس از تصویب درخواست همکاری با نهضت آزادی خواهی ایران، به روستوم (رستم) یکی از پایه‌گذاران حزب مأموریت داد تا جهت مذاکرات رسمی با بران بیاید. و اینک نامه روستوم در این خصوص:

ترجمه متن نامه روستوم

به دفتر سیاسی شرقی (بورو) «های هقاپو خاکان داشناکسوتیون»
تهران، مورخ ۱۰ آذریه ۱۹۰۸ میلادی

رفقای عزیز،

مذاکرات شش روزه پایان گرفت. به پیوست رونوشت صورت جلسات را ارسال میدارم. نامه نمایندگان گروهی که باما در مذاکره بود نیز ایفاده میشود.

با این نامه، نامبردگان علل امضاء نکردن صورت جلسات را توضیح میدهند. باید بگوییم که علت اصلی این موضوع عزیمت شتاب آمیز من نبود.

گروه مذاکره کننده از شخصیت‌های چشمگیر سیاسی و اجتماعی ایران تشکیل یافته و آنان میل ندارند در زیرقراردادی امضاء بگذارند

که از جانب یک حزب انقلابی امضاء گردیده است . ممکن است یک گروه بظاهر انقلابی را ، مامور مذاکره با ما کنند . امضای قرارداد مذکور ، با توجه به نظرات رفقاء تشکیلات شام برای مانیز چندان مقرن بصره نبود . بهتر آنست که بمناسبت اینجا میافته بمناسبت کنیم و اجرای موارد مورد بحث را بعامل زمان واگذار نمائیم .

با این وصف ، ترتیب کارهای طوری داده شده بود که امتناع و عدم امضای قرارداد از طرف آنان صورت گرفت . چنین بنظر میآید که این موضوع نمایانگر میزان آمادگی آنان از طرفی و چگونگی امکانات و عوامل موجود از سوی دیگر میباشد .

مامیخواستیم بدانیم که آنان تا چه اندازه به ماجراهی مرزی (۱) اهمیت میدهند و بطور کلی خود را برای یک جنگ بازدارنده آماده میکنند یا خیر ؟

رونوشت نامه‌ای که ، طی آن میزان اهمیتی که ما برای مذاکره طرفین قائل هستیم برای شما ارسال میکنم .

اینک باختصار ماجراهی مذاکرات را تعریف خواهیم کرد .
من وارد باکو شده بودم که در گیری شاه و مجلس آغاز گشت .
به تصور اینکه در گیری مذکور کار مذاکره را معوق خواهد گذاشت ،
تلگرافی از رفقا استفسار نمودم . پس از آن ، هنگامیکه به تهران رسیدم
سران مشروطه را سخت مشغول دیدم . هو اخواهان شاه با وجود شکست
دست بایجاد رعب و وحشت کرده بودند . آنان با تشکیل گروه‌های ضربتی

۱ - ماجراهی مرزی عبارت از یورش قوای ترک بمرزهای ایران و احیاناً تصرف رضائیه و شاپور و عکس العمل ایران دربرابر آن بود .

میکوشیدند مشروطه خواهان را ارعاب نمایند.
سه روز پس ازورودمن به تهران ارباب فریدون یکی از طرفداران
بنام مشروطه در خانه خود بقتل رسید. اندکی بعد فاش گردید که قاتل
نامبرده رئیس تشریفات شاه بوده است.

یک روز بعد وزیر خارجه مورد سوء قصد قرار گرفت. پدر وی
مشیرالدوله معروف میباشد که به هنگام صدارت عظمای خویش، مظفر-
الدین شاه راه به امضای فرمان مشروطه تشویق و نرغیب نموده بود.
اعضای مجلس در هراس بودند. برخی از آنان خانه های خود را ترک
نموده و شب ها در نزد دوستان سپری میکردند. آنان برای رهائی
خود نهضت مشروطه به چاره جوئی میاندیشیدند. بسبب همین رویدادها
یک هفته پس از ورود من، او لین جلسه مذاکره در ۳۰ دسامبر ۱۹۰۷
بوقوع پیوست. جلسات بعدی در ۳۱ دسامبر و روزهای دوم و سوم و
چهارم زانویه سال ۱۹۰۸ تشکیل شد.

شخصیت های زیر در میان گروه مذاکره کننده بچشم میخورند:
۱- وثوقالدوله - نایب رئیس مجلس. فرانسه حرف میزند. اگر
هم تحصیلاتش اروپائی نباشد بدون شک در آنجا بوده است.
۲- مستشارالدوله - نماینده تبریز که او هم فرانسه حرف میزند.
۳- حاج امینالضرب - نماینده بازرگانان تهران. ثروتمند. ترین
شخص ایران.

۴- حاج معین التجار - از ثروتمندان معروف کشور که با تفاوت
حاج امین الضرب امور مالی مشروطه خواهان را اداره میکنند و اکثر
هزینه های نهضت را شخصاً می بردازند.

۵- حاج میرزا آقا ابراهیم- نماینده تبریز. از سران انجمنهای انقلابی.

۶- سید حسن تقیزاده- نماینده جوان تبریز. از شخصیت‌های مؤثر و متنفذ مجلس. این شخص مبتکر مذاکرات بوده و از نیروی انجمنهای انقلابی الهام میگیرد.

این هسته مرکزی مسیر و جهت امور را بداخلواه تغییر و تعیین مینماید. دو تن از مجتهدان طراز اول تهران با این هسته همکاری دارند که عبارت هستند از آقایان سید عبدالله و سید محمد. این آقایان از ارکان مهم نهضت مشروطه بوده و مورد اعتماد مراجع بالای دینی در نجف میباشند.

در مذاکرات مذکور، یکی از رفقاء قدیمی خودمان هو سپ میرزايان همراه من بود. ما پس از مذاکرات با شهنشاه از رفقاء دیگر خودمان جلسات مشاوره تشکیل میدادیم. اینان پیش از آمدن من مأموریت داشتند بوسیله میرزايان مذاکرات مقدماتی را انجام دهند بی‌آنکه عضو کمیته حزب باشند.

سه نفر مزبور عبارتند از ۱- دکتر استپانیان، ۲- آلکسان تونان نماینده تجارتخانه تو مانیانها و ۳- آلك جلالیان، که همگی از رفقاء مطلع و آشنا به روحیه ایرانیان میباشند.

در مذاکرات فیما بین این مسائل مورد بحث قرار گرفت:

۱- تاچه میزان رشد و تکامل، نهضت مشروط در برابر اقدامات بعدی شاه تامین شده است؟

۲- چه اقداماتی بر علیه توافق انگلیس و روس بعمل آمد است

ن استقلال و تمامیت ایران محفوظ بماند؟

- ۲- چه انتظاراتی از کمیسیون مرزی دارند و آیا امیدوار هستند
که نیروهای ترک خاک ایران را تخلیه خواهند کرد؟
- ۴- چه قوائی بر علیه ترکان قادرند تجهیز نمایند؟
- ۵- کمک مادر چه زمینه‌هایی باید انجام پذیرد؟
- ۶- خود ایرانیها چه کمک یا تسهیلاتی در اختیار ما خواهند گذاشت؟

در مورد پرسش اول، بما پاسخ داده شد که نهضت مشروطه روی پایه‌های محکم و استوار قرار داده شده و اقدامات شاه قادر نیست مشروطه را از میان بردارد. شاید تاحدودی پیشروی ورشد آنرا بطقی سازد. بعلاوه آنان گفتند که هم اکنون عواملی در اختیار دارند که قادرند هم جلوی خرابکاریهار ابگیرند و هم شاه را مجبور به تأیید مشروطه نمایند.

براستی روز بعد یعنی دوشنبه بما اطلاع داده شد که شاه بطور قطعی ونهائی مشروطه را تائید ویکبار دیگر سوگند خویش رادر برابر نمایند گان مجلس تکرار نموده است. (باید بگوییم که حقوق شاه را تا ۷۵۰۰ ریال (۱۰۰۰۰ روبل) افزایش داده اند و این موضوع در توافق طرفین نقش بزرگی را ایفا نموده است.)

در مورد پرسش دوم مطلب روشنی گفته نشد. ظاهرآ چیزی برای گفتن نداشتند. از جانب ما تأکید شد که در این مورد لازمست پایی یک دولت دیگر بمیان کشیده شود. دولتی که نسبت، با ایران سیاست استعماری مثل انگلستان و روسیه نداشته باشد، مانند فرانسه

یکروز بعد بما گفتند که پیشنهاد مامور د موافقت قرار گرفته و اگر

داشنا کسو تیون کمک و راهنمائی کند، آنان در بدست آوردن نظر مساعد دولت فرانسه کوشش خواهند کرد. در باره استقرار ارض (این بزرگترین نقطه ضعف نهضت مشروطه ایرانست) هیچ‌گونه سخنی بمیان نیامد. معاذلک معلوم بود که این موضوع در ذهن همه مذاکره کنندگان موجود بود. از منابع دیگر کسب اطلاع کردیم که دولت فرانسه بدون تضمین روسیه حاضر نبود بدولت ایران پول قرض بدهد.

در اینمورد ماجنده نفر را کاندید نمودیم. ظاهراً آنان از ملکم خان دلگیر بودند زیرا چندین بار نامه نوشته‌اند ولی جواب دریافت نداشته‌اند. اگرهم جوابی رسیده، خیلی دیر بوده و لحنی تند و نامساعد داشته است. بنا بر این هیچ امیدی به ملکم ندارند. ما این سؤال را مطرح نمودیم که اگر خود ملکم شخصاً اظهار تمایل نموده و پیشقدم شود، نظر آنها چه خواهد بود؟ آنان گفتند که با خوشحالی استقبال خواهند نمود. بنابراین ملکم خان رادر نظر داشته باشد.

در مورد آرشاک خان (گورویان؟) بسیان هستند ولی برای هوانس خان ماسهیان نظر مساعد دارند. برای حل و فصل مسائل مرزی نیز وساطت فرانسه بعنوان یک دولت بیطرف مثبت تشخیص داده شد تا بدینو سیله نفوذ روس و انگلیس خنثی گردد. مسئله اینجاست که اگر نیروهای ترک خاک آذربایجان را ترک نکنند، آنوقت قوای روسی بهبهانه بیرون راندن ترکان، خطه آذربایجان را اشغال خواهند نمود. در هر دو حال آذربایجان در خطر اشغال نظامی است و انگلستان بخاطر حفظ «موازنه» بخش دیگری از ایران را تحت حمایت خود در خواهد آورد. در مورد پرسش سوم، آنان سه فرضیه ارائه دادند: ۱- قوای ترک

پس از حل و فصل مسائل مرزی خاک ایران را ترک می‌کنند^۲. بعلل مختلف کارها به تعویق می‌افتد و مسئله جنگ نیز منتفی می‌شود.^۳ ترکان خاک ایران را ترک نمی‌کنند و جنگ حتمی می‌شود.

فرضیه اول رد شد زیرا ترکها اگر باین سادگی خاک ایران را ترک می‌گفتهند کار باینجا نمی‌کشید. و آنگاه اگر هم ترکان بر اثر فشار روسیان از ایران رفتهند قوای روس بهانه حفظ امنیت جای آنرا خواهد گرفت و این حالت از نظر ایران زیاد هم مساعد نیست.

فرضیه سوم نیز بی اساس تشخیص داده شد زیرا برای ایران مسئله جنگ مطرح نیست و اصولاً ایران هیچگونه آمادگی برای اعلان جنگ ندارد.

نهار اه حل ممکن و نسبتاً مساعد فرضیه دوم بود که اگر هم ترکان حاضر نمی‌شوند خاک ایران را تخلیه نمایند، ایران می‌توانست از راههای دیپلماتیک موضوع عرادنیال نماید بی آنکه حالت اشغال سرزمین‌های خود را از طرف قوای بیگانه پذیرد. به تعویق اندختن جنگ از راه مذاکرات سیاسی ممکن است اوضاع را بتفع ایران تغییر و شرایط لازم جهت حل مسئله از طرق اعمال زور فراهم سازد. از سوی دیگر نهضت مشروطه ترکیه از داخل قوای امپراتوری عثمانی را تضعیف نموده و کار ایران را آسان‌تر خواهد کرد.

هنگام بحث پیرامون شرایط مساعد در باره بلغارستان صحبت کردیم. سیاست بلغار در مورد مسئله مقدونی و احتمال جنگ میان بلغارستان و ترکیه، همکاری ایران و بلغارستان را یک امر ضروری ساخته بود. این اندیشه پذیرفته شد و نمایندگان ایرانی تقبل نمودند یک

شخص مورد اعتماد را بعنوان کنسول به صوفیه بفرستند تازمینه را آماده سازد و در تهران نیز توسط یکی از سفارتخانه های ایران در اروپا با بلغارها تماس برقرار گردد. آنان برای این منظور سفارت ایران در برلین را در نظر داشتند.

وقتی نوبت به پرسش چهارم یعنی میزان و شمارش قوای ایران در جنگ ایران و ترک بمیان آمد. هنگامی در مورد قدرت ارتش ایران اظهار نگرانی ویاس نموده و به نیروی جنگی ایل شاهسون و سواران قره داغ و لرستان اشاره کردند. آنان همچنین امیدوار بودند که هنگام جنگ میتوانند قبایل شیعه ترکیه در حوالی بغداد را بر علیه ترکان بشورانند و اما درباره احیای ارتش، حتی در آینده نیز هیچ سخنی بمیان نیامد.

مامجبور شدیم با آگاهی آنان برسانیم که در اجلاس کارشناسان نظامی خودمان در تفلیس که بمناسب آمدن مجید السلطنه تشکیل شده بود، این نظریه بطور قاطع تأیید شد که نمیتوان با نیروهای پراکنده غیر ارتضی بر علیه قوای نظامی منظم ترکیه جنگید. (مجید السلطنه نیز معتقد بود که با قوای غیر ارتضی میتوان بجنگ ترکان رفت). در آن اجلاس گفته شد که حتی کارشناسان نظامی روس روی ارتش ترکیه حساب نمیکنند. زیرا یک نیروی تعلیم دیده، با انضباط و دارای یک فرماندهی خوب میباشد.

در مورد کمک نظامی داشناکسویون همانطوری که قبل از باطلاع مجید السلطنه رسیده، میتواند در حد جنگ های پارتیزانی باشد و این در صورتی امکان پذیر است که رزم های پارتیزانی در جوار عملیات جنگی یک ارتش منظم انجام بگیرد. بنابراین در همه حال و حتی در صورت

موافقیت نهضت مشروطه ترکیه و تضعیف قوای نظامی آن، ایران احتیاج

بیک ارتش منظم و قوی برای مقابله با نیروی ترک دارد.

واما درباره کمک‌های متقابل داشناکسویون و ایرانیان بهمدیگر

به جزئیات صحبت‌هائی که در این‌مورد انجام پذیرفته است، اشاره‌ای نمی‌کنم زیرا متن کامل آندر صورت جلسات پیوستی منعکس شده است. آنچه در حال حاضر مورد نظر میباشد، در موارد زیر خلاصه می‌گردد:

۱ - موادیکه مربوطه به دوران همکاری‌های مقدماتی و برای طرفین حکم تعهد و اجبار دارند.

۲ - موادیکه بطور مستقیم با عملیات جنگی ارتباط دارند. پیرامون آنها فقط بحث شده و بایستی در همان حدود هم‌مورد نظر قرار بگیرند. بحث‌های مزبور، زمانی برای طرفین میتوانست لازم‌الاجرا بشود که در یک اجلس رسمی، طرفین در مورد مسائل روشن و کونکرت (Concrete) توافق میکردند.

علت تقسیم مسائل بدوبخش مجزا آنست که:

۱- مانند موادی را میتوانستیم اجباری و لازم‌الاجرا تلقی کنیم که در چهارچوب تصمیمات کنگره عمومی حزب داشناکسویون میبود. وعده‌ها و قول‌های مادر مورد کملک با ایران آنهاست که از طرف کنگره تعیین گردیده و مابدون توافق با ایرانیها نیز مکلف با انجام آنها بودیم. زیرا مصالح خودمان طالب آن بود. بعلاوه پیش از آنکه مذاکرات ما با ایرانیها تجدید شود، اجلس شورای عالی خودمان در پیش است و مادر آن اجلس بهمه جزئیات مسائل خواهیم پرداخت.

۲- برای ایرانیهای قبول تعهدات لازم الاجرا، بسیار دشوار بود. چون مقام و موقعیت آنان روشن نبود و خود آنان نمیدانستند که بنام چه مقام و برای چه منظور بامادگی میکنند. برای تسهیل کار آنان پیشنهاد نمودیم عجالت‌نا سازمانی مستقل تحت عنوان (Comitee de la defence) national به وجود آورند. خود آنها هم در فکر تشکیل یک سازمان مشابه در مجلس بودند تا همگی بعضویت آن در آمد و بعنوان یک کمیسیون مجلسی بمسائل مربوط با ایران و ترکیه پردازند. بعد اطلاع حاصل شد که کمیسیون مورد نظر انتخاب شده ولی سه نفر اشخاص متفرقه در آن عضویت دارند و نمیتوان با بودن آنان سیاست موردنظر را اعمال نمود. بهمین جهت امکان دارد که کمیته پیشنهادی مامور مطالعه قرار گیرد. مضافاً بر اینکه، نبودن امضای آنان در زیر صورت مجلس‌ها (رجوع شود به پائین نامه آنان) هیچگونه تعهدی را برای طرفین بوجود نمی‌آورد. آنچه می‌ماند یک تعهد اخلاقی است که بستگی بامکانات و تمايلات طرفین ذی‌علاوه دارد.

بعداز من، هو سپ میرزايان وظيفه دارد تماس خود را با ایرانیها حفظ نموده و در صورت لزوم با سایر رفقاء مامشورت نماید. تشکیلات محلی ما از این موضوع کاملاً بی‌اطلاع است. از شما تقاضا دارم که در اینباره دقت لازم مبذول گردد تا سو عنفاهمات پیش نیاید. به نشانی قبلی نامه بنویسید. (توسط دکتر تراستپانیان - آرباک).

اکنون با اختصار نظریات خودمان را برای شما بازگویی کنیم. بعقیده ما اگر رویه تهدید آمیز تر که ادامه یابد، ایرانیها مجبور خواهند شد واقعاً با ما همکاری و همراهی کنند. و اگر سیاست ترکیه

تغییر کرده و نیرو های ترک عقب به نشینند، در آن صورت نباید انتظار همکاری فعالانه را از جانب ایرانیها داشت.

بهر حال، سعی خواهیم کرد که با ایرانیها بقوه لانیم و با آنان تفهیم کنیم که در آینده نیز خطر تر کیه وجود خواهد داشت، زیرا این یک امر اجتناب ناپذیر میباشد و بهمین جهت مصالح آنان ایجاد مینماید که با تفاهن، با بهنهضت های انقلابی ترکیه یاری و مساعدت نمایند.

بنظر ما، تعهدات زیر حتی بدون حصول توافق طرفین، از جانب ما و بطور یک جانبه صورت عمل بخود بگیرد. فعلا در مورد پرسش های چهارم و پنجم بحث نمی کنیم زیرا اقدامات لازم در این زمینه ها در جریان است و اقدامات زیرین ضروری تشخیص داده می شود:

۱- تبلیغات داشناکسوتیون در اروپا بسود نهضت مشروطه ایران باید کما کان ادامه یابد و نتایج آن گزارش شود. مطالب و منابع لازم برای شما ارسال خواهد شد تا در مطبوعات اروپا مورد استفاده قرار گیرد. شما هم بریده های جراید اروپا را بایران بفرستید.

۲- در مورد فرانسه باید گفت، که چون فرانسه دارای مناسبات نزدیک و دوستانه با دولتین روس و انگلیس میباشد، لذا دخالت فرانسه ممکن است بزیان ایران تمام شود. با این وجود شما سعی خود را بکنید و نتایج اقدامات خود را باطلاع ایرانیها برسانید. در این مورد شاید بتوان از وجود ملکم استفاده کرد. ضمناً اگر: Represent Iranien تلگرام شما اینست، خواهش ما این خواهد بود که در این زمینه حداکثر کوشش خود را بکنید، زیرا از این راه بیشتر میتوانیم نظر ایرانیها را جلب کنیم. مخصوصاً که مسئله استقراری همچنان اهمیت خود را حفظ کرده است.

۳- در باره توافق بلغارستان و ایران نیز همان تقاضا را از شما داریم. باید گفت که اگر با ایران کمک شود، سیاست قاطع تری را در پیش خواهد گرفت. اگر مابتوانیم در اینکار موفق شویم، ایران رویه خود را تغییر خواهد داد. گمان نمی کنیم بلغارستان با این پیشنهاد مخالفت کند. بایستی همه جوانب امر را برای آنان روشن ساخت و ما این انتظار را از شما داریم.

اجرای موارد ۷ و ۸ به توافق ارمنی و ترک در قفقاز کمک خواهد کرد. وعده هائی که ایرانیها بما داده اند بشرح زیر میباشد :

۱- آزادی نقل و انتقال نیروهای مادر داخله ایران که هم اکنون از آن استفاده میکنیم.

۲- آزادی حمل اسلحه از خارج بداخل، موردی که از لحاظ فعالیت های ما کمال اهمیت را دارد.

۳- وعده داده شده که در صورت لزوم یکی از ایرانیان را برای منطقه تحت نفوذ «زاغیک» در اختیار ما بگذارند تا بوسیله آنسخس با ایرانیهای منطقه مزبور تماس و همکاری آنان جلب شود. این وعده از نظر ما چندان هم مهم نیست ولی برای اطلاع عرفقای «زاغیک» گزارش میشود.

روستوم

بعد روستوم به قفقاز رفته و گزارش کامل مذاکرات را در اینباره به بوروی شرقی تقدیم کرد . پس از کسب موافقت بوروی غربی اجرای برنامه به بوزوی شرقی و کمیته مرکزی آذربایجان واگذار شد و دفترسیاسی حزب داشناکسوتیون (بوروی شرقی) پس از بررسی اوضاع و احوال عمومی، پیشنهاد عقد قرارداد فیما بین داشناکسوتیون و احزاب انقلابی و مترقبی ایران را تصویب و به روستوم اختیار داد تا اقدامات لازم را شخصاً انجام دهد. روستوم قرارداد تاریخی همکاری انقلابیون ایرانی و ارمنی را امضاء کرد که بموجب آن ، تهیه و ارسال اسلحه ، اسلحه سازی در محل ، تشکیل و اعزام گروههای رزمی و تبلیغات در دنیای خارج بسود نهضت مشروطه، فعالیت در کشورهای اروپائی بنفع ایران

وبر عليه نفوذ روس و انگلیس، جلب همکاری و هم‌رزمی انقلابیون بلغار و مقدونی و گرجی و فرقا زی با مجاهدان ایرانی و سرانجام تربیت کادرهای نواز جمله وظایف داشناکسوتیون بود.

بوروی شرقی داشناکسوتیون، اندکی قبل از اعلام رژیم جدید در ترکیه و پیروزی آزادیخواهان آن سامان، دو تن از رهبران خود را با آذربایجان فرستاد تا از نزدیک شرایط محلی را مطالعه و دست به اقدامات عملی بزنند. آندو عبارت بودند از ورآمیه‌ان (وهاب) و سرفدالی سبوح. فرستادگان بوروی شرقی، مأموریت داشتند پس از مذاکره و جلب موافقت ستارخان، بامور رزمی و دفاعی مشروطه خواهان رسیدگی و کمک‌های لازم را بکنند.

مواردی که میان فرستادگان داشناکسوتیون و ستارخان مورد مذاکره قرار گرفت عبارت بود از:

۱- رزمندگان داشناکسوتیون هنگام ورود به تبریز، میباشد مهمات و اسب و آذوقه و سایر ملزومات را از سازمانها و تشکیلات محلی دریافت می‌نمودند. در حالیکه تهیه سلاح‌های آنان با داشناکسوتیون بود.

۲- رزمندگان داشناکساکان میباشد جنگجویان محلی را رهبری نموده و امور مربوط به بمب و راکت و مین را شخصاً انجام میدادند. مذاکرات در محیطی دوستانه و موقیت آمیز بپایان رسید و با توافق کامل طرفین، داشناکسوتیون با برنامه‌ای وسیع و افرادی تازه نفس به مساعی خود در پیش برد اهداف انقلاب ایران بیشترین گسترش را داد.

در مین‌گزاریهای متعدد و استفاده از بمب و بخصوص راکت، روستوم شخصیاً پیش قدم گردید. زیرا او نه تنها از رهبران، متفکران و ایدئولوگهای طراز اول داشناکسوتیون بود، در عین حال مرد عمل و کارزار نیز بود و تبحر خاصی در بکار بردن انواع بمب‌ها و راکتها و مین‌گزاری داشت.

انقلاب ترکیه با کمک مؤثر داشناکسوتیون در ماه اوت سال ۱۹۰۸ میلادی به پیروزی نائل آمد. بود و مقارن، مان زمان فرستادگان ویژه بوروی شرقی داشناکسوتیون به تبریز آمد و مذاکرات تاریخی خود را با ستارخان انجام داده بودند که دوماً، بعد از آن روستوم زمام امور رزمی و انقلابی بخش بزرگی از تبریز و سایر نقاط را دردست گرفت.

البته روستوم تنها نبود. کری (Keri) گئورگ، جمشید گالستیان و هارقیروس از نزدیک با او همکاری داشتند. و شخصیاً مین‌گذاریهای لازم را انجام میدادند.

برای مثال، هنگامیکه دشمنان آزادی، درجههای ساری داغ، حکموار، لاله و الوار جنگجویان مشروطه‌خواه را در فشار گذارده بودند، مین‌ها و راکتها را روستوم و دوستان، جلوی پیشروی دشمن را گرفت و آنانرا وادار بعقب‌نشینی کرد.

راکتها و مین‌های روستوم ورفاً بزودی مسیر جنگها را به سود انقلابیون تغییر داد و روحیه رزمندگان آزادی و مردم را تقویت و دشمنان مشروطه را هراسان ساخت.

اگرچه در آن زمان تبریز قهرمان از همه طرف در محاصره نیروهای

مستبدین قرار داشت، سعدالله عملیات قهرمانانه رزمندگان ایرانی، ارمنی و گرجی، هوای شهر را آکنده از احساس فیروزی کرده بود. هر روز میتبینگها و دمو نسترا سیونهای بزرگ در هر گوشه شهر برپا میشدند و جوانان با شور فراوان در آنها شرکت می جستند و آمادگی خود را برای جانبازی بیشتر اعلام میداشتند. در آنروزها تنی چند از بهترین جوانان ارمنی جان خود را بر سر انقلاب باختند ولی این امر بیش از پیش انقلابیون ایرانی و ارمنی را نسبت بکار بزرگ، امیدوارتر و مصمم تر ساخت ...

بیگمان آنچه را که روستوم و دوستان در تبریز و سایر نواحی انجام میدادند، جزوی از برنامه عمومی داشناکسوتیون در ایران بود و گیلان و تهران و دیگر نواحی ایران نمیتوانستند از این امر بکنار و بدور باشند. و یپرم یکی از تسانی بود که سالیان دراز در انتظار چنین روزی بود. روی این اصل بمحض وصول فرمان حزب، با تمام قوای امام پیش نهاد و وارد کارزار گشت.

و اما پیش از آنکه سخن خویش را بپایان ببریم، بجاست که با اختصار و قایع پیش از جنگ‌های مشروطه خواهی گیلان و رشت و سهم یپرم را در آن رویدادها بیان کنیم.

بسال ۱۹۰۳ میلادی، اندکی بعد از تصرف املاک و دارائی و مدارس ملی و مذهبی ارمنیان قفقاز از طرف دولت تزاری روسیه، ارمنیان جهان بسر علیه این اقدام تزار پا خاسته و استرداد آنها را می طلبیدند. ارامنه رشت و گیلان نیز در این قیام سهمی باشند. و چنین است شرح آن ماجرا:

امواج احساسات ضد روسی، نه تنها ارمنه قفقاز، بلکه ارمنیان ایران را نیز در بر گرفته بود. گیلان و آذربایجان بعنوان دو کانون بزرگ نفوذ روسیان، بیش از همه هیجان زده بودند. هیچ فرد ارمنی جرأت تکلم بزبان روسی را نداشت و بچه‌های خود را نیز از مدارس روسی در میآوردند تا از این راه نیز با نفوذ روسها مبارزه کنند.

در مدارس بجای زبان روسی تدریس زبان دیگری تقاضا میشد. تلگرامهای متعددی دائر براعتراض، به پتروگراد او جمیادزین و دیگر مراسک مخابره و بر علیه اقدامات دولت تزاری اعتراض میگردید. بموازات بروز و گسترش احساسات ضد روسی، صفوف داشناکسوتیون رفتنه رفته با ورود جوانان و حتی پیران فشرده‌تر میگشت. برای مثال از یکصد و بیست خانوار ارمنی مقیم رشت، یکصد و بیست تن بعضاً از حزب داشناکسوتیون در آمد بودند.

کمیته گیلان در بحبوحه همبین جریانات، تصمیم میگیرد، کلیه تابلوهای روسی شهر را محو نماید. خاچاطور میناسیان یکی از همزمان پرم و رفقا رنگی را تهیه میکند که بلا فاصله خشک میشد و با همین رنگ، شبانه کلیه تابلوهای روسی را با رنگ سیاه رنگ نموده واژین میپرند. این ماجرا در یک شب سرد زمستانی و زیر نظر پرم انجام میشود.

روز بعد جریان را به کنسول روس گزارش میدهند و او به مراد بیست قزاق گردن کلفت در کوچه و بازار شهر راه افتاده، دستور میدهد تابلوهای روسی را مجدداً تهیه نمایند و از آنجا یکراست با ستادداری میروند و رسماً شکایت میکنند.

کنسول روس صریحاً اعلام میدارد که عاملین اینکار اعضای حزب داشناکسوتیون میباشند و تقاضای دستگیری و مجازات آنانرا میکنند. علیرغم تقاضای کنسول روس و موافقت استاندار، کسی جرأت نمیکند برخلاف میل داشناکسوتیون تابلوهای روسی را از نوبنو بسدد... یپرم که همواره مراقب اوضاع بود، بوسیله هارتینوف معاون بانک روس (سسودنی) مطلع میشود که اگزان بلاتف رئیس بانک مزبور بدستور مقامات مرکزی قصد دارد در ایران و گیلان نیز همانند باکو و قفقاز میان ارمنیان و تاتارها و ترکه‌اجنبگ و خونریزی بر اه بیندازد. عمال دولت تزاری موفق شده بودند ارامنه و تاتارها را در قفقاز بجان هم بیندازند و همین کار را میخواستند در ایران نیز انجام دهند.

یپرم جریانرا با اطلاع کمیته گیلان رسانده و تصمیم میگیرند با تمام قوا جلوی تحریکات روسها را بگیرند و ضمناً جهت دفاع از مردم بیگناه، مقداری از بمبهای مهمات داشناکسوتیون را در منطقه اردبیل به رشت منتقل سازند. با موافقت کمیته ورژ، مقداری نارنجک و مهمات از راه آستانرا به رشت حمل میشود. سپس بفرماندهی یپرم چهار گروه جنگی برای دفاع از مردم تشکیل و به تمرینات نظامی میپردازند. لاکن درسایه مراقبت و حسن نیت پاره‌ای از مقامات ایرانی، جلوه‌رگونه برخورد و خونریزی گرفته میشود.

در جنگهای تاتار و ارمنی قفقاز، مادر یپرم نیز کشته میشود و یپرم بمحض دریافت این خبر به گاندزاک واز آنجا به بارسوم میرود و پس از زیارت مقبره مادرش در مراجعت مدتی در باکو توقف میکند. در آنجا او با تنی چند از مشروطه خواهان ایرانی ملاقاتهایی

نموده و بدون فوت وقت خود را با ایران و گیلان میرساند. او بهنگام بازگشت ۴ قبضه ماوزر با خود میآورد و در اختیار کمیته گیلان میگذارد. بدرخواست کمیته، یکروز پس از آمدن پرم، همسر وی با نوآناهیت بصوب با کو عزیمت و شش طپانچه ماوزر دیگر با خود بر شت میآورد. باین ترتیب و بر اثر مساعی پرم و همسرش انبار اسلحه و مهمات کمیته گیلان تشکیل و توسعه میباشد.

بعداً کمیته‌های ستار و برق بوجود میآیند و فعالیت پرم و باران توسعه پیدا میکند و رسماً وارد نهضت مشروطه ایران میگردند...

اکنون در خاتمه، زندگینامه مختصر روستوم را ارائه میدهیم تا آگاهی خوانندگان در باره این شخصیت ممتاز بیشتر گردد.

نام اصلی: استپان زوریان (Stepan Zorian)

نام مستعار: روستوم (Rostom).

تاریخ تولد: ۱۸۶۷ میلادی.

محل تولد: آبادی زغما در ناحیه گوشتان.

موقعیت خانوادگی: فرزند یک خانواده توانگر روستائی.

تحصیلات: تحصیلات اولیه در زادگاه.

: تحصیلات متوسطه در تفلیس.

: تحصیلات عالیه در ورشو و مسکو.

روستوم فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی را در تفلیس و بهنگام تحصیل در دیبرستان آغاز و تا واپسین دم زندگانی ادامه داد.

او نخستین بار در تفلیس و در زمان تحصیل در دیبرستان بعلت

شرکت در تظاهرات ضد تزاری گرفتار شد. پس از آن، بارها و بارها دستگیر شد و بزندان رفت و یا راه تعیید را پیش گرفت. بارها باسامی مختلف شهرها و کشورهای گونه‌گون را زیر پا نهاد و بی‌مها با بسوی آرمان و هدف خویش که همان آزادی و استقلال ملت ارمن بود، گام فرسود.

بسال ۱۸۷۷، زمانیکه تازه قدم به سینم بیست گذارده بود، با تفاق کریستا پور میکائیلیان چاپخانه‌ای را در تفلیس بنیان نهاد و بچاپ کتب و رسالات انقلابی دست یازید.

در ۱۸۸۹ تحت نام آبراهامیان، ابتدا به باکو رفت و در آزمون مدرسه رئال آن شهر شرکت جست و پس از کسب موفقیت، راهی مسکو گردید و وارد دانشکده کشاورزی شد.

اوایل سال ۱۸۹۰، یکبار دیگر با ته‌ام اخلاق دستگیر و به گوغنان تبعید گشت.

- بسال ۱۸۹۰، موجودیت حزب‌های هقاپو خاکان داشناکسو تیون رسم‌آور تفلیس اعلام شد. روستوم که در آن زمان در تفلیس نبود خود را شتابان بازجارساند و با فعالیت چشم گیر خود، در اندرکزمان مورد توجه همگان قرار گرفت و بعضویت هیئت مرکزی انتخاب و همکار نزدیک کریستا پور میکائیلیان و سسیمون ز او اریان (پایه گذاران حزب) شد.
- یکسال بعد بعنوان معلم، مأمور تبریز گشت و مدتی در ایران مازد.

- بسال ۱۸۹۲ به تفلیس عزیمت و در نخستین کنگره عمومی حزب که طی آن مزانمانه و اساسنامه داشناکسو تیون به تصویب رسید،

شرکت جست . قسمت اعظم مرآمنامه را خود روستوم شخصاً تدوین و تهیه نمود و از تصویب کنگره گذراند . از آن پس او با تفاوت کریستاپور و سمبون زمام امور حزبی را در دست گرفت .

- بسال ۱۸۹۳ عازم رومانی شد تا مقدمات انتشار دروشاك ارگان مرکزی حزب را فراهم سازد .

- اوضاع رومانی نامساعد بود ، او بهزورفت و دروشاك را در آنجا تأسیس نمود . او نه تنها همه کارهای دروشاك را انجام میداد بلکه بعنوان مستمع آزاد در دانشکده علوم اجتماعی ژنو نیز جامعه شناسی را فرامی گرفت .

- بسال ۱۸۹۵ با گذرنامه ایرانی و بعنوان «تاجر سماور» از راه استانبول به «طرابوزان» و به «کارین» وارد گردید و مقداری اسلحه به مقامات محلی حزب تحويل داد . در آن زمان قتل عام ارمنیان کارین داشت آغاز میشد . او به تعلیم جوانان پرداخت و گروههای دفاعی بوجود آورد .

- پس از مدتی او را دستگیر و به ایران تبعید کردند . تا ۱۸۹۸ در ایران ماند و بعد به تفایس رفت تا در کنگره دوم شرکت جوید .

- به پیشنهاد وی با مقدونیها و یونانیها رابطه برقرارشد .

- عزیمت به بالکان و تماس با مقدونیها . او مدتی در بلغارستان (فیلیپه) بود و با همسر خود (بانو لیز املک شاه نظریان) مدرسه‌ای را تأسیس و بکار تربیت کارهای جوان پرداخت .

- ۱۹۰۲ عزیمت به قفقاز .

۱۹۰۳- دولت تزاری مدارس و املاک واراضی ارامنه را ضبط نمود و داشناکسوتیون با تمام قوا و در همه جهان بر علیه آن اعتراض نمود. او بعنوان نمائنده تمام اختیار حزب با پیشوای مذهبی ارامنه جهان خریمیان های بیک ملافات و از جانب حزب درخواست نمود تا زیر بار دستورات دولت تزاری نرود زیرا حزب از وی پشتیبانی خواهد کرد. (۱)

- سرانجام دولت تزاری در مقابل موج اعتراض داشناکسوتیون وهمه ارمنیان عتب نشست و مدارس و املاک را آزاد کرد...

- در ۱۹۰۴ روستوم در کنگره سوم حزب در صوفیه شرکت جست. مسائل اساسی کنگره، جنبش‌های انقلابی ارمنیان در ارمنستان غربی (آسیای صغیر) مبارزات قفقاز و ترور سلطان عبدالحمید بود. روستوم با ترور سلطان عبدالحمید مخالف بود و مخصوصاً میخواست که کریستاپور در این کار در گیر نشود.

ولی کریستاپور جان خود را بر سر اینکار نهاد، ترور سلطان به نتیجه نرسید و روستوم بازاب جریحه دار راهی قفقاز شد تا بکارهای دفاعی ارمنیان قفقاز و باکو سروسامان بدهد.

- در ۱۹۰۵ انقلابی بزرگ روسیه را در بر گرفت. امواج انقلاب تا قفقاز رسید و دگرگونیهای را در همه جا واژجمله در محیط ارمنی و در دورن حزب داشناکسوتیون سبب گشت. تمایلات و گرایش‌های نوین در درون حزب پدیدار گشت. در این ماجرا نیز روستوم پیش قدم

(۱) - مادر سطور بالا پیرامون اقدامات داشناکسوتیون در رشت و ایران اشاره‌ای داشتیم.

شد و راه حل هایی را پیشنهاد نمود. سرانجام در کنگره چهارم (سنه ۱۹۰۷) میلادی در وین اتریش) مساعی روستوم به نتیجه رسید و همه مسایل و مشکلات حل شدند.

یکی از تصمیمات مهم کنگره مشارکت فعالانه داشناکسوتیون و ارامنه در نهضت مشروطه ایران بود که به پیشنهاد روستوم و پافشاری وی پذیرفته و تصویب گشت.

– تأسیس مدرسه نظام. روستوم در بلغارستان از طرف حزب داشناکسوتیون یک مدرسه نظام تأسیس نمود و اداره آنرا بعده گرفت.

– شرکت در جلسات انترنسیونال. روستوم شخصاً با آلمان رفت و بکوشش وی داشناکسوتیون رسماً عضویت انترنسیونال دوم در آمد. محل جلسات اشتواتگارت آلمان در تاریخ ۱۹۰۷ میلادی بود.

– عزیمت به قفقاز.

– عزیمت با ایران و تبریز باتفاق کری و نیکول دومان برای شرکت در جنگهای مشروطه.

– عزیمت به ارمنستان غربی در ترکیه بسال ۱۹۰۹ میلادی.

– عزیمت به بلغارستان و شرکت در کنگره پنجم داشناکسوتیون در شهر وارنا و انتخاب بعنوان عضو بوروی حزبی.

– عزیمت به استانبول در ۱۹۱۰ میلادی.

– عزیمت به کاربن، بعنوان مدیر کل مدارس ارمنی و اقامت تا ۱۹۱۴ میلادی و شرکت در کنگره های ششم، هفتم و هشتم حزبی... «استراحت» در ژنو. به تصمیم کنگره هشتم، روستوم یکسال

در ژنو «باستراحت» پرداخت که تاریخ حزب را بنویسد.

- عزیمت باسکاندیناوی در ۱۹۱۵ میلادی.

- عزیمت به قفقاز در همان سال.

- مشارکت نزدیک در جنگهای داوطلبان ارمنی بر علیه ترکیه و اداره امور حزبی در قفقاز و کمک به بازماندگان قتل عام ارمنی ترکیه .
- در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه ، رستوم نقش فعالانه‌ای بعهده گرفت و بعنوان نماینده ملت ارمن در مجلس موسسان پتروگراد شرکت و مسئله ارمن را در دستور جلسه قرارداد.

- عزیمت باستکهلم و شرکت در اجلاسیه انتربنیو نال سوسیالیستی بعنوان نماینده حزب داشناکسوتیون تامسنه ارمن را در دستور جلسه قرار دهد.

- مراجعت به قفقاز . بشویکها روی کار بودند و رستوم با آنها تماس گرفت تامسنه ارمنی را با آنان بقبولاند. گرچه آنان پذیرفتند ولی در برست لیتوسک لینین ورفا مسئله ارمنی را با چند مسئله دیگر بمعامله گذارند.

- عزیمت به باکو و همکاری و همرزمی با نیروهای ارمنی بر علیه دشمنان متفقین و سپس عزیمت با ایران . رستوم پس از غائله باکو با ایران آمد و پس از مدتی به قفقاز رفت. حکومت مستقل ارمنستان بوجود آمده بود . او به تقلیص عزیمت نمود خیلی کوشید تا بجنگ ارمنستان و گرجستان خاتمه داد. او بدون لباس مرتب با کفشهای سوراخ شده و تغذیه بدسرانجام از پایی در آمد . او بقیمت خاتمه دادن زندگی خویش بجنگ دو ملت هم‌جوار پایان داد.

و در ۱۹ ژانویه سال ۱۹۱۹ میلادی روس‌توم چشم از این جهان بست بی‌آنکه استقلال ارمنستان را از نزدیک بچشم ببیند.

اینک شمه‌ای پیرامون ویژگی‌های سجایای روس‌توم:

– روس‌توم از مال دنیا، چیزی نداشت. علاوه‌ای هم به جمع آوری مال و منال از خود نشان نمیداد. او نسبت به لباس و ظاهر خود نیز بی‌اعتنای بود. چنانچه اگر اصرار همسرو رفقا نبود، او هرگز برای خود لباس نمی‌تهیه نمی‌کرد. جالب آنکه وقتی در تهران با نمایندگان احزاب ایرانی مذاکره مینمود. چون لباس‌هایش و بخوص شلوارش فرسوده و پاره بود، همواره با پالتو راه‌میرفت و با پالتو در مذاکرات شرکت می‌جست تا فرسودگی و پاره‌گی لباس‌هایش و شلوارش بچشم نخورد...

– او مستقیماً و با بطوط غیرمستقیم در کلیه اقدامات داشناکسوتیون در چندین کشور شرکت داشت، ولی هرگز خودنمایی و خودستائی نمی‌کرد و میل نداشت نام وی جانی برده شود.

– روس‌توم در پایه‌گذاری حزب داشناکسوتیون سهم بزرگی داشت، قسمت اعظم مردم‌نامه حزب را خود تهیه کرد، دروشک را او تأسیس نمود، داشناکسوتیون را او وارد بین‌الملل سوسیالیست کرد، مدرسه نظام حزب را او بوجود آورد، همکاری با انقلابیون سایر ملل را او آغاز کرد، پیشنهاد شرکت در جنگ‌های مشروطه ایران را او مطرح و بتصویب رساند، نمایندگی حزب را از تهران تا تبریز و از باکو تا پتروگراد و از اشتوتگارت تا استکهلم، او بعده‌گرفت. در کلیه کنگره‌ها فعالانه شرکت جست، بارها بارستان غربی رفت و کارهای بزرگی را انجام داد، در به پیروزی رساندن نهضت آزادی خواهی ترکیه، سهمی

بدست آورد، در جنگ‌های روسیه و ترکیه و ایران فعالیت کرد، بوضع آوارگان و مهاجران ارمنی ترکیه رسیدگی نمود، در انقلاب‌های فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، او نماینده داشناکسو تیون و ارمنه در مسکو و پتروگراد بود، در جنگ‌های باکو حضور داشت و در پایه گذاری حکومت مستقل ارمنستان شریک بود و سرانجام در جلوگیری جنگ ارمنستان و گرجستان (که بسود ارمنه در جریان بود) بخاطر صلح و دوستی، سهم بمزائی داشت...

ولی با این وجود بدور از تظاهر و خودنمایی و دور از وطن، در سنه ۱۹۱۹ چشم از جهان بست و ملتی را داغدار کرد...

روستوم آن انقلابی بزرگ و رهبر ژرف اندیش، با مشاهده پرم انقلابی در مقام رئیس نظمیه، رنج میبرد . ریاست شهربانی آنهم در شرایط آنروزین ایران با اصول و عقاید ترقی خواهانه ایکه روستوم و پرم هردو سخت پای بند آن بودند ، سخت مغایرت داشت و روستوم وظیفه خود میدانست این موضوع را دوستانه به پرم تذکرده . و اینک نامه روستوم در این باره :

نامه روستوم به پرم

پرم عزیز :

۲۶ ژوئیه ۱۹۰۹ میلادی

از جانب عموم رفقا از صمیم قلب موقیت‌های ترا تهنیت و تبریک میگوییم .

با این وجود، من افسفم که ترا در مقامی نه چندان شایسته میبینم . امیدوارم هرچه زودتر نظم و قانون در ایران حکمفرما گردد و تو بدرنگ از مقام ریاست شهربانی استعفا بدھی .

بهر تقدیر، گمان میکنم که برای تهیه گزارش به تو مراجعه کرده باشند . اگر تا حال آنرا تهیه نکرده و نفرستاده‌ای، در اسرع وقت آنرا تهیه کن یا بده تهیه کنند و به نشانی «پولیس» (استانبول) نشریه «آزاد اماد» برای من بفرست . گزارش مزبور باستی شامل جزئیات کامل آغاز و پیشرفت نهضت مشروطه ایران باشد .

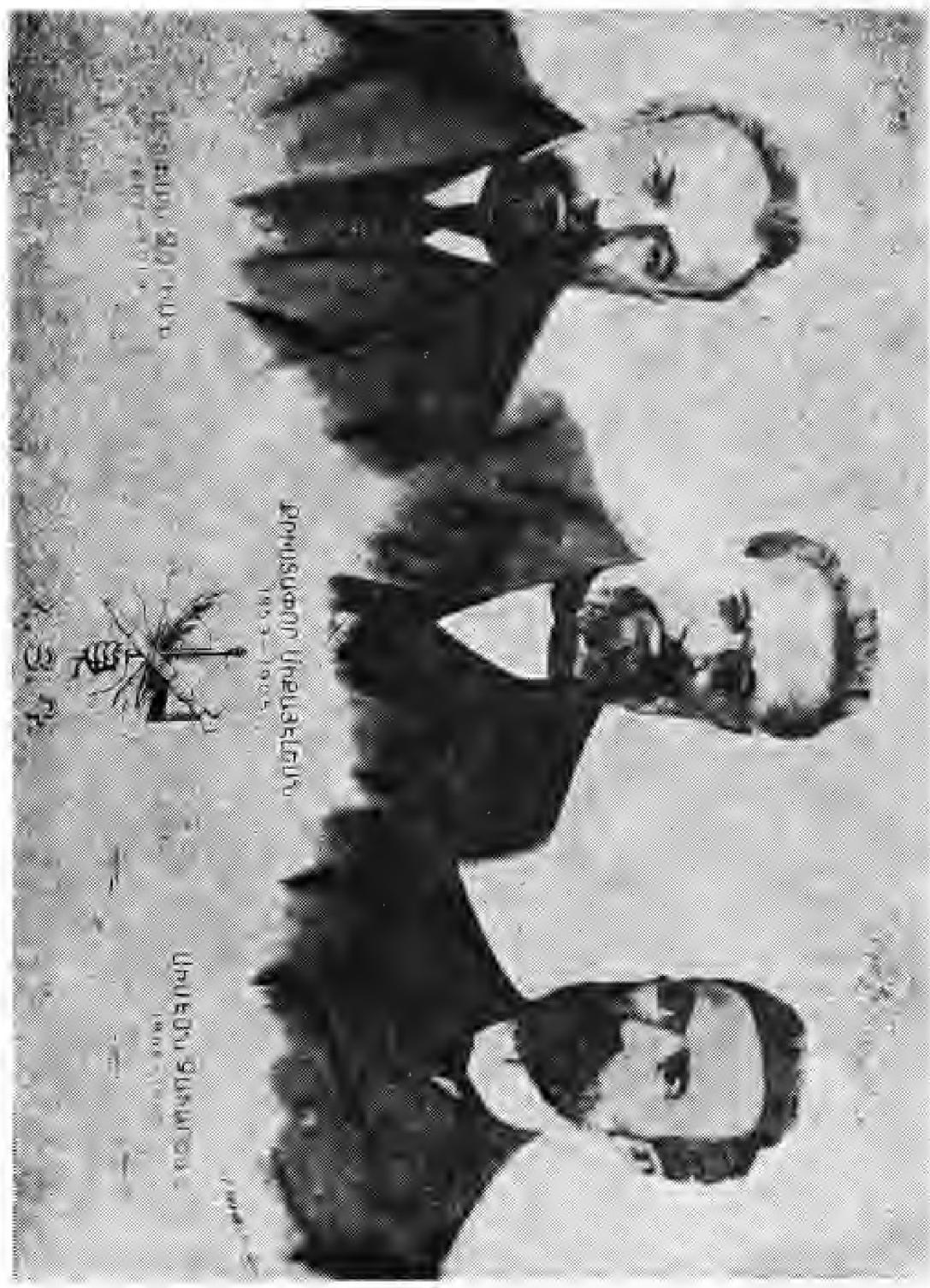
اگر وقت نکردن همه جزئیات را در گزارش بگنجانی ، لاقل رئوس مطالب و اهم و قایع را بهتر ترتیب تاریخ و بطریق کرونو لوژیک قید کن . گزارش مورد بحث باید کلیه جوابات نهضت و بخصوص نقش داشناکسو تیون را در بر گیرد .

همه رفقا و مخصوصاً مراد و آرام سلام میکنند . از دور دست همه رفقا را می‌شارم و روی ترا می‌بوسم .

دوست تو: روستوم



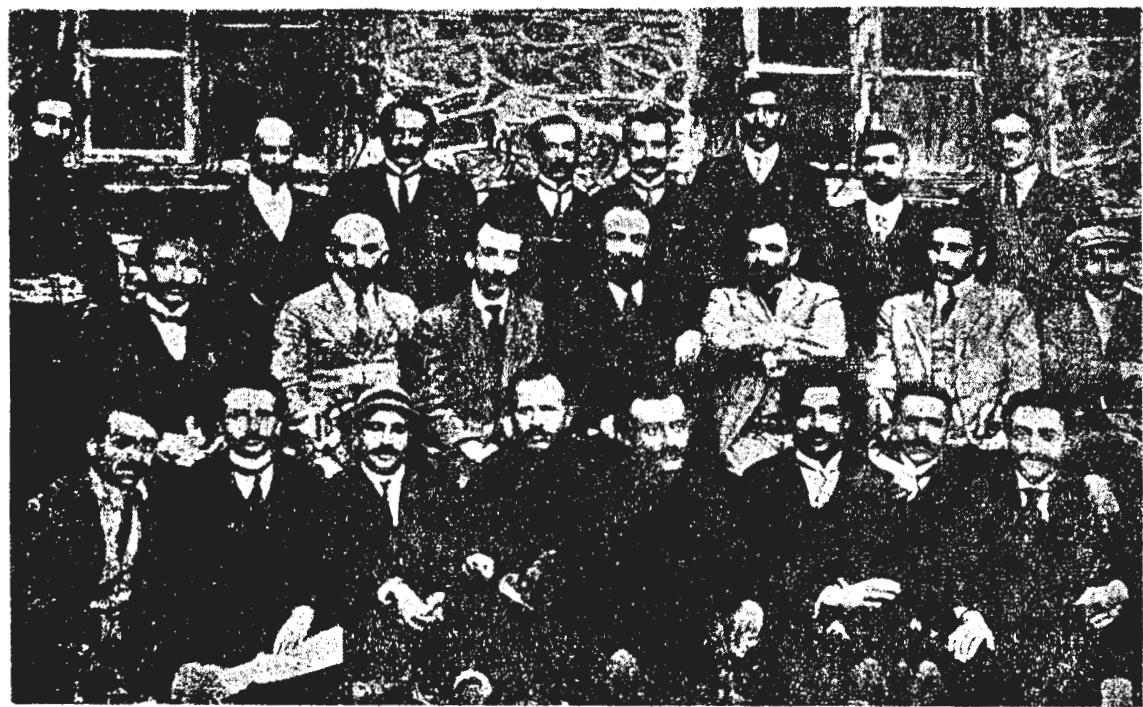
روستوم



سیمون زواریان — کریستاپور میکائیلیان — استپان زوریان (روستوم)
پایه‌گذاران حزب‌های هقاپوکاخان داشناکسوتیون



روسیه و فارغ التحصیلان دبیرستان دخترانه هر بیستم ارض روم ۱۹۱۳ ميلادي



روستوم در کنگره هشتم (دروست) حزب داشناکسوتیون

بخش ۲

حمسه پر م

بزبان: هوسب موسیان
بقلم: آندره آموریان
ترجمه: هرایر خالاتیان

تبریز کهن

بسال ۱۸۷۰ در تبریز زاده شدم. پدرم مردی عامی و بیسواه بوه.
اونجاري ميکرد و باقتضای کارش، سالی چند ماه در تفلیس و بقیه را در
تبریز ميگذراند.

در غیاب پدرم، پدر بزرگمان از ما سرپرستی ميکرد. او عادت
داشت هر شب برای ما میوه بیاورد و ما همه روزه منتظر آمدن او بودیم
لا میوه‌ها را از دستش گرفته و در حین خوردن آنها بدور او حلقه بزنیم و
جست و خیز کنیم. برای همین هم پدر بزرگمان غالباً از ماگله داشت که او
رابخاطر میوه دوستش داریم و در حضور ما از پدرمان در این باره بازخواست
مینمود. پدر نیز با خونسردی جواب میداد که فقط سعی میکند برای ما
لباس تهیه کند و خرج مدرسه را بپردازد.

در آن زمان لباسهای ما از یک ارخالق کتانی و یک شلوار گشاد آبی
تشکیل می‌یافتد که سالی یکبار رنگ آب و صابون میدید. در این موارد

چون ما لباس دیگری نداشتیم ناچار بودیم امتحن و عور در زیرزمین بنشینیم
تالباشهایمان آماده گردد.

خانه‌مان ازدواط ایجاد کرد که بر رویهم قرار گرفته بود تشکیل می‌شد. اطاق پائینی برای زمستان و بالائی مختص تابستان بود. کف اطاقها بسادگی تمام مفروش و روی آن‌ها تشکها و متکاهای چیده می‌شد. اهالی خانه به ترتیب قد، هر کدام جای خود را داشتند. از میز و صندلی خبری نبود. کوچکترها جایشان معمولاً روی زانوی پدر بزرگ بود، زیرا او بخاطر علاقه زیادی که به نوه‌هایش داشت، می‌کوشید تا حتی امکان همه خواسته‌های کوچکترها را برآورده سازد.

زمستانها کرسی و منقل براثاث خانه‌مان علاوه می‌شد و همگی دور کرسی نشسته وزیر آن می‌آمدند. چه بسا کرسی قربانیانی هم می‌گرفت. نهارما از نان و پنیر تشکیل می‌شد زیرا استطاعت تهیه غذای گرم را نداشتیم. ولی شبها غالباً با یخنی که غذای ویژه همگان در تبریز بود سر می‌کردیم. برای روشنایی از چرا غموشی استفاده می‌کردیم که همیشه با مقداری لوازم یدکی در کنار ظروف معدودی که همگی از آن استفاده می‌کردند، روی کرسی بود. نهار و شام ما همواره توام با رسومی بود که طی آن برادر ارشدمان دعای ویژه را می‌خواند و سپس به نوبت همه ما دست در ظرف بزرگ غذا می‌کردیم و می‌خوردیم. همه با دست غذای می‌خوردند و در آن واحد دونفر حق نداشتند از ظرف بزرگ غذا بکشند.

بزرگ خانه از احترام خاصی بهره مند بود و ما همگی ملزم بر عایت آن بودیم. مادرم دهان و بینی خود را بسته و طوری در کنار سفره قرار

میگرفت که غذا خوردن اوراکسی و مخصوصاً پدرمان نمیباید و صدای غذا خوردنش را نمیشنید. پدرم نیز در حضور پدر بزرگ با کوچکترها شوخی و حتی آنها را نوازش نمیکرد. در پایان نهار یا شام کوچکترخانواده ظرف آب و حواله را برای شستن دست و صورت بیک یک اهل خانه تعارف میکرد.

عادت به خوردن چای نداشتیم مگر در موارد بسیار نادر. با این وصف سماور گردگرفته مان در طاقچه خانه همیشه خودنمایی مینمود. اگر مهمان بسیار عزیزی از راه میرسید و مراسم خوردن چای انجام میگرفت کوچکترها از خوردن چای محروم بودند و فقط بهر یک یک جبهه قند میرسید که با ولع و تأثی آنرا میمکیدیم تا هر چه دیر تر دردها نمان حل شود. زنان به نگام رفتن بکلیسا، از چادر سفید استفاده میکردند. ولی دختر بچه ها بدون چادر از خانه بیرون میرفتند. البته در صورت رفتن به بازار بزرگ زنهار ناچار بودند همانند زنان مسلمان از چادر سیاه استفاده کنند.

تبریز دو محله ارمنی نشین داشت: لیلاوا (لیل آباد) و قالا (قلعه). اولی خاص پیشهوران و فقراء و دومی مخصوص تجار و اغنية بود. به میان جهت، خلیفه گری، کلیسا، مدرسه و همچنین کنسولگری های خارجی همه در محله قلعه واقع شده بود.

در لیل آباد هم کلیسای کوچکی بایک مدرسه کوچکتر موجود بود باضافه یک مکتب خانه خصوصی (ملی) که به «مدرسه ننه باجی» معروف بود وزنی آنرا اداره میکرد.

سرانجام روزی پدرم بوعده خود وفا کرد و یکدست لباس کامل با یک کلاه برایم تهیه کرد. برای او لین بار در عمرم کلاه بسرمیگذاشت. همانروز یک «تسک» (کلاه مخصوص) هم هدیه گرفتم که با الیاف الوان بافته شده بود. پدرم دست مرا گرفت و به مکتب خانه «ننه باجی» برد. بمحض ورود به بیاط مکتب خانه از داخل «کلاس» همه مه کودکان بهمراه طنین الفبا : «آیب . بن . گیم . دا » ... بگوشم خورد . از پله های «کلاس» سرازیر شدیم. ناگهان خودم را در برابر یک پیرزن با دماغی بسیار بزرگ که رویش یک عینک ذره بینی سوار شده بودیم. از پشت شیشه های عینک، یک جفت چشم انداز با کنجکاوی مرا اورانداز میگرد. از دیدن آن زن احساس ترس کردم و خودم را پشت پدرم مخفی نمودم. پیرزن ، در حالیکه چو بدستی اش را نشانم میداد بالحنی ملایم گفت: «بچه جان نترس ، این مکتب خانه است، بتو عقل و سواد یاد میدهد. اگر درس و مشقت خوب بود که هیچ، اگر بچه عاقلی نبودی و درس نخواندی، آنوقت سروکارت با این خواهد بود.» و در گوش «کلاس» چشمم به «فالاخکا» (چوب و فلکه) افتاد و ترسم بیشتر شد.

پدرم دست مراتوی دست «ننه باجی» نهاد و گفت: «گوشتش مال تو، استخوانها یش مال من. میخواهم به پسرم سواد خواندن و نوشن یاد بدهی تا مثل من بیسواد از آب در نماید.»

نزدیک به پنجهایاه یا شصت کودک خردسال در اطاوی کوچک ، هر کدام تکه پوستی زیر خود نهاده و بر روی زمین چمباتمه زده و درس میخوانندند. با دیدن ما شروع بهداد و فریاد کردند. خانم معلم عصبانی

شد و شاگردان ناسزاگفت. او درحالیکه شاگردان تنبیه شده را باپاهای لخت روی خردآجر و ماسه نشان میداد، شاگردان را تهدید کرد.
عرق وحشت از سر و رویم سرازیسو شده بود . و وقتی به چوب و فلکهای که در گوشہ کلاس آرمیده بود ، نگاه میکردم ، ترسم دوچندان میشد.

سرانجام تشریفات پذیرش بپایان رسید و بدستور خانم معلم قرار شد که روز بعد من با یک کتاب الفبا و یک تکه پوست به مکتب خانه بروم .

خوشحالی لباس نوجایش را به ترس و وحشت از خانم معلم سپرده بود. نمیخواستم به مکتب خانه بروم، ولی از پدرم و اهمه داشتم باین جهت ماجرا را با پدر بزرگ در میان گذاشتم . نمیدانم از کجا عمه‌ام از ماجرا خبردار شد. پس از آنکه کتك مفصلی نوش جان کردم ، از ترس پدرم قول دادم روز بعد به مکتب خانه بروم .

شاگرد بدی نبودم. بهمین علت هم دوزان تحصیل من با آرامی داشت سپری میشد. با اینحال من هم یکی دوبار از ضربات «نه باجی» بی نصیب نماندم. روزی به تحریک رفقاء، به جالیزها شبیخون زدیم که خبرش تو سط جاسوسان بگوش خانم معلم رسید و سبب کتک خوردن همه‌مان شد. یک روز هم که لباس‌هایم را شسته بودند، من به مکتب خانه نرفته و خودم را توی ارخالق پدر بزرگم پیچیده در حیاط بازی میکردم که ناگهان دونفر از شاگردان ارشد نه باجی وارد خانه ما شدند تا درباره علت مدرسه نرفتن من تحقیق کنند. بخاطر همین غیبت موجه‌ام، دومین

کتک مفصل را در مدرسه نوش جان کردم و پس از مراجعت به خانه رسماً اعلام کردم که دیگر به مکتب خانه نخواهم رفت . مادرم ناچار شد مرا بمدرسه کلیسا ببرد . اینجا نیمکت و تخته سیاه و همه لوازم مدرسه موجود بود واگرچه از تنبیه زیاد بحث نمیشد ولی از کتک خبری نبود . در آخر سال هم بین شاگردان درس خوان جوابی تقسیم میکردند . از هیئت امنای مدرسه ، میرزا آساطور راهنوز خوب بیاددارم . او زبان فرانسه را خوب میدانست و شخصی دانا و با کفایت محسوب میشد . هم او بود که در جو از مدرسه مان یک تالار کوچک چوبی برای تئاتر بنا کرد . یادم هست که محافظه کاران وبخصوص زنان از کارهای وی تنقید و رواج دادن ماج و بوشه را میان بازیگران محکوم میساختمند . بعد ها از جانب آنان تئاتر او « اویین باز خانه » (مسخره بازی خانه) نامگذاری شد .

به رتقدير ایشان برای دانش آموزان مدرسه هم یک نمایش ترتیب داده بود . موضوع نمایش را فراموش کرده ام ولی هنوز هم کلاه خودهای برآق و سرنیزه های جنگی را بیاددارم . همه چیز عالی و با شکوه بود . مادرم با این نمایش مخالف بود و از رفقن من با آنجا ممانعت میکرد ، ولی من شیفته آن شده بودم .

اغنیاء و ثروتمندان زندگانی پر زرق و برقی داشتند و من اولین بار که با تفاق مادرم به خانه خاچاطور ترزا کاریان رفته بودم ، ناظر آن شدم . البته مادرم قبل از رفتن بما دستور داده بود که بی تربیتی نکنیم و مخصوصاً بهنگام ناهار پر خوری زیاد نکنیم . ولی وقتی وارد اطاق

میهمانی شدیم، من از جلال و شکوه آنجا متحریر ماندم.

کف اطاق برخلاف اطاق‌های ما از قالی‌های گر اقیمت فرش شده بود. بجای تشك و متکا میز و صندلی گذاشته بودند و بردر و دیوار اطاق، تابلوها و اشیاء تزئینی فراوان آویخته بودند که از آن میان ساعت دیواری بزرگ، با آن صدای خاص خودش، بیش از همه توجه مرا بخود جلب کرده بود.

عید نبود، معذلك ازما با پلو و مخلفاتش که ما فقط در روز های عزیز روی آن را میدیدیم، پذیرائی کردند. میوه و شیرینی که دیگر حساب نداشت. سه روز و سه شب میهمان بودیم. اصرار داشتند که یک هفته دیگر نیز بمانیم ولی مادرم قبول نکرد. او میگفت خانه‌مان خالی است و ممکن است دزد بزند.

کوچه‌های تبریز کهن تنگ بود و پیچ در پیچ با خانه‌های یک طبقه‌ای. در پائیز و زمستان از دست گل و لای نمیشد راه رفت و گله سگ های آواره و لگرد رفت و آمد را پر خطر میساخت عابرین دیر وقت ناچار بودند با چوب‌دستی یا وسیله‌ای دیگر مسلح باشند تا از خطر سگ‌ها در امان بمانند. از اینها گذشنه در کوچه پس کوچه‌های شهر او باش جلوی مردم را میگرفتند، اذیت میکردند و باج میگرفتند بی آنکه از فراش‌های نظمیه و اهمه داشته باشند.

در بین او باش شهر یک گردن کلفت ارمنی نیز بود موسوم به بهر^۳ که بلای جان اهالی محلات ارمنی نشین شده بود. بعدها او را بدستور سو قرمون خان ساگینیان که از عالی منصبان اداره تلگراف و همراه دیف

سر هنگ بود، بقتل رساندند.

جنگ روس و ترک آغاز شد. شیخ جلال الدین بهنگام عبور از دهات ارمنی نشین قتل و غارت مینمود. از سوی دیگر شیخ عبدالله با جنگجویان کردش داشت بسوی مرز ایران و ترکیه میرفت تا بقشون عثمانی کمک کند. او نیز روستان‌شنیان ارمنی را غارت میکرد و ارمنیان سولوز و میاندوآب از قربانیان او بودند. در اینباره عمه من که از بازماندگان آن مناطق بود چنین تعریف میکرد:

«شیخ عبدالله میاندوآب را محاصره کرده بود. کسی نمیتوانست «فرار کند و افراد شیخ همه را ازدم تیغ میگذرانند. ۱۸ مرد که برخی» «از آنان مسلح بودند، در خانه ما جمع شده بودند. بخيال آنان چون» «خانه ما در میهمان نوازی معروف بود، باين دليل مورد حمله واقع» «نمیشد. هر چه سعی کردم آنانرا متلاعده کنم که در برابر کرد ها مقاومت» «نمایند، بخر جشان نرفت و بدون مقابله خود را تسليم نمودند.» «سر انجام کردها آمدند، ابتدا مردان را سر بریدند و آنگاه دست» «بغارت و چپاول زدند. حیوانات خانه را در جای امنی مخفی کرده بودیم» «که تنهانو کر کرد ما از محل آنها خبرداشت، و نو کر ما جای آنها را لو» «داده بود، بهمین خاطر بعد از آنکه حیوانات خانه را هم بردن آنوقت» «نوبت بمن رسید. در حالیکه بچه ام را بغل کرده بودم، از آنها تمنا میکردم» «بمن رحم کنند. یکی از کردها بمن حمله کرد و با شمشیر ضربه ای زد» «که هم به بچه و هم بخودم اصابت کرد، پس از آن دیگر نفهمیدم چه شد»

«وقتی چشم گشودم، آواک پسر ناتنی ام در کنار من ایستاده بود. او از مراغه»
«با اسب خود آمده بود تا بما کمک کند. او را بر ترک اسب خود نشانده»
«و به تیریز آورده بود، لیک پس از مرگ فرزند دلیندم، زندگانی در نظرم»
«بیهوده و پوچ گشته بود.»

پیرامون جنگها و کشتارهای شیخ جلال الدین، همه کسانی که آثار
نویسنده و استانسرای بلند آوازه ارمنی: رافی را مطالعه کرده‌اند آگاهی
دارند. با این جهت می‌پردازیم بقتل و کشتار شیخ عبدالله دردهات ارومیه
(رضائیه). در آن زمان بفرمان دولت ایران، لشکریان دولتی بمقابله شیخ
رفته بودند.

دریکی از همان روزها، مادرم مرا برای انجام کاری به محله قلعه
(قالا) فرستاده بود. در مراجعت ناگهان خود را در میان سربازان دولتی
یافتم. آنها با بی‌نظمی از کوچه‌های تنگ و خاکی عبور می‌کردند و آشفته
و پریشان بنظر می‌آمدند.

من هرگز ارتضیان را این چنین از نزدیک ندیده بودم. از فرط
ترس جلوی دکه‌ای کز کرده عبور سربازان را نظاره می‌کردم. ناگهان
یکی از آنان بمن نزدیک شد. کلاه تسلک را از سرم گرفت و رفت. بشدت
ناراحت شدم و گریه‌ام گرفت. همه‌اش در این فکر بودم که هم تسلک
الوانم از دست رفت و هم مورد مواد مادرم واقع خواهم شد.

به‌مرتدی، پیش از آنکه لشکریان دولتی بارومیه برسند، خان
ماکو با افراد خود بر جنگجویان شیخ عبدالله یورش آورده و آنها را
تار و مار کرده بود.

در همین گیرودار ، پدرم از تفلیس آمد و ضمن اشیاء گوناگون
یک تفنگ «آینالو» نیز با خود آورد که در آن زمان معروفیت و مقبولیت
زیاد کسب نموده بود . دوستان و آشنایان بدیدن تفنگ میآمدند و
پدرم با تفاخر زیاد طرز کار تفنگ را با آنها نشان میداد.

روزی این خبر بگوش لوطی بهرام رسید . او تفنگ را از پدرم
خواست بگیرد ولی پدرم نداد . بعد مطالبه پول کرد باز هم پدرم جواب
رد داد . باین جهت مناسبات پدرم و لوطی بهرام داشت و خیم تر میشد
که پدرم تصمیم گرفت بار دیگر به تفلیس برود و از آنجا برای مادرم
خارجی بفرستد . او برادر بزرگمان رافایل را هم با خود برد و قرار
شد که بعداً مادرم اثاث خانه را جمع آوری و بدنیال پدرم به تفلیس
کوچ نماید .

مدتی بعد ماهم عازم تفلیس شدم . تا جلغا بافور گون مالاکانی^(۱)
راه طی کردیم .

از جلغا تا نخجوان با شتر رفتیم و از نخجوان تا تفلیس مجددأ
سوار فور گون شدیم .

دراستگاه دولو ، شخصی که سر و وضع مرتبی داشت بما ملحق
شد . تادئوس ، پدرزن آینده من ، با احترام خاصی با شخص مزبور
گفتنگو میگرد و سوالاتی مینمود . ولی آن شخص در پاسخ تادئوس
میگفت : «ولش کن ، اینها همه مال گذشته هاست» . آن شخص مرموز
وجالب قهرمان داستان معروف رافی «دیوانه» بود بنام: وارطان .

(۱) دلیجان های مخصوص روشهای ملاکان .

در تفليس

شبانه به تفليس رسيديم. کوچها و خيابانهاي پر نور تفليس مارا در بهت وحيرت فروبرد. زيراكه تبريز کوچه و خيابانهايش هميشه در تاريکي محض بود . پدرم برای ما شيرينی مخصوصی که توی کاغذ رنگي پيچide بودند و «کانفت» ميگفتند، آورد. او ضمن صحبت گفت که در تفليس از او باش تبريز خبری نیست ، ولی در عوض هرچه بخواهيد جيب بر هست. آنهم جيب بر هائي که در روز روشن ميتوانند شما را لخت کنند... بعد آجانهاي تفليس را بمانشان داد که «دسپاننيك» ميگفتندشان ويکي هم زندان معروف تفليس يعني «متخ Metekh» را نشانمان داد .

در محله «خارپوخ» و درخانه يکي از بستگان تبريزی خودمان، اتراف کردیم .

نخست چای خوردیم و بعد هم شام کباب و ماهی سرخ کردیم
آوردنند. از بوی ماهی خوشمان نیامد و نخوردیم و این موضوع باعث
خنده و شوخی صاحبخانه شد.

شراب معروف «کاخت» بروی میز برق میزد و بزرگتر هامرت
از آن سرمیکشیدند، مادرم مطابق معمول سرو صورت خود را پوشانده
و هیچ صحبت نمیکرد. تا اینکه زنان تفليسی باو کنایه زدند: «تو حالا
صاحب سه تا پسر و یک دختر هستی و تازه عروس نیستی که سرو صورت
را پوشانی و حرف نزنی، حرف بزن ببینیم تو زبان داری یار است راستی
لال هستی؟»

پدرم برای ما لباس نو، کلاه «فراشکا» و چکمه مخصوص خرید
و از جوانی که در دبیرستان «نرسیان» درس میخواند، تقاضا کرد تادر
درس و مشق کمکمان کند. پس از مدتی ما وارد مدرسه نرسیان شدیم
و بعنوان تازه واردین تبریزی مورد استقبال قرار گرفتیم. در آن‌زمان
مدیر مدرسه ناهای پاتیمان بود و گریگور شاه بود اغیان هم تدریس
میکرد و سخت مورد علاقه شاگردان بود. این مدرسه درست نقطه مقابل
مکتب خانه «نه باجی» بود و از تنبیه و کتک و چوب و فلکه اثری در
آن‌جانبود. معلم مانسابت بهمه مهر بانی میکرد. در بازی هاشر کت می‌جست
و همه را دوست میداشت. من بجز حساب در بقیه درسها شاگرد خوبی
بودم. یک روز من سر کلاس یئٹ ترانه گرجی که تازه یاد گرفته بودم، زمزمه
میکردم که آقای معلم سررسید و مرا مو اخذ کرد. البته در اینکار یکی از
هم‌کلاسیهایم موسوم به پیرومیان دست داشت و این او بود که به معلم

خبرداده بود. آقا معلم از من سؤال کرد که «تو نمیدانستی که خواندن و صحبت کردن بزبان‌گرجی در این مدرسه اکیداً ممنوع است»
– پاسخ دادم: «نه، نمیدانستم».

– «پس بدان و دیگر اینکار را نکن، ایندفعه را بهت می‌بخشم.»
معلم ما با اشتیاق و باحرکاتی آرتیستیک، اشعار گامار کاتیبا^۱ را برای مامیخواند. منهم به تقلید او همان اشعار را حفظ کرده بودم و میخواندم. آقامعلم از این موضوع خوشش آمده بود و مرتب از من میخواست که آنها را بگویم. یکروز هم شعری درباره آبکارشاھ خواند واز همه درخواست کرد تا حفظ کنند و ضمناً تهدید کرد که اگر کسی آنرا از بزنکند، بی‌چون و چرا از مدرسه اخراج خواهد شد.

چندتائی از بچه‌ها دست بلند کردند و گفتند که اینکار از آنها ساخته نیست. آقا معلم از من خواست تا بآنها کدک کنم. ما دورهم جمع شدیم و نصف آن شعر را از بزرگردیم.

روز بعد آقا معلم از عده‌ای خواست تا شعر مزبور را از حفظ بخوانند. چون بعضی‌ها همه‌اش را از بزنبودند، کتابهایشان را داد زیر بغلشان و جلوی در کلاس ایستادند. منهم فقط نصفش را یاد گرفته بودم و می‌ترسیدم مرا هم از مدرسه اخراج کند. ولی خوشبختانه چون نصف شعر را روان و بدون اشتباه خواندم، آقا معلم گفت بس است میدانم که تو شاگرد خوبی هستی و باین ترتیب خطر از سرم گذشت، در حالیکه هجده تن از همکلاسیهای مرا از مدرسه اخراج نمود. در آنروز من حس کردم که معلم مهربان مابکلی عوض شده و پس از آن من همه

۱- اذشار ای بسیار معروف و کلاسیک ارمنی درسده نوزده

کوششم این بود که طرف توجه و علاقه‌هاو قرار بگیرم. زیرا او نخستین
کسی بود که بذر وطن پرستی را در روح کودکانه من افشاورد.
یادم هست که در آن دوران من خیلی متدين و متعصب بودم و
این نتیجه تربیت مادرم بود. من معتقد بودم که بکمک دعا و نماز همه
کارمیشود گرد.

روزی از برادر بزرگم سؤال کردم که چرا ارمنیان پادشاه
ندارند و چرا روحانیون ارمنی دعا نمیکنند که خدا بارمنیان پادشاه
عطای نماید؟

برادرم بمن گفت که دعا برای رستگاری روح آدمی است، در
حالیکه برای داشتن پادشاهی باید اسلحه گرفت و جنگ کرد. او برای
من کتابهای درباره نهضت انقلابی بلغار داد نا بخوانم. او همیشه از
این کتابها میخواند و غالباً از خانه بیرون میرفت و شبها دیر وقت بمنزل
برمیگشت. مادرم با اینکار او مخالف بود و برادرم را «دیوانه کتاب»
میخواند. او مرتب از پدرمان میخواست تا ما را از مدرسه درآورده و
دبیال صنعت بفرستد. بالاخره پدرم تقاضای مادرم را پذیرفت و از
ما خواست که درس و مدرسه را ول کنیم. برادر بزرگم با این تقاضا
شدیداً مخالفت کرد و نتیجتاً همه کاسه کوزه‌ها برسر من شکست. وقتی
معلم ما این خبر را شنید، شخصاً بخانه مآمد و از پدرم استدعا کرد تا
مانع درس خواندن من نشود. او میگفت: «این بچه در آینده شخصیتی
خواهد شد.» ولی حرفهای آقا معلم بخرچ پدرم نرفت. مرا از مدرسه
درآورده و بدست یک خیاط‌باشی سپردند.

اگرچه هیچگاه خیاطی را دوست نداشت، ولی بالاجبار آنرا یاد گرفتم و در روزهای دشوار زندگیم از آن حرفه، بهره‌ها گرفتم. و حالا عقیده دارم که صنعت چیز خوبی است و همه کس و حتی آنها نیکه تحصیلات عالیه دارند، باید حتماً دنبال صنعت هم بروند.

اوستا خاچی از اهالی روستای آگولیسی که در خست معرفت زیاد دارد، بود. او نه تنها خودش خسیس بود، بلکه تمام روز بمنهم درس خساست میداد. او میگفت: «شرف، رشادت، دانش و شهرت همه اینها یعنی پول. اگر پول داشته باشی برای خودت و همه شخصیتی هستی، در غیر اینصورت هیچ چیز نیستی.»

یکی از کسانیکه بدکان اوستا خاچی رفت و آمد داشت، استپان تادئوسیان (سامسون) بود که در هنرستان حرفه‌ای تفليس آهنگری یاد میگرفت و در اوقات فراغت بدکان هم ولایتی خود میآمد. بعد ها سامسون از جانب حزب داشناکسو تیون مأمور تبریز و سپس بعنوان سرپرست کارگاه اسلحه‌سازی حزب در سلماس (شاهپور فعلی) عازم آنجا گردید.

بار اهنگری و نظارت اوستا خاچی، منهم به جمع آوری پول پرداختم، ولی هر چه پول جمع میکردم روزهای یکشنبه بخاطر برادر بزرگم رافائل یکجا خرج میشد. او پولهای مرا باسود و ربیع از من میگرفت و بعد با تفاوت به سیرک و نمایش میر قبیم و شیرینی میخوردیم.

روزی من با درخواست برادرم مخالفت کردم. او ایندفعه نرخ بهره را بالا برد و گفت که امشب در تالار آرزومنی داستان معروف

«ساموئل» اثر رافی^۱ را نمایش می‌دهند و برخلاف سانسور دولت، خود مؤلف هم در نمایش شرکت و ترانه «بانگ فراده‌ای دریا» را شخصاً خواهد خواند. او آنقدر اصرار کرد که من سرانجام قبول کردم و رفته‌یم.

نمایش بقدرتی جالب و هیجان‌انگیز بود، که تماشاگران در پایان آن با کف زدن‌های ممتدا، تقاضا داشتند رافی نویسنده نمایشنامه روی صحنه بیاید. ما نیز دیوانه وار کف می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم. کف زدنها آنقدر ادامه یافت که شخصی روی سن آمد و اعلام کرد که رافی کسالت دارد و نمی‌تواند روی صحنه ظاهر شود. آشفته و ناراضی سالن تئاتر را ترک کردیم. ما و همه عقیده داشتند که مقامات دولتی مانع اینکار شده‌اند. برادر بزرگم بدولت روس ناسزا می‌گفت و از اعمال آن انتقاد می‌کرد. در آن‌زمان او درست بیست سال داشت.

روزی هم پیش من آمد و گفت که به ارمنستان غربی (ترکیه) می‌رود. اگر مادرمان سؤال کرد، من بگویم که نگران نباشد و بزودی مراجعت خواهد کرد. او رفت و پس از یک‌سال برگشت. او می‌گفت که در این یک‌سال معلم و مبلغ در ارض روم و خواربرد بوده است. یکی دو سال دیگر، باز هم رفت، اینبار با تفاوت آلسسان قره کلیسائی. در آن موقع سن من بین هفده و هجده بود و در خودم نسبت بادیبات ملی و انقلابی تمایلاتی حس می‌کردم. همه آثار رافی را چندین بار مطالعه و تقریباً

۱- بزرگترین نویسنده و داستانسرای کلاسیک ارمنی و پیش‌کسوت روشنفکران انقلابی و ملی ارمنیان.

از بر کرده بودم . مطالعات خودم را برای دوستان تعریف میکردم و آنان نیز مثل من آرزو میکردند روزی همانند قهرمانان رافی : کارو، آصلان و فرهاد در راه ملت جانفشانی کنند. اشعار گامهار کاتیبا هم بر هیجان ما می افزود و ما همگی احساس مینمودیم که زمان آن رسیده است که جنبش ونهضتی نوین پا به رصده وجود بگذارد.

سال ۱۸۸۸ میلادی بود. شهر تفلیس دگرگون شده بود. خبر مرگ رافی همه را سراسیمه کرده بود. آنروز، خانه آن را دماد بزرگ ارمنی زیارتگه همگان گشته بود. منهم از خیاطی درآمده و به سیل عظیم تشییع کنندگان پیوستم. باران تندي میبارید و در زیر باران شدید ، مردم بآرامی گام بر میداشتند و میگریستند.

تابوت رافی را «غربیان» ارمنستان غربی بردوش خود حمل میکردند. سپس نوبت به گروه معلم ان و پس از آن بمردم رسید و همه کس میکوشید تا در حمل تابوت رافی شرکت نماید. باران همچنان می - بارید، گل کوچه ها پیش روی مردم را مشکل میساخت و کالسکه های خالی از پشت سر تشییع کنندگان حرکت میکردند، ولی مردم تمایلی به استفاده از کالسکه ها نشان نمیدادند و پیاده در پشت سر کالسکه ها جلو میرفتند . تابوت تماماً از گلها پوشیده بود و طبقه روحانیون صلیب ها را بر دست بلند کرده در پیشاپیش مردم در حرکت بودند. گروهها و طبقات مختلف مردم، پرچمها ای را با خود حمل مینمودند. هنگامیکه تابوت به نزدیکی کاخ نایب السلطنه تزاری رسید ، پلیس مسیر آنرا تغییر داد . این دفعه تشییع کنندگان راه میدان آرد را در پیش گرفتند و پس از عبور از پل

رود کربسوی قبرستان معروف خوجه وانک رهسپار شدند. در قبرستان کینتوها (۱) میز بزرگی را با پارچه سیاه پوشانده و بر روی آن دو شمعدان بزرگ، یک ظرف اسپندوبیک بطر شراب‌گذارده و انتظار میکشیدند. در تمام این مدت نوازنده‌گان آهنگ‌های غمناک می‌نوختند. خوب بیاددارم که در صفوف نخستین تشییع کنندگان دختری گام بر میداشت که اگر چه گریه نمیکرد، ولی چهره‌ای سخت‌گرفته داشت. او دوشیزه ساتنیک ماتینیان بود که بعد از با هوسپ آرغوتیان (۲) ازدواج کرد.

رافی را بخاک سپرдیم و در حالیکه افکار و عقاید او را در قلوب خود بامانت گرفته بودیم بخانه‌های خودمان برگشتم. پس از آن واقعه، بارها همسر رافی را با تفااق دو فرزندانش که بادرآمد حاصله از تجدید چاپ آثار پدرشان برای تحصیل به لندن رفتند، دیده بودم.

واقعه دیگری که در همانروزها در زندگی خودم پیش آمد، ترک دکان خیاطی بود. من نازمانی که بیکار بودم، غالباً بکفایی هوافس هالابیان میرفتم، زیرا او شخصی فهمیده و مهربان بود و با خوشروئی از من و امثال من که دنبال کار میگشتند، پذیرائی میکرد. در همان ایام، ماجراهی که همه در اطراف آن بحث میکردند، دستگیری و محاکمه گروه «وارتابد» (۳) بود. میگفتند که وی به مراده بیجده

(۱) به جاهل‌های تفلیس کینتو میگفتند.

(۲) بعداً هوسپ آرغوتیان از طرف دولت مستقل ارمنستان بعنوان سفیر کبیر با ایران آمد.

(۳) نام اصلی او خاچاطور بود که بعلت داشتن ریش و سبیل، عوام او را «وارتابد» یعنی مرد روحانی میخواندند.

تن مخفیانه بار منستان غربی رفته‌اند و در آنجا بدست ترکان عثمانی گرفتار
و به قفقاز تبعید شده‌اند.

اعضای جوان این گروه، قهرمانان آن روزگاران محسوب
می‌گشتنند. من باتنی چند از آنان که بکفایتی هوانس می‌آمدند آشنا شدم.
از میان آنان به فادو که جوانی بلندبالا با چشم‌مانی آبی، پوستی سفید و
رفتاری بسیار مؤدب بود، دوست شدم. یکی دیگر از دوستانم
آردم یروانتسی از کارگران کفایتی بود که اغلب، با تفاوت هم بگردش
میرفتیم.

روزی به نادو گفت: «میخواهم بار منستان غربی و بهزادگاه شما
بیایم.»

او در جواب گفت: «خوب، ولی از کودکانی مثل شما، چه کاری
بنفع ما ساخته است؟» - اما حس کرد که مرا رنجانده است، باین جهت
اضافه کرد: «هر وقت بهزادگاه من آمدی، مهمان ما خواهی بود و ما قدم
شمارا عزیز و محترم خواهیم شمرد.»

برخی از دوستانم در این افکار و عقاید بامن همراه بودند. روزی
هم تمیمیم گرفتیم با تفاوت هم به بادکوبه برویم تا تجربه سفر بدست
بیاوریم.

در همان سال ۱۸۸۸ با تفاوت دوستان به باکو عزیمت نمودیم. همه
کار پیدا کردند. من هم دو مرتبه بکار خیاطی مشغول شدم. در شهر باکو
از همه قسمتهای ارمنستان مهاجرینی جمع شده بودند. در همان تاریخ
تزار الکساندر به قفقاز آمد و در باکو مورد استقبال عموم واقع شد.
یکروز مرا با شخصی که نسبتاً از ما بزرگتر بود (در حدود سی ساله بود)

آشنا ساختند . اسم او هوانس بود ، کم و بیش سواد داشت و در باره موضوعات مختلف بحث‌های جالبی می‌کرد . پس از آن هوانس با گروه ما دوست شد و مرتب بما سر میزد و مهمان ما میشد . روزی هم خبر آوردند که هوانس می‌خواسته با چاقو خودکشی کند و موفق نشد . سعی کردیم نسبت به زندگی امیدوارش بکنیم و حتی پیشنهاد کمک پولی باو کردیم ولی او از گرفتن پول خودداری کرد .

من و دوستانم کمی پول پس انداز کرده بودیم . پس از چند جلسه مشاوره تصمیم گرفتیم همگی به شهر قارص برویم و از آنجاهم بار منستان غربی سفر بکنیم . راه افتادیم بطرف قارص و من پیش از رفتن به مقصد ، جهت دیدار و خداحافظی باوالدینم به تفلیس رفتیم . نزد یکیهای پائیز وارد شهر تفلیس شدم . چند روزی با پدر و مادرم گذراندم . روزهای خوشی بود ولی هر بار که پیرامون مسافرت من صحبت میشد ، مادرم ناراحت میشد و مخالفت می‌کرد . پدرم با وجود آنکه نیازی بکمک ما نداشت زیرا وضع مالی اش بدنبود ، معذالک با مسافرت من موافق نبود .

بسوی قارص

من هر روز بدکان هالاییان سرمیزدم. در آنجا همه از فصد من آگاهی داشتند و سعی میکردند مرا منصرف سازند، ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم.

در آن زمان تقلیس در جنب و جوش بود و حال دیگری داشت. دانشجویان در اجتماعات عمومی کمک بارمنیان ترکیه را رسماً مطرح و مردم را جهت اقدامات بعدی آماده میکردند. از میان دانشجویان، من خادیسیان^(۱) را خوب بیاد دارم که فعالانه در همه جلسات شرکت میکرد. یکی از فعالانها کوب قازاریان بود که میگفتند از اعضای حزب هنچاکیان بود.

مامیدانستیم که نشریه‌ای بنام «هنچاک» هست ولی دسترسی به آن

(۱) یکی از چهار نخست وزیر حکومت مستقل ارمنستان در ساله‌ای ۱۹۲۰ الی ۱۹۱۸

نداشتیم و بطور کلی احزاب موجود، رأساً در فعالیت‌های آنروز شرکت نداشتند، بلکه اشخاص گوناگون و بخصوص تنی چند از دانشجویان، از جانب احزاب مأموریت داشتند بهمیان مردم بروند و تبلیغ کنند.

بی‌گمان، آنهمه جنب و جوش دانشجویان و مردم درمن بی‌تأثیر نبود و من مصمم بودم بار منستان ترکیه سفر کنم، وضع آنجارا ارزیدیک مطالعه کنم و آنگاه فعالانه در کار انقلاب شرکت نمایم.

در همین گیرودار بود که یکی از دوستان صد نسخه از آثار ورقانس پاپازیان نویسنده نامدار را باسامی «ینی چری» و «رهبر اهزنان بلغار» بمن داد تا در میان مردم توزیع کنم. کتابها را گرفتم و بطرف آقستافا و از آنجا بافور گون (نوعی دلیجان) بسوی آلساندرا پل (از شهرهای مهم ارمنستان که امروزه لینیناناکان خوانده می‌شود) رهسپار شدم. همسفران من همگی از ارمینیان ترکیه بودند.

شب اول در روستای کاروانسرای و شب دوم درده دلیلیجان بسر آوردیم، هوا بشدت سرد شده بود و برف می‌آمد، من و همسفرهایم دورهم جمع شده در باره اینکه کی میتواند قصه یا داستانی تعریف بکند، بحث می‌کردیم. وقتی دیدم کسی حاضر نیست چیزی تعریف کند، من بصدای بلندشروع کردم به خواندن کتاب «ینی چری». همه ساکت بودند و بداستان گوش میدادند و من بجایی رسیده بودم که یکی از ینی چری‌ها پیش می‌ساخت ارمنی رفته و قصد داشت زن زیبای او را بر باید. دیدم از خشم و غضب چهره‌های همسفرهایم سخت برافروخته است. در دنبله داستان، وقتی از خیانت و بعد اعتراف کشیش بحث می‌شد، حالت انجار و نفرین در سیما اطرافیانم کاملاً هویدا بود. پس از آن، همه با ولع خاصی

بداستان گوش میکردند که با تمام رسد. هرچه اصرار کردند که داستان دیگری برایشان بخوانم، قبول نکردم، ولی من از اثری که داستان ینی چری بر روی همفسرها می‌نموده بود، بسیار راضی و مسرور بودم.

در آن میان جوانکی بود که من باو چندان توجه نکرده بودم. همان جوان پس از اتمام داستان بمن نزدیک شد و خواهش کرد که چند دقیقه با من به تنهائی صحبت کند. او در حدود ۲۱-۲۰ سال سن داشت. قامتی متوسط، چشم‌اندازی درشت و سیاهرنگ با یینی عقابی که بر روی چهره گندمگون وی جلب توجه میکرد، نمایانگر یک تیپ بخصوصی بود که با یاپونجی (نوعی شنل بزرگ که مخصوص شبانان قفقاز میباشد) سیاهش، درین‌جهات اثر میگذاشت، وقتی او شروع به سخن گفتن کرد، حس کردم که از سواد و معلومات بی‌بهره است، او از جمله گفت: «قارداش، من می‌بینم که تو دنبال همان راهی هستی که من گم‌شده‌آن هستم. مرا به برادری خودت پذیر و این‌طور خیال کن که ما از یک مادرزاده‌شده‌ایم. سخنان وی آنچنان ساده و بی‌آلایش بود که من تحت تأثیر قرار گرفتم و دست اورا در دست گرفته و به نشان پیمان برادری فشردم. واو ادامه داد: «از این لحظه، همه چیز و حتی زندگانی من تحت اختیار توست. دارائی من عبارتست از ۵۰ روبل، یک کمر بند نقره‌ای، یک تپانچه و یک دشنه، هر وقت خواستی در اختیارت میگذارم، اگر قبول نکنی از تو میرنجم. از امروز ما در همه چیز برادروار شریکیم.»

واو همان «آبراهام قره باگی» بود که بعدها با سایر دوستانش بما

پیوستند . بهر حال او بمن پیشنهاد کرد باهم برویم شرابخواری . من نرفتم ولی او تنهائی رفت و طرفهای صبح مست و خراب برگشت و بی آنکه بخوابد باتفاق ما راه افتاد . من در راه باهمان لحن خودش گفتم که اگر او بخواهد این رویه را ادامه دهد ، دوستی ما پایدار نخواهد بود . او آنقدر ناراحت شد که گریه اش گرفت و قول داد دیگر مست نکند و بقول خودش هم وفا کرد . آبراهام کمی هم خود پسند بود . از اوراجع بهر چیز سؤال میکردی جواب نه نمیداد . او کم حرف میزد و دائماً با سبیل خود ور میرفت . ما یکسال تفاوت سنی داشتیم و بهمین علت ریش و سبیل من باندازه او پرپشت نبود و من از این بابت باو حسودی میکردم . سرانجام به آلكساندر اپل رسیدیم . اگر کلیساهاي بزرگ شهر نبود ، بیشتر به یك ده بزرگ شباht داشت تا شهر . تنها چیز یکه مرا خوشحال میکرد این بود که همگی در این شهر بزبان ارمنی تکلم مینمودند . تو زیع و فروش کتب را شروع کردم . چون معلمان خریدن کتب مزبور را بشانگردیدهایشان سفارش کرده بودند ، از اینرو بدرخواست دانش آموزان ، اولیای آنان میکوشیدند هر چه زودتر از آن کتابها تهیه کنند . آبراهام در کار فروش کتب بمن کمک میکرد و همه جا مانند سایه بدنیال من میآمد . در حین فروش کتب به هوانس برخوردیم ، وقتی از او پرسیدم که اینجا چکار میکند ، او گفت : مرا بعد از این مراد صدا بزنید و اجازه بدھید همه جا در معیت شما بیایم ، امیدوارم دوست خوبی برای شما باشم .

مراد هیکلش از ما درشت تر ولی صدایش نازک و زنانه بود . خبر خودکشی وی در باکو و آهنگ صدایش برای ما خوشایند نبود .

با اینحال نظر آبراهام را جویا شدم . وقتی او جواب مثبت داد من هم موافقت خود را اعلام نمودم .

باید بگویم که من هم اسم خودم را عوض کرده بودم ، اما تغییر نام من بسبب تعویض گذر نامه بود . بهر تقدیر ما سه تائی عازم قارص شدیم . در راه و مخصوصاً در دشت شیراک اگر راهنمایی های هوانس و دود خانه های روستاییان نبود ، چه بسا ما راه خود را گم میکردیم .

مردم شیراک اگرچه ثروتمند نیستند ، ولی میهمان دوست هستند . نان و پیاز غذای مردم آن سامان است . پنیر سبزی دار ، مختص ثروتمندان است . گویش «نان و پیاز و دل رئوف» هدیه روستاییان شیراک به برادران میهمان » نمایانگر میهمان نوازی شیراکیهاست . همه شیراکیها سوار کاری بلندند و غنی و فقیر همه دارای اسب میباشند . آنها عاشق جیرید (نوعی بازی با اسب) و شکار گرگ میباشند ، آنها داستانهای زیادی درباره شکار گرگ دارند و در سر هر فرصت آنها را تعریف میکنند . شیراکیها در هنگام شکار گرگ ، از سمت چپ گرگ اسب میراند و او را وادار میکنند سر خود را بطرف چپ بر گردانده و در آن حالت مدتی بددود . بعد از مدتی گردن گرگ در همان حالت می خشکد ، چنانچه دیگر قادر نیست بر گرداند . در این وقت یکی از سوار کاران از طرف راست با چوب دستی ضربه ای بر سر گرگ وارد کرده اورا بیهوش میسازد . بعد از وارد کردن ضربه ، ضارب سر چوب دستی را در دهان گرگ فرو کرده و یکی دیگر دهان آنرا با طناب محکم می بندد . آنگاه گرگ دهان بسته را بمیدان ده آورده و حین انجام بازی جیرید ، با ضربات چوب و سنگ اورا میکشند .

به نزدیکی قارص رسیده بودیم که قلعه شهر نمایان شد. بر دورو
بر قلعه خانه‌های مردم همانند قوطی‌های کوچک ردیف شده بودند. و اما
کلیسای شاد عباس در وسط شهر از دور خودنمایی می‌کرد.
مراد ما را بیک کار و انسرا برد تا از سرمای سخت بیرون در امان
باشیم. روز بعد به جستجوی دوست آبراهام رفتیم ولی اثری از او نیافریم.
آنگاه به بررسی امکانات مسافرتمنان پرداختیم. با توجه به زمستان سخت
ارمنستان غربی، تصمیم‌گرفتیم در آغاز فصل بهار اقدام بمسافرت بگنیم.
در قارص بقیه کتابهار افروختیم و با پول آن بدستفروشی پرداختیم.
در اینکار برادران دومینیکیان که از ارامنه کاتولیک قارص بودند باما کمک
کردند. آنان دارای احساسات عمیق ملی بودند و پس از آنکه از هدف
ما اطلاع پیدا کردند، حاضر شدند از هر حیث باما کمک کنند.

مراد درباره دستفروشی عقیده داشت که سه نفری نمی‌شد یکجا
دستفروشی کرد و برای همین هم بدنیال پنبدوزی رفت. من و مراد چیزی
از مال دنیا نداشتیم. تنها دارائی ما کمر بند نقره‌ای آبراهام بود که
از همان ابتدا در اختیار همه‌مان گذاشته بود. بنابراین کمر بند را فروختیم
به ۳۰ روبل و بعنوان سرمایه او لیه از آن استفاده کردیم.

«فروشنده‌گان سیار»

پس از ترک قارص شب اول را در روستای ترکنشین «امین‌کند»
و شب دوم را در ده یونانی «حاج والی» بسر بردم و روز بعد مراد کار
پینه‌دوزی و ما فروشنده‌گی را آغاز نمودیم.
در تفلیس یکی از دوستان که دوا فروشی داشت، چند نوع دارو
را در یک جعبه گذاشت و بمن داده بود. من از داروها درده «حاجی والی»
چندین بار استفاده کردم و چون در مورد بعضی‌ها مؤثر افتاد، مرا بعد از
آن «حکیم» صدا می‌زدند. یکشنب هم مرا بزور بربالین همسر کشیش
ده بردنند تا سر درد اورا مدوا کننم. رفتم و بکملک الکل او را «معالجه»
کردم.

اشتهر طبابت من بیشتر شد و تعداد مراجعین نیز افزایش یافت.
ولی رفتار کشیش که شیشه الکل مرا اگرفته و خالی کرده و جای آن آب ریخته
بود، مرا ناراحت کرد و ما بزوی از ده «حاجی والی» رفیم.

وارد ده ارمنی نشین «اوغوزلی» شدیم. خانه‌های ده و مردمانش

هیچ تفاوتی با دهات ارمنی نشین دیگری که دیده بودم ، نداشت . ولی میهمان نوازی و همراهی مردم ، مارا نسبت به هدف خود ، بیش از پیش امیدوار میساخت عاملی که ما با آن هیچ توجه نکرده بودیم .

روستای « اوغوزلی » با آبادی « باش گدیسلر » فاصله چندانی نداشت و دوست من موگوج (مگردیچ) پس از اطلاع از ورود ما به اوغوزلی پیش مآمد و همه مارا با خود با آبادیشان بردا . او در گذشته خیلی از اسب تندروی خود که اسمش « جوان » بود برای ما تعریفها کرده بود . وقتی به نهر آبادی رسیدیم ، پسر بچه‌ای دویست و به پشت اسبی پرید و فریاد کنان پیش آمد . ولی اسب بدون توجه به فریادهای پسر بچه ، آرام و سنگین بطرف ما قدم میزد .

موگوج اعلام کرد که : « اینهم جوان ما » .

ولی ما خنده‌مان گرفته بود و با تمسخر اسب را تماشا میکردیم .

موگوج با دلخوری گفت : « باشد ، روزی شما قدرت آنرا تحسین خواهید کرد . » به وسط آبادی که رسیدیم ، سر کیس توپال (لنگ) برادر بزرگتر موگوج باستقبال مآمد . جماعتی از زن و مرد و بچه جلوی خانه گرد آمده بودند . پیش از آنکه سوالی بکنیم ، موگوج گفت که اینان همگی اعضای خانواده‌اشان هستند .

موگوج هفت برادر داشت که سه تای آنها زن گرفته بودند و هر کدام تعدادی اولاد داشتند . مارا به او (اطاق بزرگ نشیمن)

راهنمایی کردند واعضای خانواده یک یک پیش آمدند و بما خوش آمد گفتند . زن سر کیس توپال در میان زینت‌آلات غوطهور بود . شنیده بودیم که توپال او را فرارداده و ۴۰۰ روبل «باشلق» پرداخته بود . در آنجا بود که من با یک صحنه کامل عروسی روستائیان روبرو شدم . از پیشاپیش عروس و داماد ، دو پهلوان با اندام های عریان حرکت میکردند و مردم را بمبازه می‌طلبیدند . از پشت سر عروس و داماد ، گروه نوازنده‌گان و رقصانه‌گان در حالیکه دایره وار میرقصیدند ، با آهنگی ملایم و مطمئن به طرف جلوگام بر میداشتند . بعد از آنها میهمانان عروسی در حالیکه بطریهای مشروب را بدست گرفته بودند ، با فریادهای شادی ، قافله عروس و داماد را تعقیب مینمودند . پس از مراسم مذهبی در کلیسا ، همگان با همان ترتیب قبلی بسوی منزل تازه داماد راه افتادند . صدای دهل و سرنا فضارا پرکرده است . در این موقع سوارانی چند در پشت سر میهمانان پدیدار می‌گردند . آنان همه سرهای خود را با دستمال پیچیده‌اند . ناگهان یکی از سواران بسوی میهمانان می‌تازد و کلاه یکی از میهمانان را قاپیده نزار می‌کند . بقیه سوارکاران او را تعقیب می‌کنند تا کلاه میهمان را در منزل داماد تحولی صاحب‌ش کنند و مژده‌گانی دریافت کنند .

در همین گیرودار بود که من متوجه قدرت و سرعت «جوان» موگوچ شدم . «جوان» مثل تند باد در پیشاپیش همه سواران بجلاو می‌تاخت تاهرچه زودتر به آبادی مجاور و بمنزل تازه داماد برسد . سرعت تاخت «جوان» آنچنان بود که گونی پرواز می‌کرد . از پشت سر وی

ابرهائی از گرد و خاک جاده بنظر میآمد که بسرعت دور میشد . «جوان» یاد آور اسبان پر آوازه ارمنستان تاریخی بود و بهمین جهت در تمامی آن منطقه ، نظیری برای خود نمی‌شناخت . موگوچ اصرار داشت که من و رفقا دست از پنهان دوزی و دست‌تفروشی کشیده و با آنها زندگی و کار کنیم . ولی ما نپذیرفتیم زیرا هدف ما آشنائی با اوضاع و احوال آن منطقه بود . چند روزی میهمان موگوچ بودیم و پس از آن عازم ده بایر اختار شدیم . موگوچ سوار بر «جوان» شده و با تفاق برادرش به بدرقه ما آمده بود . بهنگام وداع بمسپرد که مواطن آبادیهای ترک و کرد باشیم و احتیاط کنیم .

فاصله بایر اختار و باش گدیکلر چندان زیاد نبود و ما بزودی بمقصد رسیدیم .

دروسط آبادی یک ساختمان نسبتاً بزرگ جلب توجه میکرد . وقتی به نزد ساختمان مزبور رسیدیم ، شخصی که بعداً معلوم شد اسمش مارتیروس است و سوادخواندن و نوشتن هم دارد و صاحب آن خانه است مارا از پنجره دیده و دعو تمان کرد تا میهمان او باشیم . ما هم دعوت اورا قبل کردیم و پس از صرف ناهار ورفع خستگی عازم گورخانه شدیم ، زیرا من قصد داشتم از آنجا سری به آنی (بابتخت بلند آوازه سلاطین باگرا دونی که به شهر هزاروب لک کلیسا نیز معروف است) بزنیم .

در حالیکه رفقایم در آبادی گورخانه اتراق میکردند ، من بطرف آنی حرکت کردم . سرانجام بمقصد رسیدم و بلادرنگ عازم دیدن

ویرانهای مشهور آنی شدم . وقتی از زیر طاوهای ویران شهر میگذشتم
بیاد جیوانی افتادم که میگفت : «آنی ، آخ آنی ، خانه آنکسی خراب
شود که تورا ویران کرد » ... آنگاه از خود پرسیدم : « آیا درست
است که ساکنان این شهر ، زمانی آزادی واستقلال تام داشتند ؟ آیا
روزی میرسد که ملت ارمنی آزادی و استقلال از دست رفته را بازیابد ؟»
و من در میان آن ویرانهای بار دیگر با خود عهد نمودم که در راه آزادی
و استقلال ملتمن بجنگم .

وسی سال بعد ، من این سعادت را یافتم که چند صباحی در
میهن آزاد و مستقل خود زندگانی کنم .

بهر تقدیر ، بادلی شکسته و اندوهناک به نزد رفقا برگشتم . آنها
میخواستند بدانند که من چه دیدم ؟ من در جواب آنها گفتم که در
خرابهای وانک آنی دعا خوانده و از خدای متعال و همه مقدسین
خواسته ام بما یاری نماید تا در راه آزادی ملتمن مبارزه کنیم .

مراد پس از استماع گفته های من ، بیکباره شروع به فحاشی
کرد و بهمه مقدسین ناسزا گفت . من منتظر بودم که غضب الهی اورا از
پای درآورد . ولی هر چه منتظر شدم ، طوری نشد ، بنابراین با لحنی
ملایم به مراد گفتم که هر کدام از ما آزادند تا از عقیده خود دفاع کند .
ولی این دلیل نمیشود که نسبت به عقاید دیگران بسی حرمتی کنیم و
احساسات طرف را جریحه دار سازیم .» مراد خشمگین ترشد و این بار
با آن صدای نازک خودش شروع کرد به داد زدن و فریاد کشیدن .

من با دیدن این وضع ، تکه چوبی را که آنارم بود ، برداشته و بطرف

او حمله ور شدم . آبراهام وساطت کرد و از من خواست تا از سر تقصیر مراد بگذرم و دوستی ما همچنان پابرجا بماند . با اینحال میان من و مراد آن کدورت ماند و هیچ وقت بدوسه راستین قبلی نرسید . او اخرا زمستان بود و ما مجدداً عازم قارص بودیم . ماقصد داشتیم ایام روزه بزرگ را در آنجا گذرانده و پس از آن بسوی هدف غائی یعنی ارمنستان غربی عزیمت کنیم . خط سیر ما از میان دهات ارمنی نشین رد میشد و ما همه جا با استقبال گرم و میهمان نوازی روستان شینان ارمنی مواجه میشدیم . در آبادی پندروان برای فرار از سرما به خانه‌ای پناهندۀ شدیم . چون وقت کلیسا بود ، کسی توی خانه نبود . مابطرف اطاق اطاق میهمانان رفتیم و آتش روشن کرده و منتظر ماندیم . اندکی بعد شخصی وارد شد که معلوم بود مثل ما مسافر نیست . او نیز پائین تراز ما جای گرفت و نشست . من بطرف تازه وارد برگشتم و یک مثل ترکی را که از مناسبات میهمانان و میزبانان حکایت میکرد ، بازگو نمودم . شخص ناشناس از جای بلند شد و گفت : بروم به بینم توی این خانه موجودی هست یا خیر ؟ اورفت و پس از مدتی برگشت در حالیکه یک سینی پراز خوراکیها با خود حمل میکرد .

وقتی غذاهارا خوردیم و تمام کردیم ، تازه معلوم شد که شخص ناشناس خود صاحب خانه است و باما قصد شوخی داشته و در برخورد اول خودش را معرفی نکرده است .

بامدادان راه افتادیم . در راه با هوانس قره باغی برخورد کردیم و از او خواستیم تا با ما همسفر شود . و ای او کاریکه گرفته

بود، حاضر نشد ترک کند.

هوا سرد بود و باد می‌وزید . ما سرهای خود را پائین‌انداخته و با حالتی متفکر راه میرفیم که یکدفعه آبراهام شروع به خواندن یک آهنگ غمناک (بایاتی) کرد. تا آنوقت ما صدای دلنشیں اور انشنیده بودیم. وقتی تمام کرد، از او خواستیم که باز هم بخواند ولی او زیر بار نرفت . با او گفتیم که ما داریم بطرف سرنوشت میرویم. معلوم نیست زنده میمانیم و بر میگردیم یا خیر. بعد علاوه کردم که اگرچه اسب سواری و تیر اندازی بلد نیستم ولی میل دارم یکبار دیگر که به ارمنستان غربی میرویم با اسب بروم. او بمن گفت که کاری ندارد، هم اسب سواری و هم تیر اندازی را در آن دارند که زمان یادم میدهد زیرا او سوار کار و در عین حال تیر انداز ماهری است.

بنظر آبراهام شجاعت در آن بود که انسان ترس نداشته باشد ، از مقابل دشمن فرار نکند و ضربه خود را وارد سازد .

سرما و یخ بندان همه مار آزار میکرد و لی کسی از وضع خود نمی‌نالید. بالاخره به قارص رسیدیم و یکراست به طویله‌ای پناهنده شدیم. اند کی بعد تن‌های سرما زده ما گرم شد و ما بخواب رفتیم. صبح روز بعد بدکان برادران دومینیکیانها رفیم. آنها پس از اطلاع از قصه ما ، سعی کردند مارا منصرف سازند، ولی ما تصمیم خود را گرفته بودیم. لذا دار و ندار خود را فروختیم و بطرف گاغزان حرکت کردیم. گاغزان در وسط انبوهی از باغات سبز و خرم قرار گرفته و مردمانش اکثرآ باغدار میباشند.

در قهوه خانه يك گرجي اترافق كرديم و قرارشد روزانه نفرى پنج
کوپك (۱) باو بپردازيم .

من زبان گرجي را خوب ميدانستم ولی برای احتیاط پيش قهوه چي
گرجي صحبت نمیکردم تا به بينم او درباره ما چه خواهد گفت . ولی
هیچ اتفاق ناگواری پيش نیامدو هنگام خداحافظی وقتی من بزبان گرجي
داشتم ازا وداع میکردم ، قهوه چي بی اندازه خوشحال شدواصرار کرد که
مهمان او باشيم و پول نپردازيم ، ولی ما قبول نکرديم .

از کناره هاي رود ارس راه افتاديم و شب هنگام يك ده ترک نشين
رسيديم . کدخدا بگرمي ازما پذيرائي کرد و پول هم نگرفت . او ميگفت
«ميهمان فرستاده خداست و از ميهمان نباید پول گرفت ».

از آنجا ما بطرف مرز حركت نموديم . پيش از آنکه با آبادي کرد
نشين مرزی برسیم ، آتش درست کردیم و هر چه نامه و کاغذ داشتیم ، همه
را سوزانديم . بعد داخل ده کردها شدیم و با پذيرائي « مجلس » آنان
روبرو شدیم . بعداز خوردن « پلو » مخصوصی ، با تفاق يك راهنمای محلی
راه افتاديم . راهنمای ما ازده مجاور برای بردن نفت آمده بود و حاضر
شد در مقابل چند غروش (پول سیاه ترکی) ما را راهنمائی کند .

پاسي از شب ميگذشت که ما راه افتاديم . مسیر ما از کنار نهر يك
روی آن را لایه ای از يخ پوشانده بود ميگذشت . ولی آهنگ آب نهر که
در زير لایه بخ روان بود ، سکوت شب را بهم ميزد . نزديك به دو فرسخ
از آبادي دور شده بوديم که در دره مقابل واژپشت تخته سنگها سه تير

(۱) صد کوپك مساوی است با يك روبل

شلیک شد. همزمان باشلیک تیرها، بزبان روسی فرمان ایست داده شد.
راهنمای ما ظرف نفت را رها کرد و در تاریکی شب ناپدید شد. آبراهام
سعی کرد رد اورا پیدا کند ولی موفق نشد. راهزنان بما نزدیک شده و
تفنگهای خود را بروی سینه های مانشانه گرفتند. یکی از راهزنها مارا خلع
سلاخ کرد و دسته ایمان را از عقب بست. بعد جیب های ما را گشتند و
هر چه پول بود برداشتند. میخواستند لباسهای ما را هم در بیاورند که
من شروع کردم به خواهش کردن و گفتن اینکه ما هم مسیحی هستیم و
میرویم ده خودمان برای عید پاک. و از آنها تقاضا کردم ما را نزد فرمانده
خودشان ببرند. آنها بجای جواب، مرا از پشت زدند و من افتادم توی
نه ر آب. بهزار زحمت خودم را از توی آب و بخ کشیدم بیرون، ولی از
شدت درد و سرما میلرزیدم. ولی آنها بدون توجه بوضع ما، ظرف نفت
را بکول من بستند و ما را بطرف مرز ترکیه جلو راندند. در راه از آنها
خواهش کردیم که لااقل اسلحه های ما را پس بدهنند، پس از مدتی آنها
حاضر شدند سلاح های ما را پس بدهنند، بشرط اینکه همان طو را جلو
برویم و بعقب بر نگردیم که کشته خواهیم شد.

بدامنه کوه رسیده بودیم. با تمام قوای بالا میرفتیم. در واقع میدویدیم
و همین دو یاری باعث شد که من احساس گرما بکنم. در بالای کوه صدای
آبراهام بگوشم خورد، ایستادم و آنها بمن رسیدند و با دشنه دسته های مرا
باز کردند و آنگاه همگی از کوه سرازیر شدیم بطرف پائین. با دشنه سعی
میگردم جلوی سقوط خود را بگیرم که یک دفعه از دستم در رفت و من
سقوط کردم.

خوشبختانه بتهای زندگی مرا نجات داد. آبراهام سرسید و کمک کرد. ولی از فرط خستگی و ناراحتی تمام قوایم به تحلیل رفته بود و من شدیداً احساس خواب میکردم.

همانجا روی یخها دراز کشیدم، اما آبراهام اجازه نداد. برآه خود ادامه دادیم. من همچنان خواب آلود بودم و تا میخواستم بخوابم، آبراهام مانع نمیشد. او میگفت اگر بخوابم، مرگ من حتمی است، ولی من دلم میخواست بخوابم.

همینطور راه میرفیم که به مرادر سیدیم. مراد نسبت بمن بیتفاوت بود و حاضر نشد بمن کمک کند. آبراهام با از جان گذشتگی فراوان بمن کمک میکرد و ظاهراً از مراد تقاضا میکرد که او هم بکمک من بیاید. ولی مراد حاضر نمیشد. یادم میآید که آبراهام داشت مراد را تهدید میکرد، که من بعداً از جزئیات آن اطلاع پیدا کردم و در جای خود بآن خواهم پرداخت.

بهر تقدیر، صبح شد. تمام روز را ماراه پیمودیم. از کوهها و دردها گذشتیم. طرفهای عصر، سه گرگ گرسنه دنبال ما افتادند. ولی از دورا دور ما را تعقیب میکردند و جرأت نمیکردند نزدیک بیایند. آبراهام چند بار دست باسلحه برد تا گرگها را هدف قرار دهد، اما مراد ممانعت کرد.

در آنسوی هر ز

ناگهان مراد از خوشحالی فریاد زد: «آبادی، آبادی کردنشین.»

و براستی در ته دره آلونک های بچشم می خورد. گرگها که تا آنجا
ما را دنبال کرده بودند، برای آخرین بار زوزه ای کردند و دور شدند.
کردها که ما را از دور دیده بودند، دویدند جلو و دو تای آنهازیر
با زوان مرا گرفته با خود بردن.

مارا بمنزل رسول آقا که پیشوای آنان محسوب میشد راهنمائی
کردند. رسول آقا بما خبر مقدم گفت و علاوه کرد: «شما خوش آمده اید
و قدم بر سر و بر چشم های ما گذاشته اید».

با آتش نزدیک شدم که بدنم گرم بشود. هنوز کاملاً گرم نشده بودم
که در سرانگشتانم احساس سوزش کردم. دیدم سرانگشتانم تاول زده و
از آب پرشده است. بعد در پاهایم احساس درد نمودم و باین ترتیب خواب
از چشمانم پرید.

میز بانان پیشنهاد کردند دست ها و پاهای مرا در آب بخ بگذارم.
وراستی وقتی اینکار را کردم احساس آرامش و راحتی نمودم. ولی تا
دست و پایم از توی آب بخ در میاوردم، مجدداً سوزش و درد مرا
اذیت میکرد.

رسول آقا که شخصی کوتاه قد، چالاک و ظاهر آاد مهر بانی بود،
دستور داد یک بز بیاورند و سر ببرند. مراد مخالفت کرد. اما رسول آقا
اعتنای نکرد و فرمان داد تا شکمبه و روده های بزران نزد من بیاورند و دست
و پای مرا توی آن قرار دهند. تا اینکار را کردند، همه دردهای من خوابید
و من خواب رفتم.

پس از آن بانان و ژاژیک (نوعی غذای روستاییان کرد و ارمنی)

ازما پذیرانی کردند و برای خوابیدن جانهایه دیدند. صبح هنگام دختران وزنان کرد که آنها را کجه میگفتند، بدیدن ما آمدند و با گفتن «جوانه جوانه» بما خوشامد گفتند. سه روز در آنجا ماندیم تا دستها و پاهای من کاملاً بهبودی حاصل کرد.

در اینمدت رسول آقا از کارهای متھورانه خود تعریف میکرد.

او میگفت که همین اوخر از مرز گذشته ویک استراثنیک (ژاندارم روسي) را هدف قرارداده و تفنگ او را با خود آوردہ است. باشندن این داستانها من با خود فکر میکرم که تو تله افتاده ایم.

در این میان سرو کله راهنمای فراری ماییدا شد. ولی ما از رسول آقا تقاضا کرده بودیم که کسی را از افراد خودش برای اینکار معرفی نماید و او هم شخصی بنام دائم را پیشنهاد کرده بود.

البته او در مقابل خدمتش قبل ادشنه مرا تصاحب کرده و حالا هم چشم طمع به طبانچه آبراهام دوخته بود. ما میدانستیم که راه فرار نیست باین جهت طبانچه راهدیه کردیم و با تفاق رسول آقا و همراهن حرکت کردیم. آنان تا چند فرسخی ده ما را بدرقه کردند و برگشتبند. راهما از دره‌ای پر از برف عبور میکرد. دائم، راهنمای جدید ما جلوتر ازما حرکت میکرد و در واقع برای ما راه باز میکرد. در اینکار آبراهام به راهنمای کمک میکرد. مراد و من در اینکار سهمی نداشتبیم. یکبار مراد روبمن کرد و گفت: تو چرا کمک نمی‌کنی. تو مردی زن که نیستی چرا بدیگران کمک نمیکنی. من ناراحت شدم و باو طعنگزدم که صدای او زنانه است و خودش هم رفتار زنها را دارد. و

یاوساطت آبراهام به بحث ما خاتمه داده شد.

شب را در یک آبادی کردنشین گذراندیم و صبح هنگام هنوز از آبادی دور نشده بودیم که شخصی از دور، ناسزاگویان بطرف ما آمد. دائیر با دیدن آن شخص گفت، اوراهزن معروف شاوو از ایل جلالی است و تا شما ها را غارت نکند و نکشد، دست بردار نیست.

بعقیده دائیر ما باید یا اورا میکشیم یا بدهست او کشته میشیم. راه دیگری نبود. از ظاهر امر پیدا بود که دائیر باشا و همداستان است. سرانجام شاوو رسید و ما را تهدید کرد. ما هرچه سعی کردیم قانعش بکنیم که چیزی نداریم و دست از سرما بردارد، اوراضی نشد. مراد که وظیفه دیلماج را انجام میداد، همچنان میکوشید تاشا و راقانع سازد. آبراهام نیز دستش را روی دشنه گذارده و از چهار قدمی مواظب شاوو بود. من هم در پشت سر آبراهام ایستاده بودم.

شاوو دست به خنجرش برد. آبراهام نیز دشنه خود را در آورد. ولی یکدفعه شاوو خنجرش را غلاف کرد و به چسو بدستی اش چسبید. آبراهام همین کار را کرد و مبارزه‌ای سخت بین آندو آغاز گشت. اولین ضربه شاوو بر سر آبراهام فرود آمد و خون بیرون جهید و چو بدستی آبراهام نیز بگردن شاوو خورد و اورا نقش بر زمین کرد. مراد بکمک آبراهام شتافت و با دستمال سراورا بست. ولی شاوو روی زمین دراز کشیده و فریاد میکرد.

در این گیرودار چهار کرد مسلح از راه رسیدند. ما فکر میکردیم

که کار ما تمام شده است. آبراهام و مراد خود را داشتند برای مقابله
آماده میکردند و من هاج و واچ باین صحنه چشم دوخته بودم.
آبراهام یواشکی بمن گفت که از پشت مواظب او باشم. او عقیده داشت
که اگر مهاجمین از اسلحه گرم استفاده نکنند، ما میتوانیم از خودمان
دفاع کنیم.

کردها آمدند شاوو را از روی زمین بلند کردند و در حالیکه
دائیر را سرزنش میکردند، از آنجا دور شدند. دائیر سعی میکرد خود
را تبره کند، ولی آبراهام داد زد که: خفه شو، زیادی حرف نزن.
راه افتادیم و پس از طی مسافتی بیک آبادی کسردن شین دیگر
رسیدیم. مرا از سایرین جدا کردند و در خانه دیگری جای دادند.
کردها عموماً میهمان دوست هستند و غذای خود را با میهمانان نصف
میکنند. پس از صرف شام خوابیدیم. دائیر و چند کرد دیگر هم با من
بودند. پاسی از شب گذشته بود که حس کردم کسی تن و لباسهای مرا
وارسی میکند. بلند شدم و فریاد زدم که: دزد بیشرف، دست از سرم
بردار، من طلا و پول ندارم. در تاریکی شب، دزد فرار کرد و من دو
مرتبه بخواب رفتم. ولی حتم داشتم که اینبار نیز دائیر نقشه دیگری را
طرح کرده است. اندکی بعد، نزدیک شدن دستی راحس کردم. دائیر
را باسم صدا زدم اما دائیر خودش را بخواب زده بود. دیگر خوابم
نبرد. تا صبح همچنان بیدار ماندم و گاهی نیز عمدتاً سرفه میکردم تا
دائیر خیال نکند من خوابم و دست از سرم بردارد.

صبح بود. با تفاق دائیر بنز در فقا رفتیم و من جریان شب را گفتم.
صاحبخانه رفقاء که آدم خوبی نظر می‌آمد، تصدیق کرد که کردهای جلالی
حتی از غارت کردها هم روگردان نیستند. بعلاوه او گفت که دائیر یک
دزد فراری است و صلاح در اینست که بمحض رسیدن باولین آبادی ارمنی
نشین او را بدست مأمورین دولتی بسپاریم.

نزدیکهای شهر، مراد و آبراهام به بهانه کاری از خانه بیرون
رفتند. گویا دائیر احساس خطر کرده بود. لذا سعی کرد فرار کند، ولی
رفقايم او را گرفتند و میخواستند دست و پای او را بندند. اما دائیر که
اندامی نیرومند و درشت داشت، تسلیم نمیشد. در این میان منهم بکمک رفقاء
رقط و پای دائیر را گرفته و اوراسه تائی بزمین زدیم و باطنایی که صاحبخانه
بر فقا داد، دست و پای او را محکم طناب پیچ کردیم. دائیر بی دری فحش
میداد و مار اتهدید میکرد. آبراهام میخواست بادشه کار او را بسازد که ما
نگذاشتیم و فقط با چوبدستی چند ضربه باوزدیم تا ساکت شود.

راه افتادیم و دائیر را هم با خود بر دیم. مسیر ما از آبادی کردن شین
داراب میگذشت و ما میبايست احتیاط کنیم. نزدیکیهای آبادی بیک
چوپان برخوردیم. دائیر با دیدن چوپان شروع کرد به دادزدن.
او میکوشید تا چوپان کرد را بر علیه ما تهییج کند. بالاخره چوپان تحت
تأثیر قرار گرفت و بطرف آبادی دوید. ما چاره‌ای جزو ارد شدن با آبادی
داراب را نداشتیم. زنان آبادی ایستاده و عبور مارا تماشا میکردند.
از میان آبادی رد شدیم و داشتیم از ده خارج مشیدیم ولی هیچکس
بکمک دائیر نیامد. دائیر با دیدن این وضع بروی زمین دراز کشید و

گفت که اگر بکشیم هم از جای خود تکان نخواهد خورد. ناگهان شخصی از آبادی آمد و در گوش دائیر چیزهای را گفت. دائیر از جا پرید و بجلو دوید. چون سرطنا بها دست من بود ، منهم پشت سر دائیر بجلو دویدم. یک دفعه دیدیم که هشت سوار مسلح از راه رسیدند سرطنا را از دست من گرفتند و دستهای دائیر را باز کردند. دائیر پرید چوب‌دستی یکی از کردها را قاپید و بسوی آبراهام حمله ورشد. اگر آبراهام با چوب‌دستی از خود دفاع نمیکرد، کارش ساخته بسود. دائیر اینبار سنگ بزرگی را از زمین برداشت و بطرف آبراهام پرتاب کرد.

آبراهام سرش را خم کرد و سنگ بسری یکی از کردان اصابت کرد و خون جاری شد . ما قبلاً مراد را با آبادی همسایه فرستاده بودیم تا مأمورین دولتی را خبر کند . لakin کردهای مسلح با ماکاری نداشتند و با دیدن اعمال دائیر ، دو مرتبه او را باطناب بستند و بما سپرند تا تسليم مأموران دولت بکنیم. شخصی که سنگ بسراو اصابت کرده بود، عصبانی شده و با چوب‌دستی دائیر را مرتب میزد . دائیر هم پی در پی خواهش میکرد که باو رحم کنند. بالاخره کردها راضی شدند، دستهای او را باز کردند و با خود بردن.

همه ما عجله داشتیم تا هرچه زودتر از هم‌دیگر دور شویم، تا اینکه وارد آبادی همسایه که آنهم داراب ثانی خوانده میشد ، گشتم. مراد منتظر ما بود. او موفق نشده بود مأموران دولتی را پیدا کند. مردمان آبادی هم مراد را مسخره کرده و حاضر بکمک نشده بودند . بهر تقدیر

آنچه اهم تر کردیم و برآه خود ادامه دادیم. بعد از طی مسافتی با دو تن از روستائیان روستای ارمنی نشین چلگان مواجه شدیم. ظاهر آنها هیچ تفاوتی با کردها نداشت. لذا اگر مراد قضیه را کشف نمیکرد ما آنها را کرد تصور میکردیم. ولی وقتی آنها از ماجرا ای ما آنگاه شدند، پیشنهاد کردند با تفاق آنان به چلگان برویم و مدتی از نظرها مخفی شویم، نا سرو صدایها بخوابد.

شب را در روستای چلگان گذراندیم. روز بعد با راهنمایی روستائیان چلگان با بادی بزرگ قره کلیسا که ارمنی نشین بود، رفتیم و در خانه آقاجان نامی اتراق کردیم. یک هفته تمام در آنجا ماندیم و خوب استراحت کردیم. ازما خوب پذیرائی کردند و چشمان ما را که سفیدی بر فهای راه ناراحت کرده بود، مدوا کردند. نحوه مداوا چنین بود که زن برادر صاحبخانه که دارای یک کودک یکساله بود، نخست بایک تکه سنگ کبود، پلک های ما را مالش داد، آنگاه چند قط ره از شیر پستانهای خود را در چشمان ما چکاند و باین ترتیب پس از چند روزما سلامت کامل و بینایی پیشین خود را بازیافتیم.

قره کلیسا مرکز ناحیه آلاشگرد محسوب میشد و خانه ای که ما میهمان آن بودیم، از ثروتمندان آن ناحیه بشمار میرفت. خود صاحبخانه که تجارت گوسفند میکرد، در آن زمان به حلب رفته بود و برادر وی کارهای املاک و احشام را انجام میداد. این ناحیه بسبب مرغوب

بودن زمینهایش معروف بود و نیروهای نظامی عثمانی ناحیه، در آبادی توپراق قلعه آلاشگرد قرارگاه درست کرده بودند. بهمین جهت ما داخل توپراق قلعه نشدیم و یکسر بطرف دامنه کوه سیپان و ناحیه آینتاب رفته و به ده مارموس رفتیم. کد خدا سرگن مارا باطاق پذیرائی (اودا) راهنمائی کرد. او مردی کوتاه قد، موبورو عاقل بود. خوب استدلال میکرد و عقاید انقلابی داشت. خاطره آن مرد را هرگز نمیتوانم فراموش کنم.

کس خدا سرگن میگفت: «آنچه روزنامه‌های شما می‌نویسند، تنها نصف حقایق است. خوب کردید که با پای خود باینجا آمدید. حالا شما شخصاً و عمل‌الهمه چیز را تجربه خواهید کرد.»

«ترکان عثمانی بی‌سبب مارا محکوم میکنند و کردها دارایی ما را غارت مینمایند. ما در خانه خود صاحب مال و ناموس خود نیستیم. مثلاً چندیست که یکی از بیک‌های محلی یگانه دختر کشیش را بسور برده وزن خود کرده و کشیش بیچاره شب و روز ناله میکند و اشگ میریزد. جگرگوشه‌اش و ناموسش را ازش گرفته‌اند. مردن بهتر از این نوع زندگی کردنست. حالا این دو بیک محلی باهم اختلاف پیدا کرده‌اند و من مأمور شده‌ام آنها را با هم آشتبانی بدهم. میترسم همین میانجیگری من، بلائی هم برسمن بیاورد.»

براستی اندکی بعد بیک‌ها با همراهان خود آمدند و در داخل اودا در مقابل هم جای گرفتند. میگفتند، آنان از ترس یکدیگر همیشه رو

در روی هم می نشینند. به ما که در گوشاهای کز کرده بودیم، اعتنان نمودند و حتی بما سلام هم نکردند.

کدخدای تعظیم و تکریم آنرا پذیرفت و پس از کوشش و تلاش فراوان موفق شد آنها را آشتبانی دهد. پس از آن، همه در جایگاه‌های خود قرار گرفتند و همراهان بیک‌ها کماکان دستهایشان را گذاشتند روی خنجرهایشان.

آبراهام ناراحت بسود و از فرط عصبانیت دندان قرقه میرفت. ولی من تحت تأثیر هیبت و ابهت بیک‌ها بودم. پارچه لباسهای بیک‌ها انگلیسی بود و بسبک کرده دوخته و تزئین شده بود. سر آنها را کلام مخصوصی که منگولهای فراوان دور آنرا گرفته و به مراد موهای سیاه برپیشانی و پشت سر آنان قرار گرفته بود می‌پوشاند.

در این اندیشه بودم که، اینان برخلاف ظاهر آراسته‌شان جلادان ملت من هستند و خوئی در نده دارند. بعد آنها را با عقاب و شاهین و شیر مقایسه نمودم. آنها هم ظاهری ابهر انگیز و باطنی در نده خوی دارند. با این جهت احساس تنفر نمودم و سخنان کدخدای بخاطر آمد که می‌گفت، اگر فرصتی پیش بیاید، بایستی همه اینها را بدون ترحم نابود ساخت.

ظهر بسود. دلمه کلم آوردند و سفره را با خوراکیهای مختلف آراستند. باید بگویم که بیک‌ها خیلی کم خوردند و خود را کنار کشیدند، ولی نوکران آنها، نه تنها در یک طرف العین همه خوراکیها

را بليعیدند، بلکه شروع کردن به ليسيدن انگشتان خود و با نگاه های خود
بنای طلبیدن خوراکيهای، اضافه نمودند. برای ماهم غدا آوردند. کدخداد
به نزد ما آمد و گفت که فقط غذائی که ما میخوریم حلال است و غذای
آنها ، حرام .

ما سعی کردیم او را أمیدوارسازیم. اما بخوبی میدانستیم که با
این حرفاها گرفتاریهای مردم بر طرف نمیشود و ما خود نیز به حرف های
خود چندان اعتقاد نداشتمیم.

بامدادان بسوی آبادی قره خایا راه افتادیم. هنگامیکه داخل-
آبادی میشدیم، نخستین شب روزه بزرگ آغاز میگشت. صدای لو-لوی
(آهنگ مخصوص) کردها درهوا طنین افکن بود. پس از جستجوی
زياد بیک خانه ارمنی رفتیم. صاحب خانه آدم تنگدستی بود و ماهم بالاجبار
روزه گرفتیم. بما گفته که در این شب کردها بخانه های ارمنیان میریزند
واز غذاهای مخصوص روزه که بدون چربی حیوانی درست میشود ،
میخورند. چنین بود رسم آن روزگاران و آن سرزمین ها. ارمنیان باخون
دل کار میکردند و کردان برای گان میخوردن و میبردند. و ما ناظر این
اوپساع و احوال تکان دهنده بودیم.

روز بعد عازم مانا زگرد - شهر قلاع - ارمنیان آن سامان شدیم.
در راه اختلاف من و مراد بروز کرد و مراد مصراً نقاضا کرد که او را
سر کرده گروه بشناسیم. من او را مسخره کردم.
مراد گفت که اگر او کردی نمیدانست ، تا حالا همه ما را کشته

بودند. پس از این برخورد من اعلام کردم که حاضر نیستم با مرادیکجا سفر کنم. آبراهام خیلی تلاش کرد تا مارا آشتبانی دهد ولی من قبول نکردم. با آبراهام رو بوسی کردیم و من قول دادم که اگر زنده ماندم و مراجعت نمودم، مجدداً با او دوستی خواهم کرد.

مقصد ما ایالت ساسون بود. در آن خطه، آرابو اشتهر فراوان داشت. او دلیرانه علیه ستمگریها می‌جنگید ولی از ستمهاییکه کردان بر ارمنیان می‌کردند، بخوبی آگاه نبود. بهمین سبب هم با کردان بخلاف رفتار مینمود. هدف ما این بود که او را ببینیم و قانعش کنیم که به قفقاز بیاید و پس از جمیع آوری جنگجویان ارمنی قره باغ بارستان غربی برود.

ما از هم جدا شدیم. آبراهام و مراد بطرف بولاق رفتند و من عازم مانا زگرد شدم تا از آنجا برای دیدن برادرم به ناحیه هوش بروم.

درمانازگرد و بولانق

مانازگرد با قلاع قدیمی خود ، یکی از مراکز حکومتی و
فرماندهی قشون عثمانی بود .

در بدرو ورودم با یک خانواده ارمنی آشنا شدم و آنان مرا بخانه
خود بردند. روز بعد بقصد گردش از خانه بیرون آمدم و پس از اندکی
راه پیمائی یکدفعه خودم را در میان سربازان عثمانی یافتم. آنان با دیدن
چهار ناشناس من، بدورم حلقه زدند و سوال پیچم کردند. در جواب
پرسش‌های آنان اعلام کردم که من تبعه ایران هستم و سجل خودم را که
علامت شیر و خورشید بر روی آن دیده میشد، نشان دادم. آنها در وهله اول
چیزی نگفتند، ولی بعد شروع کردند به فحش دادن. در همان هنگام شخصی
که بعداً معلوم شد طبیب ارمنی قشون عثمانی است، بمن نزدیک شد
و گفت که بدون معطلی از آنجا بروم و من از همانجا یکسره بخانه‌ای که
در آنجا همان بودم مراجعت کردم.

آنروز عید درندز یا آتش بازی بسود و ارمنیان خودرا برای
برگزاری جشن درندز آماده میکردند که سربازان عثمانی ریخته و
بتهای جمع شده را برداشت و برای خود آتش کردند.

درخانه میزبان، بر حسب اتفاق با شخصی آشنا شدم که اهل موش
بود. داشت بطرف ولایت خود میرفت. او ضمناً هفت خواهر داشت
که همگی شوهر کرده و دردهات مختلف زندگی میکردند. به پیشنهاد
آن مرد مهربان، ما با تفاق عازم دیدار خواهران و خانواده‌های آنان
شدیم.

وقتی به ناحیه بولانهق رسیدیم، همسفر من گفت که داریم به
دهات متعدد ارمنی نشین که کوچکترین آنها دویست الی سیصد خانوار
دارند، وارد میشویم. و مسیر ما از میان دهات یونجالسو، خودانلو،
تنموت و اریچ میگذشت.

آبادیهای مزبور، شباهت زیاد بیکدیگر داشتند و همانند کندوهای
بزرگ، کانون کار و فعالیت بودند. خانه‌های مردمانش هم شبیه همدیگر
بود و تنها تفاوتی که بین آنها مشاهده میشد، در بزرگی و کوچکی آنها
بود که نشانگر ثروت و مکفت دارندگان خانه‌های بزرگتر بود. بعلاوه
خانه‌های بزرگتر؛ برای تولید روغن کنجد و روغن‌های امثال آن،
جایگاه‌های مخصوصی داشتند. روستائیان ارمنی در موارد مختلف از
آن روغن‌ها استفاده میکردند و تفاله آنرا هم بگاویش های خود
میدادند.

گاویش‌ها در دهات ارمنی مورد توجه روستائیان بودند. کسانی

هم بودند که تمام عمر خود را مصروف نگاهداری و تکثیر گاو میشها کرده بودند. گاو میشها تمام زمستان را در طویله؛ و تابستان هم تحت مراقبت شدید دهاتی‌ها بودند که جنگ نکنند.

جالب آنکه روستاییان که خود خیلی دیر حمام میکردند، گاو میشها را هفته‌ای دو بار قشنگ می‌شستند و تن و بدن آنها را بار و غن‌های مخصوصی جلا میداند. شاید بهمین علت گاو میشها ارمنستان غربی ناز پروردۀ و نازدار بودند و به عابران نزدیک میشدند تا از طرف آنان نیز نوازش بشوند.

روزی بدیدن پیر مرد شصت ساله‌ای رفتم که همه عمر را در راه نگاهداری گاو میشها بسر آورده بود. در این مدت او فرصت رفتن با ماکن مقدسه را هم پیدا نکرده بود. وقتی باحیرت در اینباره سؤال کردم، او پاسخ گفت که هر کجا نام خدا را بیری، او آنجاست ...

بهرتقدیر، ما همچنان برای خود ادامه دادیم تا به آبادی بزرگ تسوونک رسیدیم. پس از آن من از همسفرم جدا شدم و یکراست به خلیفه‌گری آنجا رفتم تا درباره برادرم تحقیقات کنم. در خلیفه‌گری ذاکار نامی مرا شناخت. ولی من هویت خود را نگفتم. او میگفت که رافایل^(۱) یعنی برادر من، در وانک سورپ هوهانس معلمی میکند و در حال حاضر برای دیدن دوست خود صباح گلیان^(۲) به سورپ کاراپت رفته است.

۱- رافایل از اعضای حزب هنچاکیان بود.

۲- از رهبران طراز اول حزب هنچاکیان.

زاکار شیفته رافایل و دوستان او بود و تعریف میکرد که همین
چند روز پیش رافایل یخی از وارتادها را که نسبت بیکی از شاگردان
مدرسه، رفتار ناشایست داشته، بسختی کنک زده است.

در آن زمان نرسس خارا خانیان پیشوای ارمنیان آن سامان بود.
او شخصیتی کم نظر و ملت دوست بود و مردم او را پس از خربی میان
های ریک - پیشوای بزرگ ارمنیان جهان - شخصیت دوم ارمنیان
میدانستند.

شهر موش برگرده کوهی عظیم جای گرفته و اطراف آنرا با غات
و جنگل‌های سرسبز احاطه نموده‌اند. در نزدیکی شهر، آبادی قزل آغاج
قرار گرفته که مرکز توتون و تنباکو بشمار می‌رود.

گردش کنان از شهر خارج شدم و از بالای کوه، دشت زیبای
موس در بر ابرم هویدا گشت. از میان آندشت و سیع، رود مراد بصورت
مارپیچ بجلو می‌تاخت و هر دو طرف رودخانه، آبادی‌های متعدد ارمنی
نشین همچون لکه‌های سیاه بزرگ در میان سفیدیهای برف، بچشم
می‌خورد.

زنان ناحیه موس، زیبا نیستند. ولی فعال و نیرومند هستند. و
اما مردان، چهره‌ای سرخ‌فام با موهای مجعد و اندامی تومند
دارند و در عین خونسردی، بسیار کاری و زحمتکش هستند. مردمان
بولانهق، موس و ساسون هر کدام به تنهائی نماینده یک گروه و یزهای
هستند و مجموع آنان، کل واحدی را تشکیل می‌دهند که از هر حیث

تحسین انگیز و شکفتی آور است. و من با دیدن آن سرزمین و مردمانش بیش از پیش شیفت‌های آن شدم و عهد و پیمان خود را یکبار دیگر تجدید نمودم.

من برای خودم ادامه دادم و به ناحیه خورونک – زادگاه موسس خوره ناتسی پدر تاریخ ارمن – رسیدم. روز بعد وارد آبادی زیارت ویکروز پس از آن به گومر رفتم و از آنجا با تفاق یک ارمنی محلی بطرف بلندیهای سورپ کاراپت صعود کردیم.

فصل بهار بود. معذالک برف سنگینی همه‌جا را دربرگرفته بود. و راه ما از میان برفهای فراوان میگذشت. همسفر من برای سهولت کار چیزهایی که «لاکان» میگفتند، به پاهای خود بست و به چالاکی جلو افتاد. او از چوپانان آن نواحی بود و برای همکاران خود غذا حمل میکرد. ولی من با دشواریهای زیاد، از پشت سر وی قدم بر میداشتم.

سرانجام به سورپ کاراپت^(۱) رسیدیم. ورود من مورد توجه قرار نگرفت، فقط کشیش وانک از قصد مسافرتم جویا شد و من گفتم که بمنظور زیارت آمده‌ام. در اینجا روز اول به زائران غذا نمیدادند. بنابراین ناچار شدم از حرفة دوزندگی کمک بگیرم. خیاط وانک در ازاء کار بمن غذا داد.

صبح روز بعد صبح اگلیان به نزد من آمد و من در باره برادرم

۱- یکی از اماکن مقدسه ارمنستان غربی است که اهمیت واشتهار فراوان در میان همه ارمنیان دارد.

از او سؤالاتی کردم . او خبرداد که برادرم بمسافرت رفته است. من یکروز دیگر در آنجا ماندم. یک جلیقه برای دوست برادرم دوختم و پس از زیارت مقبره سورپ کاراپت راه افتادم . وانک (۱) سورپ کاراپت هم مانند وانک‌های مشابه دارای مدرسه شبانه روزی بود که در آنجا طلاب درس میخواندند. آسیاب و مزرعه و احشام داشت و حوابیج طلاب و زائران را فراهم میکرد.

پس از ترک سورپ کاراپت، از کنار آبادی سولوخ گذشته از پل رود مراد عبور کردم و بسوی سورپ هوهانس جلورفتم. یکروز بعد از میان آبادی ارمنی نشین جریک رد شدم و در راه به هلو چوپان آبادی برخوردم . او بمن چند تکه نان خشک داد و من از دو آبادی دیگر هم گذشتم و برآه خود ادامه دادم. هر بار که ناچار میشدم از رودخانه بگذرم، خیس میشدم و از سرما میلرزیدم. نرسیده به وانک سورپ هوهانس، در میان جنگل و در کنار شهری اتراق کردم و نان خشک‌ها را در آب خیس کرده و با اشتها خوردم.

به وانک رسیدم. یکی از شاگردان برادرم، مرابه نزداور اهلنمائی کرد. معلوم شد که برادرم نیز دنیال من میگشته و تا سورپ کاراپت هم رفته است.

اولین سخن برادرم این بود: «من کافی نبودم که تو هم آمدی؟» باو جواب دادم که آزادی خواهی را از او آموخته‌ام و میل دارم به ملت خدمت کنم .

۱- کلیسای بزرگ

یکی از دوستان برادرم بنام آلکسان که جوانی تحصیل کرده و
ایده‌آلیست بود، بدین من آمد و با تفان برادرم سعی کردند مرا بمراجعت
بخانه تشویق کنند.

چند روز بعد، برادرم و آلکسان برای بدرقه من تا آبادی جریک
مرا همراهی نمودند و با چشم انداشکبار از هم جدا شدیم. جالب آنکه
برادرم قبل از جدا شدن ما سجل مرا گرفت و بخش فارسی آنرا کنده
پیش خود نگاه داشت و بخش روسی را بمن داد. او میگفت صباح
گلیان سجل ندارد و آنرا برای او میخواهد.

مراجعت

مسیر مراجعت مشخص بود. همان دهات و آبادیهای که قبلا از آنها عبور کرده بودم. و آبادی گوپ یکی از آنها و شاید هم بزرگترین آبادی ناحیه بولانهق بود با سه الی چهار هزار خانوار که بعداً بدست ترکان نابود گشت ...

برف‌ها آب می‌شدند و در بعضی جاهای رنگ زمین به سبزی می‌گردند. اهالی گوپ گاو می‌شهای خود را برای هواخوری بدشت و صحررا برده بودند. معمولاً اولین هواخوری گاو می‌شها طی رسوم و تشریفات خاصی انجام می‌گرفت که تماشای آن خالی از لطف نبود، مخصوصاً که آهنگ‌های لو-لوی بهاری نیز آنها را همراهی می‌کرد.

اما روستاییان ارمنی و بخصوص سالمندان، خوشحال نبودند. غمی عمیق بر سیماهی آنان نقش بسته بود. ثمره کارتوان فرسای آنان،

کفاف مالیات ترکان و چپاول گران را نمیداد. برای مثال در مقابل هر نوزاد پسر، ربع طلا از همان ابتدا مالیات بسته میشد تا بعداً اورا از خدمت نظام معاف بدارند. و در مقابل احشام مالیات دیگری باید میدادند که نقد بود. چیزی که قاعده‌تا در نواحی روستائی بسیار کمیاب میباشد.

بهمن سبب، جوانان آهنگ غربت مینمودند. پیرزنان و پیر مردان، دختر کان جوان و کودکان کمسال، همگی چشم براه جگر گوشه‌ای بودند که از راه نمیرسید.

بگفته روستائیان ارمنی پس از آنکه بر فها آب شدند و راهها باز شد، کردان سرو کله‌شان پیدا میشود و همه چیز را بعنوان قرضه گرفته و میبرند و هر گز پس نمیآورند. و کسی را یارای مقاومت نبود. برخی نیز، ثروتمندان را لو میدادند، باین امید که خود از خطر چپاول بر هند. ولی آتش کردها ترو خشک را از هم تمیز نمیداد و فصل بهاران دوران سیاهی های روستائی ارمنی بود.

تو گوئی مصیبت ترک و کرد کافی نبود، زیرا میسیونرها هم کمین کرده و در انتظار فرصتی بودند که روح و فکر روستائیان نگون بخت را به یغما برند. اینان مبلغین پرستان بودند و سعی داشتند روح بیچارگان را بخرنند. نیاز و ترس، پاره‌ای از روستائیان را بطرف آنان سوق میداد. در حالیکه روحانیون لوساور چاکان (گریگوریان) در ارتفاعات و در زیارتگه ها بست نشسته و گهگاهی بمیان روستائیان میآمدند تا سهم خود را بگیرند و در خلو تگه های خویش به عشت پردازند.

روستائی ارمنی در معرض چپاول مالی و معنوی قرار داشت و

بارقه امید از هیچ سو نمی تایید. تنها در چند آبادی استثنائی، جوانان و افرادی که مستقیماً از جانب شخص خریمیان های بیریک تعلیم دیده و ماموریت یافته بودند، در میان مردم بودند و با آلام و مصائب بیشمار مردم رسیدگی میکردند. اما تعداد آنان در مقابل ملت، همانند قطره‌ای در اقیانوس و واحه‌ای در صحرای کبیر بود. بنابراین نهضت انقلابی، یک نیاز ویک پدیده اجتناب ناپذیر مینمود.

باید حزب‌های هقاپو خاکان داشناکسو تیون بوجود میآمد.

در آبادی گوپ بمن اطلاع دادند که روستای ارمنی نشین شیخ یعقوب فاصله چندانی با گوپ ندارد. این همان روستائی بود که نادو دوست جدید تفليسی من، معرفی کرده وازم خواسته بود که با آنجا بروم. بلادرنک بطرف آن روستا رفت و پس از رسیدن در آنک مدت خانه نادورا پیدا کرده و داخل شدم. خودش سرکار رفته بود. زنش وقتی فهمید دوست شوهرش هستم با خوشروئی مرا پذیرفت. کمی بعد خود نادو آمد و با دیدن من خیلی خوشحال شد. بعدها پدر و عمومی او هم آمدند و همگی دورهم نشستیم برای صرف نهار. ضمن صحبت معلوم شد که نادواز وضع موجود سخت ناراضی است. او در تفليس با مخالف و مجامع مختلف تسام داشت و چشم و گوشش باز بود. بنابراین پس از گفتگوی زیاد، قرار براین شد که با تفليس مراجعت و در آنجامقدمات ایجاد یک گروه رزمی را آغاز نمائیم. زیرا معتقد بودیم که تنها از این راه میتوان مردم را از جور روستم رهائی بخشید. چند روز بعد از آن گفتگو من

راه افتادم .

در آبادی رستم گدوک میهمان هوسپ آقا شدم ، مرا در صدر
اودا نشاندند و سایر میهمانان را که تعظیم کنان در برابر هوسپ آقا
ایستاده بودند ، در طرفین اودا جای دادند. پس از صرف نهار ، تازه
هوسپ آقا بمن خیر مقدم گفت و میهمانان حاضر را معرفی کرد . معلوم
شد تمام حاضرین که عده شان از سی نفر تجاوز میکرد ، همگی از منسوبي
نژدیک وی میباشند و همه یكجا در زیر يك سقف زندگانی میگذرند.

هوسپ آقا ، در حالیکه چپ خود را دود میکرد ، از وضع موجود
انتقاد کرد . بعقيده او : « کوه بزرگ ، در دش هم بزرگ میشود ، و ملت
ارمنی همانند کوه بزرگ ، در دش هم بهمان نسبت بزرگ است ... »

من سکوت کرده بودم و چيزی نداشم تا برای تسکین او هم که
شده بود ، بربان بیاورم . لذا پس از آن دیگر صحبتی در این مقوله
نشد تا شب فرار سید و همگی بخواب رفتیم . صبح روز بعد من بطرف
آبادی مراد حرکت کردم . مقصد من پس از آنجا آبادی لیزه بود ،
زیرا شنیده بودم که پنجاه تن از اهالی لیزه ، قصد داشتند به تقلیس بروند .
من تصمیم داشتم با تفان آنان عازم تقلیس بشوم .

به رو دخانه مراد رسیدم ، آب رودخانه براثر آب شدن برفها و
بارانهای بهاری بالا آمده و عبور و مرور را سخت دشوار کرده بود . من
می ترسیدم با آب بزنم . ناگهان در آنسوی رودخانه شخصی را دیدم که
بر روی زمین در از کشیده و مرا نظاره میکنند . هر چه داد زدم از جا بلند

نشد. بارمنی و بعدش هم به ترکی کمک خواستم ولی چوای نداد . سرانجام با دست گوشایم را نشان دادم و سعی کردم اورا که کرمی پنداشتم متوجه موضوع بکنم. با این حرکت ، بالاخره شخص مذبور از جا بلند شدو فریاد زد «ارمنی هستی؟» گفتم بله و او آنوقت مرا بجایی راهنمایی کرد که آب رودخانه نسبتاً کم بود و میشد از آن عبور کرد . من از رودخانه گذشتم و از راهنمای ناشناسم علت سکوت اورا پرسیدم . گفت که چون من پیراهن را دور فینه قرمز رنگم پیچیده بودم، مرا صوفی پنداشته و نمیخواسته کمکم بکند...

در مقابل این استدلال او، چیزی نداشم بگویم ، بنابراین راه خود را گرفتم و رفتم. پس ازاند کی راه پیمائی به ده رضا که اهالی آنجا نیمی ارمنی و نیمی کرد بودند، رسیدم. این همانجایی بود که مسافرین لیزه میبايست بصوب تفلیس حرکت نمایند.

در این موقع سه تن بمن نزدیک شدند و پرسیدند که کجا هستم. من بدون منظور خاصی گفتم که از اهالی لیزه هستم. تا این حرف را گفتم، آنها سه تائی بمن حمله کردند. فهمیدم که قربانی یک سو و تفاهم شده ام. فریاد زدم که من ایرانی هستم و از اهالی لیزه نیستم.

مهاجمین دست از هجوم کشیدند و تعریف کردند که آرابو با تفاق دو تن از دوستانش که اهل لیزه هستند ، تعدادی از گوسفندان ده رضا را دزدیده اند و اینها هم مرا با تهم دزدی مورد حمله قرارداده اند...

بهر تقدیر، وارد ده شدم و مسافرین لیزه را یافتم. ماجر ابرای آنان گفتم و خواستم که احتیاط کنند. ولی آنها! بمن خنده دند و گفتند که عده

آنها آنقدر زیاد است که از کسی واهمه ندارند. روز بعد کاروان ما برآه
افتاد. سرکرده کاروان پتروس نامی بود که پدر مرا خوب می‌شناخت
و من با کمک و حمایت او باما برین همسفر شدم.

شب را در یک ده عثمانی گذراندیم و با مدادان پس از مدتی راه پیمانی
به آبادی ارمنی نشین خاسدور رسیدیم. در آنجادونفر را بعنوان بلد یا
راهنمای در مقابل دو قروش استخدام کردیم. آنها از ارامنه کاتولیک بودند.
قرارشد که ما را بمرز ببرند. تمام شب را راه رفیم و صبح هنگام به
نزدیکی مرز رسیدیم. در آنجا ده کوچکی بود که اهالیش کرد بودند.
یکی از بلدها داخل ده شد و پس از آنکه به مرأة سه کرد که همگی با
چوبستی‌های بزرگ مسلح بودند، بطرف ما آمدند و مطالبه پول و
«سلامتی» نمودند.

سرکرده ما، هرچه سعی کرد با زبان خوش آنها را ازما دور
سازد، موفق نشد. یکدفعه پتروس از کوره دررفت و چوبستی خود
را محکم به سر بلد ارمنی کوفت. بلد به زمین غلطید. پتروس یک ضربه
دیگر بیکی از اکراد زد و دوتای دیگر بدون معطلی پا بر فرار گذاشتند.
آنگاه پتروس بطرف ما برگشت و فریاد زد که چه ایستاده اید.

جلوی فرار بلدها را بگیرید. ما دویدیم و بلدها را گرفته بنزد پتروس
آوردیم. او آنان را سرزنش کرد و بعدش هم دستورداد که مار ار اهتمائی
کنند. و ما با راهنمائی بلدها راه دره مقابل را پیش گرفتیم.

تا مدتی احساس ترس مینمودیم. ولی بعد معلوم شد که ترس ما

بیمورد است و هیچگونه خطری از ناحیه کردهای فراری متوجه مانیست.
داشتم از یک سر بالائی بالا میرفتیم که دو نفر از مسافرین با تماس خر
مرا متهم به خود ردن روزه کردند . تا برگشتم جوابشان را بدهم ، با
چوبدستی های خودشان مرا هول دادند. ناچار شدم داد بزنم. باشنیدن
صدای من، پتروس آمد و میخواست آندو نفر را کنک بزند که من نگذاشتمن.
پتروس رو بهم کرد و گفت، هر کسی اختیار خودش را دارد. روزه یک
وظیفه وجدانی است، هیچکس حق ندارد عقاید خودش را بدیگران
تحمیل کند.

کاروان همچنان بجلو میرفت که مرز نمایان گشت . دستور اترال
داده شدو همگی با سرتاحت پرداختندتا شب فرار سید. شب هنگام بدون
حادثه سوئی از مرز گذشتم و با بادی قاراپونقاد وارد شدیم . شب را
در طویلهای گذراندیم و صبح بلد ها را مرخص نموده ، بطرف ده
قاراقوروت حرکت کردیم. در نزدیکی ده قزاقهای روسی داشتند با سب
های خود آب میدادند. از ترس مزاحمت، کاروانیان توقف نمودند. من
جلورفتم و از بقیه خواشتم که اگر قزاقها مرا اگرفتند، آنها فرار کنند. ولی
من بدون اینکه دستگیر بشوم از کنار قزاقها رد شدم و سایرین هم
بدنبال من آمدند .

در ناحیه برنا من از کاروان جدا شدم و پس از وداع با پتروس و
تشکر از زحمات وی، عازم شهر آلسکساندر اپل شدم.

عید پاک فرار سیده بود و کاروبار خیاط ها خوب بود. من موقتاً

دردکان اوستاگشورک مشغول شدم و پس از آنکه چند روبل کاسبی کردم
با آن یک جفت کفش و یک دشنه تهیه نمودم .

شب عید یکی از دوستان قدیمی ام که نجار بود مرا میهمان کرد .
به توسط دوستم، اطلاع پیدا کردم که آبراهام و مراد نیز مراجعت کرده‌اند.
علاوه بر من گفتند که موگوج و برادرش سراغ مرا اگرفته‌اند و آبراهام را
بسختی سرزنش کرده‌اند که چرا از من جدا شده است . برای روشن
شدن قضیه نامه‌ای برای موگوج فرستادم و از طریق آبادی جلال او غلی
بطرف تفلیس حرکت کردم .

شب را در یک ده ارمنی نشین گذراندم و با مدادان وارد چنگل زیبای
لری شدم . زیبائی طبیعت مرا مسحور کرد و من بی‌آنکه راه را بشناسم
همچنان بطرف جلو حرکت میکردم .

همینطور بی‌پروا جلو میرفتم که ناگهان سنگینی دستی را روی
شانه‌ام حس کردم . برگشتم و در مقابل خود مردیرادیدم که حدود پنجاه
سال سن داشت ، موهای سرش بسفیدی گرائیده بود و پاپاخی بزرگ بر-
سر و تبری بزرگتر دردست داشت .

آن مرد درباره مقصدم سوالاتی کرد واز خطرات راه با خبرم
ساخت . بهش گفتم که من به زیارت سورپ کاراپت رفته‌ام برگشته‌ام
بنابراین از هیچ خطری نمی‌هراسم . ظاهرآ آن مرد از جواب من خوشش
آمده بود بمن پیشنهاد کرد همراه او بروم . اندکی بعد ما از راه میانبر
با آبای ارمنی نشین گولانگاراک داخل شدیم . در جواب همسفرم که کسی

را در این آبادی می‌شناسم یا خبر؟ پاسخ دادم که در عمرم او لین بار است
که قدم باین آبادی میگذارم. او بمن سپرد تا لحظه‌ای منتظر او بشوم تا
وی ترتیب کارها را بدهد.

اندکی بعد او مراجعت کرد و گفت که اگر چه صاحب‌خانه منزل
رو بروئی خانه نیست، ولی عروس جوانش حاضر است از مادر ایشانی کند.
وارد خانه شدیم. همه چیز مرتب و تمیز بود. در اطاق میهمانی
تختی بود که ما روی آن نشستیم. در این هنگام عروس جوان داخل شد.
اویک کوزه دیک طشت کوچک با خود حمل میکرد. او در حالی که سرو
صورت خود را پوشانده و ساکت بود، بنزد من آمد و طشت را پیش
پای من قرارداد. من پیشنهاد کردم که ابتدا پاهای همسفر مرا شستشو دهد
ولی او نپذیرفت و به شستن پاهای من پرداخت.

وقتی از کارشتن و خشک کردن پاهایم فراغت حاصل نمود،
بیکباره خم شد و پاهای مرا بوسید. من سخت ناراحت شدم و اعتراض
کردم. همسفر ناشناسم گفت که در اینجا رسم آنست که کوچکترین
فرد خانواده پای میهمانان عزیز را ببوسد.

مدتی گذشت و چند نفر مهمان آمد. تا پاسی از شب مهمانها بودند
و در سر شام، همگی در اطراف زیارتگاه سورپ کاراپت بحث میکردند.
روز بعد من احساس نمودم که همگی و حتی حیوانات آن خانه،
نسبت به همسفر من رفتاری بسیار دوستانه و صمیمی دارند. من کنجکاوی
کردم و معلوم شد که صاحب آن خانه خود اوست. پس از این واقعه
بمن اصرار کرد که چند روز دیگر پیش آنها بمانم اما من نپذیرفتم.

یکروز بعد وارد دهی شدم که اهالی آنجا همه روس بودند. شب را در خانه شخصی که کرایه شب را بمیزان ده کوپک نقداً از من دریافت کرده بود تاعرق خوری برود، بصبح رساندم. روز بعد، حرکت کردم و پس از عبور از دو آبادی دیگر وارد شهر تفلیس شدم. مادرم با آغوش باز از من استقبال نمود. ولی پدرم اخم کرده بود.
پس از چند روز استراحت بسر کار رفتم و در یک کارگاه خیاطی مشغول شدم.

بخش دوم

پیرم اسپر بگیان

۱

شهر تفلیس را دگرگون شده یافتم . همه ی رجنب و جوش بودند، من نیز بعنوان کسیکه تازه از وطن برگشته است ، مقام و منزلتی یافته بودم. در مجامیع و مجالس عمومی ، مشاهدات خودم را بازگو مینمودم و پیشنهاد میکردم عملاً وارد میدان عمل شویم.

تاریخ ۱۸۹۰ میلادی بود. جوانان شهر، مدام در یک حالت هیجان بسرمیبردند. نیک پیدا بود که در خفا و قایعی در شرف و قوع است. و براستی حزب های هقاپو خاکان داشناکسو تیون در سایه کوشش های کریستاپور^(۱) (۱) بمنصبه نلهور میر سید.

۱ - نخستین پایه گذار حزب داشناکسو تیون .

در همین گیرودار، آبراهام و مراد وارد تفلیس شدند. در پای قلعه
مانازگرد ما همدیگر را دیدیم و من و آبراهام دوستانه رو بوسی و
احوال پرسی کردیم. ولی نسبت به مراد، رفتار من سرد و حتی غیر دوستانه
بود. مع الوصف مراد بروی خود نمی آورد و همچنان بدنیال ما می‌آمد.
پس از آن ما مرتب یکدیگر را میدیدیم. در یکی از این دیدارها؛ با
آرتم نادیر یافس و هاگوب قازاریان ملاقات کردیم و ضمن مذاکره
آرتم و عده کرد ما را با آبراهام آندریاسیان که در حوالی شهر تفلیس
راهنی میکرد، آشنا سازد. ما میل نداشتیم یک راهزن را در میان خود
بپذیریم، ولی دوستان اصرار کردند و ما قبول نمودیم آن شخص را
ملاقات کنیم.

یکروزهم، هاگوب ما را بادو جوان گنجه‌ای، که خیلی تعریف
آنها را میکرد آشنا ساخت. یکی از آنان کارش آشپزی بود. جوانی
۲۵ ساله، قد کوتاه، سیاه چرده و کم حرف بود بنام ویراب داشویان
و آندیگری جوانکی بود بلند بالا، با چشم‌مانی درشت، با پوستی که
برنگ زرد متمایل بود، بسیار متین و کم حرف، با حرفه فروشنده‌گی
لیموناد از آبادی بارسوم، بنام: یپرم اسیر بگیان. یپرم یک ار خالق
شال به تن داشت که دگمه‌های نزدیک گردنش همواره باز بود و از زیر
آن پیراهن سفید وی که کمی هم کثیف بود، بچشم میخورد. شلوار
گشادی همانند کیتوها با چکمه بپا داشت و برخلاف ظاهرش،
بسیار محجوب و متواضع بود. حدود ۱۸ سال سن داشت و تازه موی
صورتش در آمده بود. چند روزی بود که مرتب پشت سرما راه می‌آمد.

ولی جرأت نمیکرد، نزدیک بشود.

من و آبراهام، نقشه خود را برای آنان شرح دادیم. میخواستیم با تفاوت آنها آبراهام راهزن را دیده و به مراد او به قره باع برویم و پس از آنکه یک گروه سوارجنگ‌جور آماده نمودیم، بصوب ارمنستان غربی حرکت کنیم. یپرم فی‌المجلس با این پیشنهاد موافقت نمود و تقاضا کرد چند روز مانده بحرکت او را خبر کنیم.

از آنروز، یپرم یارو همراه صمیمی ما شد و هر کجا میرفتیم او با ما بود. مرکز ملاقاتمان پارک آلکساندریان بود، زیرا در آنجامیتوانستیم آزادانه کنکاش کنیم.

یکروز هم در پارک نشسته بودیم، که جوانی آراسته بما نزدیک شد و سلام کرد. او چهره‌ای سفید، صورتی صاف و تراشیده و لباسهایی مرتب داشت، تند راه میرفت، تندهم سخن میگرف ولی لحن کلامش مؤدب نبود. او در حالیکه چشمها یش را بما دوخته بود و با پا زمین را می‌کوبید مانع از رفتن ما شد و پرسید: بچه‌ها، شما کجایی هستید؟ از قره باع یا گنجه؟

یپرم با وجود گفت و بپاخاست مرد ناشناس گفت به نشینید و از اینجا نرود. من همان آبراهام راهزن هستم.
ما با شک و تردید باو نگاه میکردیم و گفته او را باور نمیکردیم.

او از جیب اسلحه برداشتکارا درآورد و گفت: این مدرک منست.
تفنگ من مخصوص خودم است و همه آنها یکه مرا می‌شناسند با تفنگ من نیز آشنائی دارند.

ولی با اینحال، چندی پیش در حین جنگی، گلوه در تفنگم گیر کرد و شکارم که یک شخص ترک بود، از چنگم فرار کرد. حالا آمده ام تفنگم را تعمیر کنم.

ما همچنان در تردید بودیم. او اینرا احساس کرد و گفت که آرتم نادیر یانس او را می‌شناسد و با او مذاکره کرده است، بنابراین قرارشده که شب همانروز درخانه آرتم همدیگر را ببینیم.

شب هنگام بخانه آرتم رفتیم. راهزن نیز آنجا بود و ما گمگشته خود را یافته بودیم. پس از مذاکره قرار براین شد که بلا فاصله پس از تهیه مقدمات، راه بیفتیم.

روز بعد، به بازار رفتیم و از گالوست آلویان که کارگاه اسلحه سازی داشت دو قبضه تفنگ بودانکا با تخفیف خریدیم و آمدیم. ولی باز هم احتیاج باسلحه داشتیم.

آبراهام راهزن گفت، بچه‌ها نگران نباشید، همین فردا، در جنگل طلعت‌ما پول ده تفنگ دیگر را هم کاسبی می‌کنیم. می‌خواهید پول اسبهایمان هم در بیاوریم؟ ولی ما تصمیم داشتیم تا جنگل‌های قره باغ پیاده روی کنییم.

بهتر ترتیب، داخل جنگل شدیم و کمین گرفتیم. لحظه نخستین «شبیه‌خون» ما فرا رسیده بود. اندکی بعد یکدسته سواران از دور پیدا شدند، خوب که گوش دادیم دیدیم بهتر کی صحبت می‌کنند. یکی از آنها مسلح بود بمحض دیدن ما شلیک کرد ولی بهدف نخورد. از طرف ما آبراهام و پرم شلیک کرند و شخص مسلح از اسب بزیرافتاد. یکی از آنها خود را بیان درختان انداخت و فرار کرد ولی بقیه را حسابشان رسیدیم. من که اسلحه نداشتیم تفنگ خون آلود اولین قربانی را تصاحب

نمودم. مرادهم که همراه مابوددر غارت اجسادش رکت جست، ولی ویراب
با ما نبود، زیرا او با این عمل مخالف بود و ما را نگوھش کرده بود.

بطرف شهر حرکت کردیم. هنگامیکه از کنار یك کلیساي بزرگ
ارمنی رد میشدیم، تنی چند از باقداران گرجی آن حوالی، با شنیدن
صدای تیرجتمع شده بودند. ما از میان آنها را رد شدیم و آبراهام راهزن
بصدای بلند «گامار جوبا» (سلام) گفت و برآه خود ادامه دادیم. در
نزدیکی شهر، درشكه گرفتیم. تفنجگها را در پشت سرمان مخفی نموده
و بادر آوردن ادای مستها وارد شهر شدیم و بخانه دوستم رفتیم. پس
از مخفی کردن سلاحها، رفتیم بقرارگاه راهزنان که او آنجارا «قلعه موی
شیطان» میگفت، زیرا راه بسیار باریک و خطرناکی داشت و او
شبها را در آنجا و در زیر نور ستارگان بسحر میراند.

صبح روز بعد، ضمن صحبت، آبراهام قره باگی اعتراف کرد
که هنگام سفر در ارمنستان ترکیه، در آن موقع که دست و پای مرا سرما
زده بود، مراد خواسته بود که مرا بکشد و خلاصم کندولی آبراهام
قره باگی قبول نکرده و به مراد پرخاش کرده بود.

با شنیدن این داستان، همه رو بمن کردند و گفتهند که حالازندگی
مراد در دست منست و من میتوانم همین حالا، شکم او را بدرم.
مراد روزگش را باخته و ساكت بر جای خود میخکوب
شده بود.

ولی من جواب گفتم که قبل از آنکه دشنهام را بخون دشمنان

نیالوده‌ام، حاضر نیستم خون یک ارمنی را، اگرچه آن مرد ارمنی موجود کثیفی باشد، آلوده سازم. بنابراین مراد باید از میان ما برود و دیگر بر نگردد.

مراد رفت و دیگر ندیدمش. بعداً فهمیدم که او بعلتی نامعلوم از آئین لوسا و رچاکان عدول نموده و پرستان شده است...

بهر تقدیر، ما بدنبال اجرای طرح خود بودیم که روزنامه‌ها خبر دادند که عده‌ای راهزن چند نفر را در جنگل بقتل رسانده و غارت‌شان کرده‌اند. برای ارمنیان روشن بود که اینکار بدهست آبراهام راهزن انجام گرفته است.

چند روز بعد، در پارک عمومی با هاگوب سارکاواگ آشنا شدیم. او مردی بود ۴۰-۴۵ ساله، بالندامی ورزیده و چهره‌ای جذاب که بیانی فصیح و حرکاتی جالب داشت. او در باره «شبیخون» مسا اطلاع پیدا کرده بود و میگفت که اگر باینکار ادامه دهیم. روزی در یک حادثه راهزنی کشته خواهیم شد و بهدف اصلی خود نخواهیم رسید. او پیشنهاد میکرد بهمراه او نزد کسی برویم که ازدانشجویان پتروگراد است و برای عزیمت بارستان باینجا آمده است و نقشه‌های بزرگ و عالی دارد. آن شخص گوگونیان معروف بود.

سارکاواگ میگفت، او بشما پسول، اسلحه و همه چیز می‌دهد.

ما جواب دادیم که اسلحه داریم و به پسول شما هم محتاج

نیستیم .

ولی سارکاواگ ول کن نبود. سرانجام براهنماei او به نزد گوگونیان رفتیم. ما پنج نفر بودیم آبراهام راهزن ، آبراهام قره باگی ، ویراب ، بیرم و من. گوگونیان هم تنها بود.

کنستانتین لیسیتسیان ، روبن هوانسیان و کاراپت چاراکیان

با او بودند.

هنوز سارکاواگ نیامده بود. گوگونیان ماراخوب و رانداز کرد و گفت: «رقا، ما نمیگذاریم که شما قربانی هیچ شوید . شما هم مثل ما باید سوگند بخورید. برای آزادی ارمنستان بجنگید و برای این آرمان مقدس بشهادت برسید. بیانید متحداشونیم، زیرا نیروی مادر اتحاد ماست . ما افراد خوبی را داریم. همین سارکاواگ یا آرابو و امثال اینان ، کارهای زیادی میتوانند با عضویت در گروه ما انجام دهند. وقتی من به تغلیس آمدم ، دیدم که روشنفکران و میهنهن پرستان مابطور انفرادی کارمیکنند، که از نظر هدف ماصحیح نبود. بهمه پشنجهاد همکاری دادم و حالا خوشوقنم که خیلی ها با ما هستند و من قادرم با کمک های مادی و معنوی آنان ، اسلحه و پول لازم را تهیه نمایم.»

گوگونیان همه ما را متقادع ساخت و سلاح های ما را گرفت تا در مرز تحويل مادهد.

در ملاقاتهای بعدی گوگونیان بما گفت که سازمانی بوجود آمده که کمک های لازمه را بمخواهد کرد. او درباره داشناکسو تیون چیزی نگفت ولی معلوم بود که منظورش آنست. او علاوه نمود که بیاری

سازمان نوین ایشخان هوسب آرغوتیان^(۱) مأموریت دارد بار منستان
غربی سفر کند و بررسیهای لازم را در محل انجام دهد.
یکروز هم گوگونیان آمد و گفت که تاسه روز حرکت میکنیم و
هیچکس نباید از این موضوع اطلاع داشته باشد.
آبراهام راهزن در حالیکه بصدای بلند می خندید، گفت معامله
خوبی بود . چند نفر مرد بی سلاح، فقط با حرف خالی ما را خلع
سلاح کردند...

۳

سه روز بعد بنزد گوگونیان شتابتیم. آبراهام راهزن دونفر دیگر را
بنام‌های گثورگ و آلك با خود آورد. گوگونیان و سارکا او اگر انتظار
ما را میکشیدند. آنها بما گفتند همین حالا حرکت کنیم و خودشان هم سه
روز بعد در جاجور، نزدیکیهای شهر آلکساندر اپل (از شهرهای ارمنستان
شرقی) بما ملحق خواهند شد . خرجی پانزده روز مارا نقداً آبراهام
گرفت و قرارشده که ما با قطار این راه را طی کنیم.

به بهانه‌ای خانواده‌ام را ترک کردم و با تفاق یپرم بدنبال آبراهام
راهزن که حالا او را داغی یادگرتیم، راه افتادیم. ولی آبراهام
داغی کاری کرد که همه ناراحت شدند و آبراهام قره باوغی خود را کاملا
کنار کشید .

آنروز آبراهام داغی یک لباس چرکسی سفید رنگ نوبن کرد،
پاپاخی بسر نهاده و شمشیر زیبائی را بکمرسته بود . یپرم هم طپانچه

۱- سفیر کبیر ارمنستان مستقل در ایران در تاریخ ۱۹۲۰ میلادی.

«بو لدوک» را به جیب او گذاشته بود. در راه، آبراهام به مریخانه‌ای که میرسید.
داخل میشد و شراب میخورد. او ددها بطری شراب دستور میداد، خودش
یک گیلاس میخورد و بقیه را مهمان میکرد.

من و بپرم هرچه سعی کردیم او را از ادامه اینکار بازداریم، نشد.
بپرم عصبانی شد و میخواست بروند که من نگذاشم. آبراهام همچنان
از مریخانه‌ای به مریخانه دیگر میرفت و همان بساط را درست میکرد و
چندتن آواره و ولگرد هم که بوی شراب مفت بمشامشان خورد بود،
پشت سر آبراهام راه میرفتند و آخرش هم یکی از همان ولگردها، آبراهام
را لو داد.

آبراهام در جواب مامیگفت که: «این آخرین روز زندگانی منست،
بگذارید حسابی کیف کنم.» تا فرا رسیدن شب، بسرنامه ما همین بود.
وقت حرکت قطار بود. آبراهام که بعد از آنهمه شراب خواری، هنوز
تعادل خود را حفظ کرده بود، بلیطها را خرید و در کیف خود نهاد.
در اینهنجگام یکی از ژاندارها با آبراهام نزدیک شد و دست او را
گرفت و بطرف واگنهاه افتاد. سربازها راه را باز کردند و آنها وارد
یکی از واگنها شدند. ولی چیزی نگذشته بود که صدای تیر آمد و جسد
ژاندارم از در واگن بروی زمین غلطید. یک تیر دیگر نیز خالی شد و
آبراهام خود را از پنجه‌ره آنطرف واگن به بیرون انداخت و
ناپدید شد.

پس از این ماجرا، ما صلاح دیدیم بشهر برگردیم تا سر و صدای
آن واقعه بخوابد. در راه به استیپان استیپانیان (بالاجان) برخوردیم

که بدستور گو گونیان آمده بود تا از وضع ما باخبر شود. ما همه ماجرا را تعریف کردیم و گفتیم که بودن شخصی مانند آبراهام راهزن با این گروه صلاح نیست.

شب رادر منزل ها کوب فازار یانس که هنچا کیان بود، گذراندیم. شب بعد ابتدا آبراهام قره باغی راه افتاد و بعد ماهای به آغستافا عزیمت و از آنجا بایک فور گون که صاحبیش ارمنی بود، بسوی آلکساندرابل حرکت کردیم.

شب بود که به آبادی ارمنی نشین نالباندلو رسیدیم و در مسافرخانه آنجا اطاق گرفتیم. نیمه شب بود که حدود چهل تن قزاق و یک درجه دار ارمنی وارد مسافرخانه شدند.

درجه دار ارمنی، پس از آنکه، مقدار زیادی شراب کاخت^(۱) سر کشید و سرش گرم شد، داد زد، که ایندفعه او را دستگیر خواهد کرد. صاحب مسافرخانه پرسید او کیست؟ درجه دار گفت او سردار راهزنها میباشد که تا حالا بارها از چنگ قزاقها فرار کرده است.

صاحب مسافرخانه اینبار گفت که: سردار آدم شجاعی است و با ارمنی‌ها هم کاری ندارد. درجه دار گفت که همه در برابر قانون برابرند و فرقی بین ترک و ارمنی نیست...

خوشبختانه بدون هیچ حادثه‌ای به جا جور رسیدیم و در خانه هایرو اتراق نمودیم. پانزده روز انتظار کشیدیم و روزهای مادر روى سنگهای قبرستان آلکساندرابل گذشت. سرانجام تصمیم گرفتیم آبراهام

۱- محلی که شراب آنجا معروفیت خاص دارد.

قره باغی را به شهر بفرستیم و خودمان هم به شهر ویرانه آنی برویم که ناگهان آبراهام راهزن را دیدیم که سوار بر اسب بطرف ما میآمد.

۳

«وقتی از ایستگاه راه آهن فرار کردم - آبراهام داغی ، شرح ماجرای خود را اینطور آغاز نمود - به نزدیکی از دوستان گرجی خود که مسافرخانه دارد رفتم و او را بدنیال شما فرستادم . ولی قاصد من دستگیرشد . من ناچار شدم شخصاً نزد گوگونیان بروم . روز بعد لباس کینتو پوشیدم و در تشییع ژاندارم مقتول - که با تشریفات خاص و موذیک نظامی بخاک سپرده شد - شرکت نمودم . سارکاواگ هم آنجا بود . پس از آن مجدداً بدیدن گوگونیان رفتم و مشاهدات خودم را برای او گفتم . پس از آن بود که گوگونیان برای من اسب و لوازم سفر تهیا کرد تamen به نزد شما بیایم . در راه ژاندارمهای روس مرا گرفتند و دریک اطاق حبس کردند . ولی آنها از هویت من خبر نداشتند . با یکی از ژاندارمهای که ارمنی بود ، سر صحبت را باز کرده و او را مقاعد کردم که بمن کمک کنند . او دیوار اطاق را بایک تیر آهن خراب کرد و من فرار کرده نزد شما آمدم . اما حیف که پولهایم را گرفتند .»

آبراهام از اسب بزیر آمد و گفت که مایل است پای پیاده بیاید و ما به نوبت از اسب او استفاده کردیم تابه ویرانه‌های آنی رسیدیم . در آنجا مدتی گشتم و بردر و دیوار ویرانه‌ها یادگار نوشتیم و بعدش هم رفتم در رودخانه آخر دیوار آب تنی کنیم . آبراهام از پرم که جانش را نجات داده بود ، تشکر کرد و گفت که این رودخانه عین ارمنی‌ها

ساکت و محجوب میماند. در ظاهر آرام و ساکت و در باطن عمیق و خطر ناک.

پس از آن واقعه پرم و آبراهام بیش از پیش با هم دوست شدند و همیشه با هم بودند. بر استی آبراهام شخصیتی ممتاز داشت. او شجاع بود و بیباک و در عین حال بسیار متواتر و دوست داشتنی. او برای هیچ کدام از ما تولید مزاحمت نمیکرد. بلکه در هر مرور بکمک همه میشتابفت و بی هیچ چشم داشت بدوسستان خدمت مینمود.

در میان ما، فقط پرم سیگار میکشید، ولی خودش نمیتوانست تو تونرا در کاغذ سیگار به پیچد و همیشه من و آبراهام اینکار را برای او انجام میدادیم. بعداز مدت‌ها بالاخره پرم اینکار را آموخت و ما را از آن کار معاف کرد.

از آنی به باش گدیکلر فتیم و موگوچ و برادرش، خیلی خوب از ما پذیرائی کردند. چند روز بعد عازم ساری قمیش شدیم. از کنار شهر قارص رد شدیم و به بالاجان برخورد نمودیم. او خبر آورده بود که دد شادروان برویم و اتراق کنیم. اسلحه‌ها با فورگون حمل شده بود. آنها را به کلیسای وورگ حمل کردیم و در جای امنی بکمک کشیش کلیسا مخفی کردیم. شایع شده بود که دولت تزاری روسیه، برای یافتن اسلحه همه جارا بازرسی خواهد کرد. یکی از کسانی که در حمل اسلحه بمسا کمک کرده بود، مارکار بود که در راه دو قبضه تفنگ کم کرده بود. همه با او مظنون بودند و خیال میکردند که او در شایع کردن آن خبر دست دارد.

فقط آبراهام داغی اسلحه‌اش را مخفی نکرد . او در ساعات
فراغت به جوانان تعلیم تیراندازی میداد .
یکروز رفقا جمع شدند و از آبراهام خواستند تا انگیزه راه‌زنی
خودش را بگوید .

آبراهام که دوست نداشت درباره گذشته‌اش بحث کند، در مقابل اصرار رفقا تسلیم شد و تعریف کرد که پدرش گله‌دار بوده و احسام زیادی داشته، روزی هم در غیاب چوپانان ازاو خواسته تا گوسفندانرا بمترع ببرد. در مترع آبراهام با چوپانی ترک که بدون اجازه گوسفندان خود را بمترع پدر آبراهام آورده بوده رو برو می‌شود. هر چه آبراهام دوستانه می‌خواهد تا چوپان ترک آنجا را ترک کند، بی نتیجه می‌ماند. آبراهام که مسلح بوده، طرف را تهدید می‌کند. ولی چوپان ترک بطرف آبراهام هجوم می‌آورد تا اسلحه را از دستش بگیرد. در این موقع از تفنگ آبراهام تیری در رفتہ و طرف را نقش بر زمین می‌کند.

از آنروز آبراهام دوازده ساله فرار می‌کند و یاغی می‌شود. پدرش بзорپول، مجازات آبراهام را به سه‌ماه زندان تقلیل میدهد، ولی آبراهام در جنگل‌های گرجستان مخفی شده و به زندان نمیرود، او در جنگل با آرتم «کوری» که از یک چشم نایینا بود دوست می‌شود. پس از آن باهم کار می‌کنند. بگفته آبراهام، آرتم کوری در آن‌زمان بعلت بیماری بستری بود و قرارشان این بود که پس از مداوا بگروه ما به پیوند ...

تعداد گروه ما، که با رسیدن روبن و کنستانتین و ده نفر آخال‌سخائی به سی نفر رسیده بود، بطرف چوروک حرکت نمود . بما خبر داده

بودند که در قلعه مادور عده بیشماری از اکراد، تنی چند از رزمندگان ارمنی را در محاصره گرفته‌اند. پس از مدتی جنگ، ارمنیان موفق بفرار شده‌اند و سه تن از آنها از بالای کوه بدله پرتاب شده و کشته شده‌اند. بعلاوه خبر رسید که نظامیان تزاری دارند بطرف چوروک می‌آیند. من، پیرم و هجده تن از همراهان تصمیم گرفتیم خود را پنهان کنیم. اما آبراهام داغی و چند نفر دیگر همانجا مانندند.

ما یکراست بخانه گیقام که معلم ده قاراپونقار بود رفتیم. از آنجا من با لباس دهاتی‌ها به آرمالو رفتم تا خبر کسب کنم. بمحض رسیدن به ده آرمالو، دیدم پنجاه نفر سربازان مرزی بسرعت بطرف چوروک می‌روند. با شتاب برگشتم و جریان را برای دوستان گفتیم.

همگی بر بالای کوه پنهان شده و خسته و تشنگ منتظر نوکر گیقام بودیم. بالاخره او از راه رسید و همراه آب خوردن، خبر مرگ آبراهام داغی را نیز بما داد از قرار معلوم، وقتی سربازان به چوروک می‌رسند آبراهام سعی می‌کند بطرف کوهستان فرار کند. سربازان فرمان ایست میدهند ولی اونمی ایستد، لذا او را گلوله باران می‌کنند. یکی از گلو له‌ها از شکم آبراهام وارد شده و از پشت خارج می‌شود.

سر بازان بقیه افراد را دستگیر و به باش کوی می‌برند. جسد آبراهام را با یک ارابه با خود حمل می‌کنند. در این میان، نادو که لباس دهاتی بتن داشته پیدایش می‌شود و سوار ارابه شده، سر جسد را بر زانوی خودش می‌گذارد. زنان روستائی هم با دیدن این منظره بدوز ارابه حلقه زده و شروع به نوحه سرائی می‌کنند. نادو می‌گفت که آخرین حرفي

که آبراهام زد، این بود: «به رفقا بگو براه خود ادامه دهنده. متأسفانه سرنوشت من این بود.» بعداً نادو همه ماجرا را برای ماگفت و علاوه کرد که آبراهام هنگام مرگ هجده سالش بود...

قرارشد، من و پریم، ویراب و آرگام پتروسیان به ساری قمیش برویم و عزیمت گوگونیان و سارکاواگ را جلو بیندازیم. در راه آرگام کوشش میکرد مرا از رفتن بازدارد ولی وقتی دید که من زیر بار نمیروم، سجل ایرانی خودش را بمن داد و خودش برای همیشه از میان مارت. از آن روز من بموجب شناسنامه او، نام به آرگام پتروسیان تغییر پیدا کرد.

یکی دیگر از رفقا که بعداً از ما جدا شد و در گروه گوگونیان شرکت نکرد، کاراپت چاراکیان فارصی بود.

۴

سه نفری وارد ساری قمیش شدیم. گوگونیان در هتل آودیس ایساها کیانس بود.

آبراهام ازما بگرمی استقبال کرد. وقتی همگی بدیدن گوگونیان رفتیم، بجای سارکاواگ راهزن معروف سردار را در آنجا یافتیم که از تبعیدگاههای دوردست میآمد. او مردی میانسال باریش و سبیل و ابروان سیاه انبوه بود که برخلاف هیکل تنومندش، بسیار چالاک و در عین حال کم حرف بود. درست روی نوک بینی اش سه تار موی بلند بچشم میخورد که بیننده را بیاد کرگدنها میانداخت. چهره ترسناکی داشت، هرگز نمیخندید و اگر هم گاه گداری لبخند میزد، بهش نمیآمد. گوئی زور کی

وساختگی بود .

پرم و ویراب از اوضاع و احوال اظهار نارضائی کردند . هنگامیکه خبر مرگ سارکاواگ را شنیدم، موج نارضائی در میان همه فزونی یافت . همه گونیان را مسئول این وضع میدانستند و تقاضای سرعت عمل داشتند .

گو گونیان از خشم میلرزید . او لباس چركسی سفید آبراهام را، که بهش نمی آمد ، بتن کرده بود . ریش و سبیلهش در هم آمیخته بود، او از خرد دفاع میکرد . او میگفت این من نبودم که مأموریت گروه را بعقب می انداختم، بلکه سارکاواگ نمی گذاشت .

ولی رفقا قانع نمیشدند و این جروبحث بدون نتیجه همچنان ادامه داشت . سردار ، بدون دخالت در آن بحث، ماهارا و راندار می کرد .

وقتی گو گونیان را ترک کردیم، آبراهام بعدازما آمد . تابمن رسید یواشکی گفت : «قارداش، گو گونیان تقاضا کرد آن دو نفر را دست بسر کنیسم .»

من منظور او را می فهمیدم، لذا خطاب با آبراهام گفتم: «پسر، تو مگر عقلت را از دست داده ای؟»

دیروز نوبت سارکاواگ بود، امروز نوبت پرم و ویراب است و شاید هم فردا نوبت من و تو باشد ... تو خجالت نمیکشی؟ تو چرا رفاقت را فدای کسی میکنی که خوب نمی شناسی؟ عاقل باش و بعدازین دستهایت را آلوده نکن . اگر در مورد سارکاواگ از من می پرسیدی،

هر گز دستهایت را به خون او آلوده نمی ساختی ... تعجب میکنم که
چطور بمن امان دادی در حاییکه دست و پای من سرما زده بود و در
حوالی ما نازگرد قادر به راه رفتن نبودم ...
آبراهام سرش را پائین انداخته بود و گوش می کرد . به تقاضای
من، دو تائی به نزد گوگونیان برگشتم و من بسختی به گوگونیان توپیدم
و حتی تهدیدش کردم.

در این موقع، سردار بینان حرف ما دوید و گفت: «گذشته‌ها
گذشته است. باید سعی کنیم بعد از این انفاق سوئی پیش نماید.»
من همچنان خشمگینانه ، رو به سردار نموده و گفتم : «مقصر
کیست؟ آیا گوگونیان که حر فهای گنده - گنده میزند و رفقای مار ایکشن
میدهد یا ما؟ آیا هدف گروه آنست که برای نجات برادران خود در
ارمنستان غربی بشتابد یا در اینجا نشسته و جنگ برادرکشی راه اندازد؟»
میخواستم آنجا را ترک کنم، سردار دستم را گرفت و آبراهام دعوت
بماندن نمود.

گوگونیان گفت: «همه مایک دشمن مشترک داریم و آن حکومت
عثمانی است. ما نباید نیروهای خود را بیهوده از دست بدھیم.»

در جوابش گفتم: «من از کارشما و این گروه سردر نمیآورم. اگر
قرار است من بمانم، پس فکر دست بسر کردن رفقای مرا از سرت بذر
کن. اگر راست راستی منظورت دست بسر کردن آنهاست، پس اول از
من شروع کن.»

صبح روز بعد با انفاق آبراهام و پرم اسبها را بر دیم سرچشم^۴، پرم

سوار اسب سیاه رنگ گو گونیان شد. آبراهام بر اسب خودش و منهم سوار اسب کبود سردار شدم. اسب سردار واقعًا عالی بود. بهر حال، وقتی آمدیم و اسبها را در استبل گذاشتیم و داشتیم صحبت میکردیم، دونفر با سرو وضع دهاتیها بما نزدیک شدند و پرسیدند:
«برادر، آن اسب کبود مال کیست؟».
«مال خودم» - جواب دادم.

«نه، دروغ میگوئی، آن اسب مال تو نیست.» یکی از آندو که این حرفها را زده بود، به وارسی اسب کبود پرداخت و گفت: «این اسب مال منست».

من به بهانه‌ای رفتم پیش سردار و ماجرا را برایش تعریف کردم. سردار بسادگی گفت که او آن اسب را دزدیده است تا با آن بار منستان غربی سفر کند. پس از روشن شدن موضوع آن دو نفر را به نزد سردار بردم. معلوم شد که آنها از خویشان نزدیک سردارند. وقتی با آنها گفته شد که سردار قصد دارد برای مبارزه به ارمنستان غربی برود، هردو با هم گفتند که «بگذار این اسب حلالش باشد، مثل شیر مادر حلال سردار باشد که برای این چنین هدف مقدس عازم وطن است».

همان روز، پرم و پر اب با تفاوت چند تن دیگر به شادروان واز آنجا هم به چورولک عزیمت نمودند. در آنجایی که فوج سروکله هر آدپیدامیشود که با دیدن پرم آنجارا ترک میکند.

۵

گو گونیان در میان دو آتش گیر کرده بود. از تخلیص نامه پشت

نامه میرسید که مأموریت را برای بهار آینده موکول کند و اینجا هم رفقا اصرار داشتند که بدون معطالتی مأموریت آغاز گردد. درست در همان روزها بود که هوسب آرغوتیان از مأموریت ارمنستان غربی برگشت. او نیز وظیفه داشت ما را مقاعد سازد که فعلاً متفرق شویم تا بهار آینده. ولی جالب آنکه من نامه‌ای از برادرم داشتم که در آن هم خبر مرگ پدرم را میداد و هم از من میخواست تا بدون توجه به موقع و مشگلات، بکار مبارزه ادامه دهم.

هوسب آرغوتیان مرا از تقلیل می‌شناخت. باین جهت شخصاً از من خواست که از تصمیم خودم عدول ننم. امامن قبول نکردم و اینطور استدلال کردم که ارمنیان آنسوی مرز نیز خوش‌باوندان ما هستند و در واقع این وطن است که حکم پدر و مادر ما را دارد و ما موظفیم دین خود را نسبت بآنها ادا کنیم. دیگران نیز با چنین استدلالی جواب منفی دادند.

هنگامیکه آرغوتیان دید نمیتواند ما را منصرف سازد، رو به گوگو نیان کرد و گفت: «حالا که اینطور است، برو خدا یار و همراهت». و پیش از آنکه ما را ترک کند چونای خود را برسم یادگار بمنداد و رفت.

مدیر هتل ایساها کیان با فتحارما ضیافتی ترتیب داد. تار فقاسر شان گرم شد، بازار نطق و خطابه همدا غشد. گوگو نیان ضمن سخنانش، اشاره به بالاجان نمود و گفت: «ما در این جوان، در حالیکه دست یگانه پرسش را در دست داشت پیش من آمد و گفت: بگیر اینرا با خودت ببر، بگلدار

اینهم در راه ملتش فداگردد ...» گوگونیان علاوه کرد که یک چار و ادار ارض رومی بنام رافی خودش و پنج اسب خود را برایگان در اختیار این گروه نهاده است.

استپان دور بین عکاسی خود را بر روی یکی از اسبهای رافی بسته بود تا بعداً از ما عکس بگیرد. در ساری قمیش یک عکس دسته جمعی گرفته بودند که من در آنجا نبودم واستپان از این بابت بسیار ناراحت بود.

گوگونیان بمنظور شکوهدادن بکارما، اعلام نمود، که **فلجاريتس** نماینده روزنامه **تايمز انگلیسي**، تقاضا کرده است بدیدن گروه بیاید و پیرامون آن در مطبوعات انگلیس بحث کند. ولی باید گفت که گوگونیان برخلاف هنر عرضه کردن کارش، در کارسازمان دادن گروه و مدیریت صحیح آن، کفايت لازم راه را بخراج نداد.

با مدادان داخل شادر و ان شدیم. کشیش هشتاد ساله ده و همراهان بگرمی ازما استقبال و سپس بدرقه مان کردند.

سرانجام به چورولک رسیدیم و ما سه یار همیشگی دست اندر کار تمیز کردن اسلحه ها شدیم. جالب آنکه اعضای گروه ما از لحاظ ظاهر و لباس خبلی جور اجور بودند. پاردادی لباس چرکسی، برخی لازی و بعضی ها هم لباس کردی بتن داشتند. خود اعضا نیز نساینده تیپ های مختلفی بودند.

آرشاک گاوافیان نیز در میان مابود. او همان کمیست که بعده ابا نام گردی معروف بست. او لباس لازی بتن کرده بود. غیر از او،

بوفوس ، او نیک (که بعدها کشیش شد و به منطقه خرقان ایران رفت)، هارو تیون و حاجی کاراپت بالجیان هم در میان ما بودند . از آینه‌ها گذشته ، کسان دیگری نیز از قبیل رو بن درزیگیان ، (از موش) پطروس زاکاریان (از استانبول)، داوید چلاقیان (از طرابوزان) و گریگور (از بروسا) در گروه ماعضویت داشتند. این آخری در زرنگی و همچنین دزدی زبانزد همه بود. هم او بود که یکشنب رفت ، سه تا اسب دزدید و برای رفقا آورد. گریگور بروسائی تا دستگیری گروه با ما بود. پس از آن موفق به فرار شد و رسماً بکار راهزنی پرداخت . آخرین بار در نفلیس در حین یک برخورد خیابانی ، چند پاسبانرا از پای در آورد و خود نیز بقتل رسید.

تعداد اعضای گروه مارا بعضی‌ها ۱۲۰ و برخی دیگر ۱۵۰ گفته‌اند، ولی آنچه مسلم است، هیچ‌کدام ازما آمار صحیحی تهیه نکردیم . وظیفه توزیع سلاح‌ها بامن بود. مجموع اسلحه‌های ما از صد قبضه تجاوز نمی‌کرد. اگرچه پاره‌ای از خود سلاح داشتند، ولی بودند کسانی هم که بسبب نداشتن اسلحه از گروه ما جدا شده و رفته‌ند . یکی از کسانی که بعلت کمبود اسلحه از گروه جدا شد کچل آوو بود که از شناگران ماهر باطوم بود. دیگری آراکل بود که بعد‌ها بر اثر رشاد تهائی که از خود نشان داد به نام گایزاگ آراکل اشتهر فراوان یافت.

در حدود بیست نفر از اعضای گروه، از خود اسب داشتند. از آن میان موگوچ با اسب معروف خود «جوان» آمده بود و برواند معروف به «جلاد» و سرانجام استپان آحالسخائی که از ارتش تزاری نشان

صلیب و مدارالگرفته بود ، با اسباب خود بگروه ما ملحق شده بودند .

گوگونیان ، سردار و آبراهام نیز اسب داشتند و بقیه پیاده بودند . ازین پیاده‌ها ، زاکارقره باخی را میتوان یاد کرد که از افسران ارتش روسیه بود و اسلحه خود را گرفته واز ارتش روسی دور شده بود .

جالب اینکه یک کلمی ارومیه‌ای نیز ، موسوم به **مگردیچ حاجی دانیلیان** (ارومیه‌ای) که زن ارمنی گرفته و بارمنیان گرویده بود ، هر ااه گروه ما بود .

یکی دیگر از اشخاصی که یادم می‌آید ، سرگیس آقا بود که از آبادی آرمدل آمد و دو رأس اسب و یک الاغ با بارش که نان خشک بود ، بگروه هدیه کرد .

غیر از اینها ، دیگران را بیاد ندارم . فقط اینرا میدانم که از ارمنستان ، ترکیه ، ایران ، روسیه و جاهای دیگر افرادی گوگون در گروه ما عضویت داشتند .

لحظه حرکت فرا رسید . همگان پشت سر دو راهنمائی که از جلو اسب می‌ناختند ، حرکت نمودند . در میان گروه یک عاشق (یا آشوق) کور از یک چشم نیز بود که این تصنیف را در میان همه گروهیان زمزمه می‌کرد :

«فرزند دلبندم ، مرا رها کردی و کجا رفتی ،»

«کاش که درخت می‌بودم و بر سر راهت سبز می‌شدم .»

این سخنان ساده و بی‌آلایش ، زبان حال همه اعضای گروه بود ، بهمین سبب بر دل همگان می‌نشست .

البته در آن لحظات پر شور، ما از درک عمیق معنی آن سخنان عاجز بودیم، اما بعداً با تمامی روح و جان معنی تلخ آن سخنان ساده و بی آلایش را احساس نمودیم.

بهر تقدیر، خطابه استقیان آخالسخائی نیز قابل ذکر میباشد. او خطاب بهمه گفت:

«بچه‌ها، مادرایم بسوی مرگ میرویم. خیلی‌ها تجریه کانی نداریم، حتی تیراندازی بلند نیستیم. بعلاوه، دشواری‌ها، رنجها و شکنجه‌ها، انتظار ما را میکشنند. بنابراین آنهایی‌که تو انانی تحمل این مشقات را ندارند، بدون خجالت، از حالاگرده ما را ترک‌کنند و بروند...»

در آن هنگام، هیچکس چیزی نگفت و همگی برای پیمائی ادامه دادند. ولی روز بعد دیدیم که نیکول غازاخی شباهنگروه را ترک کرده است.

۶

افراد با بی نظمی پیش میرفتند. تنها سردار و آبراهام بودند که بدقت مراقب اوضاع بودند و افراد را به نظم دعوت میکردند. روزاول، الاغ‌گروه بار خود را بزمین انداخت و فرار کرد. روز دوم نزدیکی‌های ظهر، در صفوف جلوه‌همه افتاد. همه با هم بطرف جلو دویدیم و یک پیرمرد کرد را دیدیم که از ضربات خنجر افراد جان داده است. معلوم شد که آنها دونفر بودند. یکی فرار کرده بود و سواران گروه موفق بdestگیری او نشده بودند. اندکی بعد سه سوار کرد دیدیم، که بزودی ناپدید شدند.

حس انتقامجوئی تمام افرادگروه را در بر گرفته بود. ما بدنبال دشمنان ملتمنان بودیم تا با اسلحه انتقام قربانیان بیشمار ارمنی را باز سقانیم.

باید گفت که دشمنان ما هم خواب نبودند. آن سه سوارکرد فاصلان دشمن بودند و کردها داشتند از دور ما را تعقیب میکردند. چیزی نگذشته بود که یک ردیف سوارکار که تعداد آنها به میرسید از جلو و عده‌ای نیز پیاده از پشت سر آنان ظاهر شدند. آنان بی‌مهابا به جلو می‌تاختند. با مرسردار «سالدات زاکار» یک تیر بطرف کردها شلیک نمود. کردها ایستادند و لحظه‌ای بعد شروع کردند به تیراندازی، ماهیجواب دادیم ولی چون هوا رو به تاریکی میرفت، تیر اندازی طرفین بدون تلفات خاتمه یافت.

کردها رفتند. هوا تاریک شد. نان نداشتم. افراد دهان باعتراض گشودند. شب را در جوارده فخر گل باستراحت پرداختیم. همان شب، هردوی بلدها فرار کردند. با مدادان وقتی عده افراد را شمردیم، شخص نفر مانده بودیم. نه راهنمایشیم و نه آذوقه، همه افراد از فرط خستگی می‌زالمیزند، باین جهت بطرف گاغز و آن مراجعت کردیم.

در راه با پنج نفر ترک برخوردیم که یکیشان فرار کرد. بعد از آنکه حسابشان را رسیدیم، آذوقه و احشام آنها را تصرف کردیم. شب آنروز، رافی بار اسبها را بزمین ریخت و فرار کرد. دوربین عکاسی و وسائل استپان نیز بزمین ریخت و خراب شد.

بعد از مدتی به دوازده تن مسافر برخوردیم. سواران ما آماده حمله شدند. اما مسافران مسلح بودند و بمقابلہ پرداختند و ما بدون حمله برای خود ادامه دادیم.

تا آنجا سردار پانزده لیره ترک از اجساد ترکان بجیب زده بود، دو تن از افراد ساسونی، در هر فرصتی بدنیال غنایم شناخته بودند ... فادو ساکت و مغموم راه می‌آمد و دیگران نیز همچنان طی طریق مینمودند.

قبل از ورود به جنگل، جلوداران از دور شعله‌های آتش می‌بینند. پرم، ساهاك، آرتم، ویراب وزاکار برای تحقیقات بدرون جنگل می‌روند. زاکار از نیمه راه پستور پرم بر می‌گردد، زیرا چکمه‌های او تو لید صدا می‌کرده.

پرم و یاران بی‌صدا نزدیک می‌شوندو می‌بینند همان دوازده نفر مسافران ترک هستند که آتش روشن کرده و دور آن نشسته‌اند. اسلحه‌های آنها که در یک گوشه‌ای گذاشته بودند توجه پرم را جلب می‌کند. سعی می‌کند افراد را خبر کند تا حمله کنند، موفق نمی‌شود. کمی صبر می‌کنند تا افراد از راه برسند. ولی انتظار آنان بطول می‌انجامد و از افراد خبری نمی‌شود. آخر الامر پرم و یاران تصمیم می‌گیرند همانطور بی‌سرو صدا برگردند و گروه را خبر کنند. ولی گروه را گم می‌کنند. معلوم نمی‌شود، افراد گروه بدون اینکه متعظ پرم و یاران بشوند، برای خود ادامه میدهند و آنان از گروه عقب می‌افتدند.

هنوز هوا روشن نشده بود که به کرانه ارس رسیدیم. جلوداران

با مشاهده یک سوار کرد، به تعقیبیش می پردازند. سوار کرد فرار کرده و ژاندارمهای روسی را خبر می کنند. ژاندارمهای با تفاوت بیست نفر قزاق حرکت نموده و پیش از آنکه بما برستند، با یپرم و یاران مواجه شده و آنها را دستگیر می کنند.

واما افراد گروه که تازه به آبادی ارمنی نشین خات رسیده بودند، در یکی از باغات اتریق نموده و استراحت می کردند. افراد سلاح های خود را زیر درختها گذاشتند و از آنها دور شده بودند. ناگهان صدای تیر اندازی آمد و همزمان با آن دسته قزاقها را دیدیم که تفنگ های خود را بطرف ما نشانه گرفته و بسرعت پیش می آیند. اولین کسی که تیر خورد، استپان قارصی بود. پس ازاو آبراهام از پهلو تیر خورد. کری و آرشاک قره باغی بطرف گاغز و ان رفتند، برخی دیگر پا بفرار نهادند و منهم بادیدن آن وضع، بطرف کوه مقابل فرار کردند. دو نفر دیگر هم بدنبال من آمدند. یکی از آن دو که اسمش مو گوچ بود، از فرط خستگی قادر به بالا رفتن از کوه نبود. او از ما خواست تا او را ترک کنیم، ولی ما بزور او را با خودمان بردیم.

واما آبراهام در آن گیرودار سوار بر اسبیش و سردار وزاکار هم دو تائی سوار اسب گو گونیان می شوند و پس از کشتن یکی از قزاقها فرار می کنند. نادو به بالای یکی از کوه ها می رود و تسلیم نمی شود. قزاقها تیر اندازی می کنند و او را می کشند.

آن روز، تاریخ بیست و ششم سپتامبر سال ۱۸۹۰ میلادی بود. عده ای از ژاندارمهای قزاقها بدنبال ما به بالای کوه آمدند، ما را

از همه طرف محاصره کرده، دستگیر نمودند. وقتی مارا در خانه‌ای حبس کردند، دیدیم بپرم و باران نیز آنجا هستند. پس از مدتی، همه ما را به گاغزوان برند و در زندانی که از آن زیاد مراقبت نمیشد ما را محبوس کردند. ما تصور میکردیم که بزودی ما را آزاد خواهند ساخت...

هیچکدام از ما تجربه کافی نداشت و سادگی ما به حمایت رسیده بود. ظرف چند روزی که ما محبوس بودیم، فقط یک ژاندارم خواب آلود از ما مراقبت میکرد و ما میتوانستیم باسانی فرار کنیم. ولی اینکار را نکردیم. میدانستیم که رفای دیگر ما را هم گرفته و حبس کرده‌اند. از قرار معلوم گوگونیان هم جزو دستگیر شدگان بود.

چند روز بعد، دو جسد نشان ما دادند و در باره هویت آنان سوالاتی کردند. اگرچه ما اجساد سردار و موگوچ را می‌شناخیم، معاذلک منکر شدیم.

بطوریکه بعداً فهمیدیم، ماجرای سردار و موگوچ اینطـوربوده که آنان در حین فرار با دو ژاندارم ترک برخورد میکنند و کشته میشوند. ولی آبراهام که زخمی بود، با تفاوت زاکار بمنزل موگوچ میروند. اهل خانه با آغوش باز آنها را می‌پذیرند و با دلی داغدار از مرگ فرزندشان موگوچ زخم‌های آبراهام را مدواوا میکنند. اما زاکار سالدار از آنجا هم فرار میکنند و به تبریز میروند. در این باره بعداً بحث خواهیم کرد.

* * *

قبل از گروه گوگونیان، هیچ گروه منظمی، مگر اشخاصی چنداز قبیل گولوشیان، آگری بیاسیان و دامادیان، و دسته هائی کوچک با

آرمان و هدفی مشخص وارد خاک ارمنستان غربی نشده بودند.

البته برادر من رافایل موسسیان نیز جزو کسانی بود که بهمراه دونفر دیگر آنجا سفر کرده بود.

برادرم پس از اولین سفرش بارمنستان غربی، از آنجا باستانی‌بول رفته و در تظاهرات ارمنیان گوم‌گاپو شرکت جسته و پس از آن به تفلیس رفته بود. از دو تن همراهان برادرم، یکی بهزادگاه خود برگشت و در آنجا ماندگار شد و آن‌دیگری موسوم به صباح گلیان به حزب همچاکیان پیوست و بعده‌وان روشنفکر و نویسنده حزبی بشهرت زیاد رسید.

گروه دیگری که به ارمنستان غربی عزیمت نموده بود، تمام‌اً از افرادی تشکیل شده بود که حرشهان آشپزی بوده. اینان در راه مأموریت‌گرفتار دشمن شده و موفق شده بودند یکی.. یکی فرار کنند و به تفلیس برگردند.

دسته دیگری که کارش شایان توجه میباشد، عبارت از دسته رزمندگان ما دور میباشد که تحت فرمان هارو-تیون آقا بعداً بگروه گونیان پیوستند. با این حساب گروه ما، از نظر زمانی؛ پنجمین دسته‌ای بود که مأموریت آن نافرجام ماند.

واما، در اینجا بی‌مناسب نیست که شمه‌ای پیرامون نبردمادر سخن بگوئیم.

هارو-تیون آقا فرمانده نبردمادر از روستائیان ناحیه آلاشگرد بود. دوستی داشت بنام آرامائیس که همه جا باهم بودند. او پس از

فرار از مظالم ترکان، بمرز ترک و روس آمد، در منطقه مادرور اقامه میگزیند.

مقارن آن زمان، آرشاک (گری) بادوستان خویش و راهنمائی مگردیچ و اروسیان وارد مادرور میشوند. در ملاقات کری و هاروتیون معلوم میشود که کمبود اسلحه دارند و قبل از هر چیز باید در فکرسلاح باشند.

هاروتیون آفاکه بیشتر تحت عنوان هونو معروفیت پیدا کرده است، دوست طبیبی داشت موسوم به دکتر گاجگاجیان که همواره باو کمک مینمود و هونو در صدد آن بود که روزی برسد که او امکانات لازم را فراهم سازد و مأموریت خودش را آغاز کند. کردهای غارتگر با هم‌دستی ترکان عثمانی، وقتی از وجود آن دسته در مادرور باخبر میشوند، دسته جمعی با آنجا عزیمت و آن منطقه را محاصره مینمایند.

دو روز تمام می‌جنگند. هونو که فقط دو قبضه تفنگ و تعدادی گلوله در اختیار داشته، با سودجستن از ارتفاعات تسخیر ناپذیر مادرور، شجاعانه با دشمن می‌جنگد. او فقط در هنگام دعا و نماز دست از جنگ میکشید، بقیه ساعت دوشبانه روز را بی آنکه از آذوقه کم دسته استفاده کند، بجنگ و مقابله ادامه میدهد.

بامداد روز سوم در دره مقابل دو سوار دیده میشوند. آنان مگردیچ و اروسیان و فرهاد گاغزوانی بودند. هم از بالای مادرور و هم از طرف کردها، رگبار گلوله بسوی تازه واردان سرازیر میشود و

فرهاد از ناحیه پا زخم بر میدارد. با این وجود، آنها علامت میدهند و هونو آنانرا می‌شناسد و به نزد خود می‌برد. با آمدن آن‌دو، تعداد تفنگهای هونو دو برابر می‌شود و آنها جنگ را تا اوایل شب ادامه میدهند. شب هنگام هونو و باران تصدمیم می‌گیرند با استفاده از تاریکی شب شهر بروند. راه می‌افتد و می‌کوشند از میان صخره‌های صعب العبور شهر بروند. سه نفر بسبب تاریکی زیاد و عدم آشناشی به منطقه از بالای صخره سقوط کرده و دو نفرشان جا بجا بقتل میرسند و یکی زخمی می‌شود که دکتر گروه معالجه‌اش می‌کند و بقیه وارد شهر می‌شوند. یکی از آن افراد، همان آرتهم بود که بعداً بگروه گونیان پیوست.

هونو، پس از آن واقعه، همیشه غمگین بود. او بعداً در چند مأموریت دیگر نیز شرکت کرد و سرانجام بیمارشد و در آغوش دوستش آرامائیس جان سپرد.

واما آرامائیس همچنان بکار خود ادامه داد و بسال ۱۸۹۷ در جنگ معروف خاوسور علیه شرف بیک شرکت جست. در زمان انقلاب روسیه فعالیت‌ها کرد و بالاخره از طرف بلشویکها با تهم عضویت در حزب داشناکسو تیون به سیبری تبعید شد.

آرامائیس از سیبری فرار کرد و خود را به تبریز رساند و تا حالا مقیم آنجاست. او تنها بازمانده نبرد مادر می‌باشد.

از شهر بازرس آوردند تا ازما بازجوئی کنند. من خودم را در بازرسی بنام آرگام پتروسیان سی و هفت ساله ایرانی معرفی کردم.

در صورتیکه بیش از بیست سال سن نداشتم . در بازرسی ، پرسش‌ها

بطریق زیرین مطرح میشدند:

- تو کی هستی؟

- متولد کجا هستی؟

- نام ، نام خانوادگی و سن؟

- مذهب و حرفه؟

- چند بار زندانی شده‌ای؟

- درباره این قتل چه میدانی؟

- چرا مسلح بودی و بکجا میرفتی؟

- در پاسخ سؤالات بالا ، من و چند نفر دیگر ، عین حقیقت را

گفته بودیم ، و شاید بهمین علت بیست و شش نفرمان محکوم شدیم .

یادم هست که بازپرس در خانمه دادرسی ، از محکومین

سؤال کرد که : شما با این عده قلیل چطور میتوانستید بکمال برادران

خود بشتابید؟

ما جواب دادیم که با از میان رفتن گروه ما ، اولاً ذهن مردم بیدار

میشد و ثانیاً دول بزرگ روی ما حساب میکردند و ملت ارمنی نیز

همانند بلغارها بازادی و استقلال میرسید .

قبل از پایان دادرسی ، بازپرس‌ها خیلی سعی کردند تا تشکیلات و

سازمانهایی که باماکمل کرده بودند ، بتوسط ما شناسائی شوند ، ولی

وقتی نو مید شدند ، همه محکومین را که عده‌شان به چهل رسیده بود

تحت محافظت قزاقها و ژاندارمها، بسر کردگی یک افسر از گی بطرف قارص حرکت دادند. افسر لزگی که یک فرد مسلمان وسنی بود، رفتار بسیار دوستانه‌ای باما داشت، او برای آزادیخواهان احترام خاصی قائل بود و نسبت به گوگونیان اظهار علاقه فراوان می‌نمود.

در قارص، چند وقتی ما را از زندانیان دیگر جدا کردند. همین امر باعث امیدواری ماشد... ولی چند روز بعد همه ما را به زندان «قره داغ» منتقل کردند و در آنجا بادیدن دیگر اعضای گروه، آن امیدها به یأس مبدل گشت.

زندان «قره داغ» بشکل نعل در دهانه یک دره ساخته شده و چون ارتفاع آن زیاد نیست، از دور قابل رویت نمی‌باشد. محلی است تاریک و بی‌نور و بیشتر بشرداران بارمیخورد تامن‌ظورهای دیگر. نگهبانان زندان شب و روز در مقابل درها و پنجره‌های آنهنی کشیک میدهند تا کسی بفکر فرار نیافتد.

وقتی ما را تا در ورودی زندان پیش راندند، محافظین ما به نگهبان زندان علامت دادند و بلا فاصله در بزرگ‌گشوده شد و ما را در بر گرفت.

کمی بعد، رئیس زندان که یک شخص ارمنی خوش ظاهر و وبد باطن بود، پیدا شد. او با تمسخر ما را «ناجیان ملت» خطاب کرد و احوال ما را پرسید. او را زهمان لحظه نخست، «مامور شکنجه» نامگذاری کردیم. اسم او گئورگ آمادوفی بود ولی باما بزبان ارمنی

سخن نمیگفت.

اما می رابه‌هدای بلند خواندو تا با اسم من رسید، خوب و راندازم
کرد و بالاخره دستور داد ما را به قسمت‌های مختلف زندان ببرند. گویا
من من با ظاهر جور نبود ...

در سمت راست ساختمان زندان، اطاق افسر نگهبان و در مقابل آن
اطاق نگهبانان واقع شده بود. در اطاق نگهبانان ردیف تفنگ‌ها از
بیرون دیده میشد. در انتهای همان راه روئی که اطاق‌های مزبور در آن
قرار داشتند، چهار اطاق شکنجه قرار داشت که از یک ناچهار شماره
گذاری شده بود. بعداز آن راه روی بزرگتری و جرد داشت که سلوال‌های
زندا نیان در آن تعییه شده بود. در این راه روی یک نگهبان همیشگی پاس
میداد و مرتب از پنجره‌های کوچک سلوال‌ها سرک میکشید.

نایب رئیس زندان کلیدهای زندان را در دست گرفته و در میان
راه روی بزرگ انتظار ما را میکشید. چند نفر را به سلوال شماره یک
انداخت و من و پرم و ویراب را به سلوال شماره دو فرستاد. در دو
طرف سلوال تخت گذاشته بودند و در وسط آنها آنقدر جامانده بود
که یک نفر بزور میتوانست را برود. دو سوراخ کوچک هم در نزدیکی
سقف تعییه شده بود که نور مختصه از آنها بداخل سلوال می‌تابید. بعد
از سلوال ما سلوال‌های بزرگتری بود که شماره پنج آنها مختص نظامیان
خلافکار بود و در انتهای راه روی بزرگ هم، مستراجها و اطاق‌های
بایگانی و دفتر زندان قرار داشتند.

در یک گوش راه رو آشپزخانه و بغل آن انبار رخت‌های زندان

قرار گرفته بود که توسط مأموری بنام ایوسیف که اصلاً لهستانی بود اداره میشد. ایوسیف آدم مهربانی بود و ما وسیله او با دنیای خارج ارتباط برقرار کرده بودیم.

سیگار کشیدن قدغن بود. ولی ایوسیف در مقابل چند کوپک، هم برای ما سیگار میآورد و هم نامه‌های ما را پست میکرد. غالباً سلو لها را بازرسی میکردند. ایوسیف قبلما را خبر میکرد و ما اشیاء ممنوعه را پنهان میکردیم. بخاطر همین خدمات صادقانه، اورا «دائی ایوسیف» صدا میکردیم.

هنگامی که وارد سلو شماره دو شدیم، تنی چند از یاران ما را دیدیم که با یک عدد زندانیان غیر ارمنی در آنجا بودند. بزحمت و بـکمک یاران، تو انتیم جای نشستن پیدا کنیم. هوای سلو خیلی سنگین بود. همه پچ و پچ میکردند. چون صحبت کردن بصدای بلند قدغن بود. اگر احیاناً کسی صدایش را بلند میکرد، نگهبان فریاد میزد: خفه شو. و اگر طرف ساکت نمیشد او را بیکی از اطاق‌های شکنجه میبردند از ۲۶ ساعت الی ۴۸ در آنجا نگه میداشتند...

دو ساعت از ورود ما نگذشته بود که من احساس ناراحتی کردم. سرم گیج میرفت، عرق کرده بودم و چیزی نمانده بود از حال بروم. بـکمک دوستان یک جوری دراز کشیدم. خوابم برد. دو ساعت دیگر بیدار شدم. حالم جا آمده بود. در واقع به هوای آلوده و کثیف سلو عادت کرده بودم. علت آلودگی هوای تنها تنفس زندانیان نبود، بلکه

بیشتر از بشگه‌ای بود که شبها زندانیان در آن به قضای حاجت‌می‌پرداختند.
آن بشگه کشیف تمام شب در سلوول می‌ماند و صبحها به مستراح
حمل می‌شد.

روزی دوبار حق خروج از سلوول را داشتیم. صبحها رخت‌های
گیاهی خود را کول کرده بانبار رخت‌می‌بردیم، بعد بما آب داغ میدادند.
هر کسی قندوچائی داشت که می‌خورد و آنهایی که نداشتند، می‌باشد با
حسرت دسته چای‌خورهار را نظاره می‌کردند. صبح‌ها دو تکه نان سیاه بما
میدادند که در واقع خمیر ترش مزه‌ای بیش نبود. طهره‌ها هم چیزی بنام
«بورش» برای ما می‌آوردند که محلولی بود رنگی با چند هویج خورد
کرده. اگر احیاناً در ظرف کسی تکه‌ای سبب زمینی و یا ندرتاً تکه
گوشتشی یافت می‌شد، او را آدم خوش شانسی محسوب می‌کردند. با این
وجود، همان بورش کذائی را هم با شتاب و حسرت سرمهیکشیدیم.

همان‌طوری که گفته شد، روزی دوبار زندانیان دو کامرا (سلول) را
یکجا بحیاط زندان می‌بردند. فرصتی بود که دوستان همدیگر را ببینند،
آزادانه حرف بزنند و بخندند. ماهی دو جلسه هم مارا دسته جمعی تحت
حافظت نگهبانان به حمام شهر می‌بردند. در راه حمام کسی یارای حرف
زدن نداشت. دلخوشی همه این بود که شهر و مردم را از نزدیک میدیدند.
یادم هست که روزی موقع حمام رفتن کری را در میان مردم دیدیم که
لباس دهاتی بین داشت و با نگاه خود ما را دنبال می‌کرد.

«مأمور شکنجه» یا همان رئیس زندان بدجنس، در روزهای حمام،
سوار بر اسب از جلو دسته زندانیان بجلو می‌تاخت و بهمه فخر می‌فروخت.

جالب آنکه، چون هیچکدام از زندانیان لباس زیر اضافی نداشتند،
ناچار بودند لباسهای زیر خود را در حمام شسته و خشکش کنند تا بپوشند.
اینکار وقت میگرفت و بعضی وقتها حوصله رئیس زندان سر میرفت
و قبل از آنکه لباس‌های ما خشک بشود، فرمان حرکت صادر میکرد.
در این موقع مجبور بودیم لباس‌های خیس را بسرعت پوشیم و راه
بیفتم.

رئیس زندان، گاهی اوقات دوست داشت سر بر من بگذارد. او
مرا آرگام پتروویچ یا پتروسیان صدای میزد و چندین بار این اسم را
تکرار میکرد. بعدها کشف بعمل آمد که جناب رئیس زندان به توصیه
برادر آرگام پتروسیان پست ریاست زندان را بدست آورده بود.
سمیمات برادر آرگام، که مدتها رئیس دفتر استانداری قارص بود، اعمال
نفوذ کرده و پست مزبور را برای «مأمور شکنجه» ما دست و پا کرده
بود ...

در سلول ما، مخفی گاهی بود که خود ما درست کرده بودیم. ما
در آنجا کاغذ، قلم، سیگار و کارد — که از اشیای اکیداً ممنوع بود — قایم
میکردیم. آن مخفی گاه در جایگاه بخاری بود و ما بکمل بک میله فلزی،
اشیاء را در آن جایگاه میگذاردیم و در میآوردیم.

روزی با استفاده از کاغذ و قلم مخفی گاه داشتم برای مادرم نامه
مینوشتیم تا او را از وضع خودم آگاه سازم، که دستور تنفس و هوای خوری
صادر شد. من نامه را با خودم برداشته به هوای خوری رفتم. در حیاط

زندان داشتیم قدم میزدیم که یکدفعه رئیس زندان سر رسید و فرمان
بازرسی بدنی داد ...

فرصت اینکه نامه را پاره کنم یا ساخته بگذارم نبود . در مقابل
خنده‌های تمسخر آمیز رئیس زندان، نامه را از من گرفتند و دادند دست
بازرس زندان .

مرا باطاق بازرسی احضار کردند. آنها فهمیده بودند که نام
اصلی من آرگام نیست، زیرا من در آن نامه به مادرم تأکید کرده بودم
که مرا آرگام پتروسیان خطاب کنند و درباره اقوام و خویشاوندان
نزدیک هم، هیچ اشاره‌ای نکنند. وحالا بازرس زندان مصرآ از من
میخواست تا هویت اصلی خود را بگویم .

من فقط اعتراف کردم که نام اصلی من هو سپ موسسیان است و
آرگام پتروسیان اسم شخص دیگریست. در خاتمه بازجویی، بازرس
زندان در حالیکه از زرنگی رئیس زندان تمجید مینمود، اطاق بازرسی
را ترک کرد .

مدتی پس از آن واقعه، من وحشت زده بودم. اما واقعه مهمی رخ
نداد. بعدها آن واقعه باعث شد که مجازات من اندکی سنگین‌تر شود.
اغلب اوقات بین زندانیان جرو بحث و مجادله میشد . ولی میان
زندا نیان استانبولی هیچگاه دعوائی روی نداد . سرکرده آنها ،
روبن درزاگیان با آنان اجازه نمیداد در مجادلات شرکت کنند .
باید بگویم که میان من و پسر و برادر نیز هیچ وقت بحث و مجادله‌ای
روی نداد . ما برادر وار با یکدیگر رفتار میکردیم و هموای هم‌دیگر را

داشتیم .

بعد هامگردیچ واروسیان نیز بگروه سه‌نفری مایپوست. او برای ماقصه میگفت و گاهی هم آواز میخواند. هنوز هم چند کلمه‌ای از آوازهای اورا بیاد دارم که از دوری آراز (رود ارس) ناله‌مینمودواز هجران یار شکوه میکرد. آن آواز گویای حال مابود. زیرا مابخاطر آزادی برادران خود دست با آن اقدام زده بودیم و حال‌داشتم کفاره آن را پس میدادیم. البته ما از کرده خود پشیمان نبودیم واز میان آن‌سلول واز پشت میله‌های زندان، پیوسته با آزادی ملت خود می‌اندیشیدیم . همه زندانیان در شهر قارص خویشان و اقوامی داشتند که بهشان کمک میکردند. شاید ماسه‌نفر یعنی بperm، ویراب و من تنها زندانیان بی‌کس و کار آنجا بودیم . بعد‌ها ما نیز از مراحم شخصی بنام موجونتس مارکار بهره‌مند شدیم. او برای ما مرتب قندوشکروچای و سیگار می‌فرستاد .

من که قبل الب به سیگار نمیزدم، در زندان سیگاری شدم . یکی از رفقاء‌یعنی مگردیچ واروسیان، تکیه‌کلامش همیشه این بود که : «مرد اگر مشروب نخورد، اشکالی ندارد ولی سیگار را حتماً باید بکشد .» من و رفقایم هر یک خوبیهای مارکار را فراموش نمیکنیم؛ زیرا این شخص بی‌هیچ توقعی، هرچه از دستش بر می‌آمد؛ برای مانع جام میداد. البته دائی ایوسیف کماکان نقش رابط را بین ما و مارکار بخوبی ایفامیکرد .

همه زندانیان آنی از فکر فرار بازنمی‌ایستادند. من در این باره طی نامه‌ای با برادرم که در آن هنگام مقیم تبریز بود، تبادل نظر نموده

بودم. در آن نامه من از برادرم خواسته بودم که مرا با اسم هیئت-آساطوریان خطاب کند، خواهرم را بنام سونا و پیرمرد ابراهیم آبراهام موسسیان بنویسد. قرار بود که برادرم رافایل، برای آزادی ما، گذرنامه ایرانی تهیه و ارسال دارد.

برادرم در پاسخ نامه من فوشت که او حاضر است در این راه جان خود را نیز فدا کند و همه تقاضاهای مارا انجام دهد.

وصول نامه مزبور مارا امیدوار ساخت . ضمناً یکی از دوستان قدیمی موسوم به جالات که در موقع نوشتن نامه پیش برادرم بوده ، در زیر نامه برادرم چند کلمه تحسین آمیز از طرف خود علاوه کرده بود که بیش از پیش مایه دلگرمی ماشد . ولی پرمن که از جالات ناراضی بود ، از طرف خود با نامه نوشت و او را ترسو فراری خطاب نمود . البته جالات نوشته پرمن را بی جواب نگذاشت و اظهار امیدواری کرد که نیش های پرمن و دوستان نصیب دشمنان مشترک مانگردد ...

روزی مگر دیچ واروسیان در مورد پیرم این پیشگوئی جالب را کرد که بعدها بحقیقت پیوست. در آن روز پیرم و سطروز خوابش برده بود. وقتی از خواب بیدار شد، ریش و سبیل پر پشتیش روی سینه‌اش پنهان شده و به مراه نگاه نمود چشم ان در شتیش هر یقین‌نده‌ای را سخت تحت تأثیر قرار میداد. در همان آن مگر دیچ روبروی من کرد و گفت: «بخدادا قسم، این جوان عین شیر نز است. خواهی دید که روزی او در سایه شجاعتش شهره آفاق خواهد شد. اگر این چنین نبود، به قبر من لعن و نفرین بفرست. مرد واقعی هرگز از حبس و زندان نمی‌هرسد. بخاطر آزادی مقدس

باید تحمل کرد . سرانجام روز آزادی فرا خواهد رسید . اتحادو همبستگی و فداکاری شرط موافقیت و پیروزی است . »

* * *

مرتب ازما بازجوئی میکردند . دادستان سورین غالباً خودش در بازجوئی‌ها شرکت نمیکرد . واما جواب مابههمه آن بازجوئی‌ها، همان بود که در نخستین بازجوئی بیان کرده بودیم . مدتی گذشت و شایع شد که همه زندانیان را بدار خواهند آوریخت تاسایرین عبرت بگیرند . مقارن همین احوال، دولت عثمانی هم دست بکار شدو مخالفین‌ما و بخصوص افرادی که در دستگیری‌ما بنحوی دست داشتند ، تشویق نمودو نشان لیاقت با آنها دارد . مثلاً حسن آقا که مارادستگیر کرده بود، نشان لیاقت گرفت . تنها کسی که از این موهبت محروم ماند رئیس زندان قارص بود . ولی کاریکه دولت عثمانی انجام نداد ، دولت روسیه تزاری بعهده گرفت . استاندار دومیچ به رئیس زندان یک مдал شایستگی داد و او هم آنرا بسینه خود زدوبا تکبر و افاده بمنیان ما آمد تاز زندانی هارا ناراحت و عصبانی بکند .

خبرهای دنیای بیرون را از زندانیان تازه وارد کسب مینمودیم . البته اگر تازه واردین ترک یا کرد بودند، در وهله اول یک دست کتم حسابی نوش جان میکردند بعد گزارش دنیای بیرون را میدادند . این کار طوری انجام میشد که مقامات زندان از آن بی خبر بودند .

روزی یک ترک قارصی را موسوم به حمید پیش ما آوردند . او تا بداخل سلوی آمد، بی مقدمه گفت : « میدانم که کنکم خواهیدزد، ولی

بگذرید دو کلمه باشما صحبت کنم و بعد ۰۰۰ »

« شما هادشمن تر کان عثمانی هستید، اینطور نیست؟ خوب. حالا بگوئید ببینم کدام یک از شما تا حال اسنه نفر ترک عثمانی بقتل رسازده است؟ میدانم که هیچ کدام از شماها اینکار را نکرده اید ، در صورتی که من سه نفر شان را نفله کرده ام. پس خصوصیت من با آنها بیش از شما هاست. حالا هر چه میخواهید کنتم بزنید، من چیزی نمیگویم . »

حمید نه تنها کنک نخورد ، بلکه دوست صمیمی ماشد و هر روز برای ما داستان میگفت. یکی از آن یکی بهتر و گیراتر .

زندانی دیگری که از ما کنک نخورد. یک پیر مرد صد ساله کرد بود با ریش و سبیل مفید و بلند. تا اورا وارد سلوک ما کردند، از همه طرف او را به ترکی سؤال پیچ کردیم. ولی او ساکت ماند. هر کاری کردیم جواب مارا نداد. آخر سر بزبان کردی، علت سکوت ش را پرسیدیم. او پاسخ داد که بمنظوری ترکان عثمانی انسان نیستند. او همواره از آن زن نفرت داشته و باین علت زبان آنها رانیاموخته است. او را آلو - هو لو میگفتند. وقتی مارقص دسته جمعی و دایره ای میگردیم ، او هم شرکت میکرد و با صدای گرفته خود آواز میخواندو مانند جوانان پای کوبی مینمود. او معتقد بود که هر آنکس آواز خواندن و رقصیدن بلد نباشد ، نیمچه مرد است .

آلو - هو لو حدود یکماه باما بود. او یکروز بهنگام رفتن به حمام، موفق به فرار شدو رفت. یکروز هم، افسوام و خویشان یکی از زندانیان کرد - که بهش کنک مفصلی زده بودیم - بملاقاتش آمدند و

مقدار زیادی خوراکی و قاو و رها آوردند. او جلو چشمان حسرت بار ما کمی از آنها را خورد و بعدش هم بدون آنکه تعارف بکند، درون یک جعبه جای داد و زیر سرش گذاشت و خوابید.

ماتصمیم گرفتیم اورا برای اینکار تنبیه کنیم. شب هنگام، پس از خوابیدن همه، من و پرمن بلند شدیم، یکی دیگر از رفقا راهم که اسمش زاروک بود خبر کردیم و سه تائی جعبه خوراکها را بواشکی از زیر سر آن زندانی کرد، در آوردیم و مشغول خوردن شدیم. در این موقع یکی دیگر از زندانیان که اسمش محمد باقر بود از قاچاقچی‌های باسابقه آن منطقه محسوب میشد، بیدار شد و بادیدن آن منظره فریاد زد:

«من داگلیم» (منهم ببایم؟).

او هم آمد و همسگی با هم حساب قاوارما را رسیدیم و جعبه خالی را مجدداً زیر سر زندانی کرد گذاشتیم و بخواب رفتیم.

صبح روز بعد، ماداشتیم چای میخوردیم که زندانی کرد بیدار شد، خود را آماده صبحانه نمود و مغرو رانه جعبه را باز نمود که .. دید از قاوارما اثری نیست. رنگش پرید، خطوط چهراش درهم رفت و رفقا زدند زیر خنده.

او بзор بر عصبانیت خود غلبه کرد و گفت: «چون من بشما تعارف نکرده بودم بنابراین، این حق شما بود ... بعدها آنهم از دست ما شکایت نکرد و باما دوست شد. فقط سایر رفقا که از خوردن قاوارما محروم شده بودند، از ما گله کردند که چرا آنها را خبر نکردیم.

عید پاک (زادیک) ۱۸۹۱ داشت فرامیر سید، ولی هنوز بازجوئی از متهمنان همچنان ادامه داشت. کسی اجازه ملاقات نداشت. همگی باستثنای استپان استپانیان که مردی شوخ طبع و خوش گذران بود، از وضع خود اظهار نارضائی مینمودند.

شب عید بود. ویراب که تازگی سمت آشپزی زندان را تقبل نموده بود، جهت «پلو» شب عید، نفری دو کوپلک پول جمع میکرد. سرانجام ساعت مقرر فرار سیدو «پلو» زادیک بین زندانیان تقسیم شد. ولی چه پلوئی!

پتروس استانبولی بادیدن آن سخت برآشفت و بدوبیراه گفت. روبن درزاگیان که ارشد استانبولیها محسوب میشد، با توپید که اینجا زندان است، استانبول نیست... ایام عید سپری شدو مابه زندگانی «عادی» خود در زندان برگشتیم. من که تازه سیگاری شده بودم، با تفاق پرمبا ویراب قرار گذاشته بودم که جیره توتونو کاغذ سیگاره فنگی خود را پنهانی دریافت نموده و بدون اطلاع سایرین از آن استفاده کنیم. ویراب که آدم حسابگر و خسیسی بود، خود سیگار نمیکشید، ولی برای ماتهیه میکرد. روزی پرم در مقابل درخواستهای مکرر رفقا تسلیم شدو سهمیه سیگار خود را تعارف کرد. تا ویراب موضوع را فهمید، یک هفته تمام مارا از جیره سیگار محروم کرد. در آن یک هفته واروسیان بدادعا رسیدو مارا در سهمیه خود شریک ساخت.

در سلول ما دو نفر زندانی داشتیم باسامی داوید طرابوزانی و

حمید قاچاقچی که با آواز خوانی و قصه پردازی مارا سرگرم میکردند.
حمید که داستان گور اوغلی را از برمیدانست و تصنیف‌های آن داستان
حه‌اسی راهم قشنگ زمزمه میکرد، قرار بود در آینده نزدیک بضمانت
دوستانش از زندان خلاص شود. بهمین جهت، بیش از پیش خوشحالی
میکرد و سائل سرگرمی مارا فراهم مینمودو و عده میکرد پس از آزادی
یک بره برای ما بکشدو بزندان بیاورد.

بامداد روز عید، پیش از آنکه زندانیان سرو صورت خود را
بشویند، سروکله «مأمور شکنجه» پیداشد. همه احساس خطر کردند.
او بطرف درسلولی که گوگونیان در آنجا بود رفت و دستور داد باز
کنند. اندکی بعد شنیدیم که گوگونیان را بدفتر زندان برده‌اند. بعداً
فهمیدیم که ضمن بازجوئی، خود رئیس زندان شخصاً به بازرسی بدنی
دقیق پرداخته و از میان درزهای زیر شلواری گوگونیان پنج نامه،
بیست لیره ترک و پانصد روبل اسکناس بدست آورده است.... رئیس
زندان پس از ضبط نامه‌هاو پولها، گوگونیان را بخاطر عید پاک «عفو»
نموده و به سلول خود رجعت داده بود.

میگفتند، گوگونیان ناراحت و عصبانی به سلول برگشته و یک
هفته تمام نه چیزی خورده و نه با کسی صحبت کرده است. فقط چندبار
با زندانی آلسکساندر اپلی در گوشی حرف زده است.

باشنیدن این ماجرا، رفقاو بخصوص استپان و روین خشمگین
شدندو تصمیم گرفتند در این باره از گوگونیان توضیح بخواهند. و

میگفتند نامه‌های مزبور از طرف یک زن قارصی که در آن نامه‌ها به گوگونیان اظهار عشق مینمود، دریافت شده بودند. البته زن قارصی نسبت به آرمان و ایده‌ال گوگونیان اظهار علاقه فراوان می‌کرده نه خودا.

بعقیده رفقا، گوگونیان نمی‌باشد نامه‌های آن زن را پیش خود نگه میداشت. بعضی‌ها هم اورا بخاطر داشتن روابط عاشقانه با یک زن غریب، محکوم می‌کردند.

و امارئیس زندان، نامه‌های گوگونیان را برداشت، میرود بدیدن زنی که آن نامه‌هارا نوشته بوده. بانوی مزبور، با سbastی ماهرانه، رئیس زندان رامی‌پذیردو از او می‌خواهد که بعد از ظهر همان روز وقتی که شوهر آن زن از خانه بیرون می‌روید، بدیدنش برود. نکته جالب آن که آن زن بمنظور جلب اعتماد بیشتر رئیس زندان، نامه‌ها را ازاو نمی‌گیردو قرار می‌شود که همان بعد از ظهر در دیدار بعدی آنها دریافت بدارد. وقتی شوهر آن زن، هنگام ظهر بخانه می‌آید، او تمام ماجرا را برای شوهرش بازگو می‌کند. زن و شوهر توافق می‌کنند که ملاقات رئیس زندان سراساعت مقرر انجام بگیرد.

درست سراساعت مقرر، رئیس زندان با سرو وضع آراسته وارد می‌شود و بگرمی مورد استقبال آن زن قرار می‌گیرد.

وقتی آندود را طاق خواب خلوث می‌کنند و بانوی مزبور پس از قفل در اطاق، از رئیس زندان تفاضامی کند نامه‌هارا بدهد، و رئیس

زندان با خوشحالی فراوان و سپاس از گوگونیان که سبب خیر شده و وسائل ملاقات او را بابانوی مزبور فراهم نموده است، نامه هارا از جیب در- می آورد، ناگهان شوهر زن، طپانچه بدست از در دیگر وارد می شود و از رئیس زندان می خواهد تا بلادر نگ نامه هارا تحويل واسلحة خود را نیز بزمین بگذارد.

پس از گرفتن نامه ها و اسلحه، زن یک چوب دستی می آورد و شوهرش با آن بجان «مأمور شکنجه» مامی افتاد. رئیس زندان بخواهش و تمنا می افتد و تقاضای عفو می کند. بالاخره باوساطت زن، شوهرش دست از سر رئیس زندان بر میدارد و با خفت اورا از خانه خود میراند. او ضمناً طپانچه رئیس زندان را بعنوان گروگان پیش خود نگه میدارد.

«مأمور شکنجه» با حالی زار و سر صورت زخمی بخانه مراجعت و سه روز تمام بستری می شود. او بهمه می گوید که از اسب بزمین افتاده وزخمی شده است.

همه این جزئیات را همان بانوی ماجراجو، طی نامه مفصلی برای گوگونیان باز گو نموده و از آن پس دیگر نامه ای از او در یافت نمی شود. بعداز آن واقعه هر گاه برای حمام کردن از درخانه آن زن قارصی رد می شدیم، اورا میدیلیم که در بالکن خانه اش ایستاده و تبسم کنان بما نگاه می کند. بخاطر همین گوگونیان تامد تی از رفتن به حمام خودداری می کرد. بعدهش هم وقتی در راه حمام از جلو خانه آن زن رد می شدیم،

گو گونیان از فرط خجالت سر خود را پائین می‌انداخت و از آن ناحیه دور
میشد....

باید گفت که بغیر از گو گونیان، بعضی از رفقا و مخصوصاً صارئیس
زندان نیز، ناراحت بودند و گاهو بیگاه این نوع ناراحتیها بروز میکرد
و سبب ماجراهای میشد.

* * *

یکروز پرم به بهانه رفتن به دستشوئی از سلول خارج شد. حس
کردم که رنگ صورتش پریده و زرد شده است. چون او را خوب
میشناختم، فهمیدم که خبری هست. خواستم همراهش بروم نگذاشت.
او برخلاف معمول، مرا از قصد خود خبر نکرده بود.

اندکی بعد، من هم دل دردم را بهانه کردم و از سلول خارج شدم.
دیدم پرم و گو گونیان بایکدیگر بحث میکنند و حدود ده دوازده تن از
رفقاهم دور بر آنها را گرفته‌اند. وقتی به نزد رفقا رسیدم، خلقات که بیک
جوان قوی‌هیکل و بی‌سواد بود، داشت به گو گونیان تهمت میزد که چرا
باداشتن پول، از خرید روغن برای رفقا، اباء کرده است.

استپان میگفت: «آن پولها به مررت بخوره، چرا باناموس آن
زن شرافتمند بازی کردی و نامه‌های او را به رئیس زندان دادی؟ ده بگو،
چرا لال شدی؟»

گو گونیان هیچ نمیگفت؛ ولی معلوم بود که بی‌نهایت عصبانی
شده زیرا گونه‌ها یش و ریشش از فرط خشم میلرزیدند.

در این میان پرم فریاد زد: «رفقا بس است، خجالت دارد. هرچه
بوده گذشته بروید و دست از سرش بردارید.»

تا پرم این حرف را زد یکی از آن پشت با چوب ضربه‌ای به پرم
زدو خلقات جلو آمد و محکم به ریش انبوی پرم چسبید. پرم که تنها قطه
ضعف‌شده‌مان جا بود، در آن حال قادر نبود از خود دفاع کند. از همه طرف
با او ضربه میزدند و من بادیدن این وضع، پریدم جلو و سعی کردم پرم را از
معار که دور کنم. من و پرم با مشت و آنهای با چوب و تخته بجان دم
افتادیم. برای سرو صدای ما نگهبان‌ها آمدند و با فنداق بجان ما افتادند.
وقتی جارو جنجال خواهد بود، متوجه شدیم که گونیان در رفتہ است.

فرار او و بطور کلی رفتار وی همه را ناراحت کرده بود و هیچکس
نمیتوانست جلوی خود را بگیرد، لذا مجدداً بگومگو و جنگ در گرفت
و این بار من با غولی که اسمش فیاس از بکیان بود، طرف شده بودم.
من هرچه مشت و سیلی باو میزدم، اثر نمیکرد، ولی ضربه‌های او داشت
مرا از پای در می‌آورد. جالب آنکه نگهبان‌ها، بجای اینکه مارا از هم جدا
کنند، برای ادامه دعوا تشویقمان میکردند. در همین گیرو دار بود که
ویراب بکمک من شتافت. او با چوب بدستی به فیاس از پشت سرحمله کرد
و من تو انسنم خود را از مرکز که خلاص کرد و به سلول خودمان برگردم.
هنوز بحال عادی بر نگشته بودم که سروکله رئیس زندان پیدا شدو
بر دند برای بازجوئی. من در جواب پرسش رئیس زندان گفتم که
عده‌ای قصد داشتند گونیان را بزنند و من و پرم مانع شدیم و بخاطر

همین دعوا شد .

بعداً معلوم شد که همگی بجز ما سه نفر تصمیم داشتند گوگو نیان را گوشمالی بدهند ولی بخاطر ما از اینکار منصرف شده‌اند . بهر تقدیر اگرچه غائله تمام شد اما من تامدتها با بعضی از رفقاء قهر بودم ، تا اینکه آنها خودشان آمدند و آشتبی کردند . ناراحتی من و پرم از این بود که چرا باید سردسته‌ما ، جلوی چشم بیگانگان سرافکنده بشود .

مرگ آبراهام قره باگی

پس از مرگ موگوچ و سردار، آبراهام به باشگدیکلر رفته و
بخانه موگوچ فقید پناه برده بود تا از زوی مداوا بعمل آید.

خائنان مخفی گاه آبراهام را لو میدهند و نیروهای دولتی شبانه به
آبادی باشگدیکلر رفته و خانه موگوچ را محاصره میکنند و سپس برای
بازرسی وارد خانه میشنوند. سرادر موگوچ حیله‌ای بکار برده و آبراهام
را از جات میدهد. او آبراهام را در رختخواب زنش خوابانده و عروس‌های
خانواده را هم در دو طرف او قرار میدهد. سربازان تمام خانه را زیر رو رو
میکنند ولی به رختخواب زنان نزدیک نمیشنند و باین ترتیب آبراهام
نجات می‌یابد.

پس از رفتن سربازان دولتی، آبراهام سوار بر اسب سردار شده،
تفنگ بدست بیک دهارمنی نشین دیگر میرود. او زمانی وارد ده میشود
که جشن عروسی بکی از دهاتیها برگزار میشده. ازاو دعوت میشود و

آبراهام ضمن شرکت در جشن عروسی، مقداری مشروب مصرف میکند، در مسابقه اسب دوانی شرکت میجوید و سرانجام راهی دهات اطراف میگردد. در بین راه با هر بیگانه‌ای برخورد میکند، میکشد و گوشهای آنان را در کیسه‌ای میریزد. پس از مدتی بیکدسته از اکراد برخورده، بلادرنگ شلیک میکند و همه را بجز یکی میکشد. آن یکنفر خود را با بادی خودشان رسانده همه را بکمک می‌طلبد.

در حدود چهل پنجاه نفر از اکراد و اتراء، مسلح شده به تعقیب آبراهام میپردازند. در نقطه‌ای با آبراهام رو برو میشوند. آبراهام برای ترساندن مهاجمین چند تیر هوائی شلیک میکند. هاجمین ابتدا ترسیده و متوقف میشوند، ولی بزودی احساس میکنند که گویا تنفس آبراهام از کار افتاده، چون‌ی بینند که او دیگر شلیک نمیکند و با تنفس ور می‌رود. خود را آماده حمله میکنند. آبراهام بادیدن این وضع تصمیم می‌گیرد فرار کند. در حین تاخت با یک سوارکار کرد رو برو میشود که به شمشیر مسلح بوده. سوارکار کرد به آبراهام حمله می‌کند و ضربه‌ای محکم بطرف سر آبراهام فرود می‌آورد. آبراهام با قنداق تنفسش ضربه را دفع میکند، ولی نوک شمشیر به ابروی آبراهام میخورد و خون جاری میشود. آبراهام خود را گسم نمیکند و با استفاده از نیرو و سرعت اسپش، بجلو می‌تازد و در اندک مدت از نظر مهاجمین ناپدید میشود.

آبراهام بدھات ارمی نشین می‌رود و مدتی از نظر هاپنهان میشود. وقتی سرو صدایها میخوابد او نامه‌ای برای ما به نشانی زندان می‌فرستد و

طی آن اطلاع میدهد که او مصمم است انتقام همه را باز ستاندو برای آزادی مابکوشد . اگرچه این اقدام سبب نابودی او در مقابل دیواره های زندان بشود .

آبراهام از آن پس ، به بایزید نو میرود و با تفاوت آلكسان ، که تازه از تبعید برگشته بود ، و خچو ، یکدسته کوچک تشکیل داده دست عملیات انتقام جویانه میزند . آنها سه نفری ، سفری هم به تبریز می کنند و مجدداً به بایزید بر میگردند .

جاسوسان ، خفاگاه آبراهام و دوستانش را لو میدهند و شبهی در دره بایزید ، نیروهای مرزی ، آنانرا در محاصره میگیرند . در حین تیراندازی ، آلكسان بقتل میرسد و آبراهام و خچو تا آخرین گلوه می جنگند و سر آخر تسلیم قزاقها میشوند .

آنها را بزندان قارص آورده و در سلول مجاور ماجای میدهند . در ملاقاتهای که دست میدهد ، آبراهام درباره همه ماجراهای خود سخن گفته و منجمله ماجرای قتل سارکاواگ ک را شرح میدهد .

سارکاواگ مورد علاقه همه بود و رفقا ، گوگونیان را در مرگ وی مقصرا میدانستند ، و بر استی از گفته های آبراهام این امر مدلل میگردد . آبراهام اعتراف میکند که او بدنستور گوگونیان ، سارکاواگ را در حوالی شهر آلكساندر اپل بقتل رسانده . اتهام سارکاواگ این بود که با گوگونیان اختلاف نظر داشته است ...

من شخصاً سارکاواگ را بیگناه میدانستم ، زیرا بنا بدنستور ستاد

مرکزی حزب داشناکسو تیون در تفلیس، اعزام گروه به تعویق افتاده بود. ولی گوگونیان و عده‌ای از رفقا، برخلاف دستور حزب مصمم بودند، از مرز گذشته ووارد خاک ارمنستان تر کیه شوند.

بهر تقدیر، اتهامات آبراهام بسیار سنگین بود و با مواجهه دادن وی باتنی چنداز اشخاصی که در برخورد اخیر شرکت داشتند و شهادت شخصی که باشمیش با آبراهام حمله کرده و بالای ابروی او را زخمی نموده بود، محکومیت آبراهام قطعی شد.

شب آنروز یکه اورا بسوی سرنوشتیش باید میپردند، آبراهام به نزد ما آمد و برای آخرین بار ترانه‌ای غمناک سرداد. وقتی از خواندن باز ایستاد، سکوتی مرگبار محیط سلول را در بر گرفت. هیچکس را یارای سخن گفتن نداشت.

بامدادان، آبراهام و صالح - یکی از زندانیان ترک - را بودند.. روز بعد خبر رسید که آبراهام فرار کرده و در حین فرار گلو له خورد. اورا نخست به زندان وازانجا به بیمارستان نظامی قلعه چخماق برده بودند.

پرم و ویراب و من تصمیم گرفتیم خودرا به بیمارستان برسانیم هرسه توون ماخور کا را توی آب حل کردیم و خوردیم، ولی موفق نشدیم خودرا بیماو جلوه بدھیم. من به آشپزخانه رفتیم و ظرف آب جوش را روی پاهایم ریختم. براثر دادو هوار من پزشگ زندان دکتر پارسا دانیان - که ارمنی بود - بعیادت من آمدو پس از معاینه دستور داد مرا به بیمارستان نظامی منتقل نمایند. ولی من زمانی به بیمارستان رسیدم که آبراهام جان سپرده بود . . .

مرگ زندانی، در بعضی مواقع بمثابه آزادی و اخلاق اوت.

در مورد آبراهام، این حقیقت تلخ کاملاً صدق نمود.

پس از درگذشت آبراهام، زندانیان جدیدی آمدند و جای رفتگان را پر کردند. یکی از آنان، مردی زشت رو با چشم‌مانی وحشت بار بود که بندرت چشمان خود را از زمین بر میگرفت. او با کسی سخن نمیگفت و در برابر پرسش‌های زندانیان سکوت میکرد. پس از مسدتی، پرمو من موفق شدیم اعتماد او را جلب کنیم و او داستان خود را اینطور تعریف کرد: «من سه مردو سه زن را بقتل رسانده‌ام. از پنج قتل من کسی اطلاع نداشت و در فتل ششمی بود که مچ مرا گرفتند. اولین قربانی من زنم بود. اوزنی جوان و زیبا بود و من نسبت بوی عمیقاً عشق میورزیدم. ولی او بمن خیانت کرد. شبی از شبها او را در رختخوابش خفه کردم و دیوار خانه را بروی جسدی خراب کردم تا همه مرگ زنم را اتفاقی تصور کنند. همینطور هم شد و کسی بمن مظنون نشد. پس از آن بتعقیب فاسق زنم پرداختم. شبانه او را در مزرعه در حال خواب، گیر آوردم و با شمشیر سر او را از نتش جدا نموده و بلا فاصله به خانه خواهیم رفته و خود را مريض و آنmod کردم. روز بعد خبر کشته شدن فاسق زنم درده پیچید، ولی احدی بمن ظنین نشد زیرا من از روز قبل «مريض و بستری بسودم واز خانه بیرون نرفته بودم » .

برای بار دوم زن گرفتم. ولی این یکی هم بمن خیانت کردو

بهمان سرنوشت اولی دچار شد چون انگیزه خیانت ناموسی بود ، ده روبل رشوه، همه کارها رو برآه کرد و من آزاد شدم. برای بکماه ازده خودمان رفتم و در آبادی آقا بابا بکار پرداختم. پس از یکماه، بی خبر بده خودمان رفتم و فاسق زن دوم را که بک چوپان بود، با تفنگ بقتل رساندم و بلادرنگ از آنجا دور شدم. اندکی بعد خبر کشته شدن چوپان درده پیچید ولی کسی قاتل وی را نشناخت.

زن سومم، از حیث زیبائی زبانزد اهالی ده بود و بهمین جهت مورد توجه همگان و بخصوص مورد علاقه یکی از طلاب جرانده قرار گرفته بود. طلبه جوان علاقه خود را نسبت به زنم کتمان نمیکرد و آشکارا ابراز مینمود. حسن میکردم که زن منهم بی تفاوت نیست. هر چه تذکر دادم ، بی نتیجه ماند ، تا اینکه روزی بایک گلو له کار او را ساختم. زنم شروع به شیون وزاری کرد و مرا قاتل خواند، از فرط عصبا نیت او را نیز بقتل رساندم و سوار بر اسب شده بطرف صحراء تاختم، اهالی ده به تعقیب من آمدند و آنقدر مرا دنبال کردند که گلو لهدای تفنگ تمام شده و اسبم از خستگی باز ایستاد. آنگاه مرا گرفتندو باینجا آوردند. »

پس از استماع داستان زندانی زشت رو، بسراغ زندانیان جدیدی رفتیم که به تازگی پیش ما آورده بود. آنان ده نفر بودند بسر کرگی مرد پنجاه ساله‌ای موسوم به سلیمان . از تبعیدگاه فرار کرده و بر اهنگی پرداخته بودند . اینان در ده سال اخیر، مرتب بین دو کشور روسیه و ترکیه رفت آمد کرده و غنایم یک کشور را در کشور دیگر آب کرده بودند

تا اینکه ژاندارمهای روسی شده و زندانی شده بودند. جالب آنکه، سلیمان ما را مقصراً میدانست و میگفت که اینبار باعث گرفتاری او ارمنیان بودند. او برای آنکه از جنگل اولتی رد نشد، راه خود را دور کرده و از طریق اردهان رفته و دستگیر شده بود. واما ماجرا جنگل از اینقرار بود که هارو تیون قولیک در آن جنگل حکم‌فرمای مطلق بود و ترکان عثمانی را میگرفت، بقتل میرساند، بعد پوست رانهای آنان را شکافته و دستهای مردگان را در آن شکاف‌ها قرار میداد... بهمین سبب اورا «حبیب قیران» . یعنی جیب‌ساز لقب داده بودند.

بهر تقدیر، سلیمان و هفت تن راهزنان زیر فرمان وی، بزودی با محیط زندان ساختند و بفکر مشغله افتادند. برای سلیمان از بیرون منجوق و نخ آوردند و او بدرست کردن کیسه‌های رنگارنگ و قشنگ پرداخت. یکی از رفای ما - روبن درزا کیان - از این کار سلیمان خوش شد. آمد و در اندک مدت کار کیسه‌بافی را آموخت و از استاد خود نیز جلو افتاد. چون روبن سواد داشت، روی کیسه‌ها، حروف الفبا را نیز می‌بافت و برای فروش به بیرون می‌فرستاد. بزودی از فروش کیسه‌ها، پول‌خوبی بدست آوردو بوسیله آن توanst همه احتیاجات رفای نزدیک خود که بگروه استانبولیها معروف بودند، برآورد.

در همین ایام بود، کهریس زندان تغییر کرد. کسی از علت اصلی آن تغییر اطلاع پیدا نکرد. جانشین وی یک شخص یونانی بود که بزبان ارمنی تسلط کافی داشت. رئیس جدید برخلاف «مأمور شکنجه» قبلی

بسیار مهربان و مودب بود. او نه تنها از کارهای ماجلو گیری نمیکرد، بلکه خودش درباره احتیاجات ما پرسش میکرد و برای رفع آن احتیاجات بما کمک و راهنمائی مینمود. روی این اصل با آمدن رئیس جدید، یک دوران جدیدی هم برای زندانیان آغاز شد.

زندان بجای مدرسه و هنرستان

حسن سلوک و رفتار دوستانه رئیس جدید زندان ، سبب شد تا
محیط زندان را مبدل به مدرسه و هنرستان بکنیم .
کنستانتین لیسیتیسیان که جوانی مஜوب و مهربان و در عین
حال هنرمند بود ، ادعا عجیوانات را بطریق جالبی از خمیر میساخت وجهت
فروش به بازار شهر عرضه میکرد . بزودی با فروش آن اسباب بازیها ،
کار کنستانتین رونق گرفت و رفقاء برای آموختن هنر مزبور بسراغ اورفتند .
او نیز با خوش روئی رمور کار را بهمه آموخت . همگی بجز روبن که هم کار
نزدیک کنستانتین در تهیه عروسکها و اسباب بازیها بود ، از این موضوع
خوشحال بودند . فقط او بعلت خست فطری خودش ، از رویه کنستانتین
ناراضی بود و بهمین جهت ، گهگاهی میان آندو دوست جزو بحث پیش
میآمد و رفقا بمنظور مزاح و تفریح با خلاف نظر آندو دامن میزدند و
مجادلات لفظی تندی میان آنان در میگرفت .

در این جریان و بحث‌ها، غالباً بازار فحش و فحش کاری نیز داغ می‌شد،
وازانراه عادت فحش دادن در محیط زندان عمومیت پیدا کرده بوده،
بمنظور پیشگیری، یکروزهمه رفقارا دورهم جمع کردیم و تصمیم
گرفتیم هر کس فحش داد، برای هر فحشی یک کوپک جریمه شود. تنها
کسیکه در اجلاس ما شرکت نکرد، گریگور آکماکچیان بود. این
شخص علاقه عجیبی به فحش داشت و بمحض اطلاع از منظور اجلاس،
با نثار چند فحش آبدار، از جلسه مارفت و رفقا با توجه با خلاق خاص
گریگور، ویرا از مجازات تعیین شده معاف نمودند.

یکی دیگر از رفقارا که او نیز علاقه زیادی به فحش داشت، با کوشش
فر او ان توانست جلوی دهان خود را بگیرد و بیشترین جریمه را کنستانتین
پرداخت که غیرمنتظره بود. علتش هم آن بود که رفقا طوری رفتار
میکردند که او بی اختیار از کوره در میرفت و بهم فحش میداد. تا مبلغ
جرایم اخذ شده به بیست کوپک رسید، کاسه صبر رفقا نیز لبریز شد. بعلاوه
نامه هارکار هم بیش از پیش باحساسات رفقا دامن زد. اور نامه خود
نوشته بود که سی روبل برای سرکیس گونیان فرستاده است
تا او به تساوی میان هم‌ه رفقا تقسیم کنم. پرمن با شنیدن این خبر
سخت برآشافت.

بدرخواست رفقا گونیان بازخواست شد و سی روبل رفقا را
پرداخت نمود.

پرمن حاضر نشد کار تقسیم پولها را پنداشت، لذا من پولها را از
گونیان گرفته به ویراب دادم و او هم به تساوی میان رفقا قسمت کرد.

پس از آن واقعه، من و پرم از گو گونیان تقاضا کردیم بما درس
تاریخ وزبان بدهد.

گو گونیان با خوشروئی تقاضای ما را پذیرفت والحق بخوبی
از عهده اینکار برآمد ، ما هم متقابلا هفته‌ای دو شب او را بشام دعوت
میکردیم تا جبران زحمات صمیمانه اورا کرده باشیم. از آن پس، روابط
من و پرم با گو گونیان بسیار خوب بود و ما با ولع خاصی به سخنان و
تكلیف او گوش میدادیم .

من اعتراض میکنم، که هر چه میدانم و آموخته‌ام ، در محضر
گو گونیان بوده و اگر آموخته‌های آن دوران نبود ، من حالا قادر نبودم
خاطرات خودرا بروی کاغذ بیاورم .

جالب آنکه، پرم بیش از من تحت تأثیر گو گونیان بود و بهمین
جهت پاره‌ای از نقصان اخلاقی گو گونیان نیز در پرم پدیدار گشته بود
که در اینباره بعداً بحث خواهیم داشت.

رفقا با مشاهده درس و مشق ما دونفر هوس کردند خودشان هم
درس بخوانند. تنی چند از آنان - که همگی دهاتی و بی‌سواد بودند -
دور کنستانسین را گرفتند و اورا وادر نمودند تا آنها درس بدند . او هم
بنناچار قبول کرد و به دردرس افتاد. مثلا یکی از شاگردان وی گریگور ،
قهربان فحش بود که میباشد هم فحش‌های اورا نوش جان کند و هم
درس زبان باو بیاموزد .

خلقات هم دست کمی از گریگور نداشت . او قبل از اینکه به
 محل درس و مشق برود، یک دور حسابی به قص «سینه‌جانه» می‌پرداخت

بعد نفس زنان بحضور آقای معلم می‌شناخت. پس از چندی، من و پیرم نیز به سلک تعلیم دهنگان پیوستیم و برای خود چند «محصل» دست و با کردیم.

پس از درس و مشق، رفاقت‌کماکان بساختن عروسک و اسباب‌بازی مبادرت می‌ورزیدند و مارکاره‌آنها را در بازار شهر می‌فروخت و پول‌هارا بزندان می‌فرستاد.

یکروزهم مارکار با اجازه رئیس زندان به ملاقات ما آمد. اگر چه این دیدار برای همه رفقاء بسیار جالب و خوشایند بود، معذالت، صلاح را در این دیدیم که از خیر ملاقات‌های پی‌درپی و طولانی بگذریم و بیشتر از کمک‌های مارکار در خرده‌ش اجتناس استفاده نمائیم.

محیط زندان اگرچه با آمدن رئیس جدید، بسود ما دگرگون شده بود، با اینحال از لحاظ بازرگانی های نظامی که توسط ژاندارمه‌ها انجام می‌گرفت، در زحمت بودیم. گاهی رفتار ژاندارمه‌آنچنان سخت و خشک بود که ما از درس و مشق بازمی‌ماندیم.

روزی یک سرژاندارم قد بلند و موخرد که چهره‌ای عبوس و گرفته داشت، بزندان آمد. همه با دیدن آن هیولا‌ای اخمو، بطری رفتند و کز کردند. ولی چیزی نگذشت که برخلاف ترس و دلهره ما، او دستور داد یکروزونیم درهای سلوک‌ها را بازگذارند و بما اجازه دهنده بدون واهمه، دور هم جمع شده و بدرس و مشق و حتی پایکوبی بپردازیم. بعلاوه تنی چند از رفقاء را هم اجازه داد که با تفاوت یک سرباز غیر مسلح به شهر بروند و خرید کنند.

فرصتی بود مغفتم، بنابراین رفقا دورهم جمیع شدند، پسول و سایر امکانات خود را رویهم گذارندو یک جشن کوچک ترتیب دادند . تا پاسی از شب رفقا شادمانی می کردندو آوازهای ملی و انقلابی میخوانند. سرانجام جشن زندانیان بدون واقعه سوئی پایان گرفت و روز بعد، سرزاندارم جدید، محوطه زندان را بارضایت، خاطر ترک گفت.

محیط زندان، ایجاب مینمود که رفقا سرگرمیهای جدیدی را بوجود آورند، زیرا در غیر اینصورت، ایام زندان ملال آورو کشنده میشد .

پطروس آکما گچیان ابتکار بخرج داده و روی تخته، یک نرد تخت قشنگ نقاشی کرده بود. مانیز سنگهاو طاس هارا از خمیر ساخته و در اختیار رفقا نهاده بودیم .

منهم برای رهائی از بیکاری، بكمک یک قلم پولادیم ، روی استکانها، اشعار ملی و انقلابی حک میکردم و توسط دوستان به بازار شهر عرضه میکردم. درآمد این کار بدنبود ولی مخارج ماهم افزایش یافته بود. برای مثال ، خرج سیگار مان قلم بزرگی را در مصارف مانشان میدادو ویراب که مسئول تهیه سیگار بود، خست زیاد در مصرف سیگار بخرج میدادو بودجهای که برای اینکار تخصیص داده بودیم، تماماً در این راه خرج نمیکرد. روزی ویراب مریض شدو اورا به بیمارستان بردند. پس از انتقال او، من و پریم خیلی دنبال پولهای ویراب گشتيم ولی پیدا نکردیم. وقتی ویراب از بیمارستان برگشت ، ماجرا را برای او

تعريف کردیم. او بما خنده‌دو اظهار خوشحالی کرد، ولی حاضر نشد
جیره سیگارمان را زیاد کند.

یکروز هم ساهالک قره‌باغی را به بیمارستان برداشت که دیگر
بر نگشته. او در آنجا جان سپرده بود. و این دومین قربانی زندان بود.

مادرم

سال ۱۸۹۲ میلادی بود. و با در ناحیه قارص بیداد میکرد . اگرچه زندان از این بیماری همه گیر بر کنار ماند، ولی عممو ایوسیف - آشپز زندان - که بشهر رفته بود، و با گرفت و قبل از رسیدن به زندان، درگذشت. جالب این که عممو ایوسیف، اندکی پیش از مرگش یک قوری فلزی برای ما آورده بود، که در آن مخزنی کوچک جاسازی و یک اره فلزی کوچک در آن نهاده بودند. فرستنده قوری هارکار بود .

مدتها بود که فکر فرار در محیله ما جای گرفته بود . پس از دریافت اره مزبور ، تصمیم گرفتیم من و پرم و ویراب ، شبانه فکر خود را عملی سازیم. هر شب پس از خوابیدن زندانیان، مادست بـکار میشیم. من و پرم کشیک میدادیم و ویراب مشغول اره کردن میله های پنجه زندان میشد. پس از مدتی، سلیمان ، آنرا هزن معروف از قصد ما خبردارشد. ولی بکسی چیزی نگفت، فقط از ما خواست که در موقع

فرار او راهم با خودمان ببریم .

ماهیمنظر بکار خود ادامه میدادیم که يك شب، درست کمی قبل از ساعت خواب، در سلوی مابازشدو رئیس نگهبانان با چند نفر ژاندارم داخل شدند. همه مارا در وسط سلوی سرپا نگهداشت و به بازرسی دقیق پرداختند.

ترس و دلهره همه مارا خشک کرده بود. زیرا اره را زیر تخت قایم کرده بودیم و با بلند کردن تخت، راز ما کشف میشد. لحظه‌ای بعد سرنوشت ما تغییر پیدا می‌کرد .

تا یکی از ژاندارمها شروع به بازرسی تخت کرد، من فکری بنظرم رسید و آنرا عملی کردم . برگشتم و بهبهانه کمک به ژاندارم ، لبه تخت را از همانجایی که اره را زیر آن پنهان کرده بودیم گرفتم و برگرداندم . درحالیکه اره کوچک میان کف دست من و بدن تخت، پنهان شده بود. خوشبختانه، ژاندارم بدون سوء ظن نگاهی زیر تخت انداخت و بمن اجازه داد تادوباره بجای خود بگذارم ...
پرم و ویراب بادیدن حیله، ن، بهت زده شده بودند. بمحض رفتن ژاندارمها پرم و ویراب از خوشحالی فریاد برآوردندو ازمن تحسین فراوان کردند. اما ، ترس همه ما را تسخیر کرده بود و تا مدتی برنامه بریدن میله‌ها را معلق گذاشتیم.

بالاخره تاریخ محاکمه فرارسید . هر روز دسته‌ای از زندانیهارا بهداد سرا میبردند .

یکروزهم، وقتی مارا بهدادسرایی برداشتند، در راه بیک آشنا بر- خوردیم و من باو سلام کردم. در همین اثنا ضربه محکمی به پشم وارد شد. برگشتم و دیدم که یک زاندارم جوان روسی، بانگاهی تهدید آمیز بمن چشم دوخته است. بزبان روسی گفت: «توهن روزی بهمین سر نوشته چار خواهی شد.» او بیک ضربه دیگر و شدیدتر به پشت من زدو از فرط دردونار احتی، برق از چشمها یام جهید. بهتر تریبی بود، جلوی خودم را گرفتم، زیرا در آن حال هیچ کاری از من ساخته نبود.

چند روز بعد، تصادفاً همان زاندارم روسی که مرا زده بود، به جرمی نامعلوم بزندان آورده شد. هنگام تنفس جلوی اورا در حیاط زندان گرفتم. او بادیدن من، وحشتزده شد و با تصرع از من خواست که یا کنکش بزنم و یا از سر تقصیر او در گذرم. من پس از آنکه متوجه شدم او یک دانشجو است و بالاجبار وظایف زاندارم را پذیرفته است، از تنبیه کردن او صرفنظر کردم و سعی نمودم باو حالی کنم که ما دزد و جنایتکار نیستیم و به خاطر دزدی، مارا زندانی نگرده اند. او از من پوزش خواست و من پس از مراجعت، ماجرا را برای پرم و رفقا تعریف کردم. همه رفقا رفتار مرا تحسین کردند.

پس از مدتی زاندارم روسی آزاد شد و مجدداً مأمور نگهبانی زندانیان گردید. ولی اینبار بکلی تغییر کرده بود و نسبت بمن و رفقا با احترام خاصی صحبت میکرد و آزادی بیشتری قائل بود. پرم با مشاهده رفتار دوستانه زاندارم روسی گفت: «گاهی عفو و اغماض بمراتب بیش از

خشونت و مجازات اثر میکند. اگر شما اورا کنک زده بودید، این نتیجه را بدست نمیآوردید . »

* * *

مدتی از آغاز بازجوئی‌ها میگذشت و مقامات دادگاه جهت شهادت، مادر و برادر مر از تفلیس فراخوانده بودند .
یکروزهم، هنگامیکه مارا بدادگادمیبردند، در راد مادرم را دیدم که سرتاپاسیاه پوشیده و مات و بهوت ایستاده است. از در آن حال، بی-آنکه سخنی بگوید و حتی اشگ بریزد، همچنان خاموش و بهت زده در پای دیوار فلعله قردادغ ایستاده بود . ولی من بوضوح آثار اندوه مادرانه را بر سیما رنجبار او میدیدم و احساس اورا درک مینمودم، زیرا او مادرم بودو من اورا خوب میشناختم . . .

افسریکه باگروه زندانیان حرکت میکرد، با مشاهده آن منظره غمناک، سخت تحت تأثیر فرار گرفت و بصدای بلند فریاد برآورد که: « فرزند این زن از صف زندانیان جدا شده به نزد مادرش برود . » واقعه غیرمنتظره‌ای بود. من دیوانه‌وار از صف زندانیان بیرون جستم و خود را بپای مادرم رساندم و دستهایش را غرق بوسه کردم. زبانم بندآمده بود . مادرم این را غریزتاً فهمیده بود . او نیز بی آنکه سخنی بزبان آورد سرو صورت مرا می‌بوئید و می‌بوسید و احساس مادرانه خود را بدین نحو بروز میداد سرانجام بغض مادرم ترکیدو اشگ از چشم‌مانش سرازیر شد. اشگ شوق و اشگ وداع. زیوا این آخرین دیدار

من و مادرم بود. من بسختی توانستم این چند کلمه را برزبان آورم :
« مادرم، گریه نکن، غصه نخور. من و رفایم برای آزادی ملتمان
و برای اشگ همه مادران داغدار داریم خودرا قربانی میکنیم ... »
با اشاره افسر، من بطرف زندانیان برگشتم و دیدم که او آن نظامی
درجهدار با استعمال اشگ چشمها یش را پاک می کند .
صف زندانیان بحر کت در آمد. همگان خاموش بودند. بیگمان
اشگ های مادرم آنانرا بیاد اشگ های همه مادران ارمنی انداخته بود .

دادرسی ما

یکماه تمام، جریان دادرسی بطول انجامید. در این مدت اشخاصی را جهت شهادت و مواجهه بدادگاه آوردند که ماتا آنزمان هیچ‌کدام از آنانرا ندیده بودیم ...

برای هر کدام از زندانیان، کیفر نامه مطوالی که بیش از دو صفحه داشت، تهیه کرده بودند من متن آنرا برای برادرم را فایل به تبریز فرستادم. از طرف دادگاه یک و کیل تسعیری هم برای ماهها در نظر گرفته بودند. و کیل ما: گابریل مناساکانیان از ایروان آمده بود. جالب آنکه و کیل ما، در طول دادرسی هرگز لب بسخن نگشود و حتی در گوشی بمانگفت که سرنوشت شما از پیش تعیین شده و همه آینها فقط صحنۀ سازیست.

واما دادستان سورین در ابتدای دادرسی چنین گفت:

« از ریاست محترم دادگاه تقاضادارم: متهمان را بمحبوب قوانین

«کشوری، باشد مجازات محکوم کنید تا برای دیگران درس عبرتی»

«بشودو از این پس هیچکس برعلیه مصالح دولت قدمی برندارد.»

«اینان متهمند که در جنگ هادور شرکت کردند.»

سپس نقشه‌ای را ارائه داد که مسیر حرکت مارا نشان میداد، واز

پنجاه الی شصت نفر نام برد و ادعا کرد که همه آنان بدست ما بقتل

رسیده‌اندو بالاخره زمین و آسمان را بهم بافت تاثابت کند که گروه‌ما

عامل کلیه جنایات و تحریکات انجام شده میباشد.

جالب‌تر اینکه، بزم دادستان، مقامات دولتی کلید رمز نامه‌های

مارا کشف نموده و فهمیده بودند که همه اعمال ما بدستور یک سازمان و

حزب مخفی انجام میگرفته، ولی گروه‌ما از ستورات حزب خود سرپیچی

نموده و در این مورد نیز مرتکب خلاف و خطا شده است.

به تقدیر دادرسی پایان رسید و با کالوی رئیس دادگاه رأی

دادگاه را برای ماقرائت نمود. بموجب رأی صادره، کلیه حقوق و

دارائی متعلقه از ما سلب میشدو مـامـحـکـوم بـاعـمالـشـاقـه در تبعیدگاه

میشیم. و این درست مقارن زمانی بود که خربی میان های پر یک یکی از

پیشوایان بزرگ روحانی تاریخ معاصر ارمنی بدقام کاتولیکوسی برگزیده

میشد.

سرکیس گونیان، بعنوان رهبر گروه بـهـیـسـتـ سـالـ،

بیپر م، خلقات، موشغ و مسگرد بیچ بعلت صغر سن به هشت سال (۱) و بقیه به پانزده سال تبعید با اعمال شاقه محکوم شده بودند.
در میان آزاد شدگان، فقط یکی از رفقاء مابنام او نیک بود که هیچ مدرکی بر علیه او بدست نیامده بود.

* * *

وقتی پس از پایان دادرسی بزندان برگشتم، تازه متوجه شدم که ما واقعاً زندانی هستیم.
سه روز تمام گیج بودیم. نمی فهمیدیم چه میگوئیم و چه میکنیم.
رئیس زندان یونانی، بادیدن وضع ناهنجارما، غالباً از محیط زندان دور
میشد تا باما برخورد نداشته باشد. همه‌ما مرتب آواز میخواندیم.
آوازهای ارمنی، ترکی، کردی، لزگی و مخصوصاً «بیاتی» های مغموم.
وضع آشفته‌ای پیدا کرده بودیم که یاد آور هرج و مر ج بابل بود.
سه روز بعد، سلمانی زندان آمد و طرف راست موهای سرما را
تراشید و فقط سمت چپ را گذاشت. بمالگفتند که وقتی سمت چپ موهای
سر زندانیانرا می تراشند، نشانه محکومیت مدام المعر آنانست.
بهر ترتیب پس از انجام تشریفات تراشیدن سر، پاهای مارا در زنجیر

(۱) بیپر م به نگام دسته‌گیری خود را بزرگ سال معروفی کرده بود، ولی پس از تحقیقات و بازجوئی معلوم شده بود که بیپر م هنوز بسن قانونی نرسیده و بهمین سبب مجازات اورا به هشت سال تقلیل داده بودند.

کردندو کلاه و لباس مخصوص تبعیدیها را بین ما کردند. همه قیافه عجیبی پیدا کرده بودیم. ولی بدتر از هر چیز، زنجیرهای ما و صدائی که از آن بر میخاست، بود که ماران را خست میکرد.

در اصطلاح زندانیان مارا پس از محکومیت «کاتور ژنیک»

یا تبعیدی میخوانندند. همین موضوع مارا بیشتر رنج میداد. ولی صحبت‌های دوستان و مخصوصاً کملک‌های مارگار وزن کارو تا-اندازه‌ای بارگران‌اندوه ماراسبک می‌ساخت. آنان هر روز بدیدن مامیآمدند و انواع خوراک‌های را با خود بزندان می‌آوردند. مدتی بود که یک پیرزن قد کوتاه نیز به مراد آنان بمقابلات مامیآمد. رفتار او چنان مهربان و مادرانه بود که همگی اورا «مادر» میخوانندند بی‌آنکه نسبتی با اوداشته باشند. همین پیرزن مهربان بود که وقتی یکروز مادرم بدیدن من آمده‌ر زندان از هوش رفت. بکملک سایرین بغلش کردن‌دوبه بیرون زندان برداشت. یکروز از شهر ارومیه ایران (رضائیه فعلی) یک پیرزن کلیمی برای دیدار فرزندش که هم زندان ما بود، بداخل زندان آمد. مادر و فرزند مدتی بزبان عبری گفتنگو کردند. پیدا بود که مادر پیر سخت نگران است. از لحن کلامش و حرکات دردآلود چین‌های صورتش، به خوبی دیده میشد که بشدت رنج میبرد ولی پرسش مگردیچ - که زن ارمنی گرفته و بارمنیان گرویده بود - سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند. سرانجام دو قطره اشک بروی ریش انبوه مگردیچ چکیدو ما دیدیم که او اشک میریزد. با این وجود، او خود را نباخت و مثل همیشه پس از رفتن مادرش با خونسردی گفت: «مرد باید شکیبا باشد،

زیرا همه این بلایا برای مردهاست.»
ماهمگی نسبت به ملت دوستی مگر دیچ تردید داشتیم، اما استقامت
و شهامت او را در برابر حوادث می‌ستودیم.
روزی هم و کیل تسخیری ما بزندان آمد و از معا اختیار گرفت تا
مستقیماً بدر بار تزار مراجعه و تقاضای تجدیدنظر کند.

مقدمات سفر

مقدمات سفر ما به تفلیس؛ داشت آماده میشد. بهر کدام از ما
یکدست لباس مخصوص که بزبان روسی کلمه «کاچورژنیو» بروی
پشتیش نوشته بودند، یک پالتو، دو دست لباس زیرو یک عدد کیف دادند.
دو روز دیگر، باید برای همیشه از زندان قارص که از سه سال باین طرف
اقامتگاه ما بود، وداع میکردیم. اقامتگاهی که دو قربانی از ما اگرفته
بود.

زندانی‌ها خود را برای یک سفر طولانی مهیا میکردند و برای راه
تو شه تهیه میکردند. ویراب که تا آن زمان خزانه دار ما بود، مارا بگوشید
بردو گفت: تا حالا هر چه از من خست دیدید، گذشته، پس از این میخواهم
نه هم هر کدام را بخودش بدهم تمام طبق دلخواهش خرج کند. و در آورد
نفری سه روبل – که سه هم ما بود – داد و ما در سایه قناعت‌های ویراب،

موفق شدیم کلیه خریدهای لازم را بگنیم.

یکروز هم ، پدر و عمومی گو گونیان بخلاف اتفاق آمدند . پدرش پیر مرد قد کوتاه و محجوبي بود ، ولی عمومیش قد رشیدی داشت . آنها لباس لزگی بتن داشتند و بزبان محلی او قی سخن میگفتند . زیرا گو گونیان ازدها اطراف نوخی موسوم به فیژ بود .

بطوریکه میگفتند ، سرکیس گو گونیان تحصیلات اولیه خود را در موسسه فرهنگی معروف فرسیسیان آغاز و سپس در دبیرستان گئورگیان اجمیادزین ادامه داده است . پس از چندی ، یکعدد که گو گونیان نیز جزو آنها بوده ، بعلملی نزاع میکنند و از همانجا یکراست به پطرز بو گ میروند و بعنوان مستقمع آزاد در داشکده حقوق آن شهر نامنویسی میکنند . گو گونیان پس از مدتی عازم تفلیس میشود . ابتدا با سارکاواگ آشنا میشود و بعدهم بما برخورد میکند . تنها اثری که ازاو بجای مانده : « روزهای آخر من در ساخالین » میباشد که پس از فرار از ساخالین نگاشته است .

و اما سوابق پرم ، بهمانگونه که خودش تعریف کرده چنین

است :

« اجداد من ، پس ازم - رگ داویت بیگ (۱) از استان قره باغ

« به آبادی سوکار (Sevkar) قزاخ رفتند . پدرم بعلت فقر و

۱ - یکی از سرداران بنام ارمنی که پس از انقلاب حکومت مستقل ارمنستان ، کوششه اور شادت های فراوان برای آزادی واستقلال ارمنستان بخرج داد و موقتیت های چشمگیری هم در این راه بدست آورد .

« تېگدستى، از آن محل كوج كرد و در ده ازمنى نشين بارسوم
« اقامات گزىد . در اينجا بود كه من (يپرم) بدنيا آمدم . پىدرم :
« داوىيد، در معادن مس گىدا بىك كارگرى مىكىرد. من خواهر
« كوچكى نيز داشتم كه اورا شوقى مىخوانندن. پىدرم در جوانى
« از اين جهان مىرود ومن و خواهر كوچكم را با مادر بيوهام
« « تنهما مىگذارد. »

« مادرم زن خوش سيمائى بود و خواستگاران زيادى داشت. و
« اما او بهمه خواستگاران جواب رد مىدهد تابفراغت از فرزندان
« خود مراقبت نماید. تنهما ماترك پىدرم، يك باعچه كوچك بود
« كه يىگانه منبع درآمد خانواده فقير ما محسوب مىشد . »
« من در ايام كودكى، داستانهای زيادى بيرامون دلاوريهای جد
« بزرگم آسري بىكشنىده بودم و بمن گفته بودند كه جدمن
« بهنگام حياتش از احترام و علاقه خاص عموم روستائيان ارمنى
« و ترك آن ناحيه برخوردار بوده است . »

« من در سينين شش ياهفت ساله بودم كه بمديريت آزاد اتیان
« مدرسه اي درده ما گشايش يافت. مرادر آن مدرسه نامنوشتند و من
« بر اثر مساعي و پشتکارم در انده زمان، تهاشا گردم و در علاقه مدیر
« مدرسه شدم . مدیر مدرسه كه شخصى وارسته و مىهن دوست
« بود، در باره گذشته باعظامت ارمنستان، داستانها مىگفت و سپس
« با وضع موجود، كەحاكى از اسارت، بندگى و در بدرى بود

« مقایسه مینمود. او رویه برخی را که همه چیز را فدای ثروت و
جاه و مقام نموده بودند؛ محکوم میساخت و بوضع رقت بار
ارمنیان ترکیه تأسف میخورد. »

« از آن هنگام، بذرمت پرستی و آزادی خواهی در درون روح
من کاشته میشدتا بعدها پرورش یافته و به تکامل گراید. »

« دشواریهای مالی، مادرم را وادار میسازد تامرا درسن نه سالگی
از مدرسه در آورده و در شهر گاندزاگ و در کارگاه شرابسازی
فورد آلمانی بکار گمارد. »

« فورد که مرد مهربانی بود، باماهی یک روبل مرا اجیر نمود
و پس از یکسال حقوق را بماهی دور روبل افزایش داد. »

« پس از آنکه من کلیه رموز شرابسازی و تهیه لیمو نادر فراگرفتم،
فورد حقوق مرا به ما هی هشت روبل بالا برد. »

« پس از مدتی من کار شرابسازی را رها کرده و برای چند روز به
زادگاهم رفت و از آنجا به شهر باکو عزیمت نمودم. یکماه
در این شهر پیش یک سرمايه دار گرجی باماهی بیست و پنج روبل
خدمت کردم و بقصد تفلیس آنجارا ترک کردم. در تفلیس در
یک کابینه لیمو نادسازی، باماهی هیجده روبل خدمت میکردم
که با هو سپه موسیسیان(۱) برخود نمودم. »

(۱) نویسنده این خاطرات.

دراينجا بى مورد نىست كه ريز اسامى كسانى كه در راه تبعيد باما بودند، با ذكر نام زادگاه، سن و مدت تبعيد ياد آور شويم، زيرادر تصوير دسته جمعي گروه گونيان كه از طرف «دروشك» (۱) انتشار يافته، اشتباهات كوچكى در مورد زادگاه و نام خانوادگى پاره اى از تبعيد يها رخ داده است كه بدینو سيله تصحیح ميگردد. فهرست اسامى با توجه به ترتيبى كه در تصوير هست، تنظيم گردیده است:

۱ - سرگيس گونيان - از آبادى نيش، دانشجوی دانشکده حقوق، محکوميت ۲۰ سال.

۲ - گنستانتین لیسيتسيان - از ناحيه سيقماختس، داراي تحصيلات متوسطه، شغل کارمند، محکوميت ۱۵ سال. (از پطرزبورگ با تفاق گونيان آمده بود).

۳ - روبن هوانيان - از ناحيه قزاخ، تحصيلات متوسطه، شغل کارمند، محکوميت ۱۵ سال (از پطرزبورگ با تفاق گونيان آمده بود).

۴ - مانوچ - از منطقه موش ارمنستان غربی (ترکيه). بى سواد، داراي طبع ملائم و آرام، محکوميت ۱۵ سال.

۵ - خلقات ميناسيان - از آبادى خمنوس-آقاميليك، بى سواد بارفتار و اخلاق كودكانه و اندامى غول آساكه رفقا باو لقب گوليات

۱- ارگان، رکزى حزب داشناكسوتيون.

داده بودند. چون بسن قانونی نرسیده بود، محکومیتش به ۸ سال تقلیل
داده شد.

۶ - موشخ مخوبیان - رفقا او را موهموش صدا میگردند. از
اهالی موش، هفده ساله بالاندام ورزیده و موهای مجعد. محکومیت
۸ سال.

۷ - استپان استپانیان - بانام مستعار بالاجان از اهالی نورک،
تحصیلات ابتدائی، شغل عکاس. دارای طبیعت فداکار، اخلاق بذله‌گو
و درایت فطری محکومیت ۱۵ سال.

۸ - مگرديچ حاجی دانیلیانس - از شهر ارومیه ایران - نژاد آ
کلیمی که بعداً به کلیسا ارمنی گرویده بود. محکومیت ۱۵ سال.

۹ - گالوست مانوکیان - از ناحیه شیراک، آبادی ایل خیو،
محکومیت ۱۵ سال.

۱۰ - ویراب داشویان - بانام مستعار دوندوذاک از روستای
پیپ گاندزاک. محکومیت ۱۵ سال (۱).

۱۱ - آودیس مانوکیان - از استان فارص و ناحیه باشکوی
شغل آشپز، محکومیت ۱۵ سال.

۱۲ - یپرم داویدیان - آسری بگیان، از آبادی بارسوم -
گاندزاک، محکومیت ۸ سال.

(۱) ویراب از تبعیدگاه فرامیکندو پس از ورود به ایران، به سلام اس
میرودو در گروه رزمی سامسون عضویت پیدا میکند.

- ۱۳ - داویت چلاقیان - از شهر طرابوزان شغل ناوبان،
محکومیت ۱۵ سال .
- ۱۴ - مراد قالموخیان - مانوکیان - ازده هوروم ناحیه شیراک
محکومیت ۱۵ سال .
- ۱۵ - حاج کارپت بالجیانس - از ناحیه تکیرداغ بلغارستان
محکومیت ۱۵ سال .
- ۱۶ - روبن درزاکیان - زاده ناحیه موش ولی مقیم استانبول،
شغل داروساز ، باسوان و دانا با اندامی نحیف . محکومیت ۱۵ سال .
- ۱۷ - بارسق کمانچجیان - از شهر آلساندرایپی ارمنستان
باطبی آرام و کم حرف . محکومیت : ۱۵ سال .
- ۱۸ - وارتان بوژرویان - از ناحیه اور قادیگلر شغل بزرگر
محکومیت ۱۵ سال .
- ۱۹ - میناس اوزبکیان - از شهر ارض روم ، شغل : کالسکه چی
بی سواد . محکومیت : ۱۵ سال .
- ۲۰ - پطرس زاکاریان - از شهر استانبول - شغل کارمند ،
باسوان ، محکومیت : ۱۵ سال .
- ۲۱ - موسیس - (نام خانوادگیش یاد نیست) از روستای هارار
قره باغ - بی سواد و کم حرف . محکومیت : ۱۵ سال .
- ۲۲ - هوسب موسسیان (۱) - بانام مستعار آرگام پتروسیان
از شهر تبریز شغل : خیاط . محکومیت : ۱۵ سال .

(۱) نویسنده این خاطرات .

- ۲۳ - گریگور آکماچیان - از ناحیه آخالسخا، بی‌سودا .
محکومیت ۱۵ سال .
- ۲۴ - هوانس مارگاریان - از منطقه شوشی ، باسودا، شغل خیاط، (در عکس نیست ، چون موقع عکسبرداری در بیمارستان بود)
محکومیت ۱۵ سال .
- ۲۵ - مگرديچ - از شهر قارص (در عکس نیست) در زندان درگذشت . محکومیت بعلت صغرسن ۸ سال .
- ۲۶ - ساهاك هیمناسیان - از استان قره‌باغ - (در عکس نیست)
در زندان قارص فوت کرد . محکومیت ۱۵ سال .
- با توجه به فهرست بالا، بیست و شش نفر، مجموعاً به ۳۶۷ سال
تبعید با اعمال شاقه محکوم شده بودیم که از آن میان، یک نفر به ۲۰ سال،
۲۱ نفر به ۱۵ سال و چهار نفر به ۸ سال محکومیت داشتیم .
جالب آنکه تعدادی از محکومین فوق الذکر، از تبعیدگاه فرار
کردند و در گروههای رزمی حزب داشناکسوتیون ، رشادت‌ها و
قهرمانیهای کم‌نظیر ابراز نمودند .

تفلیس

گروه تبعیدی‌ما، با پای پیاده وزنجیر بسته به مراه تعدادی نگهبان مسلح پیاده و سواره، بسوی تفلیس رهسپار شد.

از همان روز نخستین؛ رو بن در زاکیان از راه رفتن باز ماند و خلقات، غول ما ناچار شداورا کول کرده و جلو بود. بعداً موشغ نیز بکمک خلقات شنافت و رو بن را کول کرد و بالهجه مخصوصش گفت: «ده، اینهم شدم رد؟ این باندازه یک بچه هم سنگین نیست.»

باید گفت، که پس از سه سال حبس و بیکاری، با پاهای زنجیر بسته پیشروی بسیار دشوار بود. و انگهی رفتار نگهبانان هم دوستانه نبود، زیرا آنها میتوانند، ارمی ها حمام کنند و ما را از چنگشان خارج کنند.

سرانجام به منطقه آغستافا رسیدیم. حدود یک ساعت مارا در نزدیگی ایستگاه راه آهن نگهداشتند. در این موقع سروکله یک عکاس

پیداشدو یک عکس از ما گرفت و رفت . پس از آن یک زن و مرد روسی بگروه ما اضافه شدو همگی سوار و اگنهای شده و حرکت نمودیم . رسیدیم به تفلیس . مارا یکراست به زندان مرکزی ایالت موسوم به اورتاچالا منتقل کردند . یکی دوماه دیگر گروه مارا به زندان معروف متخت (Metekh) که در کنار رود گر بر بالای صخره‌ها بناسده است ، انتقال دادند . و انک تاریخی شوشا نیک (۱) در وسط همین قلعه قرار گرفته است .

مدتی نگذشته بود که مارا مجدداً به زندان مرکزی منتقل کردند . در محوطه زبان یک کلیسای کوچک ارمنی قرار داشت که روزهای یکشنبه مارا برای عبادت بدانجا می‌بردند . موقعیت خاص زندان همه را با احساسات مذهبی عجیب کرده بود و ماهر یکشنبه با اشتیاق فراوان در نماز همگانی شرکت می‌جستیم . پتروس استانبولی که خوب می‌خواندو بر سوی مذهبی نیز وقوف کامل داشت ، سرودهای مذهبی می‌خواندو ماهم دسته جمعی در مراسم دعا شرکت نموده و بصدقی بلند آوازهای مذهبی می‌خواندیم ، بطور یکه درودیوار کلیسای کوچک بلوزه می‌افتد .

هنگام ورود مابه تفلیس ، مادرم مريض و بستری بود و بهمین سبب بخلافات من نیامد . چند هفته از ورود ما به تفلیس نگذشته بود ، که مادرم

(۱) شوشا نیک دختر سردار نامی تاریخ ارمنستان و ارطان ما می‌کو نیان می‌باشد که بخاطر دین و ایمان در آن محل بشهادت رسید .

از این جهاد رفت. از آن پس خواهرم هر هفته بدیدن من می‌آمد. ولی او در ملاقات‌های ما، مدام گریه می‌کرد و گریه کنان‌هم محوطه زندان را ترک می‌گفت. یکروز هم جوانی به مراد خواهرم بمقابلات من آمد. او پیشه‌ور بود و از اهالی شهر گاندزاک معلوم شد که جوان مزبور خواستگار خواهر منست و بعداً هم آن‌دو باهم ازدواج نموده و شهر گاندزاگ رفتند.

روزی هم آواگ داماد پرم بمقابلات ما آمد. او که یک با غبان فقیر بود، اطلاع داد که مادر پرم بیکس مانده و اگر بشود برای او یک گاو تهیه کرد، زندگی او تأمین خواهد شد. ما بلافاصله به نزد ویراب رفتیم و پس از تبادل نظر، تصمیم گرفتیم نفری پنج روبل جمع کنیم و برای مادر پرم بفرستیم. و همین کار راهم کردیم. گویا تاریخ اعزام زندانیان به تبعید گانهای نزدیک بود. زیرا مرتب بدیدن ما می‌آمدند.

از گاغزوان، متاردیچ و اروسیان بدیدن ما آمدو «آخر بن خدا- حافظی» را کرد.

سپس از شهر باکو، گستی گداکیان قره باگی بمقابلات نیکول گاندزاگی آمدو او هم مارا به مدیگر معرفی کرد. گستی یکبار دیگر نیز بدیدن ما آمدو من برسم یادگار یک استکان کنده کاری شده باودادم و گفت: «این را بعنوان یادگاری از من بپذیر و در انتظار روزی باش که من و پرم از سیبری فرار کرده بیا کو نزد تو بیائیم و توی همین استکان شراب بنوشیم.»

او نیز در جواب من گفت که: « این یادگاری را مثل نور چشم
نگاهداری خواهم کرد و همواره انتظار شمارا خواهم کشید . »

زندان مرکزی اور تاجالا فسمندی‌های مختلف و متعددی داشت
که بواسیله راهروهای مخصوصی از هم‌دیگر جدا نمی‌شدند . در وسط
محوطه زندان یک مرد ارمنی دکان کوچکی را دایر و بفروش مواد غذائی
اشغال داشت . همه زندانیان مشتریان آن مرد بودند . ما هم خریدهای
خود را ازاو می‌کردیم . ولی کم کم اندوخته‌ماهه می‌کشید و از دنیا بیرون
هم کمکی نمیرسید . گوئی همه مارا فراموش کرده بودند ...

ویراب که کماکان مأمور خرید ما بود ، روزی با خوشحالی آمد
و گفت که حزب ما را فراموش نکرده و نفری بیست و پنج روبل و برای
گونینیان پنجاه روبل پول فرستاده است .

همه رفقا باشنیدن این خبر ناراحت شدند و همگی مطالبه پنجاه
روبل کردند و گرفتند .

در آن‌مان نماینده حزب داشناکسو تیون ساندرو بود . او بدیدن ما
آمدو در مورد اضافه برداشتی ماتو ضیح خواست و سرزنشمان کرد . ما هم
برای تبرئه خود گفتیم که وجه اضافی را برای فراهم کردن وسائل فرار
برداشت کرده‌ایم .

ساندرو از روی تمسخر ، خنده بلندی کرد و رفت تاسهم سایرین
را از قرار پنجاه روبل تأمین کند . ولی قبل از رفتن او ، من و رفقا باو
تند کردادیم ، که تصمیم گرفته‌ایم به روسیله که شده از سیبیوری فرار کنیم و در
همین تفليس پاسخ تمسخر او را با سیلی بدھیم .

روزی هم یک افسر قزاق را آوردند که به چهار سال زندان با اعمال
شاقه محکوم شده بود. مابا او—که یک جوان رعناء و خوش اندام بود—رفتار
غیر دوستانه داشتیم و او تنها و بیکسی در یک گوشه کنگره نشسته بود.
تانا هار زندانیان را آوردند، ماباشتاب بطرف ناهار هجوم بردیم و سرو—
صدای زنجیرها فضای محوطه را پر کرد. یورین آن افسر قزاق بادیدن
این منظره، از هوش رفت و نقش زمین شد. دلمان بحالش سوخت. رفته
بطرفش آب بسر و صورتش پاشیدیم تا بهوش آمد. آنگاه پرس و جو
آغاز شد.

از گفته های وی معلوم شد که از بد و ورود به زندان، نگاهها و رفتار
غیر دوستانه ما اورا ترسانده و هیاهوی ناهار هم اورا سخت ناراحت کرده
است. و امادر باره گذشته اش اینطور تعریف کرد: که او فرزند یک خاندان
سرشناس پطرزبورگی است. پس از کسب تحصیلات ابتدائی بمدرسه
نظامی رفته و از آنجا بدانشکده علوم سیاسی. پس از اتمام تحصیل وارد
زندگانی شده بی آنکه بار مسئولیت خانواده را برداش خود احساس
نماید. خانواده اش ممکن و بی نیاز بوده و برادرش مدیریت یک بانک
مهما را بعهده داشته، بنابراین نیازی به کار و کوشش یورین نبوده، بهمین
جهت او بطرف بیکارگی و میخوارگی کشانده شده است. روزی هم بادیدن
یک افسر خوش لباس ژاندارمری، تصمیم گرفته به سلک آنان در آید.
تفاضلی او بزودی پذیرفته می شود و پس از انجام تشریفات مختصه او
در هیئت افسران ژاندارم در آمده و بالباسهای نو و پرزرق و برق سرزده

بديدن برادرش ميرود. برادرش باديدين وي خشمناك شده او را از خود ميراند. يورين پس از يكروز خدمت ژاندارمرى را ترك و تقاضاي خود را جهت خدمت در دستگاه قزاقها تسليم و شرط ميكند که محل خدمت او را در يك شهر دور دست تعين کنند . او بعنوان افسر قزاق به شهر شوش در منطقه قره باغ عزيمت و چند سال بدون واقعه ناگواری خدمت ميكند تا اينکه چند وقت پيش در يك مهمانی شبانه افسران مست ميكندو در عالم مستی يك افسر قزاق را با شمشير بقتل ميرساند. او را محاكمه ميكنندو با يك درجه تحفيف او را به چهار سال زندان با عمال شaque محکوم ميكنند.

يورين بدربار تزار نامه نوشته و تقاضاي تجديدنظر کرده بود. ولی در باريان محکوميت او را تائيد و حبس وي همز رز شده بود .

پس از استماع داستان زندگاني يورين مناسبات ما با او دوستانه شد .

جالب آنکه رفای مانيز از مقامات درباری تقاضاي تجديد نظر نموده بودند، ولی نتيجه اي نداده بود. بنابراین گونيان و بالاجان با تقاضاي مجدد مخالفت ورزیدند و شش ماه پيش از ماهها، به جزيره ساخالين تبعيد شدند .

بعداز تبعيد گونيان و بالاجان، مایکبار دیگر از مجلس سناد شخص تزار تقاضاي تجديد نظر کردیم و جواب رد شنیدیم .

دیگر هیچ امیدی نداشتیم و میباشد رأی دادگاه اجرامیشد.
مارا بدوسته تقسیم کردند. هوانس مارکاریان، کاراپت
تکیردانی و ویراب را بعلت کسالت از راه مسکو به سبیری فرستادند
وبقیه را از طریق خارکف به ساخالین تبعید نمودند.

بسوی ساخالین

مارا به شهر باطوم بردند. در زندان باطوم، گریگور آکماکچیان
مریض شد و پس از انتقال به بیمارستان درگذشت. در واپسین لحظات
زندگانیش، مارا بر بالین وی حاضر کردند. او چشممال بیفروغ خود را
بما دوخت و بی آنکه کلمه‌ای ادا کند، در برابر دیدگان غم زده ما جان
سپرد.

گریگور نگون بخت، تازه نامزد کرده بود، ولی ناکام ماند و
جو انمرگ شد. با این وجود، همه ما در ژرفنای روح خود، به سر نوشت
گریگور غبطه میخوردیم. زیرا او از این دنیا رفت و آسود، ولی ما
ناچار بودیم همچنان بطرف سرنوشت نامعلوم و در دنک خود، ناخواسته
پیش برویم. گریگور وصیت کرده بود، اندوخته اش را بتساوی میان
رفقا تقسیم کنندو همین کار را هم کردند. آنگاه جسد بیجان او، بروی
دسته ای رفقا و در میان اشگاهی همگان بسوی قبرستان برد شد. برادر
داوید و گروه استانبولیها مأمور اینکار شده بودند.

« کسی چه میداند، شاید سرانجام شومی در انتظار ماست و مرگ نابهنه‌گام گریگور، اور انجات بخشد ». در آن لحظات، این اندیشه‌ها فکر مارا بخود مشغول کرده بود . . .

در ظرف چند روز، عده زندانیان رو با فزایش گذارد . مارا سوار کشتی کردندو از طریق نوروسیسک به زندان قاگازوک منتقل نمودند. فقط دوروز در آنجا ماندیم. غذای اینجا بمراتب بهتر از دیگر زندانها بود . رئیس زندان و نگهبانان، همگی از قزاقها بودندو با زندانیان بمالیمت و ملاطفت رفتار می‌کردندو غذای خوب میدادند . از آنجا مارا بزندان رستوف انتقال دادند. فضای زندان بردهای ماسنگینی می‌گرد، محیط نابسامانی داشت. زندانیان متعدد از نژادها و ملیت‌های مختلف محوطه زندان را پر کرده بودند .

اکثر زندانیان در غل و زنجیر بودند. در وسط زندان دکان کوچکی بود که از طرف یک مرد ریشو روسی اداره می‌شد. او همه چیز داشت حتی و عرق فروشی هم می‌گرد. البته عرقهارا پنهانی می‌فروخت. درهای سلو لها همواره باز بود وزندانیان مرتب در حرکت بودند و صدای هم‌همه زندانیان وقتی بربانهای مختلف سخن میراندندو ناسزا می‌گفندند ، فضای زندان را باغوغای ناهنجاری پر کرده بود .

در حیاط زندان دسته‌های متعدد بساط قمار خود را پهن کرده و با هیاهو و فحش و کتک کاری بازی می‌گردند. در میان همه زندانیان روسها وضع و موقعیت خاصی داشتند. آنان بایی اعتنائی کامل نسبت به قیودات زندان و با خوشحالی کسی‌که به جشن عروسی می‌رود، قمار می‌گردند ،

فاحش‌های رکیک میدادند و غالباً هم به رقص و و پایکوبی می‌پرداختند ..
و اما رفقای ما، همگی مغموم و ماتم زده، همانند اشباح، در میان آنها
همه‌مهوغ غوا، سایه‌وار گام بر میداشتند و لب به سخن نمی‌گشودند .
دکاندار ریشو، بصدای بلند زندانیان را دعوت بخرید می‌کند .

در کنار او جوانکی که مأمور فروش و در عین حال مفعول مرد ریشو است،
نشسته و فروشها را انجام و ثبت می‌کند. همه زندانیان از مناسبات کثیف
آن مرد ریشو با جوانک آگاهند ... ولی کسی تعجب نمی‌کند. زیرا
اینجاز ندانست. جائیکه غرایز حیوانی انسانها، فرصت بروز خودنمایی
را بذست می‌آورد به تکامل می‌گراید . ماتازه واردین، کم کم داشتیم با جوانب
وحشتناک زندان آشناei پیدا می‌کردیم .

بر و دیگاهای یا ولگردن و جاهلان روسی، آن عناصری بودند
که مابرای اولین بار با آنان رو برو می‌شدیم. اینان اسامی عجیب و غریب
و گاهی مسخره آمیز بر خود می‌نهاشدند .

برای مثال یکی از آنان خوررا نه پومنوچف، یعنی «بیاد ندارمیان»
معرفی می‌کرد و اگر درباره گذشته اش پرس وجو عیشیدی، بسادگی تمام
درجواب می‌گفت : نه پومنویو یعنی بیاد ندارم . . .

با اینحال، بعضی از اسامی، در آن محوطه آشفته، از احترام و
عزت خاصی برخور دار بودند .

مثلا نام خانوادگی رومانف، سولنتسف (شرقیان) لونویچ
(ماهیان) وغیره از آن زمرة بودند. صاحبان این اسامی نیز ، با سود
جستن از احترام همگانی خود را فوق سایرین احساس مینمودند و دست

بکارهای غیر عادی میزدند.

بهر تقدیر، تعداد زندانیان رستوف همچنان رو بترزاید بود که روزی هم مارا بزندان خارکف منتقل نمودند تا پس از سپری شدن ایام زمستان، در آغاز بهار، مارا بسوی ساخالین اعزام بدارند.

* * *

در ۱۳ سپتامبر سال ۱۸۹۶ میلادی، قطار حامل زندانیان شب هنگام از رستوف عزیمت و بهارکف رهسپار شد. از گروه ما، شانزده تن باقیمانده بودند. سه تن جان سپرد هد بودند و مابقی بسوی سibirی و ساخالین اعزام گشته بودند.

زندان مرکزی خارکف بر فراز خالودنایاگورا (کوه یخ) بنا شده است.

شب هنگام گروه زندانیان را بسوی زندان حرکت دادند. در سکوت شب، صدای بهم خوردن زنجیرها و طنین قدمهای سنگین قراولان تولید خوف و هراس میکرد.

سرانجام به زندان رسیدیم. بنای زندان وسیع بود. سکوت همه جارا فراگرفته بود.

پس از دریافت علامت از طرف نگهبان خارج، دروازه زندان از داخل گشوده شدو ماوارد راه روی درازی گشیم.

گروه زندانیان باصفوف دونفری که زنجیری کوتاه آندورا بهم متصل مینمودوزنجری بزرگتر همه گروه را بیک قفل بزرگ وصل میکرد، بسوی جلو میرفتند. من و پرم همواره در یک صف بودیم و زنجیری

کو تاه پیوند مارا همیشگی می‌ساخت، بارها و بارها، چه در زندان و چه در
مسیر رنج آور تبعید، دستهای ما از فرط خستگی بر رویهم آرمیده و روح
سرکش یپرم بر علیه استبداد و بیدادگری مستبدین طغیان نموده است.
لیک یپرم و من چاره‌ای جز زندان روی جگر گذاردن و انتظار کشیدن
نداشتیم .

بهر تقدیر ما از درون آن راهروی طویل و نیمه تاریک همانطور
به پیش میرفتیم تابنzdیک چندمیز و صندلی رسیدیم. محیط خوفناک آن
 محل لرزش خفیف در تن و بدن ما بوجود آورد. من بی اختیار اب بسخن
گشودم و گفتم :

– سرنوشت ما در جای وحشتناکی بتاریکی گرائید .
– اگر از این دخمه جان سالم بدر ببریم، دیگر از جهنم هم ترس و
واهمه نداریم . – این جوابی بود که یپرم در پاسخ سخنان من برزبان
آورد .

مارا ردیف کردند و یکی از سربازان در حین گشودن زنجیرهای
حدفاصل صفوف دونفری ، بشمارش زندانیان پرداخت. تعداد ماهمان
یکصد و سی نفر یا شصت و پنج جفت بود و کسری نداشت .

در این هنگام، افسری بلند بالا با چهره‌ای عبوس داخل شد و پس از
آنکه در پشت میز قرار گرفت، شروع بخوازدن اسمای زندانیان کرد.
زندانیان یکی پس از دیگری بنزدمیز میرفتند و افسر مزبور بعد از احراز
هویت، دستور کنندن لباسها را میداد. وزندانیان در جلوی چشم همه لخت
میشدند و لباس‌های مخصوص زندان را بتن مینمودند . اندازه لباس‌ها

فرق میکردو هر کسی بنو بت میباشد یکدست لباس تحولی میگرفت
بی آنکه درمورد اندازه آن پرس و جو کند .

زندانیان بامشاهده آن منظره مضحك بخنده افتدند . ولی افسر
اخمو فریادبر آورد که اینجا قفقاز نیست ، مواظب خودتان باشندو گرنه
دستور میدهم زیر ضربات شلاق شمارا خشک کنند ... ماخوب میدانستیم
که افسر مزبور شوخت نمیکرد .

پس از پوشیدن لباسها ، مارا به ترتیب مجازاتها ، جابجا کردند
و برای اولین بار ، من و پرم از یکدیگر جدا شدیم .

لباس‌های کهنه را بازرسی و چای و شکر زندانیان را مسترد و بقیه
دارائی آنان را ضبط کردند . سپس ما را بطبقه فوقانی ساختمان
بردند .

هنگامیکه وارد راه روی وسیع طبقه فوقانی شدیم ، زندانیان همگی
بطرف درهای سلول‌ها آمدند تا درین زندانیان جدید دنبال چهره‌های
آشنا بگردند . من در پشت در یکی از سلو لها ، وانوی گرجی را دیدم که باهم
سوابق آشنائی داشتیم و او پس از آنکه با حرکت سر جواب سلام مرداد ،
برگشت و روی تخت دراز کشید . روی درهای سلو لها ، سه قفل دیده
میشد که همه آنها از یکدیگر منفاوت بودند .

سرانجام مارا در سلو لهای مختلف پخش کردند و من و همراهان
پس از ورود بیک سلو ل ، ساکت و خاموش در گوشه‌ای کز کردیم و
کلیدها با صدای ناهمجارتی در قفل‌ها بحرکت نرآمدند و در سلو لها را پشت
سرما بستند .

اند کی بعد، و انو نزد من آمدو در گوشم زمزمه کنان گفت که
در اینجا باید مواظب خودمان باشیم، زیرا مراقبت و مجازات شدید در
انتظار ماست.

ساختمان سلول‌ها و درها و پنجره‌های آهنی بامیله‌های بزرگ،
آنچنان جاسازی شده بودند که نگهبانان بسهولت میتوانستند کلیه حرکات
مارا زیر نظر بگیرند.

صبح‌ها، تخت‌خوابهara تاکرده و رو بدیوار قرار میدادیم و از آن
پس تاشب هنگام، حق استفاده از آنها را نداشتیم. نظافت سلول بر عهده
ما بودو پس از مرتب نمودن سلول، آنگاه ساعت چای و صبحانه فرا
میرسید و هرزندانی بفراخور حال خود، صبحانه خود را صرف می‌کرد.
البته همگی دارای وضع مرتبی نبودند و چه بسا مهمان‌هم زندانیهای دارا
می‌شدند.

روز بعد از ورودما بسلول مزبور، پس از صرف چای صبحگاهی
نگهبانان آمدند و برای تنظیف حیاط و مستراح تنی چند از زندانیان را
انتخاب نمودند. وقتی نوبت بهمن رسید گفتم که من خیاطی بیلدم. بنابراین
مرا بهمراه یک گرجی و یک ارمنی دیگر به خیاطخانه زندان راهنمائی
کردند.

پس از آن بهمن تکلیف شد، بهمه سلو لها سربکشم و لباس‌های
زندانیان را بازرسی و در صورت لزوم به مرمت آنها بپردازم.

من سؤال کردم که اگر یک زندانی مایل نبود، لباس پاره اورا
بدوزم، آنوقت تکلیف من چیست؟ بهمن پاسخ داده شد که مجازات

زندانی مزبور با مقامات زندان میباشد.

بهر تقدیر من دست بکار شدم و خوشحال بسود که میتوانم بهمه
سلول‌ها سریز نم و دوستان و رفقا و بخصوص یپرم را ملاقات کنم. و
هر روز من بدیدن یپرم میرفتم.

یک روزهم بمن اطلاع داده شد که برای دوختن پالتوهای نازه
از بیرون خیاطهای بزندان خواهند آمد و من وظیفه دارم با آنان همکاری
نمایم. البته منظور اصلی سرنگه‌های این بود که من در دوخت پالتوی وی دقت
بیشتری بکار ببرم. من هم و عده کردم با همه توائی خود در اینکار بکوشم.
سرنگه‌های اگرچه در انجام و ظایف خود و سواس عجیبی داشت،
معدالک مرد خوش قولی بود. او میدانست که میان من و یپرم الفت و دوستی
عمیقی هست و هرگز ایجاد مزاحمت نمیکرد، ولی یکروز یپرم بمن
گفت که سرنگه‌های ده روبل از او دستی گرفته است تا پس از مدتها، پس
بدهد. من ناراحت شدم و فکر کردم که او سوء نظر نسبت به یپرم و من
دارد. ولی پس از مدتها سرنگه‌های یادشده، نه تنها پول یپرم را مسترد
نمود، بلکه خدمات ماراهم بخوبی تلافی کرد.

من و یپرم همواره با خود مقداری سم حمل میکردیم تا در موقع
اضطراری از آن استفاده کنیم. چون من دائم در حرکت بودم، لذا سم
و پولها را به خچو سپرده بودیم. یکروزهم، در حین بازرسی، پول و
سم را در نزد خچو پیدا کرده بودند. لیکن خوشبختانه شیشه سم در
حین ضبط کردن بزمین انتاه و شکسته بود و کسی به محتویات آن پی
نبرده بود.

وقتی خبر بازرسی بمن رسید، از فرط ناراحتی، شخصاً به رئیس زندان مراجعه و گفتم که پولهایی که نزد خچو بدست آمده، متعلق بمن است و او در این میان کاملاً بی تقصیر است. البته رئیس زندان حرف مرا نپذیرفت و دستور داد من و خچورا در بخچال تاریک زندان محبوس سازند. در بخچال مزبور ده نفر دیگر نیز حبس بودند که نژادهای مختلف داشتند.

بامداد روز بعد، خچو باروسی دست و پاشکسته خود، سعی کرد نگهبان راحالی کند که من بیگناهم و همه تقصیرها متوجه خودش میباشد. ولی نگهبان زهرخندی کرد و چو بدستی خود را انسان داد. من از این پیش آمد سخت آزرده شدم.

یکروز هم گذشت. صبح روز دوم، نگهبانان آمدند و محبوسین را بخارج بردن تابراتی شلاق زدن آماده کنند. بدستور معاون رئیس زندان محبوسین را یکی پس از دیگری بر جایگاه مخصوص خوابانده و آنقدر شلاق میزند که از حال برونند. ضجه و ناله محبوسین و فریادهای دردناک آنان کوچکترین اثری بر مأمورین شلاق نمیکرد.

پیش از آنکه نوبت من برسد، حسن میکردم که همه محبوسین با بی صبری منتظر شلاق خوردن من بسودند. شاید تنها انگیزه آنان این بود که من میل نداشتم در اعمال ناشایست و پست آنان شر کت کنم. سرانجام نوبت بمن و خچو رسید. معاون زندان با چشم انداختن آسود و خشمگین همچنان بر مراسم شلاق زنی نظارت میکرد.

من کلاه‌نم را از سر برداشتم و از معاون رئیس زندان تقاضا

کردم مارا بیخشد. ولی او با چنان نگاه غصب آلودی بمن نگریست که آبدهنم خشک شد. در همان حین چشمم به جایگاه شلاق زنی افتادو مدفوع تنی چند از محبوسین را روی آن دیدم و ناراحتی ام بیشتر شد. در این گیرودار، سرنگهبان به معاون زندان نزدیک شد و از او خواست که از گناه من بگذرد. چندمأمور دیگرهم به تأسی از سر نگهبان تقاضای او را تجدید نمودند و معاون رئیس زندان بالحنی خشمناک فریادزد که در قاموس او بخشیدن معنی ندارد. بنابراین در فرصت دیگری مرا تنبیه خواهد کرد. خوشبختانه خجو هم از خطر جست و همه چیز بخوبی و خوشی تمام شد.

بعد آفه میدیم، که پرم قبل از ماجر اسرنگهبان را دیده و پنج روبرویش رشوه داده بود تا پادرمیانی کند و مارا از شلاق خوردن نجات دهد. جانب اینکه سرنگهبان پنج روبرویل پرم را پس داده و بقول خود وفا کرده بود. ما پس از آن واقعه، مراتب سپاسگذاری و قدردانی خود را به سرنگهبان اعلام کردیم و خوبیهای اورا جبران نمودیم. من تمام روز را با خیاط روسی کار میکردم تا پالتوهای زندانیان را بدوزیم.

در آن روزها، خبر تولد و لیعهد ترار، محیط زندان را از شایعات مختلف پر کرده بود. همه جا صحبت از عفو زندانیان بود. سرانجام روز موعود فرا رسید. کشیشی آمد و مارا با خود بکلیسا برداشت. در آنجا، پس از ایراد یک موعظه طولانی، کشیش اعلام کرد که همه زندانیان از یک سوم تخفیف مجازات برخوردار شده‌اند. حبس ابد ها بیست سال و بقیه

نیز بهمین ترتیب مجازاتشان کم میشد.

من و رفقا راضی نبودیم و داشتیم در اطراف تصمیم تزار بحث میکردیم. در بحبوحه این بحث‌ها حقایقی روشن شد، که بسیار وحشتناک بود، بخصوص زندانیان غیر سیاسی روس، حقایقی را بازگو میکردند که تکان دهنده بود. مثلاً دو تن از آنان تعریف میکردند که چگونه وارد خانه شده و همه اهل خانه را با تبر کشته بودند... یک زندانی کلیمی میگفت که بخاطر بیست کوپک و یک قوطی سیگار یک زن فروشندۀ را خفه کرده است...

یک جوان روسی چگونگی قتل زنش را بخاطر یک زن دیگر و آن یکی از مناسبات جنسی خود و مادرش داستانهای میگفت و باینسان سه هزار تن زندانیان هر کدام سرگذشتی و داستانی برای خود داشت.

موردی که در محیط زندان بدان اعتقاد پیدا کردم این بود که، زندان گناهکاران راه را برآوراست هدایت نمیکند بلکه حسن گناه طلبی و در نده خوئی را در آنان تقویت مینماید. این قبیل محاکومین وقتی پس از ده بیست سال دو مرتبه وارد اجتماع میشوند، هیچ‌کدام از آنان برای کارهای عادی و عام المنفعه آمادگی ندارند و مجدد آدست بکارهای ناشایست میزنند و آنوقت تنها راه چاره یاتجديد حبس و یا اعدام میباشد.

در زندان مابا «برودیاگاهها» یا ولگران برخورد نمودیم. اینان افرادی بودند که پس از سالها اقامت در تبعیدگاهها، بنحوی از آنچادر شده بودند، یکی از کارهای جالب آنان این بود که محاکومیت دیگران را در مقابل پول نلچیزی بجهان میخریدند. بنابراین تمام عمر

این افراد در تبعیدگاهها و در حال فرار میگذشت و چه بسا در همین راه هم کشته میشدند. داستانهای جالبی تعریف میکردندو فخر میفروختند. فقط از وضع زندانهای قفقاز اظهار نارضائی میکردند.

در تحلیل نهائی، همه آن نابسامانیهاز ائدهٔ محیط خاص اجتماعی بود و بالاصلاح محیط جامعه میشد بهمه آن آشتفتگیها پایان بخشدید. بهر تقدیر، اعلام بخشنودگی، تغییر محسوسی در وضع ماضید نیاورد وزندگانی رقت بار ما همچنان ادامه یافت. جالب اینکه، پس از آن تاریخ، برنامه دعای مخصوص مسیحیان که در آن برای خاندان تزار طلب عمر دراز و نیکبختی میشد، بروظایف ما افزوده شد. این دعا برای همه و همچنین زندانیان مسلمان، اجباری بود.

زمستان سخت رویه رو با تمام بود. بیست و سوم فوریه سال ۱۸۹۵ بود که بمالاطلاع داده شد که پس از سه روز بصوب ساخالین و بیک زندگانی نسبتاً «آزاد» حرکت خواهیم کرد. پیش از آن نام جزیره ساخالین رعشه بازداشت میانداخت. لیک پس از مدتی اقامت در زندان خارکف، خبر اعزام به ساخالین و منظره زنجیرهای گران دست و پاهای ماخوشحالمان میکرد.

روز سوم پزشک زندان آمد و همه مارا معاينه کرد. سه نفر از زندانیها که بستگان آنان قبل از پزشک زندان رشوه داده بودند، بسبب ابتلاء به بیماریهای علاج نایذر، از تبعید معاف شدند و بقیه راهی تبعیدگاه شدند.

بهر کدام از زندانیها یکدست لیاس نو و مقداری وسائل سفر

داده بودند و چیزی بحر کت کاروان نمانده بود که بمن خبر دادند چند نفر بمقابلات من آمدند. آنان چهار نفر از دانشجویان ارمنی دانشگاه خارکف بودند.

در مقابل چهره‌های اندوهبار آن جوانان پاکسرشت، خود را باختم و بدانها گفتند که در راهی که مابرگزیده‌ایم، انتقال از خارکف به ساخالین، وضع ما را بدتر از این نخواهد کرد. شاید روزی، بار دیگر آزادی خود را باز یافته‌یم. ما همچنان به شعار «آزادی یا مرگ» وفاداریم و در راه استخلاص ملتمن کوشش می‌کنیم. ما معتقد‌یم که مرگ شرافتمدانه بهتر از زندگانی نکبت‌بار فعلی است.

اسامی دو تن از دانشجویان مزبور را هنوز بیاد دارم. یکی اسم خانوادگیش سرمه‌کشیان بود از نخجوان جدید و آندیگری گاتانیان از اهالی تفلیس.

آنان برای من و رفقامقدار زیادی قند، شکر، نان سوخاری و کالباس آورده بودند. طفلكی‌ها قسمت بزرگی از دارائی خود را در این راه خرج نموده بودند. مصر از آنان خواستار شدم که در مقابلات بعدی چیزی با خود نیاورند. ولی هنگامیکه برای بار دوم مقابلات من آمدند اینبار مجموعه یک‌ساله نشریه «دروشاک»^(۱) را بایک جلد تاریخ ارمنستان‌های آورده بودند. خوشحالی من و رفقا حدنداشت. بلاد رنگ بروی جلد مجموعه دروشاك با حروف درشت نوشتم انجلیل، تا آنرا از مانگیرند.

(۱) ارگان مرکزی حزب داشناکسوتیون.

شب بیست و ششم فوریه همان سال، همه مارا در صفوف دونفری
ردیف نمودند، زنجیرهای دست و پای ما بهم وصل کرده و قفل زدند
و آنگاه فرمان حرکت صادر شد. در تاریکی شب ما را بطرف ایستگاه
راه آهن برداشتند. آنجا واگن سیاه تبعیدیها در انتظار مابود. آن واگنهای
از دور به قفسه‌های نعش کشی شباخت داشتند. سه بار زنگ لوکوموتیو
بصادر آمد و قطار ما بصوب اوDSA برآه افتاد.

بروی عروشه کشته‌ی

به او دسا رسیدیم. یکبار دیگر پزشکان معاینه‌مان کردند. آنگاه به مراء گروهی دیگر از تبعیدیهای مسکو، بطرف اسکله حرکت دادند. در آنجا کشتی «یارواسلالو» انتظار مارامیکشید. طولی نکشید که فرمان داده شد و یکهزار و پانصد تن تبعیدی، بطرف کشتی روان شدند. ناویها مارا یکایک وارد کشتی نموده و به طبقه تحتانی کشتی که مخصوص زندانیان بود، راهنمائی کردند. سیصد نفر از تبعیدیهای را در یک زندان انبار مانندجای دادند و در شر را قفل کردند. اندکی بعد، بفرمان نگهبان مربوطه، همه ساکت شدند. در این هنگام یک کشیش و یک افسر نیروی دریائی که اورا «آدمیرال» میگفتند با تفاق یک نگهبان وارد «انبار» ماشدند.

آدمیرال، ابتدا مارا بازگاه خود بر انداز نمود و آنگاه چنین گفت:

« من بشما امر میکنم که از احکام الهی و همچنین تزار سر پیچی

« نکنید . زندگانی شما بستگی باراده تزار دارد . اگر نافرمانی

« بکنید ، زندگانی خود را از دست خواهید داد . و اما اگر

« فرمانبردار بودید، آنوقت با مر تزار، زنجیرها را از دست و پای

« شما باز نموده و آزادتان خواهیم کرد . »

آنگاه کشیش مراسم صلیب کشیدن را بجا آورد و رفت. آن

مراسم بی شباهت به تشریفات دفن نبود. گوئی مارا زنده زنده بخاک

میسپردند.

اند کی بعد سوت کشتی سه بار بصدادرآمد و کشتی راه افتاد .

در این جارفثار بازندانیان بهتر بود. غذای بهتر بسانان تازه بما میدادند .

چهار روز بعد کشتی ما آبهای دریای سیاه را پشت سر گذارد ، وارد

داردائل شدو در برابر شهر استانبول لنگرانداخت .

در این میان وضع پتروس بسیار اسف انگیز بود. او در مقابل

میله‌های زندان ایستاده و با گریه مادر خود را میطلبید ... ولی خیلی‌های

دیگری هم بودند که مادران خود را برای همیشه از دست داده

بودند .

پس از مدتی کشتی بحر کت درآمد و بطرف دریای سرخ رفت

و پس از رسیدن ب آنجا در بندر پرت سعید توقف نمود . مصریان با

بدنهای نیمه عریان سوار قایق شده و لیمو و نارنج میفرخندند . یکی

از ناویها داشت برای زندانیان خرید میکرد. گرما همه را سخت ناراحت

کرده بود .

حالی کردن بارها و بارگیری مجدد، چهار روز تمام بطول انجامید.
بعداز آن حرکت کردیم و در مقصد بعدی یعنی بندر عدن لنگرانداختیم.
در آنجا زنجیرها را شکستند و پاهای مارا آزاد کردند. هوای گرم
همه مارا کلافه کرده بود. روزی دوبار مارا به عرشه برده و با آب دریا
حمام مان میکردند. این کار تا اندازه‌ای جلوی گرما زدگی را میگرفت و
ما مجبور بودیم بقیه روز را تقریباً بر همه در انبار راهبرویم .

پس از تأمین گوشت لازمه، کشته‌ی ما برای خود ادامه داد و پس
ازده روز وارد بندر گلمند هند شد. هندیان برای فروش، انواع میوه‌جات
را حمل میکردند و ناویها برای زندانیها خرید میکردند .
آنناس یکی از میوه‌جات خریداری شده بود که طعم مخصوص
آن مورد علاقه همه زندانیها بود .

از آنجانیز رفتیم و پس از دوازده روز اقیانوس پیمائی سرانجام به
سنگاپور رسیدیم. مدتی در آنجا بودیم و روزها پشت سر هم سپری میشد
وما با استفاده از آب اقیانوس، با گرمای آن نواحی مبارزه میکردیم ،
تا اینکه آنجا راهم ترک کردیم . در راه بیک طوفان دریائی سهمگین
برخوردیم. موجهای کوه آسا کشته‌ی را مورد حمله قرار میدادند و رد
میشدند. کشته‌ی سختی تکان میخورد و ما بزور تعادن خود را حفظ میکردیم.
در این مدت بیشتر بنهایی روی زمین دراز کشیده بود. طوفان همچنان

ادامه داشت و ما تصور میکردیم که آخرین دقایق زندگانی را طی میکنیم.

در میان تبعیدیها یک راهزن ترک از اهالی شاماخی بود، که نسبت به ارمنیها خصوصیت داشت و تکیه کلامش این بود که پس از آزادی دست به کشتار ارمنیان خواهد زد. ما همواره باو میخندیدیم و مسخره اش میکردیم.

در موقع طوفانهم، رفاقت از سر راهزن مزبور بر نمیداشتند او را مسخره میکردند. رفقا آنقدر باو گفتند که تو رنگت پریده و مریض شده‌ای که بیچاره راست راستی مریض شد و به تجویز پزشک کشته به قسمت بیمارستان منتقل شد. و اورفت و دیگر بر نگشت... چند روز بعد خبر آوردند که مرده. در راه نه نفر از تبعیدیها بعلل مختلف مردند. همه آنها در پارچه‌های سفید پیچیدند و پس از دعای میت کشیش به آب انداختند. و برای آنکه بروت آب نیایند بپای هر کدام یک سنگ یا شبیه سنگی میبستند.

بالاخره به بندر فاسکازاکی ژاپن رسیدیم. توقف کشته در آنجا بطول انجامید. مدت‌ها طول کشید تا ذغال سنگ و آب لازم را پس از تخلیه وبارگیری مجدد، تهیه کردند و ماحركت کردیم.

میدیدیم که چگونه ژاپونیهای ریز نقش بانلاش خستگی تا پذیر کار میکردند. آنها راه آهن میساختند و دوازده تن از آنان بزوریک ریل معمولی را بلند میکردند. در حالیکه چهار مرد روسی قادر بودند

بسهولت همان ریل را جابجا کنند.

در کنار کشتی ما ، یک کشتی ژاپونی پر از ذغال سنگ لنگر انداخته بود. زنان ژاپونی بكمک سپد، ذغال سنگها را به کشتی ماحمل مینمودند . در سرناهار، زنان ژاپونی دور یک صندوق چوبی جمع شدند و با بشقابهای کوچک برنج آب پز را از درون جعبه درآورده و بكمک دوچوب کوچک، شروع بخوردن ناهار کردند . آنان همراه برنج از یک نوع خرچنگ دریائی نیز میخوردند و بعد استخوانهای آنرا می - مکیدند .

بعد از صرف ناهار، مردان ژاپونی شروع بکشیدن سیگارهای نمودند که تو تونش بسیار کم بود و در دو الی سه پک تمام میشد .

ژاپونیها برخلاف روسها، آدمهای قانعی بودند.

ما از ناکازاکی مقداری خرید کردیم . پیرم کمی ولخرجي هم کرد . ولی با این حال، هنوز چهل روبل اندوخته داشتیم .

در زندان جدید، بالا فراد تازه‌ای آشنا شدیم. از جمله با یک گروه راهزن لهستانی که عده‌شان به هیجده نفر میرسید آشناei پیدا کردیم . سر دسته آنان که ویرا «آدامان» میگفتند، مردی عبوس و اخمو بود. ولی برخلاف او، اعضای دسته‌اش، آنچنان شاد و خنده رو بودند که هیچ شباهتی به تبعیدیها نداشتند. آنان از مقوا برای خود ورق بازی تهیه کرده و در یک گوشه‌ای دور از سایرین بورق بازی سرگرم بودند .

بکی دیگر از کسانی که در کشتی با او آشناشدم، یک ولگر دروسی

بود بنام سرگئی بورخالف، قبل از آشنائی. یکروز دیدم سرناهار نان خشک میخورد. باو پیاز تعارف کردم و او با خوشحالی پذیرفت. از آن پس الفتی بین من و او بوجود آمد.

همانقدر که ما از اندیشه ساخالین ناراحت بودیم، سرگئی به همان اندازه خوشحالی میکرد. گوئی برای او حزیره ساخالین حکم یک گردشگاه را داشت. او بین ۵۰ - ۵۵ سال سن داشت، از انسدام تنومند ورزیده‌ای برخوردار بود و بارها بجزیره ساخالین تبعید شده و از آنجا فرار کرده بود. وقتی اودر باره ترس و ناراحتی من و رفقا شنید باتمسخر گفت:

« قفقازیها بیخودی اسم در کرده‌اند. همه شماها ترس و بی‌شعور هستید. من تاکنون بارها به ساخالین تبعید شده و از آنجا فرار کرده‌ام. این دفعه‌هم اگر بخواهم ظرف یک‌ماه فلک‌گر را می‌بینم. « اینکار حرفة من شده است. تابستانها دردهات می‌گذرانم و « زمستانها بشهرهای می‌روم که غذای زندان آن شهرها مطبوع تر است. »

« رفتن بزندان و از آنجا به تبعیدگاه که معمولاً دوره‌اش چهار سال است، برای من یک کار معمولی شده و من تا آنوقت باین کار ادامه میدهم تامیل یک سگ در گوش کوچه بمیرم. بنظر من بین انسان و سگ ولگرد هیچگونه تفاوتی نیست. »

از سرگئی خواستم تا سرگذشت خود را بازگو کنم و او تعریف کرد که زمانی او هم انسان شرافتمندی بوده. امروزی بر اثر افراط در مشروطخواری، مرتكب قتل شده و گیر افتاده است. به تبعید محکومش کرده‌اند و او از آنجا فرار کرده پیش برادرش رفته. برادرش نه تنها او را نپذیرفته بلکه شخصاً بدست پلیس سپرده‌است. بازهم محکومیت و تبعید و بازهم فرار و باین ترتیب او مبدل بیک ولگرد بی‌همه چیز شده است. او در خاتمه اینراهم گفت که بعداز خیانت برادرش، او ثروتمندان را دشمن خویش و فقرا را برادر خود میداند و حاضر است خون ثروتمندان را بمکد.

با ولگرد دیگری هم آشنا شده بودم که اسمش آلسساندر بود. این یکی برخلاف سرگئی، شخصی بود قد کوتاه، لاغر و باچشم‌مانی ریزو نگاهی موذی. او خود را دزد‌قهاری معرفی میکرد و برای دزدی‌هایی که کرده بود، افتخار میکرد. او آدمکشی را بخاطر پول جنایت محسوب نمیکرد و بحساب رشادت خود میگذشت. آخرین محکومیتش ۱۵ سال بود و پس از آن زندگانی ولگردی در انتظار او بود. سرگئی و آلسساندر اغلب باهم بحث میکردند. آنها از خبر چینان و خائنان خیلی بد میگفتند و عقیده داشتند که سرآنهارا باید همانند سرمار خرد کرد.

این دونفر نماینده کسانی بودند که ما در کشتی یار و اسلام‌الول با آنان همسفر بودیم.

پس از مدت‌ها راه پیمایی بالاخره به شهر ولادی وستوک که در دورترین نقطه شرقی روسیه واقع شده بود رسیدیم و بعداز تخلیه و بارگیری محمولات، بصوب ساخالین حرکت نمودیم .

قسمت دوم

در جزیره ساخالین

درست دو و نیم ماه از تاریخ حرکت ما از بندر اوتسا میگذشت
وما تازه داشتیم به کرانه‌های جزیره ساخالین نزدیک میشدیم.
جزیره از دور میان‌مه، بیک‌غول دریائی میماند. هرچه
نزدیکتر میشدیم نمای جزیره تغییر میافتد. غالباً جزیره بیک منطقه سبزی
می‌ماند که گوئی در اقیانوس از توی آب درآمده و هیچ جنبنده‌ای در
روی آن نیست. ولی وجود فانوس دریائی خلاف آنرا ثابت
مینمود.

جزیره ساخالین هشتصد فرسخ درازا و از ۷۰ الی ۵۵۰ فرسخ
در نقاط مختلف پهنا دارد. این جزیره در منتهای شرق سیبری و در

میان سرزمینهای چین و ژاپن واقع شده است.

تنگه‌ای که حداقل پهنه‌ای آن هفت فرسخ میباشد، جزیره را از سرزمین اصلی سیبری جدا نماید. همه آنهایی که قصد فرار از ساخالین را دارند، از این نقطه میگذرند، چون در جاهای دیگر فاصله جزیره تاسیبری به یکصد کیلومتر بیست فرسخ میرسد. در همین نقطه رودخانه بزرگی بنام آمور جریان دارد که بستر آن در خاک چین میباشد.

شمال ساخالین در دریای آخوت واقع شده و بسبب سرمه و یخندهان، زیاد سرسبز نیست. و اما قسمتهای دیگر آنچنان سبز و پوشیده از جنگلهای انبوه میباشد که امکان زراعت و کشاورزی در آنجا نیست. بهمین علت دولت تصمیم گرفته بود با بریدن جنگلهای برای بومیان جزیره، زمینهای زراعی بوجود آورد.

نه رودخانه از ساخالین سرچشم میگیرد و بدریا میریزد. اسامی آنها عبارتست از وارکف اول و وارکف دوم، ماچت، تاند، وانگ، ویخت، بوگب و دوتای دیگر که اسامی آنها را فراموش کرده‌اند. اکثر تعبدیهای که دوران محکومیت خودرا طی نموده‌اند، در حریم رودخانه‌های مزبور رحل اقامت افکنده و آبادیهای رابو جمود آورده‌اند که بنام همان رودخانه‌ها میباشند. پاسگاههای متعدد و همچنین قایقهای موتوری گشته، در تمام ساعات شبانه روز، بر نقاطی که رودخانه‌های نه گانه بدریا میریزند، مراقبت میکنند، تا تعبدیهای فرار نکنند. از ساختمان فانوس دریائی بعنوان برج مراقبت استفاده میشود. با توجه

باين مراقبت‌ها، فرار از ساخالين کار ساده‌اي نیست. مضافاً باينکه از جانب دولت به بوميان و حشى جزاير اجازه داده شده است تا فراريان را دستگير و حتى بقتل برسانند. و جالب آنکه، اگر بوميان فراريان را زنده دستگير كمند برای هر فراری سه روبل و اگر بقتل برسانند، برای هرجسد يك روبل جايزيه دريافت ميکنند.

درج زيره سه ناحيه مجرما برای تبعيديهها درنظر گرفته شده است.

ناحие‌اي که مارادر آنجا پياده کردند گرسا گف نامیده ميشد. کشتی ما با آرد بارگيري شد و بسوی ايستگاه آلكساندروسکی عزمت نمود.

ايستگاه مزبور، در نوع خود بزرگترین و مهمترین ايستگاه جزيره است.

ايستگاه‌هاي ديگري نيز باسمي تاذلك و چورني (بمعني سياه) هستند که اين آخری بعلت وجود معادن ذغال سنگ، سياه خوانده ميشود و عده زيادي کارگر در آنجا مشغول کار ميباشند.

زنдан اصلی و همچنين قرارگاه نظاميان، همگی در ايستگاه آلكساندروسکی واقع شده است. مقر ژنرال نيز در همانجاست. سرنوشت تبعيديهها در اين مكان و از طرف مقامات آنجا تعين ميگردد. محل اقامه و نوع کار تبعيديهها را در آن مقر معين ميکنند. مطابق قوانين آنجا، آنهائيکه نابد باید در تبعيد باشند، پنج سال. بيست ساله‌ها: چهار سال.

پانزده ساله‌ها: سه سال در غل و زنجير بمانند. در اين مدت اگر از آمان کار بکشند، همچنان با غل و زنجير باید در محل کار حاضر شوند. فقط پس از گذراندن دوران زندان زنجير به زندان دوم که «واگنا گوماندو» خوانده ميشود، منتقل و از غل و زنجير رها ميشوند. در اين زندان،

زندانیان پس از فراغت از کار روزانه، میتوانند برای گردش و سیاحت به شهر بروند و شب هنگام در ساعت مقرر خود را بمقامات زندان معرفی نمایند. اگر در ساعت معین زندانیان خود را معرفی نکنند، بعنوان فراری محکوم به شلاق میشوند.

زندانهای ساخالین بیمارستان و حتی تیمارستان هم دارند. کارکنان این مؤسسات غالباً خود تبعیدیهاستند و عدد اشخاصی که بعنوان بیمار روانی در تیمارستانهای آنجا بستری میشوند، کم نیست.

در حوالی ساختمانهای زندان، کلبه‌هایی از چوب ساخته‌اند که نگهبان و قراولان زندانها، با خانواده‌های خود در آنها زندگانی میکنند. بعلاوه تعدادی از زندانیهای سابق نیز، که اکثر آروس میباشند، پس از اتمام دوران تبعید، همانجا ماندگار شده و در آلونک‌هایی که خود ساخته‌اند، زیست میکنند. البته کلیسائی هم دارند که آنهم از چوب ساخته شده و روزهای یکشنبه زندانیها را برای دعا بدانجا میبرند.

در میان کلبه‌ها و آلونک‌ها، میدان کوچکی نیز بناسده که مرکز فروش اجناس مصرفی و حتی عرق و شراب و ورق بازی میباشد. ولی فروش مشروبات الکلی قانوناً قدرغیر است و پنهانی فروخته میشود. جالب آنکه، بزرگترین کلبه آن میدان متعلق بیک شخص ارمنی ایروانی بود بنام یسایانس که پس از انقضای مدت زندان در همانجا اقامت و در مدت کوتاهی تقریباً دو بیست هزار روبل ثروت جمع کرده بود. علت محکومیت این شخص چاپ روبل های جعلی بود که دستگیر و به ساخالین تبعید شده بود.

ساکنان ساخالین از لحاظ نژاد بسه گروه تقسیم میشوند:

۱- تو نگوشهای . یگانه وسیله معيشت اینان ، گوزنها هستند.

آزان شیر گوزنها را میخورند، برای کشیدن سورتمه های خود از گوزنها استفاده میکنند و تابستانها هم سوار گوزنها شده به شکار میروند. وقتی هم گوزنها پیر شده واز کار میافتد، از گوشت و پوست آنها استفاده میکنند. تو نگوس ها بطور کلی نژاد بی آزاری هستند.

۲ - گیلک ها ، افراد این نژاد ماهیگیرند و در عین حال

شکارچی های ماهری هم هستند. خشن و نرس هستند . معمولا هر کدام دارای دو کله میباشند. یکی در جنگل بعنوان قشلاق و آندیگری کنار دریا، بعنوان بیلاق . تابستانها ماهیگیری میکنند و غذای اصلی آزان ماهی خشک میباشد که بطرز جالبی آنرا تهیه و بدون نمک به مراروغن مخصوصی میخورند و با فاصله چای داغ میخورند بدون آنکه از قند استفاده کنند .

گیلک ها همگی سگ نگه میدارند و در موارد مختلف از وجود آنها استفاده میکنند. سگهای پیر راهم میکشند و گوشتش را میخورند. اینها اهم سورتمه های بزرگی دارند که معمولا سیزده سگ آنها را میکشند. یک سگ بزرگ از جلو و دوازده سگ دیگر در صفوف دونائی از پشت سر، سورتمه هارا میکشند. گیلک ها در قسمت جلوی سورتمه های بلند خود نشسته، با باری سنگین، از مکانی بمكان دیگر میروند. سگهای گیلک ها خاکستری و همشکل گرگ میباشند و قادرند روزانه تا ۱۵۰ الی ۲۰۰ فرسخ راه بروند. آنان برای متوقف نمودن سگها، از چوب سر

تیزی استفاده میکنند که در موقع ضروری بزمین فرو میکنند و سگها از را در قتن باز میایستند.

زنان و مردان گیلک، عموماً گیس‌های بلندی دارند و تشخیص مرد از زن کمی مشکل است. شاید تنها وجه تمایز آنان اندام درشت مردان گیلک میباشد. و نکته جالب آنکه، همه گیلکها، مرد، زن و حتی کودکان سیگار میکشند و مشترکاً هم تمام روز کار میکنند. گیلک‌ها در تیراندازی، پرتاب نیزه و شکار، مهارت زیاددارند. البته سگهای شکاری بهترین یار و محافظ آنان هستند.

تیرهای از نژاد گیلک که به گیلک سیاه معروفند، هنوز هم در توحش بسر میبرند. تاچندی پیش افراد این تیره آدمخواری هم میکردند، ولی مجازات‌های سنگین دولت تزاری و چوبهای دار، سبب شد تا آنان دست از آدمخواری بکشند. (۱)

مقامات دولتی، معمولاً از وجود گیلک‌ها برای دستگیری فراریان استفاده میکنند و همانطوریکه اشاره رفت جوایزی هم برای اینکار تعیین شده است. بهمین جهت قسمتی از اوقات گیلک‌ها در تعقیب و دستگیری فراریان سپری میشود.

کلبه‌های تابستانی و زمستانی گیلک‌ها هیچ فرقی بایکدیگر ندارند. هر دوی آنها از چوب ساخته شده و در وسط آنها جایگاه آتش تعییه شده که خود گیلک‌ها آنرا «اجاق» میگویند. قوری چای همیشه بر بالای اجاق آویزانست و دور اجاق برای خوابیدن و استراحت آماده گردیده است. کلبه‌ها دارای رادری باریکی هستند که برای نگهداری سگها از

۱- میان گیلک‌های ایران و سیبری تنها تشابه اسمی وجود دارد.

آن استفاده میشود. گیلک‌ها از حیث نظافت به سگ‌ها بیشتر میرسند تا به خودشان. آنان چهار، پنج و گاهی نیز شش خانوار یکجا زندگانی میکنند و به بهداشت عمومی تا آنجا پای بندند که مریض نشوند. آنان ماهی تازه را خام میخورند و یا اندر کی گرم میکنند. غذای اصلی آنان ماهی خشک شده است که خودشان «بیوگ» می‌نامند. معمولاً غذا را با نوعی روغن میخورند. بگوشت سگ و خرس علاقه فراوان دارند. در اطراف کلبه‌های آنان استخوانهای سگ و خرس بوفور یافت میشود. در نزد گیلک‌ها ازنان و نمک و برنج اثری نیست.

از برگهای مخصوص برای پوشاندن سقف دیوارهای کلبه و حتی برای کلاه استفاده میکنند. فقط در هوا بارانی از کلاه استفاده میکنند، در بقیه ایام سال همواره بی کلاه راه میروند و همه مردان بدون استثناء یک کارد بزرگ با خود حمل میکنند که روی دسته آن دو تکه چوب کوچک تعییه شده است. آنان چوب‌های مزبور را بجای فاشق و چنگال بکار میبرند. گیلک‌ها دوست ندارند بادست غذا بخورند. آنان غالباً از نیزه و تنفسگهای یک‌لول نیز استفاده میکنند.

گیلک‌ها آدمهای شجاعی هستند. آنان با کارد به چنگ خرس‌های وحشی چنگلی میروند و آنها را شکار میکنند. یک‌روز از آنان پرسیدیم که چطور از خرس وحشی نمیترسند. آنها خنده‌ند و داستان زیر را برای ما تعریف کردند:

«روزهای متماضی در چنگل‌ها بدنبال خرس میگردیم. وقتی رد پای آنها را پیدا کردیم، آنوقت گیر انداختن و شکار آنها

« حتمی است. وقتی جای آنها را پیدا میکنیم، به وسائل گوناگون
« آنها را بخشم میآوریم. خرسها پس از اینکه بخشم آمدند،
« بر روی دوپا ایستاده و بطرف ماه جوم میآورند. ماروی زمین
« زانو میز نیم و ته نیزه را محکم روی زمین قرار داده و سر آنرا
« بطرف شکم خرس نشانه میکنیم. تا خرس وحشی میرسد خود
« را بروی مامیاندازد، سرنیزه توی شکم آنها فرورفته وزخمی
« میکند. ما بلادرنگ با کارد خود کار او را میسازیم. خون
« خرس سر و روی ما را رنگین میسازد و آنرا میخوریم زیرا
« بی اندازه شیرین است. البته خرس وحشی با این سادگیها تسليم
« نمیشود و بمانچنگ میزند، ولی صدمه آن زیاد مهم نیست. پس
« از شکار خرس، پوستش به شکارچی تعلق دارد و گوشت آن
« متعلق همه است. »

در بیشههای بر و پلنگ نیز یافت میشود. در این موقع، گیلک‌ها
همانند چهار پایان روی زمین دراز میکشند و بی آنکه حرکت بکنند،
نفس را در سینه حبس میکنند. پلنگان به نزد آنان می‌ایند و بخيال آنکه
مرده است، ره‌امیکنند و میروند. البته برای اينکار شهامت، قدرت و
تجربه گیلک‌ها را باید داشت ...

۳ - رازوفه. افراد این دسته شباهت زیاد به تونگوس‌ها دارند.
برخلاف گیلک‌های وحشی و نا آرام، مردمان صلح دوست و آرامی
هستند و از راه شکار و ماهیگیری زندگانی میکنند.

زمانیکه گروه مابه ساخالین رسید، فرمان عمومی صدور یافته و
ماز غل و زنجیر رهائی پیدا کرده بودیم. باین جهت مارا به زندان دوم
بردن و بکار گماردند.

یکروز هم رئیس زندان سرزده وارد شد و اسمای تنی چند از
زندانیان را خواهد و گفت که اینها باید هر چه زودتر به زندانهای
کسراسکف یا چورنایارچکا (رود سیاه) منتقل شوند. اسم پرم
در میان کسانی بود که میباشد به محل رود سیاه انتقال یابند.

من و دوستان ناراحت شدیم و تصمیم گرفتیم عربی‌بهای برای
رئیس زندان نوشته و تقاضا کنیم پرم را از پیش مانبرند. در همین
گیرو دار یکی از زندانیان روس مارا راهنمایی کرد که به پزشک
رشوه بدھیم تا پرم را بعنوان مریض در بیمارستان بسته کند.
همین کار را هم کردیم و با پرم قرار گذاشتیم که در اولین فرصت
از زندان فرار کنیم.

روبن در زاکیان باشنیدن این موضوع سخت برآشت و از ما
تقاضا کرد که فعل از فکر فرار منصرف شویم. ولی ومن پرم تصمیم
خود را گرفته بودیم، بنظر ما تنها راه نجات فرار بود.

مقدمات فرار

من بمنظور فرار، با زندانیان ارمنی وروس، تماس گرفتم.
یکروز در این میان، همه ما را جمع کرده بحضور ژنرال بردند.
ژنرال پس از احوالپرسی دوستانه، امر کرد زندانیهای که بیست سال
محکومیت دارند از پانزده ساله‌ها جدا کنند و این آخریها را به
«ولنایا کوهاندا» ببرند.

من ورقا را در یک ساختمان عظیم جای دادند و ما زیر نظر یک
استاروستا (زندانی ارشد) مشغول کار شدیم. در اینجا برای غذای
روزانه زندانیان دوازده دیگ بزرگ وده تنور عظیم، مدام کار میکردند و
همه ما تا آن زمان در هیچ زندان با این چنین پذیرائی خوب مواجه نشده
بودیم. هفته‌ای سه روز غذای گوشتی و سه روز آش، ماهی و روزهای
یکشنبه غذای مخصوص گاشتا (غذای مخصوص) میدادند. گوشت مصرفی
را از روسيه غربی وارد میکردند، برای همین هم طعمش زياد خوب نبود،

ولی ماهی زندان تازه و خوش طمع بود. بخلافه در مجاورت زندان
دکه‌ای بود که در آنجا همه چیز از خوراک تا پوشاش فروخته میشد و ما
میتوانستیم آزادانه خرید کنیم.

ما را برای کار به جنگل‌ها می‌بردند. وظیفه ما این بود که درختهای
سوخته را زیر خاک بکنیم.

درختان جنگل سمع مخصوصی (اسمو لا) دارند که بیک جرقه،
آتش میگیرند و در انده زمان تمام اطراف را با آتش میکشند. بدستور
دولت جنگل‌ها را آتش میزدند تا برای کشت و زرع زمین تهیه نمایند.
من با راهنمائی ارشد زندانیها، درخت‌های نیم سوز را با تبر
میپریدم. باید بگویم که من اینکار را با اشتیاق تمام انجام میدادم زیرا
معتقد بودم که باید از هر حیث و بخصوص از حیث بدنی، خودم را جهت
فرار آماده سازم. جالب آنکه، زندانیان با سابقه، من و رفقا را برای اینکار
مسخره میکردند.

در مدت کوتاهی، ما همه درختهای اطراف زندان و آلونک‌های
دور برابر بودیم و از میان بردیم. از آن پس، ما داشتیم در منطقه سکونت
زندانیهای سابق کار میکردیم. آنان و همسرانشان، زندانیانی بودند که پس
از اتمام دوران محکومیت همانجا اقامت گزیده بودند.

زنانروس، بطور کلی یک تمایل فطری و روانی نسبت به جنایت
دارند و روی همین اصل، سالی دوبار، با کشتهای بزرگ زنان بزهکار
را به ساخالین منتقل میکردند و زندانیان ساخالین میرفتند تا از میان آنان

برای خود همسر انتخاب کنند . بمحض قوانین رسمی روسیه ، زنان مزبور تا سه سال پس از ازدواج ، از دولت تزارتی غذا و پوشاش دریافت میدارند و بعد از آن وظيفة شوهران آنهاست که زندگی آنانرا تأمین کنند .

گوگونیان نیز با یکی از همین زنها ، پیوند زناشوئی بسته بود . آن زن ارمتی بود و با تفاق برادرش به ساخالین تبعید شده بود جرم‌وی کشن شوهر سابقش بود که بنا بگفته وی بعلت خست زیاد ، او را از پا در آورده بود . بهر حال ، آنان پس از ازدواج دارای دو فرزند شده بودند .

ولی زنی که بیش از همه طرف توجه زندانیان بود ، یک زن زیبای روسی بود که می‌گفتند با استفاده از زیبائی کم نظر خود ، جوانان خانواده های ثروتمند را تورمیزد و پس از بهره برداری کامل ، آنانرا بدیار عدم میفرستاد . مقامات زندان آن زنرا تحت مراقبت شدید قرار داده بودند تا فکر فرار بکله اش نزند .

زندانیان با سابقه تعریف می‌کردند که روزی «زالودنایاروچکا» یعنی همان زیباروی روسی از زندان فرار کرد . همه نگهبانان و کارکنان زندانها مامور دستگیری وی شدند . جوابیزی هم تعیین کردند . صدر و بل برای آنها یکه زنده او را دستگیر می‌کردند و پنجاه روبل جهت کسانی که مرده او را تحويل میدادند . وقتی نتیجه مطلوب حاصل نگشت ، آنگاه از گیلک ها و حتی برخی از زندانیان کمک گرفتند تا زن «عفریت» را

دستگیر سازند.

سرانجام زن زیبا بدام افتاد و جایزه صدر روبل طرف پرداخت شد،
و «روچکا» اینبار در جاتی زندانی شد که فرار او نا ممکن شد و بخاطر
همین مراقبت های بسیار شدید، ما نیز موفق بدیدار آن موجود
عجبیب نشدیم.

هر روز شامگاهان، کشیش زندان بحیاط زندان می آمد و در حالیکه
همه زندانیها را دور خود جمع کرده بود، دست بدعا بلند مینمود. عموم
زندانیان در این نیایش گروهی شرکت و در خاتمه بسلامتی تزار و خاندان
وی دعا می خواهندند.

پس از اتمام مراسم دعا، وقت عصرانه و سپس شام زندانیها
فرامیر سیده و بعد از شام، اکثر زندانیان بخواب میرفتند تا بتوانند صبح
زود بر سر کار حاضر شوند.

یکروز هم مرا بردند برای حمل علو فه. رسم چنان بود که هر شخص
در هر بار بیست و دو پوت (وزن مخصوص) علو فه حمل کند و اگر کمتر
از آن حمل نمی کرد، مجازات می شد. بر جسب اتفاق، محموله نخستین من یک
پوت و بیست فوند (وزن مخصوص) شد و باید تنبیه می شدم که بسبب
تازه وارد بودن، از تنبیه معافم کردند.

زندگانی در جزیره ساخالین یاد آور زندگانی جهنمی سودوم
نموده بیاشد. زندانیان در برابر ناملایمات و کار طاقت فرسای
تبعدیان، بی تفاوت و بی قید می شوند. خود را با اعتیاد های گوناگون آلوده

میسازند تا غم روزگار را بفراموشی سپارند. بازی ورق و مشروب خواری از اعتیادهای رایج آن جزیره است. واگرچه استعمال مشروبات الکلی قانوناً منع گردیده است، ولی زندانیها بهرنحوی که شده مشروب لازم را بدست آورده و میخورند.

قیمت یک بطر عرق دوروبیل است. بعضی هاهم، بطری عرق را در لباس‌های خود پنهان نموده و از قرار گیلاسی بیست کوپک، خرده فروشی میکنند. اگر کسی را در حین فروش عرق قاچاق دستگیر کنند، اورا محاکمه و محکوم میکنند.

واما بازی ورق آزاد است. زندانیها در ساعت‌کارهم ورق بازی میکنند. بازی سرپول، لباس، غذای روز و حتی سر در آمد‌های احتمالی آینده.

البته زنان رو سپی یا مردان زن‌نما نیز فراوانند و انواع اعتیادها و انحراف‌های گوناگون بحد وفور یافت میشود وزندانیان در فجایع و فساد وول میخورند.

زندانیان با سابقه، در دروغ گفتن هم پرسابقه هستند. آنان دوست دارند تازه واردین را با دروغ های گوناگون خود آزار دهند و برویشان بخندند. یکی از دروغ‌های معموله، طرح نقشه‌های دروغین فرار میباشد که بدینوسیله زندانیان کم تجربه را بدام می‌اندازند، دارائی آنانرا از چنگشان خارج میکنند و سپس در جلوی چشم آنان، پول و دارائی آنانرا خرج کرده و قربانیهای خود را بیاد مسخره میگیرند.

قربانیان این قبیل توطئه‌ها، کاری از شان ساخته نیست. زیرا اگر
بمقامات زندان شکایت کنند، خودشان گیر می‌افتد و یا اینکه بدست خود
زندانیها کشته می‌شوند.

آدمکشی هم رواج فراوان دارد و بر سر هیچ آدم می‌کشند و قتل
نفس می‌کنند. می‌گفتند، اگر سخت گیریهای مقامات زندان نبود، همه
همدیگر را نابود می‌کردند.

پول همه چیز زندانیهای است. میتوان گفت پول خدای زندانیهای است.
کسانیکه پول زیاد دارند، فرار کردن برای آنان بسیار سهل و آسان
است. با پول میتوان رشوه داد، دل‌آموران را بdest آورد و بکمک آنان
به‌هند یا ژاپن رفت. یکی از رفقاء ما: استپان استپانیان بیاری حرفه
عکاسی، دل‌آمورین را بدست آورد و با کمک همانها سوار کشته شد و
در یوگوهاما سر در آورد. پس از او روبن درزاکیان، بعنوان
دارو ساز و بعدش هم هوانس وانی از ساخالین فرار کردند و به‌ژاپن
رفتند.

فرار من اشکال داشت زیرا من مصمم بودم هر طور شده به مرأه
یپرم فرار کنم. و فرار دونفر بسیار مشکل بود. معذالت مراتعه‌میم
گرفته بودیم به شعار خودمان: «مرگ یا آزادی» و فادر بمانیم و همین
کار راهم کردیم.

من میتوانستم با استفاده از حرفه خیاطی ام، کار و زندگانی نسبتاً
راحتی را داشته باشم، ولی سعی می‌کردم با انجام انواع کارهای بدنه،
خودم را برای تحمل مشقات فرار آماده کنم.

درهمان ایام با آرداش آلکساندرا پلی آشنا شدم. اوج وانی محجوب و دوست داشتنی بود. در مدتی کوتاه با هم دوست شدیم. او برایم تعریف کرد که ب مجرم کشتن یک دختر روسی که او را آرمیاشکا (۱) گفته بود، بدوازده سال زندان محکوم کرده و بساحالین فرستاده بودند.

وقتی باو گفت که در اینجا روزانه هزارها بار از این توهین‌ها تکرار می‌شود، او سری تکان داد و جواب گفت: « اینجا حسابش جدا است. »

آرداشس درباره استپان آخالکالاکی گفت که از آن جوان رشید، حالا چیزی جز پوست و استخوان نمانده زیرا مرض سل او را از پای در آورده است. او تا حالا چندبار فرار کرده و دوم مرتبه محکوم شده و باینجا آمده است. حالا هم در بیرون از محوطه زندان در کلبه‌ای اورا بستری کرده‌اند تا همانجا بهمیرد. اگر مایل باشی باتفاق بدیدن او خواهیم رفت و او برای فرار راهنمائی لازم را خواهد کرد.

بکلبه استپان رفتیم. بوی رطوبت از در و دیوار به مشام میرسید. کلبه ناریک بود و در وهله اول من چیزی را ندیدم. تا اینکه چشمانم بناریکی عادت کرد و من بзор چهره وارفته استپان را تشخیص دادم.

او با خوشحالی زیاد مارا پذیرفت و اگر قدرت بلند شدن را داشت، حتماً صورت مارا هم می‌بسوید. آرداشس مرابع‌توان یکی از باران

(۱) اصطلاح توهین‌آمیز روسی.

گوگونیان و مبارزان راه آزادی معرفی کرد.

استپان‌آهی کشید و گفت: «کاش در راه آزادی کشته‌میشدیم و باینجانمی آمدیم. اینجا حکم قبر را دارد و برای من آزادی دیگر مفهومی ندارد. با اینحال خوشحالم که من و شما برای جنایت و دزدی باینجا تبعید نشده‌ایم، بلکه بخاطر یک آرمان مقدس جنگیده و باینجا تبعید شده‌ایم. کاش صدبار عمر میکردم، نود و نه بارش را در راه آزادی ملتمن فدا میکردم و فقط با آن یکی کار میکردم تا موجودیت خود را حفظ کنم.»

آرداشس اینراهم اضافه کرد که من دوستی دارم بنام پیرم که میخواهند به «چورنایارچکا» انتقال دهند. ولی چون جدائی این دو دوست برای هردو شان غیرقابل تحمل میباشد، بنابراین تصمیم بفرار گرفته‌اند.

استپان گفت، امروز دیر تان شده، بروید و فردا پیش من بیائید تا شمارا از فکر فرار منصرف کنم.

ما ناامید و پریشان کلبه استپان را ترک گفتیم. وقتی بزندان رسیدیم که مراسم دعا آغاز شده بود. غمگین و مایوس بخواب رفتیم. صبح زود برای جمع آوری علوفه به جنگل رفته و بسرعت کارم را تمام کردم و با تفاق آرداشس یکبار دیگر بکلبه استپان رفتیم.

او باشکیبائی تمام، بهمه حرفهای من گوش کرد و آنگاه موافع و دشواریهای فرار را برای من شرح داد و در پایان ازمن خواست تا از این فکر منصرف شوم. او خوشحال بود که برای فرار با شخص دغل و

دروغگو مراجعه نکرده‌ایم، و گرنه ممکن بود هم پول و دارائی ما از
دستمان خارج شود و هم خودمان گیر بیفتیم.

استپان تعریف کرد که پاره‌ای از زندانیان قدیمی، حرفه‌شان گول
زدن فراریان است. آنان فراری‌ها را با خود بجنگل می‌بردند و در آنجا
نه تنها او را می‌کشندند و دارو ندار آنان را غصب می‌کنند، بلکه از خودن
گوشت آنان هم اباء ندارند.

وقتی استپان دید، من به چوچه حاضر نیستم از فکر فرامنصرف
شوم، بمن تکلیف کرد، عجله بخرج ندهم و قبل جواب کار راخوب
بسنجم و آنگاه اقدام بفرار کنم.

بنظر او خطرگرسنگی، خطرگیلهای جایزه بگیر، خیل قراولان
وسرا نجام خطر دریا که همه کس و همه چیز را در کام خود فرمی‌برد، مانع
از آنند که ما موفق شویم.

او خود را می‌زد و می‌گفت: «من پس از سه بار فرار، حالا در وضعی
قرار گرفته‌ام که مرگ خودم را می‌طلبم. در حالیکه اگر فرار نمی‌کردم
حالا آزادی خود را بازیافته بودم. بعلاوه دوران محکومیت شما و
مخصوصاً دوست شما زیاد نیست و در آینده نسبتاً نزدیک با تمام خواهد
رسید. شما فکر نکرده‌اید که چهار فرسخ باید در رو دخانه آمود راه
بروید تابه استردینسکی، نخستین شهر بزرگ سبیری بررسید. بعد از
چند هزار فرسخ پیاده روی باید بکنید تابه شهر دیگر بررسید. فکر فرار
را از خود دور سازید، بگذار شما را ترسو خطاب کنند. ولی آنچه
میتوان باشکیباشی و عقل انجام داد، باید اقدام عجولانه میسر

نیست.

وقتی استپان از سخن گفتن بازایستاد، در جواب گفت: « بادیدن وضع شما، گفته‌های شمارا تصدیق میکنم، ولی نباید فراموش کرد، که عامل بخت تیز نقش مهمی در همه کارها دارد. ما در هر حال تصمیم گرفته‌ایم فرار کنیم. زیرا شعار زندگانی ما « مرگ یا آزادی » است و بعید نیست که بخت باما یاری کند و ماموفق شویم. بنابراین خواهش میکنم راهنمایی‌های لازم را بگذاریم، تا در حین فرار از آن‌ها استفاده کنیم. »

استچان دید که ادامه بحث بیهوده است. لذا از مانحواست تا فردای آنروز برای بحث در اطراف فرار و فراهم نمودن مقدمات فرار نزد او برگردیم.

روز بعد، مجدداً به نزد استپان رفتیم. من باو سی روبل پول دادم تاصرف هزینه‌های مقدماتی بگند.

استپان پول‌ها را گرفت و ما را با هوسپ قلی جانیان که یکبار ب مجرم راهزنی تبعید شده و در حین فرار دستگیر شده بود و حالا در مرتبه خود را برای فرار آماده میکرد، آشنا کرد.

سپس فهرستی را نهیه نمود که بموجب آن، میباشد دو عدد تبر، دو کارد بزرگ، یک عدد دریل برای سوراخ کردن چوب و تخته، یک عدد تفنگ، دو پوت برنج، سه پوت آرد، نیم پوت روغن دمبه، مقداری قند، چای، نمک، فلفل، سیگار، کبریت، نسخ و سوزن، طناب، دو عدد توبره، و نفری یک جفت چاروچ خریداری کنیم. چون خودشان یک

تفنگ تک‌لول چاشنی دار داشتند، قرار شد بقیه لوازم را از بازار تهیه کنیم.

از استپان خواستم خریدها را در اسرع وقت انجام دهد تا پرم را ازما جدا نکنند. قرارما این بود که من و پرم با تفاق دو ارمنی دیگر و دوزن‌دانی روس و یک گرجی یعنی جمعاً هفت نفر برای اقدام بفرار در کلبه استپان همدیگر را به بیتیم واژ آنجا فرار بزرگ خود را آغ‌ار کنیم.

در مراجعت به زندان شروع بفروش اشیاء و اثاثیه غیر لازم نمودم. رفقا و دوستان سعی می‌کردند علت اصلی اینکار را بفهمند. ولی من سکوت کرده و بکار خود ادامه میدادم.

یکروز بعد همه مارا برای تخلیه بار یک کشتی ژاپنی به بندر بردند، وقتی کار تخلیه پایان گرفت، ناخدا همه مارا یک گblas عرق مهمان کرد.

وقتی از سر کار بر می‌گشتم پرم را دیدم. پرسیدم چرا از بیمارستان مرخصت کردند؟ گفت، دکتر آمد معاینه‌ام کرد و اظهار داشت که: «می‌گوشیم هستی و فقط احتیاج به کمی استراحت و غذای خوب داری» و مرا مرخص کرد. من هم خجالت کشیدم بیش از این خودم را به مریضی بزنم. تا بزندان رسیدم، به من گفتند دوروز دیگر مرا به «چورنایارچکا» منتقل خواهند کرد. او قاتم تلح شد و نمیدانم چکار باید کرد.

بواشکی جریان فرار را به پرم حالی کردم و بعدش هم اضافه کردم که «از محکومیت تو چیزی باقی نمانده، تو میتوانی همینجا بمانی

و بموقع آزادی خود را بدست آوری . »

پرم باشیدن حرفهای من برآشافت و گفت: « تودیوانه شده‌ای من چطور میتوانم ترا نهایا بگذارم؟ اگر قرار است زنده بمانیم، باهم خواهیم بود و اگر قرار برآنست که بطرف مرگ بستاییم، باز هم بایکدیگر خواهیم بود، ما اگر دو تائی باهم باشیم، هیچکس زورش بمان خواهد رسید . » روز بعد من بسر کارم رفتم و به پرم سپردم بدیدن استپان برودو به راهنمایی‌های وی گوش کند .

پرم به نزد استپان میرود بر اهمایی او با سمبات شاه بود اغیان که بنا باقتضای شغل عکاسی اش، بهمه نقاط آن منطقه آشنایی داشت، آشنا میشود و اطلاعات لازم را درباره اوضاع جغرافیائی، اقلیمی و مردمان آن منطقه کسب میکند. سمبات عکاس بی آنکه بپریم بهمنظور پرم ببرد، همه چیز را برای او تعریف کرده و بعدش هم ازاو دعوت نموده بود تاروز بعد برای صرف چائی به منزل او برود .

پرم با خوشحالی از مأموریت خود برگشت و از من خواست تا فردای آن روز بسر کار نروم تا باتفاق بدیدن گوگونیان برویم . ولی من نمیتوانم با غیبت از سر کارم توجه مقامات زندان را جلب و از طرفی هم به کار نکردن و تنبیلی عادت کنم. ولی پرم اصرار میکردو نقاضا داشت یک نفر را اجبر کنیم و بجای من بسر کار بفرستیم .

اجبر کردن زندانیان نیازمند یک رسم رایج بود. خیلی‌ها بودند که حاضر میشدند در مقابل دریافت ده الی پانزده کوپک بجای دیگران کار کنند. و میشد ماهها باین طریق از سر کار غیبت نمود، بی آنکه کسی

متوجه این موضوع بشود. فقط آنهایی میتوانستند این کار را بکنند که پول زیاد و کافی داشتند.

ولی من تقاضای یپرم را نپذیرفتم و با مدادان بسرکارم حاضر شدم.
آنروز بمالستوردادند با اربابهای دوچرخ خاک حمل کنیم. کارسنگی‌نی
بودو مامجبور بودیم بسرعت آنرا انجام دهیم. هنگام کار، زندانیان
روس برای شوخی توی اربابهای ما میپریدند و بما «الاغ قفقازی» میگفتند.
خون بسرم میزد، ولی راهی جزسکوت نداشتم.

سرظهر بزندان آمدم و دیدم یپرم هم از دیدار گوگونیان برگشته
است. گوگونیان بمن هم سلام رسانده و دعویم کردند بود.
با تفاوت یپرم بدیدن استپان رفتیم. او دوستی و یکریگی ماراستود
و گفت که مقدمات فرار کاملاً آماده است و روز یکشنبه قرار است همه‌گی
در کلبه او گردد هم آئیم.

از آنجا به نزد سمبات رفتیم و بعنوان یادگار، مجموعه
«دریشاك» و کتاب «تاریخ ارمنستان» را باو هدیه کردیم و بزندان
برگشتم. آن شب همه بحث‌ها در اطراف فرار بود، بی آنکه درباره
قصدما چیزی بگوئیم. دیدیم هیچکدام از رفقا و دوستان در فکر فرار
نیستند.

برای آخرین بار رفتم بسرکار. مارا برای کاشتن سیب‌زمینی به دره
آسیاب بردند. این هماز در دای بود که درده‌نه آن ساختمانهای بیمارستان
و تیمارستان بنا شده بود.

باید بگویم که وجود تیمارستان در ساخالین بر استی یک ضرورت

بود، در غیر اینصورت شاید آن جز بره دورافتاده، معنی و مفهوم اصلی خود را از دست میداد...

بهر تقدیر. ما همین فردا، میباشد برای آغاز فرار بزرگ، از کنار این تیمارستان میگذشیم. از نقطه‌ای که من در آنجا ایستاده بودم، تا دور دستها، همه‌جا جنگل بود و درخت، باستانی نقاط کوچک آبی، رنگی، که نشانگر پیش آمدگی و نفوذ آب دریا در دل خشکی، جنگلها بود. آرامشی که در آن لحظه، درینی دور دست را در بر میگرفت، گوئی کاذب بود، زیراطو فانهای سه‌گین دریای آخود شهرد آفاق بود.

جنگلها هم دست کمی از دریا نداشتند. چه بسا فراریان راه خود را در میان جنگلها گم کرده و از گرسنگی و خستگی تلف شده یا بدست گیلک‌ها و قراولان اسیر گشته‌اند. بطور کلی مرک در جنگل دلخراش تر از غرق شدن در آبهای دریاست.

در این تفکرات بودم که مهمولهای سیب زمینی رسید و مابطرف ته دره سرازیر شدیم. در آنجا بار اهنگی کشتکاران، بکاشتن سیب زمینی مشغول شدیم. برای ناهار یک بشکه عذا آوردن و ماپس از خوردن ناهار دو مرتبه مشغول کار شدیم. ناگهان هوسب را دیدم که تبری را بدوش گرفته و بسوی جنگل میرود. قرار بود هوسب نیز به مراد مایمیاد. و حالا رفتن او بجنگل، مرا متحیر ساخته بود، زیرا فکر میکردم او میخواهد به تنهائی فرار کند.

ناکار تمام شد، خودم را باستیان رساندم و ماجرا را برای او بازگو نمودم. استیان بارامی گفت که او هوسب را بجنگل فرستاده

است ناراه فرار را بررسی کند.

چیزی نگذشته بود که هوسب نیز وارد شد. او گفت که آتش سوزی اخیر، همه راهها و پلها را از بین برده، بنا براین محلی ها و قراولان از لب دریا رفت و آمد میکند.

استپان با خوشحالی گفت، شانس آوردید. همین فردا صبح زود بیائید اینجا تاشما را روانه جنگل کنم. شما بروید و اثاثیه فعلاً باشد. من بعداً اثاث شما را میفرستم. حامل اثاثیه در جنگل سوت خواهد زد و شما هم با جواب خواهید گفت. آنگاه لوازم خود را گرفته و بدرون جنگل خواهید رفت. سعی کنید آتش روشن نکنید، یا اگر روشن کردید، زود خاموش کنید تا جلب توجه نکند.

فردا، یکشنبه، عید بود و تعطیلی. زندانیها میتوانستند بکلیسا بروند یا در محوطه زندان باستراحت پردازنند. من و پرم بکلیسا رفتیم. رفقا و دوستانرا خوب دیدم، شمع روشن کردیم و نذرها کردیم و بعد به بهانه خرد کردن پسول از کلیسا در آمده بطرف کلبه استپان راه افتادیم. آنجا، هوسب، یک روسی و فرسیس دارآلاگازی منتظر ما بودند.

بدستور استپان، ما یکی یکی بدرون جنگل رفتیم تا ورودسته جمعی مابجنگل جلب توجه نکند. بهنگام وداع، ما دستهای استپان را بگرمی فشدیم و از او تشکر کردیم. او در حالیکه بزور برروی پایستاده بود، کلاه خود را از سر برداشته و برای موقیت ما دعا میکرد.

«خدایا، تو بمن امان ندادی، ولی می خواهم بار و بار این جوانها

باشی و آنا را آزاد کنی!».

در آن حالت، او بیشتر بمقدسین میماند. انبودموهای سروصور تشن در حالیکه دستهایش جهت دعا و نیایش بطرف آسمان بلند کرده و با چهره‌ای غمناک دعا میخواند، از نسیم صبحگاهی پریشان شده و منظره بهت‌انگیزی را بوجود آورده بود.

آن روز، بیست و پنجم ماه مه ۱۸۹۵ میلادی بود.

بدرون جنگل خزیدیم و در کنار چاه بزرگی اتراق نمودیم. هوسب و زندانی روسری برای آوردن تفنه رفتند. تاعصر منتظر ماندیم ولی آنها نیامدند. من برای کسب خبر به نزد استپان رفتم.

استپان گفت، مأمورین برای یافتن شماها پیش من آمده بودند، کلبه را بازرسی کردند و زندانیهای روسری و گرجی را هم دستگیر نموده بودند. او بمن تکلیف کرد بدون معطلى فرار کنم که هر آن ممکن است گیری بیفتم. درمورد هوسب هم گفت که نگران نباش آن رو باه پیره رطور شده خودش را بشما خواهد رساند.

با شتاب بطرف جنگل میرفتم که نزدیکیهای دره به موشغ که در بیمارستان کار میکرد، برخوردم. هواگرگ و میش بود و نم نم میبارید. موشغ با تعجب پرسید اینوقت روز اینجا چه کار میکنم؟ جواب دادم، میروم برای رفقا نان بیاورم. موشغ رفت و نان آورد. من با عجله نان را از دست او قاپیده و بدرون جنگل رفتم. جریان را برای پرم تعریف کردم. او هم ناراحت شد. ولی ماکاری نمیتوانستیم بکنیم. چون لوازم و آذوقه ما هنوز نرسیده بود. تصمیم گرفتیم صبر کنیم. باران شدیدتر

شد. در این موقع هوسپ و زندانی روسی از راه رسیدند. آنها گفتند که بخاطر حمل تفنگ نمیتوانستند روز روشن بجنگل بیایند. با این جهت صبر کرده‌اند تا هوا تاریک شود.

همه با هم راه افتدیم و در یک نقطه دیگر، بر دور خاکستری که هنوز گرم بود، استراحت نمودیم. آتش سوزی هنوز هم ادامه داشت و در بعضی جاهای شعله‌های آتش، منظره بدیعی را در تاریکی شب بوجود آورده بود.

نان را میان رفما تقسیم کردم و هر کدام سهم خود را گرفت و در زیر درختی کشید. بار آن رفته نمودم. پاسی از شب میگذشت که سوت قراردادی در سکوت شب، طنین انداز شد. از مخفی گاههای خود بیرون آمدیم و با عجله آذوقه و لوازم خود را از دست مأمور گرفتیم. آنها را در پنج کیسه جای داده بودند. حامل لوازم یک اربه‌چی روسی بود که سه روبل و تعدادی تمبر باو انعام دادم و راهش انداختم. او خوشحال شد و گفت: «بچه‌ها خوش باشید. تا حالا بهر کس کمک کرده‌ام، موفق شده است، امیدوارم که شما هم موفق شوید. خداوند که دار شما باشد.»

پرم سنگین نرین کیسه را خود گرفت و سبک ترینش را برای من گذاشت. بطرف جلو راه افتدیم و نرسیس راهنمائی ما را بعده ده گرفت.

حس کردم بار پرم سنگین است واو قادر نیست با آن حال راه برود. نرسیس بکمک پرم شتافت و قرق کنان، بار او را کول کرد و

راه افتاد . من به نرسیس اطمینان دادم که پرمنوز «خام است و بزودی خواهد تو انسنت هم بار خود را حمل کند و هم باما کمک کند».

نا پاسی از شب راه رفتیم، آنگاه در نقطه‌ای اترافق کرده، آتش روشن کردیم ، لباسها یمان را خشک کردیم و نرسیس هم در این میان صبحانه ما را حاضر کرد . بعد آتش را خاموش کرده و بخواب رفتیم .

تا هوا روشن شد، پاشدیم ، آذوقه و اثاثیه را مرتب نمودیم و حرکت کردیم. باز هم پرمنوز سنگین تر را خودش گرفت و سبک تر را برای من گذارد. من اعتراض کردم ولی بی نتیجه .

منهم تقبل کردم آذوقه گروه را حمل کنم و ترتیب ناهار و سام‌همه را بدهم . نرسیس هم قرارشده، فقط وظیفه راهنمای انجام دهد. چون مهارت و تبحر خاصی در اینکار داشت. او بارها فرار کرده و گیر افتاده و دو مرتبه فرار نموده و حتی تیرخورده بود. ولی با این وجود مأیوس نشده بود. او مدعی بود که او را بیخودی محکوم کرده‌اند . زیرا بجز وساطت کاری نکرده بود، در صورتیکه قتل عمدی بوسیله کسی دیگری انجام شده بود.

ما بدقت گفته‌های نرسیس را در مورد فرار و دستگیری او گوش میدادیم تا علل گیر افتادن او را بفهمیم. نتیجه‌ای که از گفته‌های او حاصل شد این بود که مهمترین عامل شکست فرار ، تمام شدن آذوقه و عدم دسترسی به غذا و آب، فراریان را بدام قراولان یا مرگ گرفتار می‌سازد. روی همین اصل تصمیم گرفتیم با قناعت زیاد آذوقه خود را بمصرف

بر ساییم. بعلاوه فکر کردیم از سبزیجات مختلفی که ممکن بود در مسیر راهمان باشد، استفاده کنیم تا آذوقه‌مان کم نیاید. در جنگل دونواع سبزی بود که می‌شد برای خوردن جمع آوری نمود. یکی یلینچ و آن دیگری چرم شانکا بود که قابل خوردن بود. جالب آنکه، این آخری بیشتر اشتهاهای آدم را تحریث میکرد تا سیر مینمود. لیک چاره دیگری نبود.

شها، پرم و هو سپ از شاخ و برگ و پوسته درختها آلاچیق درست میکردند و ما همگی در زیر آن بخواب میرفتیم. در اصطلاح، آلاچیق مزبور را بالاگان میگفتدند.

روزها، طوری کارها را تقسیم کرده بودیم، که همه به تساوی کار میکردیم و به تساوی هم سهم خود را از خوراکی و چای دریافت میکردیم. نکته جالب آنکه، صبح، ظهر یا شب، ما غذا را توی فنجان میخوردیم. بعدش هم از همان فنجان برای خوردن چای استفاده بیشتر میکردیم.

برخلاف غذا، چای فراوان بود. اما شرطش این بود که هر کس با توجه به سهمیه قند خودش، که از یک جبهه تجاوز نمیکرد، چای بیشتر نمیخورد.

در عوالم باران، ما از دو طرف در معرض آب و رطوبت بودیم. یکی خود باران و دیگر آب و رطوبتی که در شاخ و برگ درختان جمع میشد. اگرچه بالاگان تا حدودی بمالک میکرد، اما وقتی باران تندي میبارید، هیچ چیز جلو دار آن نبود.

از همان روز نخستین، باران تندما را غافلگیر نمود. ما تمام روز را در مخفی گاه گذراندیم و شبانه راه افتادیم. ولی پیش روی بسیار سخت بود و ما وقتی می خواستیم از تپه‌ای که مقابله مان قرار گرفته بود، ردویم، مرتب لیز می خوردیم. از تپه هم که گذشتیم، گل ولای جنگل باعث زحمت ماشد.

بهتر ترتیبی بود، خود را بجای امنی رساندیم و تصمیم گرفتیم در درون دره‌ای اتراق کنیم. آتش روشن کردیم و همگی دور آن جمع شدیم تا هم لباسها ایمان خشگ بشود و هم بدنهای از سرما خشکیده ماطمع گرمara بچشند. چیزی نگذشته بود که بوی سوختگی آمد. تاب خود آمدیم قسمت بالای چکمه های ما سوخته بود. کاری نمیشد کرد. از آتش دور شدیم و پس از تهیه غذا و چای آنرا خاموش کردیم تا دود آن ما را لو ندهد.

در روشنائی صبحگاهان، فانوس دریائی بندر آلکساندروسکی را دیدیم که نه چندان دور از ما قرار گرفته بود. نرسیس گفت از مرز آبادی وارکف الف رد شده‌ایم. معذالت احتیاط را نباید از دست داد. دود آتش و صدای شلیک ممکن است گیلک‌هارا بدنیال ما بفرستد.

بالاگان درست کردیم و زیر آن خزیدیم. در این موقع یکی از افراد قراولی می‌کرد تا فراریان دیگر بـا خرس و حیوانات جنگلی دستبرد بازوه مانندند. نرسیس از یک شکارچی گیلک که مسیحی شده و اسمش هم آلکساندرو گذاشته بود، زیاد می‌ترسید. زیرا آخرین بار او نرسیس را دستگیر کرده بود.

معمولا پس از استراحت و قبل از حرکت ، مسیری که باید طی میشد ، خوب بررسی میگردیم . بموجب راهنمایی هائی که شده بود ، باید آب دریا همواره در سمت چپ ما قرار میگرفت و ما از کنار آن ، البته تا آنجا که از دور دیده نمیشد ، برای خود ادامه میدادیم .

یکروز بامدادان ، هنگام بررسی وقایت و مسیر گروه ، یپرم از درختی بالا رفت و پس از بررسی اطراف پائین آمد و گفت که از دریا اثری نیست . هو سپ نیز از درخت بالا رفت و گفته یپرم را تائید نمود . بناقار بطرف جنوب راه افتادیم و مقداری بجلو رفته بودیم و دنبال جای مناسب میگشتم تا اتراف کنیم ، که یکهو صدای پارس سگ آمد . از تو س ، خستگی را فراموش کردیم و با وحشت فرار کردیم تا هرچه زودتر از آن نقطه دور شویم . مدتی همینطور وحشت زده بطرف عقب فرار میگردیم که سرانجام نرسیس توقف کرد ، بارش را بزمین گذاشت و شروع کرد به خشک کردن سرورویش . چون همه مان بی اندازه خسته بودیم ، همانجا روی زمین دراز کشیدیم و بی سر و صدا با استراحت پرداختیم .

صبح روز بعد ، از همان مسیر حرکت کردیم و پس از چند لحظه استراحت ، بجایی رسیدیم که کوههای بلند و درههای ژرفانگ که همگی پوشیده از درخت و سبزی بودند ، رسیدیم . در آن مکان درختها آنقدر نزدیک هم بودند که نور آفتاب روز بما میرسید و نه میتوانستیم آزادانه پیشروی کنیم .

جنگل چشم انداز زیبائی داشت و ما تصور میگردیم که جزو

اولین انسانهای هستیم که در آن مکان بکر قدم نهاده‌ایم.

سکوت همه جا را فراگرفته بود. گهگاه فقط نسیم ملایم ، نـوـك درختان را بارامی تکان میداد و رد میشد . در نزدیکی نهر آبی ، بالاگان معمولی را برپا نمودیم تا اندکی زیر آن آرام بگیریم. جلوی بالاگان آش روشن کرده و در آرزوی پیدا کردن یک خرس نشستیم تا شهارش کنیم و گوشتش را بخوریم. حتی فکر آهو و گوزن ، برای ما تجملی بیش نبود، زیرا فراریانی مثل ما حق نداشتند از این هوشهای بکنند.

نرسیس که تا آنوقت سکوت کرده بود ، برای شکار خرس چیزی نگفت ولی در مرور آهوسخت برآشافت. بنظر وی قبیله رازونه خود را مالک طلق همه آهوهای این خطه میداند، بنابراین اگر بیکی از آنها صدمه‌ای برسد ، تمام قبیله بسر ما خواهد ریخت.

در این بین هوسب از راه رسید و با خوشحالی گفت که یک دارکوب شکار کرده است . نرسیس بلا در نگ دست بکار شد و شام مفصلی برای ما تهیه کرد. او که ابتکار بخرج داده و گلو لمهای کوچک خمیر روی غذا علاوه کرده بود، آنرا آگالوشکا (نوعی غذا) نام‌گذاری کرد . ما هم با اشتهای زیاد آنرا بدندان کشیدیم و حتی استخوانهای دارکوب را هم خوردیم.

ظاهرآً محل بالاگان ما بسیار مناسب بود و گرمای مطلوب آتش، فاراحتیهای زندان و مشقات فرار را از یادهای دوده بود.

همه بخواب رفته و من نگهبانی اولیه را بعهده گرفتم. چون خواب صبح گاهی خیلی شیرین بود، برای همین من همیشه نگهبانی اول

های شب را عهده دار میشدم.

ها روشن شد . صبحانه را فقط باچای برگزار کردیم ، چون آذوقه ما داشت ته میکشید و از انتهای راه خبری نبود . از میان درختان انبوه جنگل راه می پیمودیم . درختها آنقدر کم بود که ما مجبور بودیم در صفوف بسیار فشرده جلو برویم . راه ناهموار بود و مخصوصاً هوسب مرتب بزمین میخورد و قر میزد که نرسیس خوب راهنمائی نمیکند . من و پرم می خنده دیم و از نرسیس دفاع میکردم .

ها تاریک شد و ما دنبال جائی میگشتیم تا بالاگان را تعییه کنیم که پرم و هوسب خبردادند ، یک بالاگان حاضر و آماده پیدا کرده اند . وقتی بمحل بالاگان رسیدیم ، با تعجب فراوان دیدیم که این همان بالاگان دیشبی خودمانست ... معلوم شد که تمام آنروز را ما بیخودی راه رفته و باز هم بهمان جای قبلی برگشته ایم . در صورتی که ما امیدوار بودیم راه زیادی را به جلو رفته باشیم .

اوقات همه تلخ شد و آن جنگل زیبا در نظر ما خیلی زشت گردید . مادر آن جنگل جادوئی ، یک دورجادوئی کرده و باز هم بمحل پیشین رسیده بودیم .

آتش روشن کردیم و بدرون بالاگان خزیدیم . باران شروع بباریدن کرد . ابتدا ملایم بود و بعد بتدریج تندرشد . باران سیل آسا بر راهی بالاگان می ریخت و جویهای آب دور ببر مارا فرا گرفته بودند . در آن حنهنم غما فزا ، تنها تسلی ما این بود که در آن هوای بارانی کسی

مزاحم ما نخواهد شد و ما میتوانیم براحتی بخوابیم .

وقتی باران بندآمد، باد ملایمی وزیدن گرفت. اندکی بعد بر سرعت و شدت باد افزوده شد و متعاقب آن صدائی در جنگل پیچید. همه جا و همه طرف تاریک و مرموز بود . و ما فرزندان تاریکی بخواب عمیقی فرو رفتیم .

دوباره آتش روشن کردیم. سمع درختان جنگلی باعث میشد تا با یک کبریت چوبهای جمع آوری شده مشتعل گشته و ما را گرم سازد. آتش را دوره نمودیم و لباسهای خود را خشک کردیم. چیزی نگذشته بود که باران مجدداً شروع شد . این‌دفعه شدت باران آنچنان بود که جو بهای پرآب، بالاگان مارا بخطر انداخت . میخواستیم بالاگان را ترک کنیم، که یکهو باران متوقف شد و هوابروشی گرائید .

صبح شده بود، ولی مه غلیظی همه‌جا را پوشانده بود. جائی را نمیدیدیم و قادر به حرکت نبودیم . بنامهار صبر کردیم تا مه بر طرف شود .

آنروز هم بدینسان گذشت و ما حساب کردیم سه روز بیخود از دست داده‌ایم . هوسپ که کمی خرافی بود، این پیش آمد را بفال بد گرفت .

سرانجام ، صبح روز بعد، آفتاب دمید و ما از بالای درختان می‌بینیم را خود را تعیین نمودیم. دریا در سمت چپ ما قرار گرفته بود . از کناره حرکت کردیم و تا نزدیکیهای ظهر جلو رفتیم تا اینکه ناگهان

صدای خروسی ما را در جای خود میخوکوب نمود. ما در نزدیکی یک آبادی بودیم.

تازه بخود آمد بودیم و میخواستیم فرار کنیم که هو سپ بار خود را بزمین گداشت و گفت:

«سر و صدا نکنید تا من بروم به بینیم کجا هستیم» و زا پدید شد.
کمی بعد هو سپ برگشت و گفت ما در نزدیکیهای ده دانگ هستیم و هرچه زودتر باید اینجا را ترک کنیم.

باشنیدن این حرف، بعجله بسمت راست که بدرون جنگل میرفت، عقب رفتیم. در راه به وسایل چوب بری دهانیها برخوردیم. اطراف آن محل پربود از سبزیهای خوردنی که تذکر هوسپ سبب گردید از چیدن آنها صرف نظر کرده و هرچه زودتر از آن محل دور شویم.

در میان جنگل به رود دانگ برخوردیم. بزحمت از آن گذشتم و آن طرف رودخانه اتراق نمودیم. برای شام آن روز و لیخر جی گردیم. نانها را خرد کرده در روغن داغ ریختیم و خوردیم. صحنه‌گاهان، هنگامیکه شبنم بر روی برگهای درختان بر قمیزد، راه افتادیم. مسیر ما مشخص بود و ما با مید آزادی، با خاطری آسوده گام بر میداشتیم.

نان ما داشت کم میشد و ما مجبور بودیم با چیزهای دیگری کم بود نان را جبران کنیم. ولی بدون نان سیر نمیشدیم. ناچار شدیم از غذای شپوت استفاده کنیم که هم سیرمان میکرد و هم اینکه با صرفه بود.

روز بعد، پس از مدتی راه پیمائی، بمحل صاف و همواری رسیدیم

که از گیاهان بلندی پوشیده بود. پرم که با انواع گیاهان آشناشی داشت پس از بررسی آنها گفت که نوعی بلارجان است که خرسها آنرا میخورند. بعقیده پرم، آن گیاه برای ترشی مناسب بود. ولی ماجارهای جز خام خوردن آن گیاه نداشتیم. باندازه کافی از آن خوردیم و اسم آن محل را گذاشتیم «باغچه خرس».

همانجا بخواب رفته و تمام شب در انتظار خرسها بودیم، تا شکار کرده و دلی از عزا در بیاوریم، که از خرسها خبری نشد. نرسیس برای صبحانه روز بعد، مقداری خمیر را توی برگهای بزرگ بلارجان پیچید و زیر خاک گذارد. حس میکردیم که وقتی باندازه کافی صبح‌ها نمیخوردیم، از قدرت بدنی ما کاسته میشد.

اولهای شب بود و من و نرسیس نگهبانی میکردیم. نرسیس داشت سرگذشت پر ماجرا ای خود را برای من تعریف میکرد. بعد نوبت بمن رسید. من ماجرا ای گروه گونیان و هدف آزادی ملت ارمنی را برای او بازگو نمودم. سپس شمه‌ای از تاریخ ارمنستان را برای او شرح دادم.

نرسیس با ولع خاصی بحرفهای من گوش میداد و در آن لحظه ساخالین و تبعید و فرار را بکلی فراموش کرده بود.

در گرماگرم صحبت ما، صدای هن خرس بگوش رسید. اگر چه تنگ را آماده کرده بودیم، ولی صلاح دیدیم، دیگران را هم از خواب بیدار کنیم تا با تمام قوا با دشمن طرف شویم. همه از خواب پریدند و هر کدام با سلاحی خود را آماده کارزار کرد.

خرس داشت بمحل ما نزدیک میشد . ما با خوشحالی منتظر
دیدن آن جانور قوی هیکل بودیم که دیدیم صدای پای وی دارد دور
میشود. گویا حیوان وحشی غریب‌نما خطر را حس کرده و محل مارا دور
زده و از آنجا دور شده بود.

مجدداً آتش روشن کردیم و بخواب رفتیم. اینبار نوبت نگهبانی
پرم و هوسپ بود. هوا صاف بود، نور ماه همه جا را فراگرفته بود و
ما آنشب بالاگان تهیه نکرده بودیم.

صبح شد . چای را بهم راه «نان مخصوص» نرسیس خوردیم
بی آنکه کاملا سیر شده باشیم. قبل از حرکت، جای پای خرس را خوب
وارسی نمودیم و بعد راه افتادیم.

تمام روز راه رفتیم و طرفهای عصر، در نقطه‌ای توقف کردیم.
پرم و هوسپ به بالای کوهی رفته‌اند تا موقعیت ما را بسنجند . تصمیم
گرفتیم تا مراجعت آنان، غذا تهیه کنیم. ولی هرچه انتظار کشیدیم از
آنان خبر نشد. ساعتها گذشت. همه‌مان نگران بودیم. بهزار چیز فکر
میکردیم ولی از ابراز آنها باک داشتیم. من بخودم تسلی میدادم که آنها
مسلح هستند. نرسیس که مواظب من بود، ناراحتی مرا درک کرد و بمن
اطمینان داد که وقتی هوا روشن شد، آنها مارا پیدا میکنند.

بر روی آتش چوب علاوه کردیم تا شاید باین وسیله کار گمشدگان
را آسان کنیم. من آشب خواب بچشم انداز نیامد و با نگرانی بصبح
رساندم .

تا هوا روشن شد، پرم و هوسپ پیدا شان شد. مثل دیوانه‌ها ،

همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. گوئی ده سال یکدیگر را ندیده بودیم. بلا فاصله چای خوردیم و حرکت کردیم.

بعد از چندی، پای ہو سپ بمانعی برخورد و افتاد زمین. تا بلند شد بنا کرد به بد و بیراه گفتن به نرسیس.

نرسیس هم بهش برخورد و با حالت قهر نشست روی زمین و گفت که او دیگر حاضر نیست با ما بیاید و ترجیح میدهد خود را بمقامات زندان تسلیم کند و با ما همراهی نکند.

یک ساعت تمام، من و یپرم خواهش و تمبا کردیم تا نرسیس با ہو سپ آشتی کند. ولی نشد که نشد.

رفتیم سراغ ہو سپ واژ او خواستیم تا عذر خواهی بکند. او هم با صدای بلند گفت که: «غلط کردم، نفهمیدم و معدرت میخواهم». با وجود این نرسیس قبول نکرد. دو تا کارد پیشش بود. هر دو را بزمین ازداخت و گفت: «بگیرید توی راه لازمان میشود» و بطرف جنگل رفت.

یپرم پشت سرش داد زد: «میدانی در زندان چه جوری با تو رفتار خواهند کرد؟ برو و خدارا شکر کن که ارمنی هستی. و گرنه چنان تنبیه هست میکردم که حالت جا میآمد. تو ا فقط بخاطر هم کیش بودنت ول میکنیم. تو اگر دوست واقعی ما هستی باید عذر خواهی رفیقت را بپذیری، و انگهی او به تو بدر کرده، ما که چیزی بتو نکردد ایم. تو میتوانی با او حرف نزنی.»

ولی نرسیس همچنان لج کرده و از جدا شدن صحبت میکرد.

اینبار یپرم بالحنی خشمناک فریاد زد که: «راست گفتند که توی ارمینیها خائن زیاد هست. باید کله خائنین را خرد کرد. پس ما هم همینجا منتظر میمانیم تا تو بروی و ما را لو بدهی. زندگانی و آزادی ما از آنها بیکه در کنج زندان مانده اند، با ارزش تر نیست.»

بعد از شنیدن حرفهای یپرم، نرسیس مسیر خود را عوض کرد و در حالی که بطرف دریا میرفت، گفت: «نرسید شمارالو نخواهم داد.» پس از رفتن نرسیس، همگی خاموش و غمگین دور آتش حلقه زده و نشسته بودیم. چشمهای هو سپ از فرط غصب برق میزد. او منتظر اشاره‌ای بود که بپرُد و برود نرسیس را پیدا کند و کارش را بسازد. ما هم ناراحت و نگران بودیم. دو احساس متضاد، درون ما را باشوب کشیده بود. سر انجام بخاطر ملیت، از فکر انتقام گذشتیم و با منتظر نشستیم.

من و همسفر روسی مان، داشتیم مقدمات غذا و چای را تهیه میکردیم. یپرم و هو سپ هم تفنگ و تبر را برداشته، برای بررسی مسیر حرکت، بجنگل رفتد.

من با خلاق یپرم وارد بودم و میترسیدم به تعقیب نرسیس برود و کار او را یکسره نماید. روی همین اصل رو باو کرده و گفتم: «یپرم نکند فکر برادر کشی بسرت زده باشد.»

یپرم بمن قول داد که اینکار را نخواهد کرد. یکساعت نگذشته بود که یپرم و هو سپ یرگشتندو تازه میخواستیم غذا بخوریم که یکهو سرو کاه نرسیس پیدا شد. او گفت: «بچه ها، سرا

بیخشید، من بد کردم، نفهمیدم.» اینرا گفت و در کنار سفره جای گرفت و شروع کرد به غذا خوردن. ما هم بروی خود نیاوردیم و بلا فاصله پس از صرف صبحانه راه افتادیم.

با حساب دقیق ما در ظرف شانزده روز از چهار آبادی و چهار رود خانه رد شده بودیم. راهیکه در شرایط عادی میشد در چهار روز طی نمود. ما باید عجله میکردیم، چون با ادامه آن وضع، بزودی آذوقها بکلی تمام میشد و آنوقت چاره‌ای جز تسلیم نبود.

جلسه کردیم و تصمیم گرفتیم بزنیم به وسط جنگل. همین کار راهم کردیم. مدتی در جنگل راه پیمودیم تا بیک رودخانه بزرگ رسیدیم، سعی کردیم از آن بگذریم، ولی موفق نشدیم. صبر کردیم تا آبرودخانه پائین بیاید. چیزی نگذشت که آب رودخانه پائین رفت و مالخت شده خودمان را با آب زدیم تا وسط های رودخانه پیش رفته بودیم که یک هو متوجه شدیم یک نفر آنطرف رودخانه ایستاده وزلزل مارا نگاه میکند. او در یک دست خود تبر حمل میکرد. لحظه‌ای فکر کردیم بر گردیم و فرار کنیم. ولی حساب کردیم که یک نفر بما پنج نفر چه می‌تواند بگنند، بعلاوه ممکن است بما کمک و راهنمایی هم بگنند.

رسیدیم با آنطرف رود. آن مرد ناشناس با خوشحالی پیش آمد و گفت: «ای دوستان، مثل اینکه شما هم پرنده‌هایی هستید که به پرواز در آمده‌اید». یکی از مهاجمان جواب داد: «تو که می‌بینی چی بگوئیم».

مرد ناشناس اینبار گفت: «خدا کنند موفق بشوید و تعداد نگون بختان

این جزیره کمتر شود» . مـا هـم در جـوـاب از رفتار دوستـانـه وـی
قدـرـدانـیـ کـرـدـیـمـ .

بعد معلوم شد که مرد ناشناس ، که از یک چشم نیز کور بود ،
دوران محکومیتـش را با تمام رسانـدـوـ درـهـمانـ جـاسـکـوـنـتـ اختـیـارـ کـرـدـهـ بـوـدـ .
اوروس بودواسمـشـ هـمـ «ـکـوـزـمـینـ»ـ .

او وقتی ماجراـیـ ماـ رـاـ شـنـیدـ باـ تـأـسـفـ اـظـهـارـداـشتـ کـهـ ماـ وـقـتـ وـ
انـرـژـیـ زـیـادـیـ مـصـرـفـ نـمـودـهـ وـ کـمـتـرـ بـمـقـصـدـ نـزـدـیـکـ شـدـهـ اـیـمـ . اوـ بـمـاـنـکـلـیـفـ
نـمـودـ،ـ رـوـزـهـاـ درـجـنـگـلـ مـخـفـیـ شـوـیـمـ وـشـبـهـاـ اـزـکـنـارـدـرـیـاـ بـسـرـعـتـ پـیـشـ
بـرـوـیـمـ تـابـهـ منـطـقـهـ بـوـ گـبـ کـهـ مـقـصـدـ ماـ بـوـدـ بـرـسـیـمـ،ـ بـعـلاـوـهـ اوـ گـفـتـ کـهـ ماـ
مـیـتوـانـیـمـ درـسـتـ اـزـ لـبـ درـیـاـ حـرـکـتـ کـنـیـمـ،ـ چـونـ آـبـ درـیـاـ اـثـرـپـایـ مـارـاـزـ
بـینـ خـوـاهـدـ بـرـدـ وـ کـسـیـ رـدـمـاـ رـاـ پـیـداـ نـخـوـاهـدـ کـرـدـ . اوـ حتـیـ حـاضـرـ شـدـ بـمـاـ
کـمـکـ هـایـ دـیـگـرـیـ هـمـ بـکـنـدـ . ماـ باـوـ گـفـتـیـمـ کـهـ آـذـوـقـهـ مـادـرـحـالـ اـتـمـامـ استـ .
اوـ جـوـابـ دـادـ ،ـ حـاـضـرـاـسـتـ یـكـ قـایـقـ بـدـزـدـ تـاـ مـاـ بـوـسـیـلـهـ آـنـ اـزـ طـرـیـقـ آـبـ
بـسـفـرـ خـوـدـمـانـ اـدـامـهـ دـهـیـمـ .

باـوـ پـولـ دـادـیـمـ وـسـپـرـدـیـمـ یـكـ پـوتـ آـردـ ،ـ یـكـ پـوتـ مـاهـیـ وـ نـانـ تـهـیـهـ
کـنـدـ . اوـ کـارـخـوـدـرـاـ وـلـ کـرـدـ وـرـفـتـ بـرـایـ مـاـ آـذـوـقـهـ بـیـاـورـدـ . بـمـاـهـ سـپـرـدـ کـهـ
اـگـرـ آـهـوـدـیدـیـمـ شـکـارـشـ بـکـنـیـمـ .

بعـدـ اـزـ رـفـتـ کـوـزـمـینـ ،ـ فـکـرـ کـرـدـیـمـ اـحـتـیـاطـ رـاـ اـزـ دـسـتـ نـدـهـیـمـ وـ بـدـرـونـ
جـنـگـلـ رـفـتـهـ ،ـ پـنـهـانـ شـوـیـمـ . يـپـرـمـ وـهـوـسـپـ درـمـزـرـعـهـ کـوـزـمـینـ مـانـدـنـدـ وـ مـاـ
بـجـنـگـلـ رـفـتـیـمـ . مـیـ تـرـسـیدـیـمـ کـوـزـمـینـ مـاـ رـاـ لـوـبـدـهـ ،ـ وـلـیـ اـنـدـکـیـ بـعـدـ اـزـ دـوـرـ

دیدیم که او با باری سنگین بطرف ما می‌آید.

کوزمین درحالیکه عرق از سر و رویش میریخت، به نزد ما آمد و بارش را بزمین گذاشت. ما دور و بل باوانعام دادیم و او ضمن تشكر گفت که تایلک روز بعد فایق اورامی آورند و اوحاضر است آنرا برای گان در اختیار ما بگذارد. اما ما قبول نکردیم و با او وداع نمودیم و از میان جنگل برآه خود ادامه دادیم.

آنروز عید مابود. ما همگی از لحاظ غذا و آذوقه غنی شده بودیم. شب شد. با احتیاط از جنگل در آمدیم و بساحل نزدیک شدیم. همه جا تاریک بود و صدای امواج دریا، سکوت شب را بهم میزد. از همانجا شروع کردیم به پیشروی. پشت سرهم حرکت میکردیم و شن نرم در زیر پاهای ما فرو میرفت و بارامی صدا میکرد. نرسیس کماکان از پیشاپیش گروه قدم میزد. اندکی بعد ماه در آمدوراه ما را نورانی کرد. طرفهای صبح، بدر و نهار رفته بخشانه تهیه بکنیم. پس از صرف صبحانه بخواب رفتهیم.

بعد از ظهر همه از خواب بیدار شده نفری یک چپ چاق کردیم و منتظر شب شدیم. تا هوا تاریک شد بساحل رفته برام خود ادامه دادیم. اطمینان داشتمیم که قراولان شب هنگام بساحل نمی‌آیند. باین جهت با خیال آسوده حرکت میکردیم.

ناگهان در مقابل خود و در نقطه‌ای نه چندان دور، شعله‌های آتش دیدیم. همه‌مان در جاهای خود میخکوب شدیم و سعی کردیم چیزی را در اطراف آتش تشخیص بدیم. ولی هیچ موج و زندای را در آن

حوالی نمیدیدیم .

نرسیس عقیده داشت که جای هیچگونه ترس و نگرانی نیست .
با احتمال یقین ، ماهیگیرها آتش روشن کرده‌اند . مردد بودیم . نمیدانستیم
بدرون جنگل برویم یاسعی کنیم بدون سر و صدا از کنار آتش ردبشویم .
ادامه پیشروی از ساحل خطرناک بود . اما نرسیس اصرار داشت که نترسیم .
حرکت کردیم و کمی بعد بیک قایق برخوردیم . هوسب پیش
رفت و دید یک سگ در قایق خوابیده است . خوشبختانه سگ پارس نکرد .
نرسیس گفت این قایق و سگ متعلق به گیلک‌ها است و سگ‌های آنها عادت
پارس کردن ندارند .

هوسب اصرار میکرد ، قایق را بذدیم و فرار کنیم ولی نرسیس
عقیده داشت که گیلک‌ها آدمهای ساده‌ای نیستند . به یقین پاروها و دیگر
وسایل قایق را پنهان کرده‌اند . امشب را در همانجا مخفی شویم و به -
بینیم چه میشود ، آنگاه شب روز بعد اقدام بذدیدن قایق بکنیم .
پیشنهاد نرسیس مورد موافقت همه قرار گرفت و ماتصمیم گرفتیم بدرون
جنگل برویم ، لکن برای انجام این منظور ، ناچار بودیم از رو دخانه پر
آبی که با سرعت در جریان بود ، عبور کنیم . تنها وسیله عبور ،
تیرچوبی عبور کنند . من باو اعتراض کردم ، ولی دیگر دیر شده بود . او
به تندي خودش را با آنطرف رودخانه رسانده بود . ما باید همان‌سکار را
میکردیم . بناچار برای جستن از خطرات احتمالی ، روی تیرچوبی نشستیم
و بنحوی کشان کشان خود را با آنطرف رودخانه رساندیم .

در باره ساختن لاست (۱) و پارو بحث میکردیم. نرسیس میگنت درخت لسوین که یک نوع درخت جنگلی است، اگرچه دارای استحکام زیاد و قابلیت احتراق فراوان میباشد، با اینحال برای ساختن لاست و قایق مناسب نیست. میتوان اینکار را بواسیله نی انجام داد.

ضمن ادامه بحث به پیشروی خود ادامه دادیم تا بمحلی رسیدیم که وجود دریاچه‌های کوچک جلوی مارا سد کرده بودند. مسیر را تغییر دادیم و به چمن مسطحی رسیدیم که تعداد کمی درختان بلند بالا سطح آنجارا پوشانده بود. جالب آنکه هم اطراف درختان و هم ریشه‌ها و بنهای خود درختان از گیاه قرمز رنگی مستور شده بودند که منظره بس زیبائی داشت. زمین نرم بود و هنگام راه رفتن پاهای ما در آن فرومیرفت. گوئی بر روی فرش محملی راه میرفتیم. در آنجا تلک و توک بنهای هم روئیده بودند که بزرگی آن می‌افزودند. بعلاوه رایحه مطبوعی نیز بمشام میرسید که ما در هیچ جا با آن برخورده بودیم. بطور کلی محیط آنجا آنچنان زیبا و دلپسند بود که همگی در یک حالت رؤیا فررو رفته بودیم.

باید از آنجا میرفیم، زیرا بسبب کمی درختان، امکان داشت مارا ببینند و رد مارا پیدا کنند. بنابراین برای خود ادامه دادیم و در نقطه پر-درختی اتراق نموده و آتش روشن کردیم. هو سپ تفنگ را گرفت تا برای شکار اردک و حشی بطرف دریاچه‌ها برود. ولی درست در همان لحظه

(۱) یک اصطلاح ارمنی که به مجموعه‌ای از تیرهای چوبی اطلاق می‌شود، که آنها را به مدیگر محکم می‌بندند و سپس بجای قایق از آن استفاده می‌کنند.

از دور چهار سر باز مسلح را دیدیم که بطرف دریاچه ها حرکت می کردند.
بلا در نگ آتش را خاموش کردیم و بیک نقطه دور دست در جنگل پناه بر دیدیم
تا هیچ کس مارا نبیند. البته بعد از رفتن ما، صدای شلیک تیر آمد و ما فکر
کردیم سربازها بمنظور شکار اردک های وحشی شلیک کرده اند.

هوا تاریک شد، اما با تعجب فراوان دیدیم که قوس سرخ نگ
خورشید همچنان درافق دور دست خودنمایی می کند. یک شب آفتابی...!
سرانجام آفتاب شب نیز غروب کرد و هزاران ستاره نورانی در آسمان
بیکران پدیدار گشتند. اندکی بعد، ماه هم در آمد و مسیر مارا روشن
کرد.

بساحل رفتیم و آغاز به راه پیمایی نمودیم. آب دریا مرتب بساحل
میزد و جای پاهای مارا شستشو می کرد و میرفت. و این همان چیزی بود
که ما آنرا می خواستیم.

طرفهای صبح داخل جنگل شدیم و باحالی خسته و گرسنه به پیشروی
ادامه دادیم. از ترس سربازان و گیلک ها، نه سیگار می کشیدیم و نه حرف
میزدیم.

بیک رو دخانه رسیدیم. در در طرف آن اثری از آبادی و موجودات
زنده نبود. نرسیس که در اینطور مواقع، پیش از همه شلوار خود را در
می آورد و با آب میزد، بزمین نشست و گفت:

« بگذار ایندفعه یکی دیگر جلو بیفتند ». پرم تا این حرف راشنید
بی آنکه شلوارش را در بیاورد و کوله بارش را بزمین بگذارد، با آب زد
و تاو سط رو دخانه پیش رفت. اما آب داشت بالا می آمد و تا گردن پرم

آب بالا آمده بود. هو سپ فریاد زد که عمق آب زیاد است و او شنا بلند نیست. پیرم هم مجبور شد بر گردد تالباسها یش را کنده و مجدداً داخل آب شود. در این موقع ماهمگی تصمیم گرفتیم از کنار رودخانه حرکت کنیم تاییک نقطه کم آب و مناسب بر سیم. بهمین جهت مانع ازلخت شدن پیرم شدیم و حرکت نمودیم.

مدتی همینظر راه میرفتیم، که همگی رو به نرسیس کردیم و فریاد زدیم: «پسر، این چه کاری است، اطراف رودخانه خلوت و وسائل ساختن لاست هم فراهم است. چرا دست بکار نشویم؟» ولی نرسیس مخالفت کرد و گفت نبودن سربازان بیدلیل نیست. چون با درختان لسوین نمیتوان لاست درست کرد و در این رودخانه خطرناک حرکت کرد.

من و پیرم با نرسیس هم عقیده نبودیم روى همین اصل اعلام کردیم که همانند ایام زندان، ماحاضریم تیرهای بزرگ چوبی را از جنگل یافته و از روی زمین بکشیم، تاییک نقطه مناسب بر سیم. آنوقت اقدام بساختن لاست نموده، بروی آب رودخانه بیندازیم.

نرسیس پس از شنیدن استدلالهای ما، بالاخره راضی شد و بانگ زد: «بچه‌های راه را زودتر دست بکار شوید.»

تمام شب را کار کردیم، بامدادان خسته و کوفته بخواب رفتیم. نزدیکیهای ظهر از خواب بیدار شدیم، ناهار فقیرانه خود را خوردیم و حرکت کردیم. آذوقه ما آنقدر کم شده بود که سنگینی آن محسوس

نیود و از سوی دیگر مارا وادار میکرد، تا از راه آب میان بر
بزنیم.

گل ولجن اطراف روزخانه را فراگرفته بود و ما ناچار بودیم از
میان همان لجن‌ها حرکت کنیم. و چه بسا در همان گلها گیر میکردیم و
رفقا بخندنی افتادند. البته بلای لجن‌ها همه گیر بود و رفقا همگی مورد
خنده و مسخره واقع شده بودند. مع الوصف خوشحال بودیم، زیرا
در آن لجن‌زار کسی نبود که مراقب ما باشد.

هنوز مسیر باتلاقی را بانتها نرسانده بودیم که همسفر روسی ما
به تب باتلاق دچار شد و قوای خود را ازدست داد. او دیگر قادر به
حرکت نبود. بنناچار هوسب بار خود را به ذرمیس سپرد و آن مرد
روسی را کول کرد و به جنگل رساند.

تاوارد جنگل شدیم خستگی راه مارا بزمین انداخت. پس از
اندکی رفقا چای درست کردند و یک استکان چای داغ با فلفل بحلق روس
ریختند، آنگاه سرو بدن اورا خوب پوشاندند تا حسای عرق کردو لرز
و قب ازنش خارج شد. با اینحال یکروز تمام استراحت نمودیم تا
همسفر روسی ماسلامت و قدرت خود را کامل بازیافت. در این میان هوسب
تفنگ را برداشت و رفت اردک و حشی صید کند.

هوسب در مراجعت چند جوجه اردک با خود آورده بود. بلا در نگ
جه اردک‌ها را کباب کرده و خوردیم.

آنروز هم گذشت. دور بعد به نگام حرکت دیدیم که همسفر
روسی مان قادر بحرکت نیست، تصمیم گرفتیم همانجا اتراف کنیم تا

حال وی خوب شود. اگرچه او اصرار میکرد که اورا بحال خود بگذاریم
و برویم ولی رفقا قبول نکردند.

برای استفاده از این فرصت من با تبر و هوسب هم با تفنهگ روانه
جنگل شدیم. مقصد ما محلی بود که درختان کاج در آنجا فراوان بود.
برگها و پوسته درختان مزبور برای ساختن لاست لازم بود.

از دور یک کاج تنومند توجه مارا جلب کرد، هوسب خدار اشکر
میکرد که درخت مویر دنظر را پیدا کرده ایم. از رو دیگه مارا از آن درخت
جدا میکرد ردشدیم، با تبر علامتی روی درخت کندهیم و بجل و رفتیم.
بزودی موفق شدیم بیش از آنچه لازم داشتیم، درخت کاج بیا بیم. ما
 فقط به هشت درخت احتیاج داشتیم. باین جهت پس از علامت گذاری
درختان مورد نظر بینزد رفقا برگشتم و خبر موفقیت خود را بآنها دادیم.
قرارشده بامداد روز بعد دست بکار شویم. من و مرد روسی آتش
روشن کردیم تا چای درست کنیم. ولی ناگهان شعله های آتش به شاخ و
برگ خشک گشته درختان سراست کرد و چیزی نمانده بود آتش سوزی
بزرگی راه بیفتند که رفقا بداد ما رسیدند و به نحوی آتش را خاموش
کردند. پس از آن واقعه تصدمیم گرفتیم بدرون جنگل برویم ، بالاگان
بسازیم و در زیر آن استراحت کنیم .

صبح روز بعد بمحوطه درختان کاج شتافتیم و هشت درخت
باندازه های شش و هفت و هشت و نه آرشین انتخاب و به بریدن آنها
مشغول شدیم .

وقتی از کار بریدن درختها فارغ شدیم ، آنها را کشان کشان

به نزدیکی بالاگان بردیم. در اینجا میباشد طرح ساختمان اصلی لاست
پیاده میشد و در اینکار نرسیس تبحر خاص داشت. ولی گواینکه نرسیس
ناراحت بود و عقده در دل داشت. چون در هر چیز لجاجت می کرد و
بانظر سایرین مخالفت می نمود.

البته ما قبول داشتیم که او شخصی با تجربه و کاردان بود، اما
عناد ولجاجت وی همه را نگران کرده بود. بهر تقدیر، ناچار بودیم کار
ساختن لاست را آغاز کنیم.

تازه کار صاف کردن ورنده نمودن درختها را شروع کرده
بودیم که تبر بپای نرسیس خورد و زخمی عمیق در پای او بوجود آمد.
بدون فوت وقت، کهنه و مقداری گیاه را سوزانده روی زخم قراردادیم
تا خون بند آمد. اما نرسیس با آن پای زخمی قادر بادامه کار نبود.

بدون کمک نرسیس، بکار خود ادامه دادیم. پیرم یواشکی بمن
گفت که چون قلب نرسیس پساکن بود، لذا بدست خودش میجازات
شد.

نرسیس که از دور ناظر کار کردن ما بود، مرتب دستور میداد و
بکار ما ایراد میگرفت، بالاخره حوصله اش سرفتو لنگان بکمک
ما آمد.

منهم هر چه کیسه و گونی داشتیم، شکافته و بهم دوختم دیگر
بادبان کوچک برای لاست آماده نمودم، و اما نرسیس با پای زخمیش
پوست درختان را ابتدا بروی آتش گرفته، خوب نرم میکرد بعد بدور
درختان پیچیده کش میداد و سپس قسمتهای مختلف لاست را بکمک آن

طناب پوستی متصل میکرد.

به تجربه ثابت شده بود که وقتی پوسته های مزبور توی آب میرفت، آنچنان استحکام و دوام پیدا میکرد، که میتوانست با آهن و فولاد برابری کند. بعلوه او با میخ های بزرگ چوبی، قطعات لاست را چنان بهم می پیوست که هرگز از همدیگر جدا نشوند.

سرانجام لاست ما آماده گردید. آنگاه نرسیس، درست در وسط لاست حفره ای کنند تا دکل لاست را نصب کنند. درخت نسبتاً بلندی را برای دکل تهیه دیدم. قبل از نصب، بادبان را بر روی آن بستیم و بعد در جای خود نصب کردیم. پس از آن نوبت به پارو و لینگرو فرمان و سایر لوازم لاست رسید.

طرفهای عصر کار لاست بپایان رسید و هو سپ پیشنهاد کرد، شب را روی آن بخوابد تا احیاناً آنرا ندزدند. اگرچه این پیشنهاد در نظر ما بسیار خنده آور بود، معدالک کسی با تصمیم هو سپ مخالفت نکرد و او آن شب را روی لاست بصیح آورد.

بامدادن همه سرحال بودیم. لاست را روی آب انداختیم و همگی همراه با اثاث و آذوقه سوار شده و حرکت نمودیم. پرم از فرط خوشحالی تیری خالی کرد که انعکاس آن در جنگل بهم پیچید.

لاست سنگین بود و باشگال پیش میرفت. پس از مدتی پیش روی به نقطه ای رسیدیم که عرض آب آنقدر کم بود که عبور لاست از آن نقطه نامیسر بود. بنامهار اقدام به تعریض رود کردیم و از آن محل هم گذشتیم.

این بار بجایی رسیده بودیم که درختان تنومند بر روی آب خم شده و راه را بکلی مسدود نموده بودند. توقف کردیم و با تبر بجان درختها افتادیم. پرمندر اینکار مهارت و قدرت فراوان نشان داد. او به مرآه هوسب در مدت کوتاهی درختها را قطع و راه را باز کرد. طبعاً کارزیاد غذای بیشتری می‌طلبید، در صورتی که آذوقه‌ما تقریباً به ته رسیده بود. ما ته‌مانده آرد و روغن را برای روزی نگه داشته بودیم که بدربایا بر سیم.

شب فرا رسید. لاست را بساحل کشیدیم و در نقطه امنی کـز کردیم تا صبح شد. راه افتادیم و جنگ با مشگلات و موانع راه را از سرگرفتیم. بهمین ترتیب بجلو رفتیم تا عصر شد. لاست را بساحل بر دیم. آتش روشن نموده و چای درست کردیم. ولی چای خالی آنهـم بدون قند، برای شکم‌های خالی ما کاری نمی‌کرد. هر کدام در گوشه‌ای نشستیم و بفکر فرو رفتیم.

اندکی بعد سر صحبت باز شد و رفقاً شروع کردند به نالـه و شکوه. اما بزودی متوجه شدیم که تا آن لحظه فرارما موقیت آمیز بوده است. لذا بخودمان امیدواری دادیم که با کمی شکیباتی و تلاش، سرانجام بدربایی آزاد خواهیم رسید. اگرچه دورنمای دریا نیز، زیاد امیدوار کننده نبود، با این وصف با دلی امیدوار روی زمین دراز کشیدیم تا بخوابیم. اما شکم‌های گـرسنه ما، خواب را از چشممان مـا دور می‌ساخت.

بهتر ترتیبی بود، شب را بصبح رساندیم. چای خوردیم و حرکت کردیم. گـویا هوسب سرحاـا، تراز بقیه بود زیرا داد زد: «بچه‌ها نـگران

نباشید. حال آنچنان فرمان لاست را بکار خواهیم گرفت، که لاست ماعین
قیچی، آب رو دخانه را قیچی و بدریا خواهد رسید...»

موانع و مشکلات راه همچنان از آهنگ پیش روی ما میکاست و
لپرم و هوسب با تلاشی خستگی ناپذیر با آن موانع می جنگیدند و راه
را بر روی ما میگشودند. لپرم تبر را پیش خود نگهداشت و بجای همه و
مخصوصاً بجای من، به تنهائی کار میکرد و راه را میگشود.

اندک اندک بر عرض رو دخانه افزوده میشد و امکان داشت حرکت
ما در روز روشن جلب نظر بکند. روی همین اصل، تصمیم گرفتیم
در نقطه‌ای از ساحل توقف کنیم و لپرم و هوسب بمنظور بررسی و
گشودن راه از لب رو دخانه بجلو بروند.

مدتی از رفتن رفقا میگذشت و هنوز خبری از آنان نداشتم.
نگران شده بودم. تصمیم گرفتم بدنبال آنان بروم چون نرسیس از پا
می‌لنگید و مرد روس هم روحیه خود را باخته بود. راه افتادم و پس
از مدتی از دور لپرم و هوسب را دیدم که با حالی زار در نزدیکی ساحل
رو دخانه ایستاده و بمن چشم دوخته‌اند. نرسیس بآنان از دور نهیب‌زدم که
چه ایستاده و مرا نگاه میکنید، درحالیکه رفاقت‌گر سنه و ناراحت انتظار
شما را میکشند. ولی با دیدن چهره‌های درهم رفته‌آنان، مکث نموده و
علت ناراحتی را جویا شدم. معلوم شد تبر هوسب شکسته و سرتبر لپرم
هم کنده شده و با آب افتاده است. تلاش رفاقت‌برای یافتن سرتبر بی‌نتیجه
مانده و آنها خسته و وامانده در جای خود میخکوب شده‌اند. در صورتیکه

فقط یکدرخت بزرگ مانده تا با از میان برداشتن آن بدریا برسیم.
پرم درحالیکه از فرط ناراحتی و خیس شدن لباسها یش میلرزید ، اظهار
یأس و نا امیدی میکرد.

در باره محلی که سرتبر افتاده بود، پرس و جو کردم و باراهنمائی
پرم متوجه شدم که بایستی سرتبر در چند قدمی آن درخت بزرگ و در
ته آب افتاده باشد . با این تخمین ، لباسها یم را کنده و خود را بآب
انداختم . در زیر آب چشمها یم را باز کرده و بجستجو پرداختم .
خوشبختانه درست در همان نقطه و در ته آب سرتبر را دیدم . آنرا بسرعت
قاپیدم و بروی آب آمدم . پیش از آنکه سرتبر را نشان رفقا بدهم ، فریاد
زدم ، بچه ها اگر سرتبر را پیدا کنم ، قول میدهید بقیه روغن را بمن بدھید؟
هو سپ فوراً جواب داد بله ، بله ، تو سرتبر را پیدا کن و همه روغن مال تو .»
سرتبر را از آب در آورده نشان رفقا دادم . پرم با خوشحالی فریاد زد ،
«حرف مرد یکیست . من تا بحساب این درخت نرسم ، از اینجا جنب
نمیخورم .»

پرم درخت مزاحم را برد و منhem در برگشتن ته مانده روغن را
سرکشیدم . البته قبل از خوردن نیمچه تعارفی هم به رفقا کردم . اما حاضر
نboom از حق خود بگذرم .

دو روز بود که آذوقه مان تمام شده بود . فقط چای میخوردیم و
سیگار میکشیدیم . صبح روز سوم ، طبق معمول بجلو می تاختیم که
نzdیکیهای ظهر ، دریا از دور نمایان شد . نمیتوانستیم روز روشن داخل

دریا شویم. بنابراین لاست را بکناری بستیم و با نظر از شب ننستیم.

ناگهان از میان جنگل دودی باریک برخاست و با آسمان رفت.

یپرم و هوسپ، تفندگ و تبر را گرفتند و بطرف جنگل رفتند. پس از
مدتی آنان برگشتند و آنچه را دیده بودند باین شرح برای ما تعریف
کردند:

«وقتی بمحفل آتش رسیدیم، مردی را دیدیم که لباس زندانیها

«به تن دارد و کنار آتش دراز کشیده است. بلکه سگ هم همراه

«او بود. آن مرد وقتی چشم گشود و دو مرد مسلح را بر بالای

«سر خود دید، سخت ترسید و از ما امان خواست. ما با او

«اطمینان دادیم که آسیبی باو نخواهیم رساند. آنوقت او گفت

«که نامه رسان زندانیست و منتظر پائین آمدن آب رودخانه

«است تا از آن بگذرد. او همچنین گفت که در چند روز اخیر

«یک صد و بیست تن از زندانیها فرار کرده اند که بیست نفر شان

«ارمنی هستند و بتازگی به ساخالین منتقل شده بودند. ما از او

«پرسیدیم، نان و آذوقه داری؟ او اقرار کرد که دارد ولی

«نمیتواند بما بدهد. سرانجام، از او تقاضا نمودیم که ما را

«لوندهد، و او قول شرف داد که اینکار را نخواهد کرد و

«ما هم اورا رها نموده و آمدیم.»

من به رفقا ایراد گرفتم که چرا حساب او را نرسیده اند، زیرا که

ممکن است در لحظات آخر و در چند قدمی دریا، ما را لو بدهد و گیر
بیفتهیم. یپرم و هو سپ بلند شدند تا بروند و حساب نامه رسانرا بررسند،
اما رفقا مانع شدند، چون مایل نبودند بیم خودی خون انسانی ریخته

شود.

آخرین شب ساخالین

شامگاهان بود. آتش روشن کرده و با نظر تاریکی شب نشستیم.
آخرین بازمانده آذوقرا شیله درست کردیم که نفری یک و نیم فنجان سهم
رسید... دیگر چیزی نداشتیم جز کمی نمک و چند حبه قند. کمی هم
سیگار داشتیم که بپرم داخل یک کیسه کوچک نمود و بگردنش آویخت
تا محفوظ بماند. هرچه هم پول داشتیم، زیر لباسها یمان مخفی نموده،
فوری را از آب شیرین پر کردیم و بطرف دریا حرکت نمودیم. هوسب
فرمان را گرفت، ما پاروهارا برداشتیم و بادبان لاست را هم برانداشتیم.
بالاخره داخل دریا شدیم. تا مدتی بکمک پاروها، لاست را بجلو
میراندیم، اما وقتی عمق آب زیاد شد، آنگاه شروع کردیم به پارو زدن.
بادی ملایم از پشت سرو زیدن گرفت. بادبان لاست بکار افتاد و آهنگ
پیشوی مان سرعت گرفت. همه جا را تاریکی محض فراگرفته بود.
باران سبکی باریدن گرفت. ولی بزودی بندآمد و متوقف گردید. ما با

تمام قوا پار و میزدیم و بجلو میرفتیم.

نخستین ماجرای دریائی ما عبور از یک جریان تندآب بود که
فرمان را از دست هوسب ربود و سرنوشت لاست را بدست آب سپرد .
خوشبختانه همان باریکه از عقب میوزید، بکمک ما شناخت و لاست ما
را از میان آن جریان تندآب، عبورداد.

تمام شب، بادی ملایم از سواحل جزیره ساخالین، در حال وزیدن
بود و ما بدون احساس خستگی پار و میزدیم و بجلو میرفتیم.

ها داشت روشن نمیشد. ترس و انگرانی روح و فکر ما را در
فشار گذارده بود. در همین موقع، هوسب فریاد زیاد که عمق آب کم شده
و انتهای فرمان به ته آب میخورد. بکمک پاروها، خود را بساحل رساندیم
آب دریا بطور محسوسی پائین آمد و بود.

جای ما امن نبود. هر آن ممکن بود ما را به بینند. برای آنکه
خود را از دیدگان مخفی کنیم، بادبان و دکل لاست را خواباندیم ، دور
لاست را با شن گرفتیم تا از دور دیده نشود و برای خودمان هم در میان
شنهای، گودالهای کوچکی حفر نموده و بدرون آنها خزیدیم تا کسی ما را
نبینند. آنگاه خاموش و بی حرکت در میان گودالها جای گرفتیم. سکوت
مرگ همه جارا فرا گرفته بود.

آفتاب در آمد و اشعه نورانی خود را بر آبها و خشکی گسترد .
همه چیز زیبا و شادمان بود. ولی مادر دلهره بودیم. بهمین ترتیب تمام روز
سپری شد و بخت بمالیاری کرد و کسی از آن حوالی نگذشت.

طرفهای عصر صدای امواج دریا برخاست و رفته نزدیک
شد تا اینکه اطراف ما را فراگرفت، لاست ما هم از مخفیگاه خود در
آمد و ببروی آب حرکت نمود. بلادرنگ ببروی آن پریدیم، دکل و
بادبان را بر افراشتیم و حرکت نمودیم. مقداری از راه را بکمک پاروها
میرفتیم تا عمق آب بیشتر شد و ما بکمک بادبان و پاروها، بر سرعت
خود افزودیم.

همه خوشحال بودند. آنگاه من و پرم شروع بخواندن
تصنیفی کردیم :

هرگاه بر آبهای امواج دریا
قایق من غرق شود.
من در آغوش امواج کف آلود،
هرگز امیدم را از کف نخواهم داد.
با شهامت و با تمام نیرو.

بازوانم را بحر کت آورده،
امواج دریا را می شکافم.
وبسوی ساحل می جهم ...

....

برای نخستین بار، کلمات یک ترانه ارمنی، در آبهای آن دریای
دور دست طنین افکن میشد و با صدای دریا در هم می آمیخت. جالب
آنکه، وضع دریا و روح ما، در آن لحظه، از هماهنگی کم نظیری

برخوردار بود.

تمام شب را پاروزدیم و بکمک باد مناسب، بجلو تاختیم تابه‌نگام
سحر، یکبار دیگر، آب دریا پائین آمد و لاست ما بگل نشست...
ولی در این نقطه نسبتاً دور، خطر دیده شدن بسیار اندک بود و ما
از این بابت زیاد نگران نبودیم. معاذالک بر سرم احتیاط بادبان را گشودیم،
دکل لاست را خواباندیم و خود بر روی شنها دراز کشیدیم.

اطلاعات و آگاهی ما در مورد جزر و مد دریا چندان زیاد نبود،
ما نمیدانستیم که در آن حوالی، آب دریا به نگام جزو مد نا ۱۰ الی ۱۵
و دست جابجا می‌شود...

غروب شد. آب دریا بالا آمد، لاست ما بر روی آب فرار گرفت
وما عازم رفتن شدیم. پنج روز بود که تقریباً چیزی نخورده بودیم و گوئی
گرسنگی و تشنگی را بکلی از یاد برده بودیم.

راه افتادیم، ابتدا دریا آرام بود. لیک پس از مدتی، علام طوفان
پدیدار گشت. ابرهای سیاه آسمان را در بر گرفتند و موج های سهمگین
لاست ما را مورد تهاجم قراردادند. طوفان رفتار فته به شدت ش می‌افزود
و لاست ما همچون کاه، بر روی موجها بالا و پائین میرفت و اثاث ما را
بلدریا میریخت.

حتی پاروها و وسائل ضروری لاست، بکام دریا فرورفت . برای
نجات بقیه وسائل، آنها را بهزارزحمت به بدن لاست بستیم و خودمان
هم دور دکل حلقه زده و به کف لاست چسبیدیم. هو سپ فرمان لاست
را محکم گرفته و تکان نمی‌خورد. وقتی موجهابما هجوم می‌آوردند، برای

یک لحظه هو سپ از نظرمانا پدید میگشت و بعد سر و تن خیس وی دو باره نمایان میشد.

ما بالتوها یمانرا روی سر گرفته و سعی می کردیم از دکل دور نشویم. اما موجها با سرعت زیاد سرو صورت ما را شلاق میزدند، دکل را بذرزه درمی آوردند و برآه خود میرفتند. پس از هر موج بزرگ برای چند لحظه آرامشی زودگذر پدید می آمد و ما با استفاده از آن فرصت کوتاه، خودرا برای مقابله با موج بعدی آماده می کردیم.

فرش امواج آنچنان وحشت انگیز بود که گوئی هزاران شیردرنده به یکباره نفس های خودرا شکسته و بطرف ما حمله کرده باشند ... باد سهمگین با صدائی مهیب می وزید و قطرات آب را بسر و صورت ما میکویید . ترس و وحشت سر اپای ما را فراگرفته بود. در آن لحظه ها همه ما در باره مرگ می اندیشیدیم . گوئی لاست مانیز با تکان های شدید خود، اندیشه ما را تأثیر میگرد.

هو سپ تنها کسی بود که به حلقه ما نپیوست. او همچنان بفرمان لاست چسبیده و نشسته بود. طوفان رفته رفته شدیدتر میشد و ما هیچ جا را نمیدیدیم. گوئی ابرهای سیاه از آسمان فرود آمده و در سطح دریا جا خوش کرده بودند . رعد و برق و صدای مهیب آن، بر ترس و ناراحتی ما می افزود.

همه ما از سخن گفتن باز ایستاده بودیم. چیزی برای گفتن نداشتم . عظمت طبیعت ، ما را روح‌آغازانو در آورده و تنها امید ما ، مشیت

الهی ماذده بود .

بهر تقدیر آن شب گذشت . هنگام بامدادان ، طوفان فرونشست . فقط امواج کوچک همچنان سطح دریا را کف آلود مینمودند ورد میشدند . لاست ما ، بدون هدف به پیش رانده میشد . بعقیده هوسب ، مابطرف آبهای ژاین در حرکت بودیم .

آن روز و آن شب هم گذشت . تاریکی و سرما ، ناراحتمنان کرده بود . گلوی من گرفته بود . بزور میتوانستم صحبت کنم . مرد روسي به کف لاست چسبیده و هیچ نمیگفت . نرسیس از درد پا می نالید . هوسب هم ، بیحرکت نشسته و نگاه سرد خود را بدریا دوخته بود .

تا اندازه‌ای پرم و من ، سرحال بودیم . مخصوصاً پرم مرتب حرف میزد و حتی زیرلب ترانه مخصوصی را زمزمه میکرد . من هم سعی می کردم با صدای گرفته‌ام با او همراهی کنم . مرد روسي بی آنکه از ترانه ارمنی چیزی بفهمد داد زد که چیه ، چرا شلغ کرده‌اید ؟ ... من عصبانی شدم و به روسها و تزار فحش دادم .

هوسب پا در میانی کرد و نگذاشت دعوا بکنیم . ماهم ازلج روسي هرچه آواز ارمنی بلد بودیم ، خواندیم .

پس از آن واقعه ، روابط مابا روسي بسردی گرائید و تنها هوسب مناسبات دوستانه خود را با روسي حفظ کرد . ما پیش خود تصمیم گرفته بودیم که بعد از رسیدن به ساحل ، از مردوسي جدا شویم . در همین گیر و دار ، یك کشتی بخاری از دور پدیدار شد . هرچه

سعی کردیم موفق نشدیم پرچم کشته را تشخیص بدھیم. معلوم نبود که آن کشته برای نجات یا دستگیری ما آمده بود.

بادبان لاست را پائین کشیدیم و بانتظار نشستیم. مرد روسي پیشهاد کرد تسلیم شویم ولی ماهمگی با پیشهاد وی مخالفت کردیم.

چیزی نگذشت که کشته مزبور بسرعت از کنار ما رد شد بی آنکه بما توجه کند. ما از این بابت خوشحال بودیم.

شب فرار سید. شب پنجم دریانوردی ما بود. لاست ما به کندي راه می پیمود نرسیس می ترسید و در باره آینده اظهار نگرانی میکرد و ما میکوشیدیم امیدوارش کنیم.

آن شب هم گذشت. روز ششم فرار سید. دریا آرام بود. ماهیها در اطراف لاست جست و خیز میکردند. دلمان میخواست یکی از آن ماهیها را میگرفتیم و خام خام میخوردیم. ولی این آرزوی ما برآورده نشد.

گهگاه سگهای آبی سرهای خود را از آب درآورده و نگاههای مات خود را بروی ما میدوختند و بزیر آب میرفتند. متأسفانه تفنگ ما از کار افتاده بود و ما آنرا به دکل بسته بودیم. طوفان دریا چیزی برای مانگذاشته بود. ما تشنه و گرسنه همچنان راه می پیمودیم بی آنکه امیدی به نجات داشته باشیم. در این موقع یپرم، تو تونهایی که زیر لباسش نگهداشته بود در آورد. چیقها را پر کرد و همگی با اولع زیاد دود آنرا بلعیدیم. اگرچه چیق قادر نبود گرسنگی ما را رفع کند، ولی با اینحال باعث تخدیر اعصاب میشد و از ناراحتی مامیکاست.

شب شد. بار دیگر دریا طغیان کرد. موجهای عظیم و کوه آسا

هجوم آور دند و لاست ما همانند پر کاه، بازیچه امواج دریا گردید . ما چاره‌ای نداشتیم جز حلقه زدن دور دکل و چسبیدن بهم تا از سقوط و غرق شدن نجات پیدا کنیم: رعد و برق، آنی اطراف ما را روشن می‌کرد و خاموش می‌شد. پس از آن لحظاتی چند بار امی می‌گذشت ، تا اینکه «وجهای آب» ما را با خود بهوا می‌برد و سپس بدرون آب فرومی‌برد. در این موقع، پاهای ما از کف لاست جدا می‌شد و خطر غرق شدن نزدیک می‌آمد ولی ما حلقه را تنگتر و تنگ‌تر می‌کردیم و به دکل می‌چسبیدیم تا بار دیگر لاست بروی آب می‌آمد و ما نفس‌های حبس‌کرده خود را آزاد مینمودیم .

آب سرد دریا، وزش باد و تلاش توانفسای ما، همه چیز را در برابر دیدگان ما مرگبار و در دنک کرده بود. طوفان دوم بمراتب شدید تراز آن یکی بود و ما هر آن منتظر از هم پاشیدن لاست و غرق شدن در قعر آبها بودم. دکل لاست که ما بدور آن حلقه زده بودیم، تکان‌های تندی می‌خورد و در خطر شکستن بود. صداحائی که از چهار طرف بگوش میرسید، خوف و هراس ما را چند برابر می‌ساخت.

ناگهان موج بسیار بزرگی ما را در برابر می‌گرفت و ما برای مدتی نسبتاً طولانی زیر آب می‌ماندیم. شبع مرگ در برابر ما قرار می‌گرفت و ماهر بار از مهلکه جان سالم بدر می‌بردیم . معذالت هیچکس امید نجات نداشت .

من رو به یپرم کرده و گفتم : «آدم عاقل زندگانی خود را بخطر نمی‌اندازد. تو که چیزی از دوران محکومیت باقی نبود ، چرا بدنبال

ما آمدی و خودت را بخطر انداختی؟»

پرم در جواب گفت: «من بخاطر آزادی ملت م اینکار را کردم. می بینم ناراحتی و می ترسی. امامیدانم که این ترس بخاطر منست. ولی تو فراموش کرده ای که ما تصمیم گرفته ایم همواره با هم باشیم. مرگ یا زندگی، ما در کنار یکدیگر خواهیم بود. بیا برای آخرین بار هم دیگر را در آغوش بگیریم و ببوسیم. اگر غرق شدیم و مردیم، این بوسه وداع خواهد بود و اگر هم زنده ماندیم، این بوسه نشانه برادری و همبستگی ماخواهد بود.»

ومادر آن لحظات مرگبار، هم دیگر ادر آغوش کشیدیم و برادر وار یکدیگر را بوسیدیم. اینکار بر روح و فکر ما اثر کرد و از سنگینی کابوس مرگ کاست. از آن لحظه به بعد، چهره خوفناک مرگ در نظر ما تغییر کرد و دیگر اندیشه مرگ مار آزار نمیداد.

گویا رویه ما در رفقا نیز اثر خود را کرده بود، زیرا در بحبوحة آن طوفان سهمگین، همه سعی داشتند به نحوی تفکرات خویش را بیان کنند.

و این بار، هو سپ بحرف آمد و فریاد کنان گفت: «کارما تمام شده است. هر کس تا حالا فرار کرده، ظرف دو روز تکلیفش روشن شده است. یا موفق شده و یا دستگیر شده است. ولی ما بعداز روزهاتلاش، الان در وضعی قرار گرفته ایم که نه جزو زندگان هستیم و نه جزو مردگان. خدا میداند که کجا میرویم...»

فرسیس هم سکوت را شکست و اظهار داشت: «حتم دارم که کار

ما ساخته شده است . تنها خوشحالی ما اینست که در وسط دریا قرار گرفته و از ساحل دور هستیم ، و گرنه امواج دریا ما را به صخره های ساحل کوییده واژین برده بود»

در پاسخ نرسیس فریاد زدیم که اگر لاست ما بتواند در برابر امواج مقاومت کند، آنوقت میتوان امیدوار بود.

نرسیس که طراح و سازنده اصلی لاست بود ، بما اطمینان داد که لاست مقاومت خواهد کرد ، مگر اینکه به صخره های ساحل اصابت و متلاشی گردد .

پس از آن، همه سکوت اختیار کردیم . مثل اینکه همه در انتظار مرگ بودیم. مرگی حتمی و مقدر. اما شب، به پایان رسید و به مرأه صبح طوفان فرونشت و ماهنوز زنده بودیم.

با بهت و حیرت همدیگر و اطراف را نگاه میکردیم و باور نمیکردیم که واقعاً زنده ایم و از خطر مرگ جسته ایم . هر کس در جای خود میخکوب شده و مجسمه وار بسمت جلو نگاه میکرد. در این میان، هو سپ وضع غریبی بیدا کرده بود . او با موهای بلند و درهم برهم، سرو صورت پریشان ، بالباسهای خیس و برتن چسبیده و نگاه مات و بیحر کت، همچنان فرمان لاست را در دست نگه داشته بود.

روز بود. هو اکمالاً روشن شده بود و دور بر لاست را دسته های ماهیها و سگ ماهیها احاطه کرده بودند. ما اگر دریانورد بودیم، متوجه میشدیم که همه اینها نشانه نزدیک شدن بساحل بود.

نزدیک ظهر، به چند جزیره کوچک رسیده بودیم . هر چه سعی

کردیم خود را بیکی از آن جزایر نزدیک کنیم، نشد. جریان آب ما را از ساحل دور میکرد و پاروهای ما در برابر جریان آب ناتوان مانده بودند.

تا از جزیره دور شدیم، ساحل اصلی نمایان گشت. از دور خانه‌های کوچکی دیده میشد که مردم در میان آنها درحال رفت و آمد بودند. نرسیس بادیدن این منظره فریاد زد، «اینها یوردهای (جادرهای نمی) گیلک هاست.»

ناگهان دو قایق با باب انداخته شد و تی چند سوار بر آن شده و بطرف ما آمدند. سرعت قایق‌ها زیاد بود. پس از اندکی بما رسیدند و مرا که در حال اغماء بودم، از دستم گرفته و بدرون یکی از قایق‌ها برداشت. سپس لاست را گرفتند و بساحل کشیدند.

سرانجام قدم در ساحل گذاشتیم. مردم ساحل، بزرگ و کوچک بدور ما حلقه زده و تماشامان میکردند. یکی از آن میان، آتش روشن کرد و مابلادرنگ بدور آن چمباتمه زدیم و شروع کردیم به خشک کردن لباسهایمان که هنوز آب دریا از آنها می‌چکید.

مردمیکه ما را احاطه کرده بودند، بصدای بلند با یکدیگر حرف میزدند و ما را نشان میدادند. از میان صحبت‌های آنسان مرتب کلمات «خوده، خوده» و «بوستیاک فونفوز» که تکرار میشد، جلب توجه مارامی کرد.

شخصی که آتش روشن کرده بود، یک قوری بزرگ‌چای آورد و با استکانهای بزرگ بما چای تعارف کرد. چای داغ و مطبوع، احساس

گرسنگی را در ماتحریک نمود. نرسیس گفت اینهنانان نمیخورند . غذای اینها «یو گل» است، ما گفتهیم یو گل که سهل است، اگر زهر مارهم بدهندما میخوریم . بنابراین پشت سر هم یو گل میگفتهیم و با حرکات سر و دست ، سعی میکردیم آنانراحالی کنیم. بعد یکی از کت هارا بسمت آن مرد دراز نمودیم تا آنرا از ما بگیرد و در عوض غذا بیاورد. او دوان دوان رفت و با مقدار زیادی ماهی خشک شده مراجعت کرد. ما مثل جانوزان در نده دگرسنه، هجوم آوردیم و همه ماهیها را بلعیدیم. شخص مزبور که بدقت ناظر جریان بود، ما را از خوردن زیاد منع کرد و دو مرتبه چای تعارف کرد. ما متوجه شدیم که نباید با شکم های خالی ، یکباره آنهمه غذا بخوریم، در حالیکه چای هیچ ضرری نداشت و میتوانست ما را تسکین بخشد و تا اندازه ای هم جلوی گرسنگی را بگیرد.

اند کی بعد یک گیلک قد بلند از راه رسید. اورا «استاروستا» یعنی ارشدمیگفتند. او کم و بیش روسی میدانست و پشت سر هم «بوستیاک» میگفت. بالاخره ما را بطرف «یوردها» بردن و هر کدام از ما را در یکی از چادرها جای دادند . من و پرم هر چه سعی کردیم از هم جدا نشویم، نشد.

من با تفاوت میزبان گیلکم وارد یورد شدیم . در راه روئی که بدرون یورده منتهی میگشت، تعدادی سگ بود که بادیدن من از جا جستند و مانند گرگها زوزه کشیدند. از راه رگذشتیم و بداخل یورد رسیدیم . درون یورد، محوطه ای بود مربع شکل که در وسط آن آتشی بزرگ روشن بود. و بر روی آن یک کتری چای قرارداده بودند.

در آن بورد پنج یا شش خانوار زندگی میکردند. مرا در یک گوشه نزدیک در ورودی جای دادند. تا نشستم، زنی از آن نزدیکیها پیاختاست، کمی چای رنده کرد(۱) سپس مقداری گوشت ماهی باروغن سگ ماهی در بشقاب چوبی گذارد و بایک سینی چوبی آورد جلوی من نهاد و من با دستهای خود، شروع کردم بهخوردن .

مردان گیلک نیز سهم خود را دریافت نموده و بخوردن آن مشغول شدند. اما آنان بکمک تکه چوبهایی که در کمرداشتن، غذامی خوردند و بجای آب از چای و روغن سگ ماهی (پوک) استفاده مینمودند. متوجه شدم که همگی زیر چشمی مرا می پایند و بواشکی صحبت میکنند. ولی من زبان آنها را نمی فهمیدم. وقتی من خوراکیها را بلعیدم، همان زن بشقابها را جمع کرد و ایندفه تو تون و چپق آورد و جلوی من گذاشت و با دست آتش را نشان داد. با دیدن تو تون و چپق، اشتها یم تحریک شد. حس کردم تمام استخوانها یسم خالی شده و من هرگز از غسدا سیر نخواهم شد .

یکساعت نگذشته بود، که یک زن دیگر، مجدداً برای من غذا آورد . آنرا هم در یک چشم بهم زدن خوردم. باز هم تو تون آوردند.

۱- در سیری و چین، چای را فشرده و بصورت قالب‌های کوچک خشک میکنند. آنگاه در موقع استعمال، آنرا رنده کرده و در قوری میریزند و چای درست میکنند. گیلک‌ها و همه چادرنشینان سیری ، از این نوع چای استفاده میکنند .

من در میان خوراکیهای آنان نان و نمک و قند ندیدم و باین نتیجه رسیدم
که آنان عادت بخوردن نان و نمک و قند ندارند.

ما بیاری گیلک‌های «وحشی» از مرگ جسته و از خطر دولت
«متمن» تزاری در امان بودیم ...

شب شد. مردان گیلک در یوردگرد هم آمدند. آنان در کنار زن
و بچه خود نشسته، پاهای خود را دراز کرده، چپق میکشیدند و آهسته
صحبت میکردند.

شام آوردند. دیدم جلوی همه یک سینی خوراکی گذاشته‌اند. همه
با چوب غذا میخورند، بجز من آنان باتأنی و من با شتاب و ولع
فراوان. من و رفقا تقریباً یازده روز، چیزی که بتواند ما را سیر بکند،
نخورده بودیم.

زنان گیلک، ریز نقش و جالب آنکه دارای صورت‌های پرچین
و چروک بودند. از لحاظ لباس و بخصوص آرایش، شباهت زیادی
میان زنان و مردان گیلک مشاهده میشد. مخصوصاً که مردان گیلک غالباً
ریش و سبیل ندارند. آنهایی هم که ریش و سبیل دارند، جلب توجه
نمیکند، زیرا ریش و سبیل آنان از چند تار مو تجاوز نمیکند. گیلک چاق
و خپله هم ندیدیم. همه لاغر، عضلانی و قد بلندند و کوچک و بزرگ
سیگار یا چپق میکشند.

گیلک‌ها همواره مسلح‌اند. سلاح‌های آنان عبارت است از خنجر،
تبور و تفنگ و نیزه که معمولاً از دیواره چادرهایشان آویزان میکنند.

تربيت کودکان گيلك ، کلا برعهده زنان گيلك ميباشد. مردان
دخلاتي در اينكار ندارند، مگر تشويق از بازيگوشيهای کودکان. زمانیکه
بچهها از سروکول همديگر بالامبروند و اثاث خانه را بهم ميريزند و
زنان گيلك دادو فريادشان با آسمان ميرسد، مردان گيلك با خونسردي تمام،
اعمال بچهها را تماشا و با اغماض لبخند ميزند .

شب فرا رسيد. خوابی سنگين چشمهايم را بست. در عالم رويا،
دیدم که گيلك هاهر کدام پوست گرگ و خرس بر سر خود کشيدند و بخواب
فرو رفته‌اند. من هم بخواب عميقی فرورفتم. مدت‌ها بود که اين چنین راحت
نخوابیده بودم .

صبح هنگام وقتی بيدار شدم، جز من و يك پير زن گيلك، کسی در
يورد نمانده بود. آن زن پير براي من چاي آورد و بعدش هم يك ماهی
تازه بزرگ سرخ کرد و جلوی من گذاشت. ماهی مزبور از نوع گيدا
بود که شباهت زیاد به ماهی «ایشخان دزوک» يا قزل‌آلا داشت و وزن
آن گاهی به ۵ الی ۶ فوند ميرسد. بجز ستون فرات، استخوان‌ديگري
ندارد. گوشتش چربدار ولذيت ميباشد.

پس از صرف صبحانه، از يورد خارج شدم. در ساحل ازدحام
کرده بودند. معلوم شد گيلك‌ها از صيد برگشته و ماهيهها را در ساحل جمع
نموده‌اند. زنان با مهارت و سرعت عجيبی شکم ماهيهها را ميشکافند،
حالی ميکردنند، می‌شستند و بعد آويزان می‌نمودند. روغن از ماهيهها
مي‌چکيد و بوی روغن ماهی تمام فضارا پراکرده بود. عده‌ای از زنها
هم سرگرم تهيه غذای سگه‌ها بودند. آنان سرو دم و ستون فرات ماهيهها

را جمع کرده خشگ مینمودند.

داشتم به یورد میرفتم که زن میزبان با سرعت با سرعت داد
که بدنبال او بروم . او مرا بطرف قایق پرازماهی بردو حالیم کرد که
ماهیها را خالی کنم. منهم شروع کردم بخالی کردن ماهیها . اما چون
توانی خود را هنوز باز نیافته بودم، لذا کارمن سرعت نداشت . زن
گیلک با دیدن این منظره تاب نیاورد و خودش هم بکمک من آمد و در
اندک مدت قایق را خالی کرد و بعد با چالاکی بدرون قایق پرید و آنرا
بطرف تور ماهیها هدایت نمود .

پس از آن به یورد آمدم. ولی بمحض ورود، پیروز نی که صبحانه
بمن داده بود، جلویم سبز شد و یک تبر بدست من داد و به پشت یورد
برد . در آنجاریشه درختی بود که باید قطع میشد . هرچه سعی کردم
موفق نشدم. پیروز تبر را از من گرفت و خودش آنرا قطع کرد .

احساس نمودم که گیلکها از مردان تنبل و مفتخار بدنشان می‌آید.
با این جهت آنها می‌کوشیدند مرا بکار کردن عادت دهند.

نکته جالبی که من ناظر آن بودم، آنکه گیلکها علاقه عجیبی به
ماهی خام داشتند. کنار دریا، کودکان گیلک، هر کدام کارد بزرگی بدست
گرفته بسرعت پولک‌های ماهیها را می‌کنندندو سپس خام خام می‌خوردند.
در حین خوردن، آن موجودات کوچک و کم سن و سال، شباهت زیاد
به درنده‌های کوچکی داشتند که موقع خوردن ، حالت سبعیگری و
خوی درندگی از برق نگاههایشان پیداست.

بالاخره داخل یورد شدم و دراز کشیدم . اما خواب بچشمها یم

راه نیافت، چون آنقدر خورده بودم که شکمم بـادـکـرـده و نفسم تنگ
آمده بود از طرفی هم، صدایم گرفته بود. میخواستم تخم مرغ بخورم
تا صدایم باز شود ولی نبود. بخاطر گرفتنگی صدایم، گیلک ها تصور
میکردند من مريضم و از من دوری میکردند. اما بعد متوجه شدم که
سرماخوردگی باعث گرفتنگی صدای منست.

در وسط یورده، یک ریشه بزرگ درخت قرار داشت که توی آنرا
بسکل گهواره کنده وزیر آنرا گرد کرده بودند. توی آن نوزادی بود که
تا صدای گریده اش بلند میشد، پیـرـزـنـ گـیـلـکـ آـنـ گـهـ وـارـهـ عـجـیـبـ رـاـ تـکـانـ
مـیدـادـ وـ نـوـزـادـ سـاـكـتـ مـیـشـدـ. مـاـدـرـ نـوـزـادـ، هـرـ رـوـزـ بـعـدـازـ ظـهـرـ، پـسـ اـزـ
فـرـاغـتـ اـزـ کـارـ، بـچـهـ رـاـ نـوـاـزـشـ مـیـکـرـدـ، سـپـسـ لـمـخـشـ کـرـدـ باـ دـهـانـ آـبـ
وـلـرـمـ بـسـرـوـ روـیـشـ مـیـپـاشـیدـ، خـشـکـشـ مـیـکـرـدـ، آـخـرـ سـرـ شـیـرـ مـیدـادـ وـ
مـیـخـوـابـانـدـ.

بهـرـ تقـدـیرـ، آـنـرـوزـ هـمـ گـذـشتـ. فـرـدـایـ آـنـرـوزـ، مـرـدانـ نـزـدـیـکـ ظـهـرـ
بـخـانـهـ آـمـدـنـدـ وـ مـرـاسـمـ نـاهـارـمـانـنـدـ رـوـزـ قـبـلـ اـجـرـاـ شـدـ. آـنـرـوزـ چـنـدـ مـاهـیـ
تـازـهـ نـیـزـ کـبـابـ کـرـدـنـدـ وـ یـکـیـشـ هـمـ بـمـنـ رـسـیدـ. باـلـعـ زـیـادـ خـورـدـ. هـرـ چـهـ
مـیـخـورـدـ سـیـرـ نـمـیـشـدـ. مـثـلـ اـینـکـهـ استـخـواـنـهـایـ تـنـمـ تـهـیـ بـودـنـدـ وـ ظـاهـرـاـ
گـیـلـکـ هـاـ متـوـجـهـ اـینـ مـوـضـوـعـ بـودـنـدـ وـ باـ حـدـاـ کـثـرـمـیـهـمـانـ نـوـاـزـیـ، بـمـنـ
مـیـرـسـیدـنـدـ. مـعـمـوـلـاـ پـسـ اـزـ نـاهـارـ، سـیـگـارـ تـعـارـفـ مـیـکـرـدـنـ. سـیـگـارـ گـیـلـکـ هـاـ
ازـ توـنـ منـچـورـیـ کـهـ بـسـیـارـ اـعـلـاـسـتـ، تـهـیـهـ مـیـگـرـدـ وـ بـوـفـورـ وـ باـ بـهـایـ
ناـزلـ درـ اـخـتـیـارـ هـمـ نـهـادـهـ مـیـشـودـ.

میزبان من باروسی دست و پاشکسته اش بمن فهماند که روز بعد حرکت میکنیم. آن شب را من خیلی راحت خواهیم شد. روز بعد صبحگاهان رفته بطرف یورد استاروستا (ارشد قبیله). رفقا همه بودند. یپرم را دیدم و احوال پرسی کردیم بعد هرچه داشتیم با خود برداشتیم و رفتیم ساحل. در آنجا لاست خودمان انتظار مازمیکشید. اندکی بعد پنهنج تفنگدار و چهار نیزه دار به مراد استاروستا بنزد ما آمدند. در وهله اول رسیدیم، ولی بزودی معلوم شد که نیت سوئی ندارند. میزبان من نیز جزو آنان بود.

همگی سوار دو قایق شدیم و راه افتادیم. بعد از تقریباً یک ساعت قایقرانی، بیک جزیره رسیدیم. مارا در آنجا پیاده کردندو استاروستا باروسی دست و پاشکسته خود بـما حالی کرد که ماباید خود را بـساحل برسانیم و از کنار دریا بـجلو بـرویم تا از شش رودخانه بـگذریم و تابه رودخانه هفتـتم رسیدیم، راه خود را عوض کرده و از درون جنگل بر راه خود آنقدر ادامه دهیم تا شهر نیکولا یوسکی بـرسیم.

وقتی میخواستیم از گـیلکها جدا شویم، یـکی از آنان رویما کرد و گـفت: «دنگی داوای» (پـزل بدـه). مابه استاروستا گـفتیم کـه پـول نداریم. استاروستا جو ابداد: «یـانیز نـایو» (من نـمیدـانم).

آن مرد گـیلک کـه پـول مـطالبه کـرده بـود، نـزدیک شـد و یـکی از بـقـجهـها رـا کـه لـباسـها بـیـمانـرا توـی آـن گـذـارـده بـودـیـم گـرفـت و بـدرـونـقـایـقـ اـنـدـاخـت. یـپـرم کـه بـدقـت مـراـقب اوـضـاعـبـود، بـسـادـیدـن اـینـماـجـراـتـبرـ رـا بـدـسـتـ گـرـفتـ وـ بـطـرـفـ قـایـقـ حـمـلـهـ بـرـدوـ پـیـشـ اـزـ آـنـکـهـ کـسـیـ بـمـقـاـلـهـ بـپـرـداـزـدـ،

بچه را از داخل قایق قاپید و بجای خود گذاشت. در این هنگام میزبان من، گلن گدن تفنگش را کشید و بطرف پرمن نشانه گرفت. من خودم را جلوی او افکنده و فریاد زدم « بمن بزن ». میزبان من شلیک نکرد ولی چهار و چه سایر تفنگدارها و نیزه دارها بحال آماده باش استاده و منتظر فرمان استاروستا بودند .

من بچه را از دست پرمن گرفته به دست اوستار وستا دادم و از او خواستم تاهر چه میخواهد بردارد. سپس رو به پرمن کرده و از او خواستم تابرای چند پارچه لباس ژنده، باعث خونریزی نشود، بعلاوه برای جلب نظر سایرین، شنلم را بیکی و شال گرد نم راهم بدیگری دادم تا دست از سر از مابگشند .

ولی آنها پیش آمدند و بجای آنهمه لباس، یک حوله از توی بچه در آوردند و برداشتند .

در تمام ایندست استاروستا با خونسردی ناظر ماجرا بسود و به آرامی میخندید .

سرانجام من موفق شدم طرفین را آشتبانی بدهم و گیلک ها پس از آشتبانی کنان بلا فاصله آتش روشن نمودند، ماهی صید کردند و پس از تهیه چای و ناهار ماراهم دعوت نمودند. پس از صرف ناهار، مقداری ماهی بمداد دند تا در طول راه بخوریم. ماماھی ها را گرفته، اثنایه خود را جمع آوری نمودیم و پس از خدا حافظی برآه افتادیم. اثنایه وبار مابه تساوی بین رفقا تقسیم شد، ولی پرمن سهمیه مراهم بدش کشید و راه افتاد .

خوشحال بودیم. آزادی خود را باز یافته بودیم. راه میر فتیم و
بایکدیگر شوخي میکردیم. طرفهای عصر بیک چشمۀ زلال رسیدیم و
توقف نمودیم. همانجا اتراء کردیم و پس از خوردن ماهی‌های تازه
به خواب رفتیم.

صیحۀ‌ها ان برای خود ادامه داده و به یوردهای زمستانی گیلکها
رسیدیم. کسی آنچنانبود. ولی تعداد زیادی ماهی در اطراف یوردها آویزان
بود که ظاهرآ برای سگها گذارده بودند. میخواستیم آنها را جمع کنیم که
دیدیم از طرفی پرنده‌گان آنها حمله کرده و درینده بودند و از طرفی هم، کرمها
در آنها آنه کرده بودند. آنجارا ترک کرده و ازلب دریا بچلو رفتیم.
در آن نقطه خلیج نسبتاً بزرگی قرار داشت که سه روز تمام طول کشید
تمسیر آنرا طی نمودیم.

ماهیهای که همراه خود داشتیم، روز بعد فاسد شد و ما مجبور شدیم
دور بیندازیم.

پس از پیمودن دور خلیج، در پایان روز سوم به اوین رو دخانه
رسیدیم. کنار رو دخانه چند یورد گیلکی بچشم میخورد. پرم و هو سپ
بطرف یورده! رفند و پس از مراجعت گفتند که هیچکس آنچانیست
و همه گیلک‌ها در بیلاق هستند.

ما به راه خود ادامه دادیم و شش رو دخانه را پشت سر نهادیم تا
بر رو دخانه هفتم رسیدیم، بر اهنگی گیلک‌ها، مسیر خود را تغییر داده و
بدرون جنگل رفتیم.

بنابرگفته گیلک‌ها، ما پس از دور راه پیمائی، میبايست بدوازه‌های

شهر نیکولایوسکی میرسیدیم، ولی ماراه خود را در جنگل گم کرده بودیم و سر موعد بمقصد نرسیدیم . ظاهرآ قبل از ما ، هیچکس در آن جنگل انبوه راه نرفته بود . حتی حیوانات جنگلی نیز در آن محل پای نگذاشته بودند . زیرا هیچ جای پائی و اثری از آنها مشاهده نمیشد.

ساعتها راه رفیم و بجایی نرسیدیم . انبوه درختان آنچنان راه را فراگرفته اند که جایی را نمی بینیم . بهر زحمت ، شاخ و برگهار اکنار میزندیم و کوره راهی برای پیشروی بازمیکنیم . پس از مدتی تصمیم به مراجعت میگیریم . برمیگردیم . مدتی راه میرویم و با کمال حیرت ، بهمان نقطه قبلی میرسیم . ظاهرآ باز هم در یک دور جادوئی دیگر گیر کرده ایم . . . به بالای درخت مرتفعی میرویم تا راه اصلی را پیدا کنیم . اما همه طرف درخت است و جنگل و از راه اصلی خبری نیست .

آذوقه‌مان داشت تمام میشد . میگشتم تا چیزی را برای شکار پیدا کنیم . پریم هم باروتهای خیس شده را روی یک تکه حلبی ریخته و با احتیاط سعی میکرد آنها را خشک کند تا از آن استفاده کنیم . در این موقع هوسب به پریم پیشنهاد کرد برای یافتن راه به بالای درختها برودو خود نیز کار خشک کردن باروتها را بعهده گرفت . ولی هنوز چیزی نگذشته بود ، که براثر بی احتیاطی هوسب ، باروتها آتش گرفت و سر و صورت و لباسهای هوسب را سوزاند . از فرط سوزش چشمهای هوسب برای مدتی قدرت بینائی را از دست داد و ما مجبور شدیم یک روز در

در آن محل توقف کنیم تا حال هو سپ بجا آید .

در اینمدت ، مساعی پرم بی نتیجه ماند و راه اصلی پیدا نشد .

عقیده رفاین بود که گیلک ها عامل آمارا در این جنگل بی انتها سرگردان کرده اند تا از گرسنگی تلف کنند .

چهار روز بود در آن جنگل جهنمی سرگردان بودیم و در این مدت هیچ چیز نخورد و ناتوان و مایوس شده بودیم . فقط پرم و هو سپ در تکapo بودند ، بهیه از فرط ضعف و ناراحتی قادر به حرکت نبودند .

پرم پس از جستجوی زیاد ، مقداری گیاه خوردنی پیدا کرد و چند روز با آن گیاه « تغذیه » کردیم ، اما گیاه مزبور نه تنها سیر نمی کرد ، بلکه سبب ناراحتی معددهم می شد .

گرسنگی از طرفی و یاس و نومیدی از طرف دیگر ، همه مارادریک حالت غیر طبیعی و سبعانه فرو برده بود . متوجه بودیم تا جنبه ای را بیابیم و بیدرنگ بدندان بکشیم .

در چنان وضعی بودیم که به کوچکترین حرف از کسره در میرفیم و سهل فحش و ناسزا را بطرف یکدیگر سرازیر می کردیم .

خوی درندگی و سبیعت که درنهاد انسانها نهفته است ، در این موقع بروز می کند . آدم کافیست که ده الی پانزده روز گرسنه بماند و مرارت بکشد ، آنوقت خوی درندگی ، نقاب از روی انسان برگرفته و خود نمائی خواهد کرد ، و در وجود همه ما ، براثر گرسنگی خصائص انسانی از میان رفته و طبیعت درنده خوئی ظاهر شده بود .

فکر شیطانی و سهمناک، داشت در مخلیه همه نصوح میگرفت.
اگرچه کسی چیزی نمیگفت، ولی همگی از افکار همدیگر آگاه بودند.
بهمن جهت یپرم شدیداً مراقب من بود تا پیش آمدسوئی اتفاق نیفتد...
ولی من آنقدر ضعیف و ناتوان شده بودم، که بسختی حرکت میکردم،
نای حرف زدن نداشتم و گویا نخستین طعمه مرگ من بودم.
حال نرسیس و مرد روسی هم، زیاد تعریف نداشت. آنان نیز،
سايهوار و بکندي حرکت میکردند.

یکروز در حین چیدن علف، بیک مار خفته برخوردیم. یپرم را
صدازدم و پیشنهاد کردم آنرا بپزیم و بخوریم. شنیده بودم که بجز سر
و دم مار، بقیه قسمتهای آنرا میتوان خورد.
بیدرنگ، مار را کشتم و شتابان به نزد رفقا بردیم. ولی هوسب
بادیدن مار لب بمخالفت گشود.

او میگفت، مردن بهتر از خوردن گوشت مار است. ما هم که نیم
تونخور. اما او ول کن نبود و میگفت «بشما هم اجازه نمیدهیم
بخورید».

بهر تقدیر مادرست بکار شدیم. یپرم رفت آب بیاورد و من سرگرم
آتش روشن کردن شدم. تابخود آمدیم لشه مار ناپدید شده بود. فهمیدیم
کار هوسب است. هر چهداد زدیم، فحش دادیم نتیجه‌ای نداد. مار نبود
که نبود.

همانشب یک جلسه مشاوره تشکیل دادیم. بالاخره رفقا اعتراض
کردند که اگر اوضاع بهمنی منوال پیش بروند، کارما به آدمخواری

هم خواهد کشید. نرسیس باشندن این اعتراف بگریه افتاد و اشگ از چشمها یش سرازیر گردید. ماسعی کردیم دلداریش بدھیم. ولی او همچنان اشگ میریخت و میگفت که اگر قرار باشد یکی از مها قربانی شود، این منم که باید قربانی شوم، چون همه شما باهم دوست و رفیق هستید و من یکی غریب هستم ...

من و یپرم خطاب به نرسیس اعلام کردیم که، اولاً ارمنی هستیم و در راه یک ایده‌ال ملی می‌جنگیم. بنا براین برای ما مرگ یک رویداد پیش بینی شده است و ما از آن هراسی نداریم. بنابر این هرگز بخاطر یک زندگانی حیوانی، اینکار را نخواهیم کرد ...
اگرچه نرسیس کامل‌اقانع نشد، معتذالت از گریه کردن باز استاد و ساکت شد.

صبح شد یپرم و هوسب رفتند بالای یک درخت مرتفع و اطراف را خوب بازرسی نمودند.

اما جز درختان و جنگل بیکران چیز دیگری ندیدند. تصمیم گرفتیم، نهری، جوئی یار و دخانه‌ای را پیدا کنیم و در مسیر آن پیش برویم تا یک آبادی یا شهر بررسیم. لakin از این راه هم نتیجه‌ای حاصل نگردید.

بناچار، خودم بهزار زحمت از درختی مرتفع بالا رفتم. روز روشنی بود و نور خورشید جلای خاصی بدرختان و جنگل بخشیده بود مدتی مات و مبهوت اطراف را وارسی نمودم چیزی جز سبزی و درختان ندیدم. مأیوس و دلمرد پائین آمدم. در آن لحظه گوئی داشتم

بقدر قبر خودم سرازیر میشدم تادر آنجا زنده بگور شوم .

بار دیگر سرگردانی ما آغاز شد. قلم از مجسم نمودن آن حالت وحشتبار عاجز است. در آن حالت ما بحال محکومینی که تیرباران میشدند یا بر سردار جان می‌سپردند، غبطه میخوردیم. چون آنان رو در روی مرگی یقین و فرجامی روشن قرار میگرفتند و اما ما از گرسنگی سرگردانی و شکنجه روانی و جسمانی داشتیم تلف میشدیم...

تا آدم هفته‌ها گرسنه راه نرود و در میان یک جنگل بیکران سرگردان نشود، نمیتواند وضع ما را مجسم کند. حس کردم همه چیز روی شانه‌هایم سنگینی میکند و حتی لباسهایم. هر چه بار داشتم بدور انداختم. سپس نوبت به لباسهایم رسید. پالتو و لباسهای روئی را هم بدور انداختم. با این وصف، قادر به حرکت و راه پیمائی نبودم.

در چنین وضع ناهنجاری، جلو میرفتیم که فریاد خوشحال کننده پرم بگوش رسید: «بچه‌ها، بچه‌ها، بیائید خرس، خرس»... به تصور اینکه پرم خرس مرده‌ای را یافته است، در یک چشم بهم زدن خودمان را بهنzd او رساندیم. اما با کمال تعجب دیدیم که پرم جای پای خرسی را بما نشان میدهد...

با دیدن این وضع من بی اختیار خشمگین شدم و پرم را سرزنش کردم. ولی پرم با فروتنی تمام گفت که خوشحالی من بخاطر شکار خرس نیست، بلکه برای یافتن راه نجات میباشد.

من با تمسمخ را گفتم: «رد پای خرس ما را بطرف لانه وی خواهد کشاند تا استخوانهای بدون گوشت ما را خرد کند...»

سخنان من در پرم اثر نکرد. بعلاوه مرد روسی و نرسیس هم،
با پرم هم صدا گشتند. پرم با دیدن این وضع با قاطعیت تمام گفت: «من
میروم، هر کس میخواهد باید و هر کس نمیخواهد، همینجا بماند.»
پرم راه افتاد و هو سپ هم بدنبال او رفت. من و بقیه هنوز در
تردید بودیم. پرم هم بدون توجه به شک و تردید ما، همچنان به پیش
میرفت. حس کردم که بازی را باخته‌ام. لذا با توجه بوظیله دوستی
منهم بدنبال پرم راه افتادم و بقیه هم بمن تاسی جستند.

مدتی راه پیمودیم. پیش خودم به پرم ناسزا میگفتم که عقلش
را به رد پای یک خرس وحشی سپرده و ما را هم بدنبال خود بیکشاند.
نژدیکهای عصر، جنگل را پشت سر نهادیم و بیک چمنزار داخل
شدیم. در اینجا من و دو تن از رفقا بزمین نشستیم و به پرم اعتراض
کردیم. ولی پرم با تفاق هو سپ در یک صد قدمی مانشته و در برابر
اعتراضات ما سکوت نموده بود. سرانجام او بزبان آمد و یکبار دیگر
گفته سابق خود را تکرار نمود: «یا با من بیاید، یا همینجا اتراق
کنیم.»

پرم در آن لحظه، با چهره لاغر و استیخوانی و موهای بلند
سر و صورت و ظاهر خسته و آشفته خود، بیشتر بیک دیوش باحت داشت تا
دوست جدا ناپذیر من. بعلاوه او تغییر کرده بود. در سیماهی او، نشانه‌های
اراده فولادین، بیرحمی و خونسردی کامل در بر ابر حوات بخوبی نمایان
شده بود.

اینبار از او خواهش کردم، بمقدسات ملی و آرمانهای مشترکمان

قسم دادم تا دست از لجاجت بردارد و از ادامه اینراه صرفنظر کنم.
اما او همچنان خاموش ماند و هیچگونه انعکاسی از خود بروز نداد.

به ناچار متول فحش و ناسزاشد . ولی هرچه بدوبیراه میگفتم،
در پرم اثر نمیکرد. از خشم و غضب میلرزیدم، لاکن بیفاایده بود.
در این موقع نرسیس و مرد روسی از هوسب تقاضا کردند تا
پرم را بحال خود بگذارد و با تفاوت ما برگردد . هوسب قبول نکرد و
حاضر نبود پرم را تنها بگذارد .

پرم رو بمن کرده و با خونسردی تمام گفت : «تسو هرچه گفتی،
راست گفتی . ولی من باین راه ادامه میدهم و شما هم ناچار بید یا بدنبال
من بیائید و یا برگردید» .

ما در حین صحبت سعی میکردیم به او نزدیک شویم. پرم احساس
کرد که ما نقشه‌ای در سرداریم. لذا بسرعت جلو رفت و فاصله خود را
با ما زیاد کرد.

بهمین منوال راه میرفیم و گهگاه جهت استراحت ، چند لحظه
روی زمین می‌نشستیم. پرم در این موقع همزمان با ما توقف میکرد و
بعد برآخود خود ادامه میداد و ما را هم بی اختیار بدنبال خود میکشید.

ناگهان پرم ایستاد، با پا بته‌ها را کنار زد. آنگاه خم شده و چیزی
را برداشته دردهان گذاشت. اندکی بعد، فریاد زد . رفقا بیائید ، اینجا
میوه هست. با شتاب خود را باو رساندیم و دیدیم که بر استی در زیر
بته‌ها، میوه‌ای هست بشکل گلوله‌های ریزو قرمزنگ، که طعم ترش دارد

ولی نمیتواند شکم‌های خالی ما را پر کند. (۱)

میوه‌ها را خوردیم و پس از آن بی‌گفتگو بدنبال پرمراء افتادیم.
تا عصر راه رفته‌یم تا پرم یکبار دیگر با خوشحالی فریاد زد که رفایه‌ای داشت.
خود را باو رساندیم و بجز چند تکدرخت پژمرده چیزی ندیدیم. وقتی
عملت خوشحالی او را پرسیدیم، او با همان خوشحالی صادقاً نهاد،
داد زد: «کلا غ، کلا غ».

ولی ما او را مسخره کردیم و گفتیم، تا حالا ما را بدنبال ردپای
خرس کشیدی، حالا هم لابد میخواهی ما را به پرواز درآوری. اما
پرم با خونسردی پاسخ داد که کلا غ نشانه آبادی است.

او گفت که کلا غ همواره در حوالی آبادیها دیده میشود بنابراین
در این نزد یکی‌ها آبادی هست.

سپس پرم علاوه کرد: «شما همینجا بمانید، من و هو سپ، یرویم
تا آبادی را بیابیم. شما صحیح‌گاهان بکمک رد پای ما، بدنبال ما بیایید.»
و آنها رفته‌اند.

ما سه نفر، در زیر آن چند تکدرخت کوز کردیم و در همان محل
بخواب رفته‌یم. با مددان، بدنبال پرم و هو سپ را افتادیم. یکی دو ساعت
نگذشته بود که بمحل یوردهای زمستانی گیلک‌ها رسیدیم. پرم و هو سپ
با خوشحالی به پیشوای ما آمدند و معلوم شد که ما همگی در سایه اراده

۱- روسها آن میوه را «گلوگوا» می‌نامند. میوه مزبور در توندراهای سibirی و در زیر برف عمل می‌آید و در میان روسها از معروفیت حاصل بر خوردار است.

پولادین و تصمیم قاطع پیرم، از مرگ حتمی نجات پیدا کرده‌ایم.
پس از آن، بپرم برای آنکه دل مرا بدست آورد، مرا نوازش
می‌کرد، کارهای مرا خودش انجام میداد و می‌کوشید تا کدورت‌ها را از
دل من بزداید.

پیرم و هو سپ در یوردها، چند عدد ماهی مانده پیدا کرده بودند
که یکی از آنها قابل خوردن بود.

البته بعداً پیرم و هو سپ اقرار کردند که قبل از آمدن ما، روغن
پیدا کرده و آنرا خورده بودند.

به رتقدير، ماهی را شستيم و توی آب جوش انداختيم و پيش از
آنکه بپزد، با استهای لرزان آنرا بین خود تقسیم نموده و بدنان کشیديم
و بعدش هم آب جوش را سر کشیديم...

آنچه را که خورده بوديم، اگرچه بسیار مطبوع بنظر می‌آمد،
معدالک قادر نبود، شکم ما را پر کند. بنابراین دست بکارشديم و هرچه
پوست و روده ماهی مانده و حتی گندیشه بود، جمع کرديم، توی آب
شستيم، قسمتهای فاسد را جدا کرديم و دور انداختيم و بقیه را توی آب
جوش ریختيم.

پیرم برای بررسی اوضاع رفته و بمن سپرده بود تا آمدن وی،
منتظر بمانم. پس از آنکه «غذا» آماده شد، نرسیس ه پنج قسمت
مساوی تقسیم کرد و همگی با اشتهای بی‌پایان، شروع کردند به -
بلغیدن پوستهای خشکی که اند کی پیش بعنوان شیشه در یوردها بسکار

رفته بود و حالا پس از شستن و جوشاندن مبدل به غذای «پوست و شیشه»
شده بود...

من آنقدر انتظار کشیدم تا یپرم آمد. او غذای ما را دو مرتبه توی
آب جوش ریخت، مقداری گیاه بر آن اضافه نمود و پس از مدتی
جوشاندن بروی سفره آورد. البته پیش از آنکه «ناهار» آماده شود، من
با بی صبری بر مراسم «پخت» ناظارت میکردم و در لحظه‌ای که یپرم
حوالش جای دیگر برد یک تکه از پوست جوشیده را قاپیدم و بدھان
گذاردم. تکه پوست داغ بود و گلوبی مرا سوزاند، اما آن سوزش در
مقابل گرسنگی من بسیار بی‌اهمیت بود.

رفقا با دیدن غذای ما، گله کردند که چرا همینکار را برای آنها
نکردیم. یپرم در جواب گفت که: «رفیق من داشت از دست میرفت و
من ناچار بودم در فکراو باشم».

گلی یافته بودیم بنام ماسور که از آن چای درست کردیم و
خوردیم. چند تائی سیگار داشتیم که آنها را هم دود کردیم و تازه چشمها یمان
روشن شد.

پس از بررسی معلوم شد که ما میبایست یکبار دیگر طول آن خلیج
را که قبل در سه روز طی کرده بودیم، به پیمائیم. در آنسزمان ما در وضع
بهتری بودیم، ولی حالا خستگی و گرسنگی قوای ما را به تحلیل برد
بود. بهتر ترتیب، سا مجبور بودیم آن راه را برویم...

قبل از حرکت، بار دیگر همه یوردها را گشتمیم تا چیز خوردنی
پیدا کنیم، اما موفق نشدیم. لب رودخانه رفتیم تا چیزی بدست آوریم،

آنجا هم چیزی دستگیرمان نشد . بناچار خوابیدیم تا اول صبح راه
بیفتهیم .

هوا هنوز روشن نشده بود که از خواب بلند شدیم . چای ماسور
خوردیم و حرکت کردیم . وقتی بساحل رسیدیم ، یپرم ایستاد و بدقت
آنطرف خلیج را بررسی کرد . آنگاه از هوسب خواست که پس از
بررسی کامل بگوید که آنطرف خلیج کوهستانها را می بیند یا خیر ؟
هوسب وجود کوهستانها را تائید کرد . آنوقت یپرم تا کمر لخت شد و
داخل آب گردید . بمامهم تکلیف کرد تا همان کار را بکنیم .

هوسب بدنبال یپرم رفت ، ولی ما هنوز مردد بودیم و می خواستیم
علم اینکار را بفهمیم . یپرم توضیح داد که «اگر از میان آب برویم ، راه
ما میان بر خواهد بود و بجای سه روز ، در یک روز آنرا را طی خواهیم
کرد . ما هر چه زودتر به یسوردهای سگان گیالک برسیم ، بنفع ماست .
دشواری ما همین یک روز است که باید هر طور شده تحمل کنیم .»

نقشه یپرم درست بود . اما مطمئن نبودم که بتوانم یک روز تمام در
آب راه بروم ... مخصوصاً که آب دریا در آن ساعت ، مرتب بالام آمد .
ولی چاره دیگری نبود و ما هم بدنبال یپرم و هوسب بدرون آب
رفتیم .

یپرم و هوسب در کنارهم و ما سه نفر از پشت سر آنها حرکت
می کردیم . راه طولانی بود و پیش روی در آب ، بازمانده قوای ما را به
تحلیل می برد . من با حسرت نگاهم را بساحل مقابل دوخته بودم و آرزوی

رسیدن بازجا را داشتم. در آنجا، در آن ساحل دوردست، یوردهای زمستانی گیلک‌ها با آن ماهیهای مانده و فاسد خودش، انتظار ما را می‌کشید. و من در عالم رؤیا، «غذای لذیذ» آن ماهیهای گندیده را پیش چشم مجسم مینمودم. در آن لحظه، هیچ‌چیز در دنیا باندازه آن یوردها و ماهیهای گندیده فکر مرا بخود مشغول نمیداشت...

گاهی توقف می‌کردم تا نفسی تازه کنم. ولی نه تخنه سنگی، نه درختی و نه تکیه‌گاهی بود که آدم با آنها تکیه کرده و خستگی در کند. در این‌موقع پرم با سخنان تشویق آمیزش بمن نهیب میزد که: «هو سپ شجاع باش، کمی هم راه بیا، داریم میرسیم بمقصد». و من بر اثر تشویقهای پرم، بازمانده قوای خود را جمع می‌کردم و برآ همود ادامه میدادم.

بعد از ظهر همانروز، آب دریا فرود نشست و ما بسهولت از میان آب‌ها به پیش رفتیم. اندک اندک ساحل مقابله در برابر دیدگان ما شکل گرفت و ما با امیدواری فراوان بطرف ساحل گام بر میداشتیم. ناگهان هو سپ دستش بیک ماهی خورد و با یک حرکت تند و ماهرانه آنرا صید کرد. یک ماهی دو رنگ و نسبتاً بزرگ بود، هر چه خواهش کردم نصف آنرا بمن بدهد تا خام بخورم، هو سپ قبول نکرد. هوا داشت تاریک میشد که ما بساحل رسیدیم. نقشه پرم کاملاً صحیح بود و بنحو احسن اجرا شده بود. من در خودم احساس غرور می‌کردم. گوئی شهامت، ابتکار و مهارت پرم در کشیدن نقشه و رهبری گروه، مرا هم بعنوان دوست نزدیکش، در آن کار غرور آمیز شریک و سهیم

میکرد. اما خود پرم هیچ در اینباره نمیگفت و در برابر سخنان تحسین آمیز من ساکت بود .

آن شب، ماهی صید شده را که گیلک‌ها بما داده بودند دور ریخته بودیم. صبح روز بعد ، باشتاب خود را با آن محل رساندیم تا ماهی‌های فاسد را پیدا کنیم .

پانزده روز از آن تاریخ میگذشت و در این مدت همه چیز از میان رفته بود. تنها چیزی که بجای مانده بود، آثار چربی ماهیهای گندیله در روی زمین بود .

پرم و هوسب رفتند تا ترتیب غذای گروه را بدنهند و ماسه نفر همانجا اتراق کردیم. شب فرار سید ، خوابیدیم و صبحگاهان بطرف بوردها رفتیم. تار سیدیم، دیدیم سطل غذا روی آتش است و مقدار زیادی کرم و حشرات دیگر روی آب جوش دیده میشوند. بلادرنگ با تکه چوبی آن کرم‌ها و حشرات را برداشته و دور ریختیم و بخوردن «غذا» مشغول شدیم .

پرم و هوسب قبل از اینکه ماسه نفر از راه برسیم، بانداز کافی از آن غذا خورده بودند، باین جهت در کناری نشسته و خوردن مارا تماشا میکردند، ماهی بدون توجه به سرودم واستخوان و حتی کرم و کثافت، ماهیها را بدندان میکشیدیم و میبلعیدیم . در همان نزدیکی یک چشم‌آب بود و ماهنگام خوردن غذا ، از آب زلال چشم‌هیز میآشامیدیم . پس از غذا چای ماسور خوردم و برای سلامت پرم که حیات تازه‌ای بما بخشیده بود، دعا خواندیم. احترام و تکریمی که بدینوسیله نسبت به پرم

ابراز میشد، مرا بی‌نهایت خوشحال میکرد.

در دو روزیکه در آن محل ماندیم . هر دو ساعت یکبار غذا
میخوردیم و میخواهیدیم. اما بزودی همگی به ناراحتی معدده مبتلا شدیم.
نفخ کرده بودیم، شکمها یمان باد کرده بود واز درد شدید معده وروده
می تالیدیم . همگی روی زمین دراز کشیده و از فرط درد بخود می -
بیچیدیم. با این وجود اگر ترس از گیلک ها نبود، ما شاید یکماه تمام
آنجا می‌ماندیم و آذوه سگان گیلک ها را میخوردیم.

سرانجام آنجا را ترک نمودیم و با خود برای یکروز غذا حمل
نمودیم . اگرچه فاصله ماتا جزیره گیلک ها، را دچندانی نبود، وقتی به تپه
مقابل جزیره آنان رسیدیم ، پرم و هو سپ باداد و فریاد خود ، آنان را
خبر کردند. چیزی نگذشت که گیلک ها با دوقایق به نزد ما آمدند . آنها
مسلح نبودند و با خوش روئی ما را بجزیره برده و ما را هر کدام در جای
قبلی خود، مهمان کردند .

از ما بعنوان آشنایان باسابقه پذیرائی میکردند . مرا هم به یورد
قبلی بردن و تر و خشکم کردند. منهم که تاندازه ای به آداب و رسوم و
حتی زبان آنها آشنا نی داشتم، شروع کردم باستعمال کلمات و اصطلاح های
گیلکی . مثلا آنها به سلام هیمنتو میگفتند . گلا گور بمعنی کارد بود ،
اچاک همان اجاق ما بود، غذارا یو گل میگفتند و بالاخره اسم مناز لشان
هم که یورد بود.

همانطور که قبله هم اشاره شد ، گیلک ها مردمانی شجاع ،
پر کار، شکارچی و در عین حال کثیف هستند و هر گز به تمیزی و نظافت

توجه نمیکنند . برای مثال من بچشم خود دیده بسودم که چگونه مادر جوانگیلک ، بچه خردسال خود را روی زانوهاش گذارد ، شیش ها را از میان موهای سرش برداشته ، زیر دندان میگذاشت و میخورد .

آنان بت پرست هستند و شاخه مذهبی آنان که شاناهمیست خوازده میشود ، تنها بخود آنها اختصاص دارد .

سه چهار روز میگذشت ، گرچه ما همدیگررا نمیدیدیم ، لیک مطمئن بودیم که حال همگی خوبست . یکروز بامدادان ، میزبان من که نامش هرو بود ، بمن تکلیف کرد که دنبال او بروم . از جلوی صفحه یوردها رد شدیم و بیک کلبه چوبی رسیدیم . در کلبه باز بود و چند زن نیزه دار مقابل آن کشیک میدادند . رفقا نیز آنجا بودند . بادیدن رفقا پرس وجو کردم به یعنی اوضاع از چه قرار است . آنها هم مثل من از اصل قضیه بیخبر بودند . فقط اینرا گفتند که وقتی آنها میخواستند درون کلبه را دیدند بزنند ، زنان قراول باداد و فریاد مانع از این کار شده اند .

ما داشتیم از این وضع خسته میشدیم و مرتب سرک میکشیدیم تا بینیم در آن کلبه چه میگذرد . بادیدن این وضع یکی از قراولان رفت و استاروستا را صدا زد . اندکی بعد استاروستا با قدمهای شمرده بزد ما آمد و گفت : « مسکویت بوردیاک » (یعنی مسکو آمده شما را بگیرد) باستاروستا گفتیم که بهتر است بدرون جنگل برویم و پنهان

شویم .

ولی استاروستا گفت همانجا بمانیم تا او ترتیب کار را
بدهد .

استاروستا به نزد روسها میرود و بآنها میگوید که روز قبل ،
مردان او پنج تن فراری را در جنگل دستگیر و آنها سر بریده اند.
روسها میگویند نمی بایست « گاندامینا » (سر بریدن) میکردیست ، بلکه
بهتر بود از آنها پذیرائی میکردید و بعدش هم در جنگل رها میکردید.
استاروستا باشنیدن این حرف ، سؤال میکند : « اگر ما آنها را میگرفتیم
چکار میکردید ؟ » روسها جواب میگویند ، بهتان چای و سیگار میدادیم
استاروستا بروسها وعده میدهد مردان فراری را بآنها معرفی کند و
خوشحال و خندان بنزد ما بر میگردد .

پس از استماع گفته های استاروستا ، بنزد روسها شناختیم . زیرا
بما گفتند که آنها با خود تفنگ حمل نمیکنند .

در آنجا یک قایق بزرگ کنار ساحل توقف نموده بود و یک
شخص موقر با تفاوت دونفر پاروزن انتظار مارا میکشید . بادیدن ما ، آن
شخص کلاه خود را از سر برداشت ، با احترام سلام کرد و آنگاه رو
با استاروستا کرد و گفت ، خدا را شکر که نجات پیدا کرده اند ، این
سیگار و چای را از من بپذیرید .

معلوم شد که آن شخص ، یک تبعیدی لهستانی است که پس از
اتمام دوران محکومیتش ، با تفاوت خانواده خود در شهر نیکولا یوسکی
رحل اقامت افکنده است . او با گیلک ها تجارت میکرد و جنس مبادله

مینمود.

آن شخص لهستانی میگفت که اومارا نزد چشم‌آب دیده و صدا زده ولی کسی باو جواب نگفته است. بعداً از اوستاروستا سراغ مارا گرفته و حالا در نزد ماست.

پس از آن او بایکایک ماهها دست داد، مارا در آغوش گرفت و چای و سیگار تعارف کرد. او پیش خود پنج تکه نان خشک داشت که بین ماقسمیم نمود. نان خشک را با چای شیرین خوردیم و احساس لذت کردیم. سپس دستور داد برای ما غذای غاز و ماهی درست کردند و بلک پذرائی کامل ازما بعمل آورد. گوئی آن شخص بستگان نزدیک خود را یافته و برای آزادی آنان آمده بود.

آخر سر، او از جیش، کیفر فیق روسی مارا در آورده و باو داد، او برای معرفی کرد که چگونه در نزدیکی چشم‌آمد و گفت که وی نیز یافته و با بررسی محتویات آن فهمیده است که صاحب آن اسمش! یوان است.

استاروستا که ناظر جریان بود پیش آمد و گفت که وی نیز بعنوان کمک یک قایق در اختیار مامیگذارد. و بلا درنگ دستور دادیک قایق بزرگ با چهار پارو و یک دکل آوردند و بادبان لاست مارا بدکل آن وصل کردند و لاست مارا خرد کردند تا بجای هیزم از آن استفاده نمایند.

درقبال این بزرگ منشی استاروستا، ما نیز تفنگ و تبر و خرد ریز خود را بانضم هشت روبل وجه نقد باستاروستا دادیم. استاروستا

با خوشحالی هدایای مارا پذیرفت و فرمان داد برای ما مقدار زیادی روغن آوردن و سپس غذای ماهی تازه درست کردند و ماهر چه تو انسیم خوردیم، بی آنکه سیر شویم .

در دست نو کر مرد لهستانی پارچه کتانی دیدم، پرسیدم برای چه منظوری خریده است؟ گفت خریده است تا در نیکولا یوسکی زبر شلواری برایش بدو زند. تقاضای نخ و سوزن نمودم و علیرغم مخالفت‌های رفقا، دست بکار شدم و در دو ساعت زیر شلواری حاضر و آماده را باو تحويل دادم و او اظهار امتنان فراوان نمود .

سرانجام برآهافتادیم، مرد لهستانی از من تفاضا کرد کمکش کنم. او بارش زیاد بود. بنا بگفته وی فردا برو درخانه آمود میرسیدیم وازان پس تا شهر نیکولا یوسکی مسیر مان مشخص بود. اما او تاکید میکرد که نباید داخل شهر شد زیرا ممکن بود همه و حتی خسود او، گیر بی‌فتیم.

تا آنجا که قدرت داشتم، بمرد لهستانی کمک میکردم. آنروز هنگام ظهر، در نقطه‌ای توقف نمودیم تا ناهار بخوریم. مرتب میخوردیم ولی سیر نمیشدیم. لهستانی بادیدن پرسخوری ما، لبخند میزد و هیچ نمیگفت. پس از صرف ناهار، چای شیرین آشامیدیم و آنگاه نوبت به سیگار رسید. مرد لهستانی با حیرت بسخنان ما گوش میداد. او باورش نمیشد که ما مدتی چنان طولانی، گرسنه و تشنه مقاومت کرده‌ایم. او میگفت که اگر اندکی هم در آن مسیر پیش میرفتیم حتماً گیر میافتادیم .

فاصله جزیره ساخالین تا خشکی از سمت جنوب یکصد و پنجاه ورست و از طرف شمال هفت ورست میباشد. در فصل زمستان، قسمت شمال جزیره ساخالین بخیندان میشود و فرار از آن طرف غیر ممکن است. از اینطرف هم مخاطرات زیادی دارد که ما بحمدالله از همه آن مخاطرات گذاشته‌ایم. بعقیده لهستانی، برخورد ما با او نیز بمشیت الهی انجام گرفته است تماماً بازدی برسیم.

صبح روز فردا برای خود ادامه دادیم. قایق لهستانی از جل و قایقرقا از پشت سر آن راه میپیمودند. هوسپ فرمان را در دست داشت و بقیه بنوبت پارو میزدند.

رنگ دریا مخلوطی بود از زرد و آبی. از نقطه‌ای که آبرودخانه آمور بدریا میریخت، رنگ آن زرد بود. جریان آب رودخانه تا فاصله زیاد با همان رنگ زردش بچشم میخورد، زیرا رودخانه آمور یکی از بزرگترین و پرآب ترین رودهای دنیاست، چنانکه در حوالی شهر نیکولایوسکی، پهنهای آن به شش الی هشت ورست میرسد. طول رودخانه هم به چهارهزار ورست بالغ میشود. کشتی‌های بزرگ تجاری بر احتی تانیکو لاوسکی می‌آیند و از آنجا به بعد کشتی‌های نسبتاً کوچک تجاری کار میکنند. در رودخانه آمور بالن بو فوریافت میشود، آنها بمنظور استفاده از آب شیرین، داخل آبرودخانه میشوند.

ظهور شد. مرد لهستانی پذیرائی کاملی بعمل آورد. ناهار، چای و سیگار. هنگام حرکت من به نزد رفقا رفتم و مرد لهستانی یکبار دیگر تأکید نمود که داخل شهر نشویم و تشکر کنان از ماجدا شد.

ما در جهت مخالف مسیر آب، حرکت نمودیم. از دور، جزیره
ساحالین همانند یک غول دریائی، روی آبها آرمیده بسود و در دل آن
هزاران تبعیدی نگون بخت، دور از وطن و خانواده‌های خود، زندگانی
پر مشقتی را می‌گذراندند.

شانزده تن از رفقای ما، هنوز در آن جزیره بودند و ما با تنسی
خسته و لباسهای ژنده، پار و میزدیم تا آزادی را بدست آوریم.
ما آنقدر روغن ماهی خورده بودیم، که حسرت یک لقمه نان
خشک را می‌کشیدیم.

چشم انداز رودخانه زیبا بود و وسیع. اندکی بعد بیک محل
پرورش ماهی رسیدیم. ما بر سرعت خود افزودیم تا هر چه زودتر از آن
محل دور شویم. ولی ما را دیده بودند و چیزی نگذشت که یک قایق با
چهار سرنشین با سرعت زیاد بسوی ما حرکت کرد و در اندک مدت بما
رسید. آنها گیلک بودند و بما گفتند که اربابشان میل دارد ما را ملاقات
کند. از آنان درباره ملیت اربابشان سؤال نمودیم. معلوم شد ارباب
آنها یک مرد روسی است. تقاضای گیلک‌هارا پذیرفتیم و بدنبال آنان راه
اقتصادیم.

در ساحل رودخانه مسدی گشاده روی در بالکن خانه چوبی
ایستاده و انتظار ما را می‌کشید. او ما را بدرون خانه دعوت نمود و اظهار
داشت که: «بی گمان مردان من سبب تشویش خاطر شما شده‌اند. امامن
نظر سوئی نداشتم. حس کردم شما با دریانوردی بیگانه هستید و خواستم
شما را راهنمایی کنم. شما چرا از بادبان استفاده نمی‌کنید، در حالیکه

باد از پشت سر شما میوزد.»

آنگاه ارباب روسی از ما پذیرایی کرد. متاسفانه او بجز چند تکه سوخاری، نان نداشت و ما هم در حسرت نان بودیم. بعلاوه او بمانفری چهل کوپک پول داد و سپرد تا از ماهیگیرها نترسیم و فقط مواظب قرارگاه بعدی باشیم و از ورود شهر نیکولا یوسکی خودداری کنیم.

بعداً معلوم شد که آن مرد بظاهر روسی، از کلیمی‌های روسیه و آدم خیری بود. در نزد وی کمی پیاز دیدم. از او خواهش نمودم آنرا بمن بدهد و او داد.

آنجا را هم ترک نمودیم. با راهنمایی آن مرد خیر، ما از بادبان استفاده کردیم و قایق ما خود بخود سرعت گرفت و بچلورفت. شب فرارسید. توقف نمودیم و پس از صرف شام بخواب رفتیم. بامدادان حرکت کردیم و پس از مدتی، از فاصله دور قرارگاه و سر بازخانه ساحلی که سقف‌های ساختمانهای آنها همه سرخرنگ بود، پدیدار گشت. لازم بود با سرعت هرچه تمام‌تر از آن منطقه دور می‌شدیم. ولی نرسیس پی‌اختست و گفت: «شما همینجا بمانید، من بروم و برای شما نان بیاورم. هرچه کردیم راضی نشد. یک کیسه خالی برداشت و بساحل پریم. او فریاد زد که اگر از او خبری نشد، ما برای خود ادامه بدهیم.»

در همان اثنا یک پیرمرد روسی از ساحل رودخانه عبور می‌کرد از او تقاضای نان کردیم. او گفت یکی از مaha باید بهمراه او بروم. و دوست روسی ما هم بدنبال آن پیرمرد رفت.

چیزی نگذشته بود که ناگهان پنج سالدات روسی تفنگ بدست
بطرف ما آمدند و ما را با خود به طرف قرارگاه بردنده. ماهمه‌گی زیر لب
نرسیس را نفرین میکردیم. از دور رفیق روسی ما پیدا شد. او با خود
نان آورده بود. هرچه سعی کردیم او را از دور به فهمانیم که بما نزدیک
نشود، ولی او یکراست بمیان ما آمد و گفت من از رفقای خود جدا
نمیشوم ... سربازها با تماسخرا اورا هم دستگیر نمودند و به مراد ما بردنده.
من به یپرم سپردم تا اسم ساختگی خود را فراموش نکنم.
سرهایمان را به پائین اندخته بودیم و نفرین کنان راه می‌رفتیم.

یپرم میگفت. «ما دچار غضب خداشدیم.»

اما بمن الهام شد که مارا آزاد خواهند کرد و حتی بمانان خواهد
داد. وقتی به یپرم گفتیم، اظهار داشت: «ایمدوارم پیشگوئی تو درست از
آب در بیاید. آنوقت من قلب ترا دورش طلا خواهم گرفت.»

سر بازخانه رسیدیم. مارا داخل حیاط بزرگی نمودند و آنگاه
نرسیس را بنزد ما آوردند. تعداد زیادی سرباز بدون سلاح ما را احاطه
کردند و شروع کردند به ناسزا گفتند. آنها ناسزا گویان ما را بکشتن
همقطاران خود متهم میکردند. ما سکوت کرده بودیم، چون چیزی
برای گفتن نداشتیم و در برابر صد ها سرباز ورزیده، از ما کاری
ساخته نبود.

بالاخره یک کشیش آمد. جلور فتم، دستش را بوسیدم و توضیح
دادم که ماجانی و آدمکش نیستیم، بلکه چند مسیحی تبعیتدی هستیم که
بعلت سیاسی دستگیر و تبعید شده‌ایم. سپس ماجرای فرار و جزئیات
آنرا برای کشیش تشریح نمودیم.

کشیش پس از استماع گفته‌های ما، رفت تا با فرمانده قرارگاه
مذاکره کند. چیزی نگذشته بود که کشیش برگشت و با خوشحالی رو

سر بازان کرد و گفت: «فرمانده اینها را آزاد کرد. او گفت ما نه پلیس هستیم و نه زاندارم. ما اینجا آمده‌ایم تا با ژاپونیها بجنگیم و کاری باشیم پنج فراری نگون بخت نداریم. بنابراین بهشان کمک کنید و برایشان غذا و آذوقه تهیه کنید.»

خوشحالی ما بی‌اندازه بود. سر بازان با ما دوست شدند. یکی از آنها نان آورد. آن دیگری گاشا (نوعی غذا) و ما بدون معطالت شروع کردیم بخوردن. کشیش و سر بازها بدور ما حلقه زده و با حیرت غذا خوردن ما یاد رواجع بلعیدن خوراکیها را تماشا می‌کردند. در یک چشم بهم زدن همه خوراکیها تمام شد. سر بازها دو مرتبه غذا آوردند. آنرا هم خوردیم و سر بازها می‌خواستند برای بار سوم غذا بیاورند که کشیش و پزشکیار قرارگاه نگذاشتند و گفتند خطرناک است و باید احتیاط کرد تا روده‌های ما از بین نرود.

سر بازها که قبلابا ناسزا و تهدید مارا پذیرفته بودند، حالا با خوشروئی و دادن غذا و آذوقه بدرقه مان می‌کردند.

ما از کشیش هاسکو یلدیچ که در حق ما خوبی کرده و زندگی ما را نجات داده بود، سپاسگزاری نمودیم و با قول دادیم، بجز خوبی کار دیگری در زندگی انجام ندهیم.

محوطه سر بازخانه را با خوشحالی ترک نمودیم و خاطره فراموش نشدنی آن روحانی نوع دوست را در دلهای خود بامانت سپردیم.

یکی از سر بازان بدون اسلحه با ما همراهی کرد و وقتی بقاچی خودمان رسیدیم، به نگهبان آنجا اطلاع داد که فرمانده ما را آزاد نموده

است. آنها رفتهند و ما بادبان قایق را باز کرده حرکت نمودیم.

آنچه که بدلم برات شده بود، با نصیرت که تعریف شد، بحقیقت پیوست و پرم هم بعهد خود و فاکرد. ولی بدیهی است که وقتی لحظات خطر سپری میشوند، و قایع تبدیل بیک خاطره شیرین و شادی آفرین میگردند.

شب هنگام در نقطه‌ای از ساحل رود آمور لنگرانداختیم وزیریک درخت بزرگ بخواه رفتیم. قرار بود، روز بعد از کنار شهر نیکولاوسکی بگذریم، بی‌آنکه داخل شهرشویم. اما هوسب اصرار داشت وارد شهر شده و بادوستان و آشنا یان آنجا ملاقات کند.

چون تمام شب باران آمد و همه ما خیس آب شده بودیم و پاهای پرم هم ورم کرده بود، لذا قرارشده هوسب و نرسیس و ایوان بشهر بروند و من و پرم در جنگل بمانیم.

پس از رفتن رفقا، درد پای پرم شدت یافت و او از من تقاضا کرد جائی حشك برای استراحت پیدا کنم. هر چه گفتم در این جنگل و در این هوای بارانی چگونه میتوان یک جای خشك و گرم یافت، بخر جشن نرفت و مصرانه ازمن خواست تا اینکار را بکنم. ناچار شدم لباس‌های خیس زندان را بکنم و با لباس زیر که رنگ اصلی خود را مدت‌ها پیش از دست داده بود، بجستجو بپردازم.

در آن منطقه ماهیگیرها تأسیساتی داشتهند که من میتوانستم با آن‌جاها مراجعه بکنم. همینکار را هم کردم.

اما آنان با دیدن وضع من، عذرخواستند و مرا روانه کردند. راه

افتادم بطرف حومه شهر و در نزد یکی کی یک محله دور افتاده بیلک زن روسی برخوردم. با پیشنهاد کردم در مقابل یک روبل برای خوابیدن جائی خشک و گرم در اختیار مابگذارد.

او جواب گفت یک روبل پول کمی نیست، اما باید دید ما گذر نامه داریم یا خیر؟ باو اطمینان دادم که ما گذر نامه داریم و آدمهای خطرناکی نیستیم. او پیشنهاد مرا پذیرفت و من راه افتادم تا به نزد پیرم برگردم. در راه زنی دیگر بمن نزدیک شد، یک تکه نان سفید و مقداری قند دادو از من خواست بعنوان «یک رهگذر» برای اodus اکنم ... من برای خود ادامه دادم و هنگامی که میخواستم از کنار یک میخانه رد شوم، هوس کردم یک گیلاس عرق بزنم. داخل شدم و با پرداخت ده کوپک یک گیلاس عرق خوردم و سرحال و شنگول بجنگل برگشتم.

وقتی بنزد پرم رسیدم، نان سفید و قند را باو دادم و ماجرا را برای او تعریف کردم. پرم قانع شد، زیرا بدون گذر نامه کسی بما کمک نمیکرد. خوشبختانه باران بندآمده بود و مامیتو انسنتیم به نحوی همانجا منتظر بمانیم.

از ترس اینکه مارا می بینند، آتش روشن نمیکردیم، پرم فکری شیطانی بسرش زد و شروع کرد به بازرسی اثاثیه رفقا. در میان اثاث نرسیس یک بطر عرق پیدا کرد و سر کشید. پرم میگفت حقش است بجای عرق سم توی بطری بریزیم تا رفقائی امثال نرسیس معدوم شوند . . من مانع شدم و ازا خواستم شکیبا باشد و اگر موافقست ما دونفر از آنها جدا شویم و بدنبال کار خود برویم .

عرق نرسیس برای چند ساعت پر-رم را از درد پا و ناراحتی رهائی بخشد. ولی تا باران دو باره گرفت، درد پای پر نیز عود نمود.

من بی اندازه ناراحت بودم. اما کاری از من ساخته نبود. رفته رفته درد پای پر بیشتر و بیشتر میشد و او داشت بی تابی میکرد. مرتب از من میخواست تا کاری بکنم. سعی کردم او را مقاعدسازم، ولی نشد. پر من نهیب زد که اگر من بجای تو بودم، بدون معطلی بنزد ماهیگیرها میرفتم و کاری میکردم.

دیدم راه فرار نیست. اجباراً بلند شدم و راه افتادم. باولین کلبه ماهیگیری که داخل شدم، دیدم دو نفر روی تخت خوابیده‌اند و روی میز کنار تختخواب آنها یک ساعت رومیزی و یک طپانچه هست. صدای زدم: «خازئین، خازئین» (ارباب، ارباب)، یکسی از آندو بیدار شد و با دیدن من پرسید کی هستم و از کجا می‌آیم؟ جواب دادم مسافرم و از طرف جنوب و شهر خبار و سک می‌آیم. آن مرد با عصبانیت گفت: «احمق، خبار و سک در جنوب واقع است یا...؟ برو گم شو که همین الان مغزت را داغون میکنم». توضیح دادم که: «خازئین، بهین، من اگر آدم بدی بودم، طپانچه و ساعت را بر میداشتم و میرفتم و شما را صد اندیزدم. و حالا که شما حاضر نیستید بمن کمک کنید، باشد. من میروم و هیچ چیز هم از شما نمیخواهم و شما به بینید تا چیزی کم نیاورید.» اینرا گفتم و از آنجا دور شدم.

بنزد پر مرفتم و جریان ماهیگیرها را بازگو نمودم. پر من تقاضا

کرد آتش روشن کنیم. بناچار اینکار را کردیم و لباسهایمان را خشک نمودیم و چای خوردیم.

تازه هوا روشن شده بود و هنوز آتش شب دود میکرد که یک مرد جوان با تفاق یک پیرمرد سروکله‌شان پیداشد.

پیرم پرسید: «کسیکه شب باومراجعه نموده است من بودم؟» گفت
بله. او ادامه داد: «شما بیاحتیاطی میکنید. این روزها یک عددسر باز در چنگل‌ها
بدنبال صید میگرددند و شما نباید آتش روشن کنید و در ملاعه عام دیده
شوید». آنگاه روکرد بمرد جوان و بزبان آلمانی از او خواست تا برود
غذا و قند و چای بیاورد و اگر بر قوای ما برخورد آنسازرا هم از داخل
شدن شهر بازدارد. در خاتمه او از ما دعوت نمود تا شب را در کلبه او
بگذرانیم.

اندکی بعد رفقاهم برگشتند. تاخر خره عرق خورده و مست‌کرده
بودند. ته‌مانده عرق نرسیس راهم سرکشیدند و باحالی خراب روی
زمین دراز کشیدند و بخواب رفتند.

تمام روز باین ترتیب سپری شد و شب‌هنجام همگی بطرف کلبه
ماهیگیرها حرکت کردیم.

پیرمرد آلمانی، اینک بجای تهدید باطپانچه، ازما پذیرائی گرمی
بعمل آورد. نخست برای ما بورش گوشتی آورد بعد ماهی و عرق
و پس از آن چای و سیگار تعارف کرد. پس از صرف شام بهر کدام
دو پوستین خرس داد و ماخود را در آن پیچیده بخوابی عمیق و شیرین
فرو رفتیم.

ما در حین شام، سرگذشت فرار خود را برای میزبان بازگو کرده بودیم و او مخصوصاً آخرین جمله مرا خوب بسیاد داشت که گفته بودم: «... به بینید تا بعد از رفتن من چیزی کنم نیاورید.» روز بعد، پس از صرف صبحانه کامل، برآهنمانی میزبان آلمانی بجنگل رفتیم تا شب را مجدداً به نزد او برگردیم. او از مانع است تا از رفتن شهر خود داری کنیم و آتش هم روشن نکنیم.

آن روز هم گذشت. شب باز هم مهمان او بودیم، او ضمن صرف شام از ما پرسید چرا اصرار داریم حتماً داخل شهر شویم. او اضافه کرد که در ساحل رود آمور مابدهات روسی زیاد برمیخوریم و میتوانیم بدون واهمه از آنها کمک بگیریم. او هیگفت مامیتوانیم از تیرهای تلگراف بعنوان راهنمای استفاده کنیم و همینطور برای خود ادامه دهیم.

من و پرم تصمیم گرفتیم برآهنمانی میزبان آلمانی برای خود ادامه دهیم و اگر رفقا در رفتن شهر پاپاشاری مینمودند، از آنان جدا شده و با پای پیاده بجلو برویم.

صبح روز فردا میزبان آلمانی، صبحانه کاملی بمداد، بعدش هم نفری چهل کوپک پول هدیه کرد و مارا راه انداخت. بساحل رفتیم. هو سپ مارا با قایق با نظر فرودخانه بردو در آنجا من و پرم در حالیکه یک سطل و یک قوری در دست داشتیم، از رفقا جدا شدیم و پای پیاده برای افتادیم.

هنوز در دپای پرم کاملاً بر طرف نشده بود و باین جهت مابکنندی

حرکت مینمودیم. ماهیچگونه اسلحه نداشتیم. حتی کاردهم باخود نداشتیم. در راه بیک دهقان روی برخوردیم. او منتظر رفاقتیش بود تا بکار مزرعه اش کمک کنند. در حین صحبت او بما گفت که مسافت با پای پیاده آنهم بدون اسلحه، خطرناک است. داشتن تبر یا لامپ یک کارد معهوم ای ضروری است. او علاوه کرد که او بجز یک کارد کوچک چیز دیگری ندارد و آنرا نیز بما داد تا در موقع ضروری از آن استفاده کنیم. بعقیده وی، برای مسافت، قایق بهتر و مناسب تر است.

بگفته وی در دوازده ورستی آنجاییک آبادی بود. مامیبا است شب را در حمام آبادی بگذرانم و از اهالی آبادی فقط درخواست نان بکنم.

راه افتادیم و به آبادی مزبور که بو خدا نام داشت رسیدیم و توقف نمودیم. حمام آبادی در انتهای آن قرار گرفته بود. داخل شدیم و پرم مشغول درست کردن آتش و چای شد و من داخل آبادی شدم. من در حالیکه کلام را از سر برداشته و بسادست راست روی سینه ام علامت صلیب میکشیدم، از برابر پنجره های کلیساها رد میشدم و میگفتم: «آقایان، خانمهای، باین رهگذر فقیر کمک کنید.» چیزی نگذشت که بایک توشه بزرگ نان، چای، قند، نخ، سوزن و شیر بمنزد پرم شتافتم و با خود را بزمین گذاشتیم. پرم خوشحال شد و فریاد برد آورد که: «سرانجام راه ورسم مسافت و زندگی را یافتهیم.»

روز بعد ما برای خود ادامه دادیم. راه دشواری در پیش داشتیم. ما مجبور بودیم در مسیر تیرهای تلگراف پیش برویم و تیرهای مزبور

غالباً از میان دره‌ها، بالای تپه‌ها و حتی کوهها رد میشد و ماناچار بودیم همان مسیر را پیاده طنی کنیم. در آن ناحیه کلیه نقل و انتقالات از روی آب و با قایق انجام میگرفت و این تنها ما بخت برگشته‌ها بودیم که میباشد با پاییز پیاده راههای ناهموار ساحل را به پیمائیم. در ساحل رودخانه به لاشه ماهیهایی بر میخوردیم که جریان آب آنها را به بیرون پرت کرده بود. کلاع‌هاوسایر پرنده‌ها برای خوردن آنهای انش و تکاپویی پر سر و صدائی برآه انداخته بودند.

پرم و من با حسرت بآن لاسه‌ها می‌نگریستیم و در فکر روزهایی بودیم که تمام شبانه روز بدون غذا و آب راه می‌پیمودیم و هیچ چیز نمی‌یافتیم. در راه ساحل گاه‌گاه مارهایی را میدیدیم که از ما دوری می‌جستند و ماهی کاری بکار آنها نداشتیم و بی تفاوت از کنارشان رد میشدیم. آنها مارهای آبی بودند که خود را بآب می‌انداختند و در حالیکه سرها ییشان را روی آب نگهداشتند بودند، بسرعت و با پیچش مخصوص تنها ییشان بآن طرف رودخانه میرفتند. جالب آنکه پرم از مار بیزار بود. او با دیدن مارها، تنش میلرزید، رنگش می‌پرید و خشنمناک می‌شد.

روز بیان میرسید و ما هنوز بمقصد نرسیده بودیم. داشتیم بیک صحراه بزرگ میرسیدیم، که آب‌های رودخانه آنرا مورد حمله قرار میدادند، سطح آنرا شستشو میکردند و غصب می‌نشستند. توقف نمودیم و بفکر فرو رفتیم. سر انجام باین نتیجه رسیدیم که بجز راه آب راه دیگری نیست. لباسها را کنديم و با بذدیم. هنوز نصف راه را طی نکرده بودیم که پای من بیک تخته سنگ خورد و زخمی شد. وقتی به

ساحل رسیدیم، خون بشدت از پای من جاری بود. سعی کردیم باستن
جای زخم جلوی خونریزی را بگیریم، ولی نشد. در آن نزدیکی‌ها چند
ماهیگیر ژاپنی بودند، خود را بدانجا رسانده و خواهش کردیم برای
آن شب بما جا بدھند. ارشد ماهیگیرهای ژاپنی آمد و با روسری دست
و پاشکسته‌اش باما بصحبت نشست. او وقتی پای زخمی و خون‌آسود را
دید بزیر دستانش امر کرد شیر آوردن و پس از شستشو و دید زدن پای
من، آنرا باباند محکم بست، سپس مرد ژاپنی دلش بحال ماسوخت
و میخواست مارا بداخل کلبه‌ای دعوت کند که درست در همان موقع
یک ماهیگیر غول پیکر روسری، در حالیکه کلاهش را بطور کج روی
سرش گذاردۀ بود، باقیش بساحل رسید و ما را دعوت بسوار شدن
نمود. ماهم بدون معطلی دعوت او را پذیرفته سوار قایق شدیم و راه
افتادیم. اولین پرسش مرد روسری این بود که آیا ژاپنی‌ها حاضر شدند
مارا پذیرند یا خیر؟ جواب گفت: « مرد بودند ... » ماهیگیر روسری
گفت: « بله ژاپنی‌ها مارا دوست ندارند و من بموقع رسیدم. »

پس از مدتی، ماهیگیر روسری قایق را در یک نقطه پر درخت متوقف
ساخت و پس از پنهان نمودن قایق، باتفاق مابدرون جنگل رفت. حدود
یکورست از آنجا دور نشده بودیم که در میان درختها یک کلبه چوبی
نمایان شد. تازه بحیاط کلبه داخل شده بودیم که مرد روسری با فریاد سه‌مناکی
دادزد: « زن، حمام ». « حاضره »: این جواب زنش بود. مرد روسری
خودش حمام کرد و بماهم تکلیف کرد همان کار را بکنیم. وقتی از کار
حمام فارغ شدیم و باطاق نشیمن داخل شدیم، شام آش آماده بود. مرد

روسی ازما دعوت کرد که باهم شام بخوریم .

در آن نواحی، هر خانواده روسی در کنار کلبه اش یک حمام متناسب باوضع خانه اش در اختیار داشت و چون ما با چنین خانه ها و حمام ها سرو کارمان زیاد بود، بنابراین بیجا نخواهد بود که تصویری مختصر از حمام های روسی را ارائه بدهیم .

بطور معمول در جوار هر کلبه روسی، یک محوطه کوچک چوبی باسقف کوتاه و دری کوچک بچشم می خورد. این حمام آنهاست. یکی از علاوه مشخصه این حمام ها، آتشدان آنهاست که از سنگ ساخته شده است . در کنار آتشدان یک تیر چدنی کار گذارده شده که بر روی آن تعدادی سنگ به بزرگی مشت دست قرار گرفته است . و قنی آتش دان را روشن می کنند و چدن و سنگ های یاد شده سرخ می شرند، آنگاه بكمک وسیله خاصی، سنگ های سرخرنگ و داغ را توی مخزن آب می اندازند که هم آب را داغ تر می کند و هم تولید بخار می کند ، و امادر درون حمام، تخته های چوبی تعبیه شده که یک یا دونفر بر احتی میتوانند روی آنها دراز بکشند. حمام کنندگان در موقع لزوم، خود نیز آب روی تیر چدنی و تکه سنگ ها میریزند و تولید بخار می کنند . آب داغ و بخار زیاد باعث می شود تا تن و بدن حمام کنندگان بسرخی گراید. در این موقع آنان با کیسه ای که از شاخ و برگ درخت مخصوصی ساخته شده است، بدن های خود را زیر ضربات آن کیسه ، سرخ تر می کنند. و این طریقه حمام کردن در مورد مردان و زنان یکی است . البته ما با این طریقه روسی آشنا نداشتیم و پس از آشنا شدن

هم تاب مقاومت آنهمه گرما و بخار و بخصوص ضربات کیسه مخصوص
را نداشتم ، لذا با جام قسمتی از آن مراسم خاص بسته می -
کردیم .

ماهیگیران روسی ، بعد وفور آب و هیزم در اختیار دارند و
هر روز مراسم یاد شده آب تنی را انجام میدهند .

آب تنی روزهای شنبه اجباریست و تشریفات بیشتری دارد . بعلاوه
اینها همان حمامهای هستند که مسافران و رهگذران نیز میتوانند شبها
را در آنجا بگذرانند .

میزبان غول پیکر ما که اسمش استوپکا (استپان کوچک) بود ، پس
از شام ازما دعوت نمود تا شب را در خانه اش و در اطاق خواب خودش
بخوابیم .

روز بعد ، هنگامی که استوپکا با سرگذشت جالب ما آشنا شد ،
بما پیشنهاد کرد همانجا ماندگار بشویم و بوسیله نامه از تبریز تقاضای
گذر نامه بگنیم . او میگفت ، زمانی که گذر نامه های قانونی از راه برسد ،
آنوقت ما میتوانیم آزادانه مسافت کنیم و از راه ژاپن و هند با کشتی
با ایران برویم .

معلوم شد که آن پیر مرد روسی که مارا در راه دیده و یک کارد کوچک
هم بما داده بود ، سفارش ما را به استوپکا کرده بود .

روی پیشنهاد استوپکا خیلی فکر کردیم و دیدیم که نامه ما باید در حدود
یازده هزار ورست تا تبریز راه برود ، همان مسیر را برای جواب طی
کند تا نتیجه آن بدست مأبر سد . بهمین جهت تصمیم گرفتیم برآخود

ادامه دهیم. استوپکا پیشنهاد خودرا تکرار نمود. او بما وعده کرد در کارش شریک کند و بما اجرت و حتی قسمتی از سود خود را بپردازد. زنش هم همان پیشنهاد را کرد و حتی از ما خواهش نمود، ولی ما نپذیرفتیم. آخر سر استوپکا از ما خواست یکی دوروز دیگر مهمان او باشیم تا او در این مدت قایقی برای ما دست و پا کند، اما این تقاضا را هم نپذیرفتیم و آهنگ رفتن نمودیم.

استوپکا بزنش امر کرد توشه راه برای ماتهیه کند. ولی زنش گفت نان حاضری ندارد و باید تازه پخت کند. استوپکا سخت عصبانی شد.

ما با اظهار امتنان فراوان از استوپکا و زن مهربانش از آنها جدا شدیم و برآه افتادیم.

مسیر ما مشخص و معین بود. خوشبختانه برای نصب تیرهای تلگراف درختهای جنگل را در آن مسیر قطع کرده بودند و همین کار راه پیمایی ما را سهل میکرد. نزدیک به ده ورست راه رفته بودیم که متوجه شدیم سگ بزرگ و پشمآل و استوپکا تا آنجا بدنبال ما آمد. است. هر چه سعی کردیم مانع از آمدن آن سگ بشویم نشد که نشد. حتی با چوب زدیم، اما باز هم نشد.

پس از مدتی بیک رود کوچک رسیدیم که میباشد از آن بگذریم بنچار لخت شدیم، لباسهایمان را روی سر گذاشتیم و بخوبی از آن رد شدیم. سگ پشمآل هم به آب زدو شنا کنان بدنبال ما آمد. ماناراحت بودیم، زیرا بی آنکه بخواهیم و آگاه باشیم، سگ استوپکا را بدنبال

خود کشیده بودیم .

وجود آن سگ هم بسود ما بود و هم بزیان ما . او میتوانست در مقابل خطرات بما کمک کند ولی از طرف دیگر ما ناچار بودیم شکم او را هم سیر کنیم . در این تفکرات غوطه میخوردیم که پرم گفت : « شاید چنین مقدار بوده است . ما وجدانمان راحت است ، چون آگاهانه و عامدآ سگ استوپک را بدنبال خود نکشیده ایم . »

بعداز ظهر آنروز به یوردهای گیلکها رسیدیم . در حدود بیست یورد ، در کنارهم قرار گرفته بودند . یک مرد گیلک برخوردیم . او مارا به یورد خود دعوت نمود و از ماضی رائی کرد . پس از صرف غذا و چای مرد گیلک در باره سگ سؤالاتی کرد و پیشنهاد خرید داد . ماباوه گفتیم که این سگ متعلق بدیگریست و ناخواسته بدنبال ما آمده است . مرد گیلک پیشنهاد خود را تکرار نمود . ماهم تقاضای تبر کردیم . او گفت که تبر ندارد (مانسبت باین موضوع مشکوک بودیم) لاکن حاضر است هشتاد کوپک پول بما بدهد . سرانجام ما ۸۰ کوپک را گرفتیم و سگ استوپک را باوسپردیم . او هم سگ را بستون یوردش بست تاشایدروزی از روزها سر ویرا بریده و گوشت آنرا نوش جان کند .

جالب آنکه گیلک مزبور باشاندادن تصویر حضرت مریم روی دیوار یورد ، سعی داشت ما را بقبولاً ند که خودش یک مسیحی مومن است . اما مسیحیت او هرگز مانع از انجام عادات و عرف محلی نبود و نمیتوانست باشد .

آنجا را ترک نمودیم و پس از اندکی راه پیمایی به آبادی

واسکر اسنیه روسی رسیدیم . در مدخل آبادیهای روسی روی یک تابلو ، تعداد اهالی و شمارش زنان و مردان نوشته میشود . بعلاوه دور آبادیهای روسی را با سیم خاردار محصور میکنند و دری بزرگ کار میگذارند که روزها باز است و شبها قفل میشود . وجود سیم خاردار و دروازه قفل دار بدان جهت است که اهالی و احشام آبادیهارا از هجوم خرسها و پلنگان محفوظ نگاه میدارد .

داخل آبادی شدیم . پیش از آنکه به حمام برویم یک دهاتی روس برخوردم و او پس از آگاهی از هویت ما پیشنهاد کرد بمنزل یک چرکس فقازی که در همان آبادی سکونت داشت ، مراجعت کنیم . بار اهنگی دهقان روس بمنزل چرکس رفتیم . از دور پیر مردی را دیدیم که در جلو پنجره خانه اش نشسته بسود . معلوم شد وی از ترکان بورچالوی قفقاز است . با گفتن : « بویورون ، بویورون » (بفرمائید) مارا بخانه اش دعوت نمود و باروسی سلیس به زن پیش دستورداد برای هم ولایتی های خودش شام تهیه کند .

خانه های دهات روسی ، همه شبیه یکدیگرند . تنور سفید رنگی در یک گوشه اطان نشیمن تعییه و در آن نان می پزند . در کنار تنور بخاری کوچکی بچشم میخورد ، که مخصوص هیزم است . دهاقین روسی ، نفت مصرف نمی کنند . در وسط اطاق یک میز مستطیل بزرگ با چند چهار پایه کوچک که قابو رنگی دیده میشود که روی آنرا بال حاف پوشانده و چندین بالش رویهم بشکل اهرام انباسته شده است . درست

بالای تختخواب بروی دیوار تصویر حضرت مریم (ایکونا) نصب گردیده و زیر آن چراغ کوچک پیه سوز قرار دارد ، که شباهی شنبه روشن میشود و تاصبح همچنان میسوزد .

در زمستانها از پستوی کوچکی که در قسمت فوقانی تور ساخته شده است ، بعنوان محل خواب استفاده میشود .

زن روسی میزبان ، در انداز زمان ، نهار ماهی و سیب زمینی آب پز تهیه کرد و ما را بر سر سفره خواند . همه چیز موج - ود بود جز نان . میزبان ما عذر خواست و توضیح داد که نسان مختص اغذیاست و او وضع مالی اش اجازه نمیدهد نان بخورد .

در همین گیرو دار بود که ناگهان نرسیس داخل شد تابنام مسیح کمک بخواهد . با تعجب و حیرت با او مواجه شدیم و او در حالیکه شرش را تکان میداد آمد و سرمیز ناهار نشست و ما برای میزبان ماجرای جدایشدن خود را از هم دیگر بازگو کردیم و علاوه نمودیم که عجیب است که رفای ما ، باداشتن قایق دیر کرده و از ما عقب افتاده ند . میزبان ترک گفت : « اگر بین دودوست الفتی باشد ، پیاده زودتر بمقصد خواهند رسید تابا قایق ولی بدون الفت و دوستی . »

پس از آن میزبان ما ، سرگذشت خود را برای ما تعریف کرد و در خاتمه گفت که : « در موطن ما همه چیز بوفور یافت می شود ولی ما قدو قیمت آنرا نمیدانیم و بی خودی قصد جان هم دیگر را میکنیم . ولی در اینجا در این محل دور افتاده و در میان این مردم آرام و صلح طلب از این خبرهای نیست . بنابراین من تصمیم دارم آخرین سالهای عمرم

را همینجا سپری، و همینجا هم بخاک سپرده شوم. بشما هم توصیه می‌کنم در
همین حوالی بمانید و زندگانی مرفه‌ی برای خودتان تهیه کنید. اینجاها
معادن طلا فراوان است، شما هم آدمهای کاری و کوشاه استید و بطور
حتم موفق خواهید شد. شما اگر بموطن خودتان بروید، آنجا آزاد
نخواهید بود. من هم در جوانی مثل شما فکر می‌کردم و زمانی باین حقیقت
بی بودم که دیگر دیر شده بود.»

سخنان میزبان ترک پایان رسید. شب شدو مابخواب رفتیم. قبل
از خواب مرتب در اطراف گفته‌های پیر مرد ترک می‌اندیشیدیم.
سرانجام بین نتیجه رسیدیم که میزبان مafaقد شور ملی است.
ما این موضوع را به نگام خدا حافظی اینظور بمیزبان پیر حالی کردیم.
که ما داریم بطرف ایران می‌رویم و در آنجا همه امکانات برای یک زندگانی
مرفه و آزاد موجود است.

« خدا هم امتنان، سفر بخیر ». این بود آخرین گفته میزبان
ترک ما.

از آنجا به آبادی بعدی شست و رست راه بود. طی این راه در از
آنهم با پای پیاده، و قعاد شوار بود. ولی راه دیگری نبود. بالاجبار حرکت
کردیم و طرفهای شب به قصبه دامبور که مقر بخشدار آن ناحیه بود
رسیدیم بسیار گفته بودند که از ورود به قصبه خودداری کنیم. ناچار بودیم
از کنار قصبه گذشته و وارد جنگل شویم. باران آهستگی بارید. بیک
کلبه دور افتاده رفتیم و از صاحب آن که پیرزنی بود، تقاضای نان و
جای سربسته نمودیم. پیرزن گفت اگرچه پسرم خانه نیست، ولی گمان

نمیکنم با بودن شماها در طویله اش مخالفتی داشته باشد. بنابراین مداخله
طویله شدید.

اندکی بعد پسر پیرزن از راه رسید و پس از دیدن ما و تبادل چند کلمه، به مادرش ایراد گرفت که چرا مارا بدرون کلبه دعوت ننموده است. ما ازاو خواستیم نامادر پیرش را سرزنش نکنند، چون تشخیص آدمهای خوب از بد بسیار مشکل است.

مرد جوان ما را با طلاق نشیمن برد و دستور غذا داد. او قبل از شام، ضمن صحبت از سیاست دولت تنقید نمود و مقررات سر باز گیری را مغایر منافع و مصالح کشاورزی مملکت قلمداد کرد. او علاوه نمود: «من نمیدانم هدف دولت ما چیست؟ یکی از بزرگترین سر زمین‌های را در اختیار دارد، با وجود این، مرتب دنبال تسخیر سر زمین‌های جدید است. یقیناً در آینده نزدیک باز اپن جنگ خواهد کرد. میدانید که سنگینی بار همه این جنگها بردوش کشاورز بد بخت روسی است. ما با هر گونه جنگ مخالفیم، ولی هیچکس عقیده ما را نمی‌پرسد و با آن اهمیت نمیدهد.»

آنگاه برای مرد جوان سوگذشت خود را بازگو نمودیم و گفتیم که ماهر از قربانیان سوی سیاست دولت هستیم. واو در جواب گفت که در اولین نگاه باین موضوع پی برده است. بعد او تعریف کرد که همین امروز او دو نفر از رفقای مارا در حین کار در مزرعه دیده و تشخیص داده است که آنها از این حوالی نیستند. ضمناً از صحبت‌های او معلوم بود که او میداند هو سپ و ایوان از نرسیس جدا شده‌اند.

روز بعد با مرد جوان و داع کردیم و بطرف آب‌های گرم معدنی پری - آموریان راه افتادیم. بعد از ظهر همان روز شهر بیلاقی مزبور رسیدیم و یکراست بداخل شهر رفتیم . در دو طرف خیابان اصلی شهر ، افسران ارتشی در رستورانهای هوای آزاد نشسته ، بخوردن و صحبت کردن سرگرم بودند . قیافه‌های خسته و پریشان مـا ، باضافه لباسهای مندرس و کوله‌بار سفرمان جلب توجه مینمود و هر آن ممکن بود گیر بیفتیم.

باترس و واهمه طول خیابان اصلی را طی کردیم و در انتهای آن میخواستیم نفسی آزاد بکشیم که یکدفعه مردی با قدمتوسط و مزبور نزدیک آمد و مادونفر را بخانه‌اش دعوت نمود .

داخل شدیم. ساختمان بزرگی بود که تختخوابهای متعدد در آن بچشم میخورد . مرد ناشناس برای ما نان و گوشت منجمد آورد و گفت کمتر بخوریم تا در موقع شام اشتها داشته باشیم . او با چنان لحن دوستانه‌ای با ماحرف میزد که گوئی از دوستان چند ساله‌ما بود. معلوم شد که آن مرد سوئدی است و از وجود تبعیدیها بعنوان کارگر استفاده میکند. وقتی هوا تاریک شد، در حدود پنجاه تبعیدی سابق ، از سر کار مراجعت نموده، در آن ساختمان بزرگ اجتماع نمودند . با دیدن ما ، پیش آمدند و همانند یاران قدیم، دوستانه باما احوال پرسی کردند و درباره سرگذشت خودشان حرفهایی زدند که شباهت تمام به سرگذشت ماداشت. بعداً ما را روانه حمام کردند ، صابون معطر آوردند و لباس‌های زیر سفید و خیلی تمیز بما دادند و پس از آن بسر میز شام دعو تمان کردند .

سر میزشام ، مارا مشروب خوراندند و آنقدر افراط کردند که مست
شدیم و در همان حال بخواب رفتیم .

صبح روز بعد هنگامیکه چشمهايم را باز نمودم ، در اطاق کسی
نباود ، جز یك افسر نگهبان مسلح زندان که بالای سرم نشسته و با آنطرف
اطاق نگاه میکرد . بیدر نگهبان را با فشار دست بیدار کردم . او هم تا
چشممش بافسر نگهبان افتاد ، بلا فاصله چشمهايش را بست و خودش
را به خواب زد .

مدتی بدین منوال گذشت . دیدم افسر نگهبان در انتظار
ماست . بنامهار پا شدم . گویا افسر نگهبان کاملاً مراقب اوضاع بود .
تا ما بلند شدیم ، گفت : «نرسید . من مأمورم تا برای شما صبحانه تهیه
کنم .» آنگاه کار فرمای سوئدی آمد و وقتی فهمید حضور نگهبان مارا
ترسانده است ، خندید و اظهار داشت که افسر نگهبان هم از خودمانست
و جای هیچگونه ترس نیست .

باتفاق بپرم بطرف حمامهای آبگرم رفتیم . مرد سوئدی ، نانو
چای و شکر آورد ، نفری پنجاه کوپک هم پول داد و راه ازداخت . او
قبل از خداحافظی سپرد که مواظب خودمان باشیم ، چون پس از یکروز
راه پیمائی ، دشواریهای از لحاظ راه رفتن خواهیم داشت .

پس از مدتی راه پیمائی بیک ده روی رسیدیم . هنوز هواروشن
بود و مادر روز روشن خجالت میکشیدیم که این بکنیم . همینطور بلا تکلیف
ایستاده بودیم که یک دهاتی رویی از راه رسید و بی مقدمه گفت : «هر چه
زودتر نان تهیه کنید . تقاضای نان خجالت ندارد . شما راه زیادی در

پیش دارید. رودخانه آمور طغیان کرده و یک دریاچه بزرگ تشکیل داده است. شما اگر بخواهید باقایق بروید، درسه ساعت این راه را طی خواهید کرد و اما اگر با پایه پیاده بخواهید آنرا طی کنید، مجبور خواهید شد شش روز تمام راه بروید. ضمناً یکی از رفقاء شما همین الان در خانه من خواهد بود.»

بدنبال مرد روسی راه افتادیم و رفتیم خانه اش. دیدیم نرسیس آنجاست و خوابیده. بیدارش کردیم و در باره سایر رفقا پرس و جو نمودیم. او گفت که: «همسفر شدن با هوسپ کار شاقی است». ما باو پیشنهاد نمودیم باما همسفر شود و او هم پذیرفت.

بیدرنگ حرکت کردیم و عصر همان روز داخل یک آبادی روسی شدیم. باولین خانه مراجعت کردیم و صاحب خانه با خوش روئی از ما استقبال نمود و گفت: «با آنچه دارم از شما پذیرائی خواهم کرد». ماهم باو اطمینان دادیم که توقع زیادی نداریم.

پس از صرف شام، ضمن صحبت معلوم شد که میزبان ما شکارچی کار کشته ای است و قرار است بزودی عازم شکارگاه شود. او بما پیشنهاد کرد با او همراهی کنیم و پس از شکار خرس و خوردن کباب لذیذ گوشت خرس، آن زمان بمسافرت خود ادامه دهیم.

آنگاه میزبان روسی، تفنگ تک لول خود را آورد، تمیز کرد و پس از آماده نمودن آن اظهار داشت که: «ما چهار نفریم، دو روس و دو گیلک. تصمیم گرفته ایم بشکار خرس برویم. خرس های این منطقه، عظیم العجم، وحشی و نترس اند. بعلاوه آنها خیلی عاقل و محظوظ و در عین

حال عاشق صیدماهی میباشند. آنها داخل آب میشوند و در یک نقطه‌ای بیحر کت قرار میگیرندو پنجه راست خودرا بحالت آماده نگه میدارند تا ماهیها نزدیک شوند. ماهیها به پای خرس نزدیک میشوند. او با پنجه راستش یکهو ماهیهای بزرگتر را یکیک صید نموده و بساحل پرت میکند. این خرسها آنچنان خطرناک و بزرگند که حتی گیلک‌ها هم میتوانند تنها ای با آنها بجنگند. برای همین، چهار تائی تصمیم گرفتیم بشکار آنها برویم.

مادر مسیر آنها گودالی حفر کرده‌ایم تا در آنجا پنهان شویم و بموضع با آنها حمله‌ور شویم . »

میزبان ما شبانه بشکارگاه رفت و ما بخواب رفتیم . صبح هنگام میزبان ما آمدو با خوشحالی گفت که او و رفقاءش موفق شده‌اند یک خرس بزرگ را زخمی نموده در میان آب رها کنند، تاروز روشن بسراغش رفته و بساحل بیاورند. و او ازما دعوت نمود تا حتماً پس از خوردن بویش خرس آنچه‌ای را کنیم. او معتقد بود که قدم ماخوش یمن بوده و آنان در مأموریت خویش توفیق حاصل نموده‌اند .

ولی ما پس از مشاوره، باین نتیجه رسیدیم که ناچاریم با پایی پیاده مسافرت کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم هرچه زودتر راه بیتفیم تازودتر بمقصد برسیم و حرکت کردیم .

پس از اندکی راه پیمائی بیک ماهیگیر چینی برخوردیم. او بما چند ماهی نمک‌زده داد و پیشنهاد نمود با قایق سفر کنیم. اما نه‌از قایق خبری بود و نه‌ما پول کافی برای خربدن قایق داشتیم. لذا پای پیاده به

سفر خود ادامه دادیم .

بعداز ظهر آنروز به نقطه‌ای رسیدیم، که از آنجا جاده کناره خلیج آغاز میشد. در آنجاییک قرارگاه زمستانی پست وجود داشت که در فصل تابستان خالی از سکنه بود. زمستانها، هنگامیکه آبها منجمد میشوند، بوسیله سورتمه‌های مخصوص، پست را از روی یخها حمل میکنند. همانجا اتراق نمودیم و شام خوردیم. ساعت ده شب بود، که مجدداً چای درست کردیم و درحالیکه نرسیس کنار آتش کز کرده و مارا تماشا میکرد، من و پیرم ترانه‌های انقلابی و میهنی میخواندیم . ناگهان صدای قایقی که بساحل نزدیک میشد شنیده شد و در متعاقب آن چندین نفر درحالیکه بزبان روسی ناسزا میگفتند و تهدید مینمودند بطرف ما آمدند .

پس از اندکی چهار مرد قوی هیکل دربرابر ما قرار گرفتند. با بہت و حیرت فراوان دیدیم که یکی از آنان ولگرد معروف سرگئی بود خانویچ رومیانتسفس است و دومی : آلکساندر راستوفسکی وسا برین رفقای آنها میباشند که ماقبلًا درراه تبعید آنان را دیده بودیم و من در کشتی به سرگئی پیاز تعارف کرده بودم .

سرگئی گفت میزبان شکارچی ما ایشانرا فرستاده و سهم ماراهم از گوشت خرس فراموش نکرده است .

آنگاه او یک یک مارا درآغوش گرفت و برادر وار بوسید و گفت که تعجب میکند، چگونه اینهمه راه را آمده‌ایم و دستگیرمان نکرده‌اند. او ضمناً بما گفت که : « درست است شما تا اینجا موفق

شده‌اید، ولی شما اینکار را بطرق آسیائی انجام داده‌اید، در صورتیکه ماظرف پنج روز، بدون هیچگونه ناراحتی همین راه را از ساخالین تا اینجا طی نموده‌ایم. شما مثل اینکه پس از آنهمه مشقات توان‌فرسا، هنوز هم سرعاق نیامده‌اید و میخواهید راه سه ساعته را در شش روز طی کنید.

شما با خود زان دشمنی دارید؟ امشب را استراحت میکنید و صبح فردا پس از استحمام در آب رودخانه با تفاوت ماباقایق بسفر مشترکمان ادامه میدهیم. ما شمارا تا آنطرف خلیج میرسانیم و از آنجا به بعد شما را بامان خدا می‌سپاریم تا هر کجا دلتان خواست بروید. آنچه مسلم است تا اینجا شانس آورده‌اید. هر کجا رفته‌اید از شما پذیرایی نموده و کمکتان کرده‌اند. برای مثال همین استوپکا مرد شکارچی آنقدر بشما لطف داشتند که سفارش شمارا کرده و برایتان گوشت خرس فرستاده‌اند. اگر یکی از مارا باندازه شمادوست داشتند، ماهما نجا ماندگار می‌شدیم، ولی آنها میدانند که ماتخم چه پرنده‌ای هستیم.

او آنگاه رو بمن کرد و گفت: « یادت هست در عرشه کشتی بمن پیاز دادی، من آنرا فراموش نکرده‌ام و برای اثبات همین بود که من، خودم را باعجله بشما رساندم تا خیال نکنید سرگئی فراموشکار است.

این پنجمین فرار سرگئی از ساخالین است، با او نمی‌شود شوخی کرد. منتهی ایندفعه دولت روسیه به سرگئی ضرر زده است. آنها از سرگئی یکماه بیگاری کشیده‌اند و من در مقابل آن این قایق را کش

رفته‌ام که بیست و پنج روبل بیشتر ارزش ندارد، بنابراین هنوز هم دولت
تزاری روسیه به سرگئی بدھکار است . »

ناگهان آلساندر فریاد زد که : « سرگئی بس است اینقدر
خودستای نکن تو هیچ وقت بپای سولوویف نخواهی رسید. »
سرگئی آتش گرفت . او هرچه فحش در چنته داشت، نثار
آلساندر نمود . او به چوچه مایل نبود، خودش را با شخصیت و شهرت
بی‌همتای سولوویف مقایسه کند ، زیرا کلیه تبعیدیها، فراریها و رنج
دیدگان روسیه خود را مديون او میدانستند .

سرگئی گفت : « اگر شماها و امثال شماها، امروز در اینجا و در
ساير جاهای پذيرائي ميشويد، غذا و آذوقه در يافت ميکنيد، در منازل
دهاتيها شب را بروز ميرسانيد و دستگير نمي‌شويد، همه اينها در سايه
لطف و مرحمت سولوویف است . او چيز ديگري بود . اونظير نداشت.
استاندار او دسا برای دستگير نمودن وي ده هزار روبل و آوردن سر
وي پنجهزار روبل جايزيه تعبيين نموده بود .

سولوویف پس از در يافت اين خبر، لباس افسران روسیه تزاری
را بتن کرده اعلن دستگيري خودش را در جيبي نهد و در روز
روشن بدیدار استاندار او دسا ميرود . او را با طاق استاندار راهنمائي
ميکنند .

پس از ورود سلام نظامي ميدهد و اعلن دستگيري خود را از جيبي
در آورده و روی ميز استاندار ميگذارد . بي آنکه استاندار مجال پرس و
جو را بيايد هفت تيرش رادر مياورد و باستاندار ميگويد که سولوویف

خود اوست و اگر چنانچه استاندار ده هزار روبل جایزه راهمیین حالا
باو نپردازد، او را از قید زندگی رها خواهد ساخت.

استاندار میگوید پول نقد همراه ندارد، سولوویف تقاضای چک
از او میکند و از او میخواهد تاوصول وجه چک هیچگونه اقدامی بعمل
نیاورد، زیرا در آنصورت مرگوی حتمی خواهد بود. بعد باومیگوید
که پس از وصول چک، استاندار و همه سگهای شکاریش، میتوانند
مجدداً اورا تعقیب کنند.

استاندار او دسابجای پول نقد، چک بازکی میدهد و تاوصول چک
هیچگونه اقدامی نمیکند. سولوویف هم چک را خرد میکند و ناپدید
میشود و اقدامات استاندار برای یافتن وی بی نتیجه میماند.

سولوویف بارها از زندانهای مسکو، پطرزبورک و اودسا فرار
کرده. چندین بار به ساخالین تبعید شده و در آنجا، یکی از زندانیان
را بسبب بدرفتاری با تبعیدیها بقتل رسانده و حالا همه کس و بخصوص
زندانیان می ترسند زیاده از حد با تبعیدیها و زندانیان بدرفتاری
کنند.

در آن زمان اهالی یکی از دهات، هرچه زندانی فراری میدیدند
دستگیر و باموران دولت میدادند.

سولوویف، دویست تن از هوا دارانش را دور خود جمع کرده
و به ده مزبور حمله میکند.

او و یارانش در اندک مدت کلیه اهالی دد را با تبر کشته و ده را
با خاک یکسان میسازند. پس از آن واقعه است، که دهاتیهای این منطقه

اینهمه با فراریان همراهی میکنند و بهشان میرسند و اگر کسی جرئت کند و فراریان را لودهد؛ مجازات میشود .

جالب اینکه در هیچ شهری و هیچ مأموری جرأت دستگیری سولوویف را نداشت. هر وقت سولوویف میخواست، میرفت و خودش را بمقامات دولتی معرفی میکرد و هر وقت هم میخواست از زندان فرار میکرد. تا اینکه روزی از روزها او را نابود کردند و کسی از چگونگی آن اطلاع نیافت .

حالا توچطور جرأت میکنی من با سولوویف مقابله کنی؟ من لیاقت باز کردن بندهای کفش سولوویف را هم ندارم .

آنگاه او خطاب بما علاوه نمود: «و اما شما آسیائیهای وحشی و بن تمدن، این چیزها برای شما حکم چیزی را دارد که هرگز روی آنرا ندیده اید. قبول میکنم که قدرت مقاومت شما زیاد است، ولی شما باید این چیزها را یاد بگیرید . بهر حال من میل ندارم بشما اهانت کنم ، بـالعکس چـون بـشـما عـلاقـمنـد هـستـم برای همین هـم بـكمـك شـما آمدـهـام .»

ما بر استی شانس آورده بودیم. شب راحت خوابیدیم و صبح زود پس از خوردن غذای لذیذ گوشت خرس، چای درست کردیم و بعداز آن به حمام رفتیم و پس از استحمام لباسهایمان را هم شستیم و خشک نمودیم. هواداشت تاریک میشد که شام خوردیم و خوابیدیم .

صبح زود پس از صرف چای سوار قایق شدیم و راه افتادیم .

هوای صاف صحنه‌گاهان، قایقرانی را آسان کرده بود و قایق ما بسرعت

بجلو میرفت، ماهم به نوبت در پاروزدن کمک میکردیم .

در حین پیشروی فکری بنظرم رسید که چطور است پول عرق این
این روسها را بدھیم و از آنها بخواهیم تا باقایق مارا تایک نقطه معین و
مطمئن بر سانند .

پس از سه ساعت با نظرف در یاچه رسیدیم. سرگئی قایق را به
ساحل بست و گفت : « رفقا رسیدیم پیاده شوید و برای خود ادامه دهید ».«
من رو به سوگئی نموده و گفتم : « رفقا پیشنهادی دارم و امیدوارم
آنرا بپذیرید. ما بشما دور و بیل میدهیم تایک بطر عرق بگیرید و در عوض
شما هم مارا باقایق تا آبادی قرویسکی ببرید. ما قول میدهیم بشما در
پارو زدن کمک کنیم و در آنجا هم با تفاوت نان و آذوقه جمع کنیم ».«
سوکولوف که داش برای عرق لک زده بود، لبهاش را با حسرت
لیسید و بی درنگ موافقت کرد . آنها دیگر هم بزودی با این پیشنهاد
موافق نمودند و پرم هم با خوشحالی فکر مرا ستود و از من تعریف
نمود .

بدینسان ما با عده ای ولگرد « نامدار » دوست شده بودیم. باین
جهت بی مناسبت نیست که شمه ای پیرامون آنان سخن بگوییم .

سرگئی بورخانویچ رومیانتسفس مردی بلند بالا و تنومند بود
که حدود ۵۰ الی ۵۵ سال سن داشت. او دارای موهای زرد، چشم ان
آبی، صورتی سرخ و دهانی بس گشاد بود . او از دزدی و جنایت
نفرت داشت ، ولی در عوض عاشق زندان رفتن و زندان عوض
کردن بود . بیانی رسا و فتحیج داشت ، خوب نطق میکرد و استاد

فحش و فحش کاری بود . او فحش های خود را نثار همه چیز و حتی تزار و خدا نیز می کرد . اما جالب تر آنکه همین غول خدا نشناس ، هر روز صبح در ساعت معین ، زانو بزرگین می نهاد و با خدای خویش راز و نیاز مینمود . او از سی تأسی و پنج سال باينطرف ، همچنان ولگردی می کرد آلسکسandler راستوسکی مردی چهل ساله باقدی بلند و سروروی سیاه چرده بود که خیلی کم حرف میزد و همواره خاموش بود . واما اگر گاه گداری هم لب سخن می گشود ، با حرارت تمام از جنایت های مهیج خود سخن میگفت .

سومی ، یک دزدوجانی بتمام معنی بود که او هم چهل سال داشت و اسپیرنف سامانسکی خوانده می شد . وی پنج سال بلا انقطاع در ساخالین زندانی بود و در این مدت همه رموز دزدی و جنایت را خوب آموخته و فطرتاً هم آدمی شرور و بی وجودان بود .

چهارمی ، سو کولف راستوسکی نام داشت که بخاطر مشروب حاضر بود دست به رکار ناشایستی بزند . سی سال بیشتر سن نداشت ، ولی صورتش بر چین و چروک شده بود و بطور کلی آدم زشت و پستی بود . قبل اکتفته بود که در این مرحله از سفر نرسیس نیز همراه مابود . او هم دست کمی از ولگردان نداشت و مظاهر یک کشیش « خاچا گوق » (۱)

(۱) - « خاچا گوق » یعنی دزد صلب . این اصطلاح نخستین بار توسط رافی داستانسرای بزدگ کارمنی دریکی از آثار معروفش بکار رفت و از آن پس در میان مردم رواج پیدا کرد و تاکنون این اصطلاح همچنان در مورد اشخاص دزد و نابکار استعمال می شود و بمرور مبدل پیک نام خاص گردیده است .

بود .

مهای سرو صورت نرسیس بملور نامنظم رشد نموده و تمام سروسینه اورا فراگرفته و منظره هولناکی را باوداده بود. نگاهچشمان ریز و شفافش، همواره زیرپاهاش را می پائید و حکایت از موذیگری بی حد و حصر او می کرد . صورتی لاغر واستخوانی داشت و موهای سرو صورتش، قسمت اعظم آنرا پوشانده بود.

و اما پرم ظاهری پرابهت و چشمگیر داشت . قدش رشید ، و چهره اش مات و رنگ پریده و در عین حال استخوانی بود. او چشممانی سیاه و بس درشت داشت که همچون پولاد ، برق میزد . ریش پر پشت و نراز او ، تا کمرش میرسید و رنگ معینی نداشت . او عادت داشت با انگشتان خود باریشش بازی کند و آنرا شانه نماید . سبیل های قبطانی و دراز وی از دو طرف دهانش بسوی پائین سرازیر شده بودند و موهای سیاه رنگ سرش نیز، بارشده نامنظم، شانه های پهن و مردانه ویرالمس مینمود . سرانجام ، ناچارم قیافه خودم را مجسم کنم تا عدالت کامل برقرار گردد .

من دارای قدی متوسط ، اندامی بسیار لاغر و ناتوان بودم . موهای صور تم رشد نموده و به صورت و گرد نم چسبیده بود و در میان انبوه موهای سرو صور تم، تنها چشمان تیز بین و برآق من جلب توجه میگرد . این بود ظاهر گروه هفت نفری ما ، که نمیشد نام انسانها را بما اطلاق نمود . شاید بهتر بود ما را به انسانهای اولیه ماقبل تاریخ تشبیه نمود که بیکباره تجدید حیات پیدا کرده بودیم .

گمان می کنم ، علت آنکه روسه‌ای ولگرد ، مارا با خویشتن همسفر نمودند این بود که از ظاهر قت بارما ، استفاده نمایند ، و این موضوع از نظر ما هیچ اهمیت نداشت ، بلکه خوشایند نیز بود ، زیرا مارا به هدف غائی خود که یافتن آزادی بود یاری مینمود .

بهتر تقدیر ، گروه ما در مسیری معین و بدون مانع پیش میرفت . سرگئی که بارها همین مسیر را طی کرده بود ، گروه را راهنمایی و رهبری مینمود . همه چیز زیر فرمان او بود .

در نظر ما ، آموریک رود عادی و معمولی نبود ، بلکه یک دریای روان با خطرات مهملک و سهممناک بود .

بدستور سرگئی ، وقتی باد از پشت قایق میوزید ، بادبانه را باز میکردیم و از پارو زدن باز می ایستادیم و زمانی که باد ازو زیدن باز می ایستاد ، ما بنوبت پارو میزدیم . سرگئی هم مرتب ازما تشویق میکرد و میگفت که بزودی در پارو زدن بارفکای روی خودمان رقابت خواهیم کرد .

از دور یک اردک وحشی را با جوجه هایش می بینیم که بر روی آب حرکت می کنند . سرگئی تصمیم می گیرد آنها را شکار کرده و شام لذیذی برای گروه مهیا سازد .

اردک مادر با دیدن قایق که بسرعت بسوی او میرفت ، نخست سعی کرد تاخود و جوجه هایش را از مهلکه نجات دهد . ولی جوجه های بی تجربه پراکنده شدند و از اردک مادر دور افتادند . اردک مادر بادیدن این وضع بزیر آبرفت و از نظر ما دور شد و سرگئی توانست فقط هشت

جوچه اردک را شکار کرده و بدرون قایق بیندازد .

عصر آنروزن و سرگئی بقصد جمع آوری نان و خوراکی داخل دهکده شدیم . سرگئی با صدای بلند و گوشخراش خود مرتب فریاد میزد : «آقایان ، خانمهای ، کمک کنید ، بخاطر خداویسی مسیح و حضرت مریم باین رهگذران فقیر کمک کنید» ...

منهم یواشکی و ناشی وار از سرگئی تقلید مینمودم و خوراکی جمع میکردم . اندکی بعد باندازه کافی نان و غذا جمع شده بود ، لذتا بنزد رفقا مراجعت نمودیم . چون مقدار غذائی که بمن داده بودند بیش از مال سرگئی بود ، اوناراضی بود و میگفت : «بعد از این من از اینکارها نمیکنم . این آسیائی بجای اینکه میلوستی پروسیم بگوید ، بغلط مینیستری پروسیم میگوید و با وجود این بیش از من خوراکی میگیرد ، بنابراین همیشه اورا مأمور اینکار بکنید» .

بهر حال ، ابتدا چای خوردیم ، بعد جوچه اردکها را بدنستان کشیدیم و آنگاه قایق را بساحل کشیده و برگرداندیم وزیر آن بخواب رفتیم تا زدها قایق را نذذند .

صبح روز بعد ، از طریق رودآمور حرکت نمودیم . رودآمور و اطراف آن ، در ساعات مختلف روز ، از زیبائی خاصی برخوردار است که شاید در تمام دنیا بی نظیر باشد . آب رودخانه در بعضی نقاط بسیار آرام و ساکت و در بعضی دیگر ، نا آرام و سرکش است . خشمگنانه صخره های ساحل رامی کوبد و کفآلود می سازد .

درختان بزرگ بید مجnoon و جو بیارهای فراوانی که از اطراف

بدرون آمور جاری هستند، زیبایی بستر رودخانه را افزون تر میسازند.
از سوی دیگر، وجود ماهیان بیشمار، رودآمور را بزرگترین منبع غذائی
مردمان، آن سامان ساخته است. ماهیگیری تنها محل درآمد مردمان
آنچاست. و فور ماهی و سایر نعمات طبیعی، مردمان آنجارا تنبیل و تن-
پرور بار آورده است.

پس از مدتی، موج های بزرگ در سطح آب رودخانه پدیدار
گشته و آرامش رودخانه را بهم زدند. ماحیلی تلاش نمودیم تا برآه خود
ادامه دهیم، لیکن طوفان آمور مانع از پیشروی مامیشد. سرانجام سرگشی
فریاد زد که باید بساحل رفت و تا فرو نشستن طوفان با ستراحت
پرداخت.

بطرف بیدهای ساحل پارو زدیم و در زیر شاخه های بیدهای
مجنون پناه گرفتیم. اندکی بعد جزیره کوچکی در آنطرف درختان بید
مجنون دیدیم و بطرف آن رفتیم و خودرا بسختی بدانجا رساندیم.
هواسردشده بود. آتش روشن کردیم و بساط چای را برپانمودیم.
سرگشی روبه طرف آمور نمود، تف کرد و چند فحش آبدار نثار
رودخانه کرد و دق دلش را خالی نمود. ولی ما که راحت کنار آتش
چمباتمه زده و چای داغ صرف می کردیم، نسبت به غرش آبهای آمور
بی اعتمنا بودیم و بی خیال کنکاش میکردیم.

کمی بعد باران بند آمد. باد خواهد و طوفان تا اندازه ای فرو
نشست. ولی خروش آبهای همچنان بگوش میرسید و سرگشی زیر لب

مرتب فحش میداد و ناسزا میگفت.

صیحگاهان، در هوای صاف آفتابی، اشعه خورشید برآبهای آرام گرفته آمور تایید و راه پیشروی ما را هموار نمود. ما بار دیگر باقایق خودروی آب‌های آمور به پیش می‌تاختیم. پس از مدتی راه‌پیمائی بیک ده روی رسیدیم. توقف نمودیم و من و نرسیس، مأموریت یافتیم برای جمع آوری اعانه داخل دهبرویم ...

دهقان روی دست و دل باز است. بعلاوه اگر کسی به فقرای رهگذر کمک نمیکند، اسباب شرمساری خود را فراهم میسازد. باینجهث همه دهستانهای روی کمک به رهگذرها را نوعی وظیفه وجودانی تلقی می‌کنند.

جالب آنکه، از یک کلبه دهقانی، دختر خانمی بیرون آمده و با دیدن هیبت ترسناک من آنچنان جاخورد که چیزی نمانده بود زهر ترک بشود. بالکنت زبان سعی کردم باو بفهمانم که من یک انسان فقیرم و دیو نیستم ... دخترک فریاد زنان بداخل کلبه دوید. چیزی نگذشته بود که مادر دختره از کلبه بیرون آمد و نان بزرگی که در دست داشت بمنداد و از من خواست تا برای سلامت خانواده‌اش دعا کنم. من هم لب بداع گشودم و از خدای خود سپاس نمودم که هنوز انسان مانده‌ام و میتوانم دعا بخوانم ...

باتوبرهای پرازخوراکی بنز در فقا بر گشتم. من از اینکار بیزار بودم و میل نداشتم پیرم را هم باینکار وادارم. از طرف دیگر نمیخواستم او به تبلی

و تن پروری عادت کنند و گهگاه اورا برای حمل غذا و آدوقه با خود می بردم.

پس از تأمین آدوقه برای افتادیم . روز قشنگی بود. داشتیم پارو میزدیم. از دور کشته پستی سفیدرنگ نمایان شد. کشته مزبور بی اعنتا از کنار مارد شد و برای خود رفت. سرگشی بار دیگر خشمگین شدودهان به ناسزا گشود. او بهمه ژرو تمدنان و اربابانی که به بهای عرق و خون دهاتین نگون بخت بیک زندگانی اشرافی دست یافته بودند، ناسزا گفت . آنگاه رو بما کرد و فریاد بر آورد: رفقا پارو بزنید و بجلو بشتابید زیرا پیروزی نهائی از آن مغلوبین و شکست خورده گانست ... و شروع کرد بخواندن آواز معروف ولگا. آواز مخصوص قایقرانان آزاده ولگا و قایق خودش که آنرا «ماتوشکا ولگا» میخواند و همه با هم به سرگشی تاسی جستیم و طنین آواز «ولگا، ولگامادر دلدار ...» در فضای پیچید. آواز ولگادرمن و یپرم اثر بخصوص میکرد. ما فکر میکردیم که نصف دنیا مال اینهاست، با وجود این ناراضی اند. بعد بیاد می آوردیم که اینان جزو محرومین و شکست خورده گان اجتماع خودشان هستند. با این وصف ماراضی بودیم که در وطن آزاد و مستقل خود باشیم و بهر جان کنند زندگانی کنیم و بر فراز آبهای رود آراکس (ارس) آواز ملی و میهنه «بر کرانه همام آراکس...» رازه زمه کنیم ...

سرگشی و دوستان ولگردش، بهنگام خواندن آواز ولگا، در بیک حالت خلصه و فراموشی فرمیرفتند و با چنان سرعت و قدرت پارو میزدند که قایق گوئی به پرواز در می آمد. و یپرم در برابر احساسات پرشور میهنه

این ولگردان سر تعظیم فرود می‌آوردیم و بحال آنان غبطه می‌خوردیم . اما زرسیس، دوست هم‌وطن مادر مقابل اینهمه احساسات بی‌شائبه سرگشی و رفقاومادو نفر، مانند یک سیب زمینی بی‌خاصیت و تخته‌چوب بی‌احساس و بی‌تفاوت و بی‌اعتنابود . ومادر مسیر خود بالشخص دیگری نیز که از قماش نرسیس بودند ، برخوردیم ورد شدیم .

بپرم و من در پارو زدن استاد شده بودیم . یکروز در حین پارو زدن بیک قایق گیلک برخوردیم . قایق گیلک‌ها را بـا چهار جفت پارو می‌راندند در حالیکه قایق مافقط، بادو پاروی من و بپرم راه می‌پیمود . در اینحال مسابقه‌ای میان ما و آنها در گرفت . سرگشی فریاد برآورد که ای قفقازیها، حرارت و سرعت خود را نشان دهید . و گرنه آبروی همـه قفقازیها رفت .

ما با تمام قوا پارو میزدیم و گیلک‌ها هم میکوشیدند از ما جلو بزنند . مدتی زیاد طول کشید تا بالاخره ما تو انسیم در میان فریادها و هوراهای سرگشی و دوستان از قایق گیلک‌ها جلو بزنیم . گیلک‌ها عصبانی شدند و بما «بوستیاک» و «فو نفووز» گفتند . ولی کار از کار گذشته بود و ما مسابقه را بردیم .

سرگشی هـم جواب گیلک‌ها را میداد و هـم تلاش ما را تحسین مینمود . بدستور وی دوستانش پاروها را از ما گرفتند و ما در حالیکه عرق از سر و روی ماسرازیر بود، روی کف قایق دراز کشیدیم تا نفسی تازه کنیم .

رود آمور در چند نقطه بسیار مخاطره آمیز بود . تا آنجا که حتی

کشتی‌های تجاری نیز بزحمت و خطر دچار میشندند.

ماداشتیم به نقطه‌ای میرسیدیم که آب‌های آمور به صخره‌ای که درست در وسط رودخانه قرار گرفته بود، میخوردند و بسرعت مسیر خود را عوض کرده و دایره‌وار بروی هم میریختند. قایق ما بایستی با چنان سرعت و تعادل از کنار آن صخره میگذشت که در درون امواج دور رودخانه گیر نمیکرد.

مهارت واستقامت ناخدا میتوانست نقش قاطعی در نجات قایق داشته باشد و پس از آن نقش پاروزنان اهمیت پیدا میکرد.
هنگامیکه قایق ما داشت از کنار صخره رد میشد، سرگشی فرمان میداد و من و پرم پارو میزدیم.

ما خود را آماده نموده بودیم تا بسرعت از منطقه خطر دور بشویم که ناگهان قطره‌ای آب در مجرای یکی از پاروهای من لغزید و پارو را از از دست من خارج ساخت.

سرگشی با مشاهده این وضع، فحش بسیار رکیکی حواله من کرد.
خون تنم بطرف سرم هجوم آورد و من خشمگینانه پاروی دیگر را هم ول کردم و قایق بامیده و پاروی پرم در گذرگاه خطر ماند. پرم فریاد زد که: «پسر، چکار کردنی، نابود شدیم.» من هم داد زدم که: «به جهنم که نابود شدیم.»

خوشبختانه سرگشی خودش را نباخت. آنا بآب زد، پاروها را گرفت و خودش بکمل پرم قایق را از محل خطر دور ساخت.
پس از آنکه خطر رفع شد، سرگشی اعتراف کرد که من بی تقصیر

بودم و دوستانوی نیز این موضوع را تأثیر نمودند. او سپس رویمن کرد و گفت: «تو میدانی که ما روسها تمام روز بهم دیگر فحش میدهیم، بنابراین فحش دادن آنهم در بیک همچون لحظه خطرناکی بسیار طبیعی و عادی خواهد بود، بنابراین تو باید از این بابت کینه بدل بگیری.» منهدم توضیح دادم که چطور پارو بی اختیار از دستم در رفت و باین ترتیب با یکدیگر آشتبی کردیم.

وقتی مسافتی از نقطه خطر دور شده بودیم، سرگشی بصورت خود علامت صلیب کشید و متعاقب آن هر چه فحش در چنین داشت نثار شیطان نمود.

یپرم نگران بود و می ترسید پس از آن واقعه روسها از ماجداشوند. ولی من با او اطمینان دادم که عرق همه مشکلات را حل خواهد کرد و روسها ما را تنها نخواهند گذارد.

آن روز را با موفقیت و خوشحالی بپایان رساندیم. سرگشی ماجرای اخیر خود را که سبب شده بود به چهار سال تبعید محاکوم شود، برای ما تعریف نمود. او میگفت، چون خودم را رومیان ف معروفی کرده بودم، مرا به مسکو بردند و با رومیان ف های مسکو که خاندان بزرگ و معروفی هستند، مواجهه ندادند. آنها گفتند که همچون فامیلی نداشته اند و ندارند. آنوقت از من خواستند تا نام حقیقی خود را برای آنها بازگو کنم. در جواب گفتم: من فرزند آسمانها هستم و کره ماه پدر من است و بخاطر همین هم اسم پدرم لو نه و بیچ است. بعد خواستند تا اسم فامیلی مرا بدانند. گفتم فراموش کرده ام. آمدند و مرا نه بومنیچف (بیاد

ندارمیان) خواندند.

اگر در اینمورد عقیده مرا بخواهید، همه این چیزها خریت محضور است، من نه اسم مشخص و نه اسم خانوادگی دارم...

شب آنروز به محلی رسیدیم که دهاتیها مقدار زیادی از علوفه‌ها را روی هم انباشته و تپه‌ای درست کرده بودند. از آن محل تا آبادی ترویسکی که مقصد تعیین شده‌ما بود، فاصله زیادی نبود. ما وعده کرده بودیم بمحض رسیدن به مقصد، پول عرق روسها را بدھیم. سرگشی پول عرق را مطالبه کرد و من بیدرنگ وجه آنرا پرداخت کردم. سرگشی و دوستان پول را گرفتند و راه افتدند. چیزی نگذشته بود که با عرق خانجین که یک نوع مشروب چینی است، مراجعت نمودند.

نشستند دورهم و شروع کردند بخوردن عرق. به نوبت و جر عه به جر عه می‌خوردند تا لذت بیشتری ببرند. سوکولف بلبل زبانی می‌کرد؛ سرگشی مرتب فحش میداد و سایرین هم تماشا می‌کردند. مقداری از عرق را برای صبح روز بعد نگاهداشتند و بعده هیچ تعارف نکردند.

ما کمی آنطرف تر بخودمان فشار وارد می‌آردیم، ولی در میان آنهمه هیاهو و جنجال خواب بچشممان مانمی‌آمد.

سرگشی و رفقا، پس از آنکه باندازه کافی سروصداراه انداختند، لحظه‌ای سکوت نمودند و آنگاه شروع به خواندن آوازهای ملايم و سوزناك کردند. سوکولف و اسمیرنوف یکدیگر را بغل نموده و در زیر

نور نقره فام ماه، تصنیف قرص ما را میخوانند و سرگئی و آلکساندر
دم گرفته بودند. بطور کلی شب آرام و زیبائی بود.

بالاخره سرگئی و رفقا از خواندن بازایستادند و بزوی خوابیدند.
 فقط صدای رودخانه سکوت شب را بهم میزد. ولی ما هنوز بیدار
 بودیم و با آینده پر ابهام خود می‌اندیشیدیم.

صبح هنگام، روسها چای نخوردند. آنها خماری مشروب خواری
 را دوست داشتند و دقیقه شماری میکردند که هر چه زودتر به ترویسکی
 برستند و باقیمانده عرق چینی را سربکشند.

نزدیکیهای ظهر به مقصد تعیین شده رسیدیم. روسها مؤدبانه ازما
 خواستند که جدا شویم. من و پیرم با آنها وداع کردیم و قبل از جداشدن
 روی هم دیگر را بوسیدیم. اما نرسیس با آنها رفت.

من داخل آبادی شدم تا آذوقه جمع کنم. مقدار زیادی غذا جمع
 کرده بودم که خودم را در مقابل خانه‌ای که درش بازبود یافتم. داخل
 شدم. مردی روی تخت دراز کشیده و بخواب رفته بود. روی میز کنار
 تخت، یک قطعه نان سفید بزرگ، تعدادی سیگار و چند سکه بچشم
 میخورد. اندکی مکث نمودم بعد بصدای بلند صدا زدم. آن مرد از
 خواب پرید و پرسید که کیم و چه میخواهم؟ با او گفتم که من دzd نیستم و
 رهگذر فقیری هستم که دنبال نان میگرم. او از من خواست تا نان و
 سیگار و سکه‌ها را بردارم و بروم. من جواب دادم که فقط نان سفید را
 قبول میکنم. اما او باصرار زیاد نان و سیگار و پولها را بمن داد و راهم
 انداخت.

وقتی با دستهای پر بند بپرم برگشتم، هنوز روسها حرکت نکرده بودند. آنها از دور ناظر جریان بودند و با مشاهده نان سفید نزدیک شدن و شروع به پرس و جو نمودند. من نان سفید را دونیم کردم و نصفش را با آنها دادم.

حس کردم که بپرم ناراضی است. او حتی با پیشنهاد من در مورد همسفرشدن با روسها مخالفت نمود و در راه بمن ایراد می‌گرفت که چرا نان سفید را با آنها نصف کردم.

بپرم بمن گفت که او حاضر بود مرا ترک کندولی دیگر با آن روسها همسفر نشود. من هم با او گفتم که بعد از این حاضر نیستم دنبال غذا و آذوقه بروم. همینطور بحث کنان راه میرفیم که ناگهان بپرم ایستاد و فریاد زد: «مار! مار!» براستی در دامنه تپه کوچک مقابل صدها مار بزرگ برنگ خاکستری راه راه، درهم لو لیده بودند. منظره وحشتناکی بود و ماچارهای جز عبور از میان مارها نداشتیم.

پس از آنکه تأمل با احتیاط تمام راه افتادیم و سعی داشتیم طوری از آن محل عبور نمائیم که با مارها تصادم نکنیم. وجود این همه مار در آن منطقه سردسیر معماهی بود.

از محل تجمع مارها کمی دور شده بودیم که احساس نمودم بپرم حالت خوب نیست. اتراق کردیم و من چای درست کردم و به بپرم دادم. ولی اثری نکرد. در همین بین دیدم قایق سرگشی و رفقا دارد از آن حوالی رد میشود. بساحل دویدم و فریاد زدم و آنها با شنیدن صدای من، بطرف ساحل آمدند. از اشان دعوت کردم بیایند و چای بخورند.

با استثنای نرسیس همه موافق بودند. لذا تصمیم گرفتند از قایق پیاده شوند.
وقتی پیاده شدند و بمحل اتراق مأمدند، با دیدن پرست عجب نمودند.
علتش را جویا شدند، گفتم خستگی مفرط و دیدن منظره مشمیز کننده
مارها، پرست را ناخوش کرده است. در دنباله حرفهایم اضافه نمودم
که حاضریم یک بطری عرق بدھیم بشرط آنکه ما راتا خسابار و شک ببرند.
نرسیس با پیشنهاد من مخالف بود. اسمیر نوف نیز روی خوش
نشان نمیداد. آلساندر و سوکولف با شنیدن اسم مشروب، لبها خود
را بهم مالیدند و بدینوسیله موافقت خود را اعلام نمودند. و اما سرگئی
با این شرط موافقت خود را اعلام داشت که مادر پارو زدن و جمع آوری
آذوقه کمکشان کنیم.

کار تمام بود و ما بار دیگر در قایق بودیم و من و نرسیس پارو
میزدیم و پرست هم استراحت میکرد.

پس از مدتی راه پیمانی بیک مزرعه علو فه رسیدیم. در آنجا دو
نفر فراری روس بگروه ما پیوستند و با این ترتیب عده ما از هفت نفر به
۹ نفر رسید. قایق ما گنجایش نه نفر را نداشت، لذا آنرا بایک قایق گیلک
معاوشه و چند روبل هم رویش گرفتیم و با خیال راحت وبکمک چهار
جفت پارو برآه خود ادامه دادیم.

شب را در بیک جنگل بزرگ گذراندیم. برای شام ماهی تازه و
مقداری هم نان داشتیم. ولی قند نداشتیم و بدون آنچای خوردیم. مدتی
بود که بچای بدون قند عادت کرده بودیم.

در آن حوالی، مصرف قند بسیار کم بود. چینی ها و من چوریها

چای جوشیده و تلخ را بدون قند و بهمراه برنج با گندم میخوردند.
گیلک‌ها با ماهی میخوردند و روسها با نان و ماهی.

هنوز شام نخورده بودیم که صدای مهیبی در جنگل پیچید.
بعضی‌ها عقیده داشتند که گیلک‌ها اینکار را میکنند تا شکار خود را بسادم
بیندازند. بهر حال، بنظر مابعید بود که انسانها بتوانند همچون صدای
مهیبی داشته باشند و آن صدا مسلمان متعلق به جانور کوه پیکری بود که
میگفتند هیکل و قدرت عظیمی را دارد و «زوبر» خوانده میشود.

صبح زود راه افتادیم. پس از مدتی به منطقه یوردها رسیدیم.
جوانکی به تنهائی یک خرس بزرگ را شکار نموده و پوستش را کنده و
بر روی زمین پهنه کرده بود. تعدادی خرس هم در قفس ها دیده میشدند.
بما گفتند که عید بزرگ در پیش است و بموجب معتقدات شاما نیستی،
گیلک‌ها بدور قفس‌های خرسها جمع شده، طبل میزنند، بدور خود
می‌چرخند و سپس با دشنه‌های خود بخرسها هجوم برده آنها را میکشند
و گوشت آنها را کباب نموده و میخورند.

پرم هم علاقه‌ای عجیبی پیدا کرده بود که بت‌های چوبی گیلک‌ها
را از جا کنده و توی آب پر کنده و غرق شدن آنها را بالذلت تماشا کند.
اینبار نیز پرم کارمور علاقه خود را انجام داد و پس از آن ما به سفر
خود ادامه دادیم.

به نزدیکیهای شهر خاباروسک رسیده بودیم. در بیرون شهر،
مزارع، باغات و جالیزهای اختیار نگاه رهگذران را بخود جلب مینمود.

در یکی از جالیزهای نزدیک ساحل از دور هندوانه‌ها و کدوهای رسیده جلب توجه میکرد و کسی هم در آن حوالی دیده نمیشد. همسفران از فرصت استفاده نموده و چند تائی از هندوانه‌ها را کنده و بدرون قایق انداختند. سرگئی نگذشت کار دزدی به غارت برسد. بعقيده وی منچوریها آدمهای خشن و خطرناکی هستند و کارشان هم نگهبانی از جالیزه است.

او علاوه کرد که فاصله شهرهای خاباروسک و بلاگووشچینسکی یکهزار و رست است و جاده سمت چپ رودخانه بدانجامنه میشود، آن نواحی جزو خاک روسیه و سمت راست رودخانه متعلق به منچوری چین میباشد. در خاک منچوری تعداد فراریان بسیار زیاد است و اگر بیگانه‌ای در آن حوالی پیدا شود، بدست فرنفوژها اسیر و به کانتامینا محکوم میشود. معنی این اصطلاح هم، کنند پوست انسانهاست، درست مانند پوست کنند حیوانات.

از آنجا راه افتادیم و طرفهای عصر در نزدیکی شهر خاباروسک اتراف کردیم. هوای نسبتاً سرد سپتامبر، مانع از آن بود که شب را در هوای آزاد بگذرانیم. از طرفی هم مامیباشد از سرگئی و رفقا جدا شویم. دو روبل بدھی خود را تادیه نمودیم و سرگئی ضمن تشکر، مؤدبانه معذرت خواست که بعد از خاباروسک، مسافت با دسته‌های بزرگ خطرناکست و نمیتواند ما را با خودشان ببرد.

آن شب را با هم گذراندیم و صبح روز بعد در یکی از مراکز ماهیگیری حومه خاباروسک مهمان دوستان ماهیگیر سرگئی شدیم و پس

از صرف چای و صبحانه از آنها جدا شدیم.
پیش از آنکه آن حوالی را ترک کنیم، شاهد عرق خوری و مست
بازی سرگشی و دوستان بودیم .
احساس کردیم که برای همیشه باید از آنان دور شویم. سرنوشت
مارا براه دیگری رهنمون میگشت .
راه افتادیم و آهسته بسوی هدفی نامشخص گام بر میداشتیم .
پیرم زیر لب میگفت :
«تا اینجا بخت با مایاری کرد و ما بدون آنکه گیر بیفیم، مسافت
کردیم. ولی از اینجا به بعد؟...»
من برای این پرسش جواب مشخصی نداشتم بنابراین سکوت
اختیار نمودم.

در همین اثنا یک مرد روسی باشتاب از کنار ما رد شد و با نگاهی
کنجکاوانه سلام کرد. کمی آنطرف تر بسته کوچکی از روی زمین پیدا
کردیم و دلیدیم سیگار و کبریت تویش پیچیدند. با عجله بدنبال رهگذر
روس رفتیم و بسته را باودادیم. ولی او خندید و گفت که بسته را میتوانیم
با خود ببریم. آنگاه او درباره هویت ما سوالاتی کرد و بی آنکه منتظر
پاسخ ما باشد، اظهار داشت که: «شما فراریان بی تجربه‌ای هستید که
با پای خود بطرف زندان میروید. هر کس شما را در شهر با این هیبت
بینند، متوجه هویت شما میشود. شما باید شب هنگام از پل چوبی کنار
شهر بگذرید و بخانه مرد چرکسی که در آن حوالی است، بروید. اگر
او شما را پذیرفت همانجا اتراف میکنید و می‌مانید. بتازگی تعداد زیادی

از زندانیان برای کار در راه آهن جدید باین حوالی آورده‌اند و چند نفری از آنها فرار کرده‌اند. پلیس در بدر دنبال فراریان میگردد و شما ممکن است بسادگی گیر بینتید...»

براهمائی مرد روس از جاده اصلی شهر منحرف شدیم و داخل جنگل شدیم. در آنجا انگور جنگلی پیدا کردیم و اگرچه ریزو ترش مزه بود، با اشتها خوردیم. بعد سیگاری آتش زدیم و درباره مرد چرکس بازدیشه فرو رفتیم. امکان داشت مرد چرکس، ارمنی باشد، زیرا روشهای همه قفقازیها را چرکس می‌نامیدند.

هوَا داشت تاریک میشد که از پل چوبی کنار شهر خابارووسک رد شدیم و خودمان را به کلبه چوبی مورد نظر رساندیم. دو دختر بچه سبزه رو جلوی در کلبه بازی میکردند، با دیدن قیافه‌های ترسناک ما بازی را ول کردند و بهم چسبیدند و در پاسخ سؤال ما گفتنند که مادرشان بزودی می‌آید. ما بهتر کی سلام کردیم و آنها بروسی جواب دادند.

براستی اند کی بعد مادر بچه‌ها از راه رسید و به ترکی سلام کرد و بدرون کلبه دعو تمان کرد.

او زنی بود لاغراندام، سبزه رو و چشم سیاه. خودش ترکمن و شوهرش لزگی بود.

پیش از آنکه مرد خانه بیايد، زن ترکمن با چای و نان از ماضی را اثی کرد. زمانیکه مرد خانه که یك لزگی بلندقد و خوش قامت بود از راه رسید، سلام کرد و دستور داد بار دیگر بما چای بدنهند.

مرد لزگی سه نو کر داشت که همگی ترک بودند. بر سرم همیشگی

آنها آمدند شام خود را خوردند و رفتند که بخوابند. ولی ماتاپاسی از شب نشسته و سرگذشت خودمانرا برای مردلزگی بازگو می نمودیم. وقتی خواستیم بخوابیم، میزبان ما خواهش کرد به کنار رودخانه رفته و در میان علوفه بخوابیم که جای امنی است. ما هم همینکار را کردیم. رای هوای سرد پائیزی نگذاشت بخوابیم و صبح هنگام از شدت سرما می لرزیدیم. از طرفی، خوکهای مردلزگی مرتب نزد ما می آمدند و پاهای ما را می بوئیدند. ما هم ناچار بودیم بالگدانها را بزنیم و از خود دور سازیم.

هو اکاملاً روش شده بود که بطرف کلبه آگای، آن مردلزگی رفیم و در راه روی کلبه او کز کرده نشستیم. آگای بادیدن ما خنده ای کرد و گفت: «فراری باید بیش از اینها مقاومت داشته باشد، ولی شما خیلی جوان و بی تجربه هستید». بعد دستور چای و صبحانه داد و به - نو کرانش سپرد که درباره ما با کسی صحبت نکنند.

پس از صبحانه در پستوی خانه جای امنی را برای ما در نظر گرفتند و ما در آن گوش دلچ و گرم تاظهر راحت خواهیدیم و سر ظهر با شتهای تمام بورش مخصوص و چربدار زن صبحانه را سر کشیدیم. طرفهای عصر، آگای با تفاوت یک مرد ارمنی از در وارد شدند. ما می - ترسیدیم که دو مرتبه به کنار رودخانه روانه مان بکند. ولی آگای اینکار را نکرد. بعلاوه آن مردار منی قد بلند و میانسال باریش و سبیل انبوه در حالیکه دو بطر مشروب تو جیبهای بزرگ شلوار گشادش حمل میکرد، تاما را دید دوستانه سلام کرد سر و روی مارا بوسید و گفت:

«قربان هردوی شما بروم، بگو ئىپ به بىنم تا حالا چند نفر را نفله کرده ايد؟»
از لحن صحبتىش معلوم بود که از اهالى تفليس است.

منهم بزبان گرجى ازاو دعوت نمودم تابنىشىند. پس از مدتى
گفتگو با آگای و دارچو، آن مرد ارمنى، شام کباب آماده گردید و
وبساط عرق خورى داير شد. آنها مرتب عرق مىخوردند و گاهى هم
بما تعارف مىکردند.

من و يپرم تا آنوقت نفرى دو گيلاس عرق خورده بوديم. وقتى
نوبت به سومين گيلاس رسيد، هردوی ما از خوردن عرق امتناع کرديم.
آگای و دارچو با حيرت و تعجب بما نگریستند و مىخواستند بگويند
شما چه فرار يانى هستيد که عرق نميخوريد؟
ولى مثل اينکه دارچو فهميده بود که ما از آن فرارى هاي عادي و اهل
ذدى و آدمكشى نیستيم.

آگای و دارچو سرحال بودند، مىگفتند و مىخندیدند و آواز
مىخوانندند. از ماهم مىخواستند تا با آنها تأسى جوئيم.
من و يپرم در زندان قارص چندين آواز تر کى از منظومه
کوراوغلى فرا گرفته بوديم و شروع کرديم بخواندن يكى از آنها که
مفهوم و معنى آن تقربياً اين بود:

گيچمه نامرد گور پوسيندن قوى آبار سين سيل سنى.
ياتما تو لکى گولکه سينده قوى بسین اصلاح سنى.
«از روی پل نامرد رد نشويد ،»

«بگذار سيل شمارا باخود بېرد .»

«در سایه رو باه استراحت نکنید.

«بگذار شیر جنگی شما را بدرد.

پس از خواندن این آواز پرمعنی، میزبان مارویه خود را بکلی عوض نمود.

آگای محل خواب ما را در داخل کلبه معین نمود و دارچوهم پس از شنیدن یکی از ترانه‌های میهنی ارمنی، بشدت برای ما ابراز احساسات کرد و شب را در کنار ما خوابید برای اینکه روز بعد فکری بحال ما بکند.

روز بعد داشت حوصله ام از بیکاری سر میرفت که دیدم زن آگای مشغول دوختن پالتوی دخترانش است. بیدرنگ دست بکار شدم و تاعصر همان روز پالتوهای دختر بچه‌ها را تنشان کردم. زن میزبان و دخترهایش از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند.

آگای نیز اظهار امتنان کرد و قرب و منزلت ما بمیزان زیادی در نزد آنان بالا رفت.

عصر آنروز دارچو بادو بطر عرق و یک شخص موفر که نامش ظهراب واژ اهل بایزید بود، مراجعت نمود. ظهراب که از پیش درباره گروه گونیان آگاهی داشت، آن‌هویت مارا تشخیص داد و با اظهار امتنان فراوان از آگای و زنش، قول داد بزودی سرو وضع مارا چنان تغییر دهد که هیچکس بما مظنون نشود.

آن شب موضوع صحبت سرنوشت مابود و راههاییکه از آن باید میگذشیم. پاسی از شب گذشته بسود که همگی در کنار هم بخواب رفیم.

صبح زود آگای باقیچی و تیغ مخصوص موهای سرو صورت
ما را کوتاه کرد، یک گذر نامه جعلی بمناد داد و سپرده تا خود را کارگر
معدن طلا معرفی کنیم.

همانروز من طی نامه‌ای به برادرم در تبریز، اطلاع دادم که من و
بپرم با اسمی دیگری عازم ایران هستیم و میخواهیم که او مطلع باشد و
در صورت لزوم اقداماتی هم انجام بدهد.

پس از صرف صبحانه، آگای، دارچو و ظهراب بیازار رفتند و
بادستهای پربرگشتنده برای من و بپرم، چکمه، کت و شلوار، لباس زیر
و جوراب تهیه کرده بودند. وقتی لباسهای نو را پوشیدیم، قیافه ما
بکلی عوض شد و ما مبدل به کارگران معدن طلا شدیم.

ظهراب گفت: « من آقایان را برای مسدتی بخانه خود در
بلاگوشچینسکی می‌فرستم و من هم پس از فروش احشام بآنها ملحق می‌شوم.
آنوقت همه با تفاق یکدیگر می‌رویم دنبال طلای واقعی. زمانیکه همه مان
صاحب طلا و ثروت شدیم، آنوقت روانه‌شان می‌کنیم. »

روز بعد و بليط کشتی بخاری برای ماتهیه گردیده بود و ما آماده
حرکت بودیم که زن میزبان اطلاع داد، عده‌زیادی از تبعیدیهای ساخالین
را برای بیکاری بآن‌حوالی آورده‌اند. ما باشتا بطرف جایگاه زندانیها
شناختیم و در اولین نگاه، زاروک یکی از رفقاء قدیم را دیدیم.
بیدرنگ یك یاد داشت نوشتم و توسط زن صاحب‌خانه برای او
فرستادیم.

زن صاحب‌خانه مشتی قند و یاد داشت ما را به زاروک داد و به

تر کی موضوع را برای وی بازگو نمود. زاروک پس از خواندن یادداشت قیافه‌اش باز شد، معلوم بود که از خبر آزادی ماخوشحال است. در همین اثنای سر بازان آمدند و دست و پای زندانیان را در غل و زنجیر گذاشتند و بردند.

ساعت حرکت کشتنی فرا رسیده بود. ظهراب، آگای و دارچو مارا تاکشتنی مشایعت نمودند. در آنجا ظهراب مقداری نان و کالباس و ده روبل پول داد و نشانی خانه‌اش را گفت تا آنجا برویم. ضممناً یک مهندس ارمنی موسوم به او هانجانیان نیز بی آنکه مارا دیده باشد، پانزده روبل داده بود تابعنوان خرجی بمالد هند. در این سفر، چو پان آگای بنام او سیست همراه مابود، زیرا او هم مثل مافراری بود. اما آگای یواشکی بما گفت که مواظب او سیست باشیم چون آدم جوانمردی نیست. من باشنیدن این حرف بیاد هراد خودمان افتادم.

هنوز کشتنی ما بحر کت در نیامده بود که رئیس پلیس آمد و با نگاه کنگلا و همه وهمه چیز را ورانداز نمود. ترس و دلهزه مارا بزره انداخت. ولی اتفاق بدی پیش نیامد و بوق کشتنی بصدای درآمدو ما از آن محل دور شدیم.

من و پرم محض احتیاط عرشه کشتنی را ترک کردیم و در زیر دیوار آشپزخانه کشتنی کز کردیم. در اینجا هم بوی غذاهای آشپزخانه اشتهاهای ما را تحریک مینمود و اسباب ناراحتی ما را فراهم میکرد. در عرشه کشتنی بیک ارمنی اهل نخجوان برخوردیم، او دوران

تبعد خودش را در ساخالین با تمام رسانده و حالا برای یافتن کار عازم بلاگوشچینسکی بود. ظاهراً او مارا می‌شناخت و بخاطر همین از مادری می‌کرد. ما چندین بار سعی کردیم با او گفتکو کنیم، اما او طفره رفت. سرانجام تصمیم گرفتیم ما هم او را نادیده بگیریم.

هشت روز طول کشید تا کشتی ماهزار ورست راه را تا مقصد طی کند. روز هشتم داخل شهر بلاگوشچینسکی شدیم و پس از جستجوی زیادخانه ظهر اب را پیدا کردیم. زن روسی وی به سردی از ما پذیرائی نمود و در انبار تخته برای ماجای خواب ترتیب داد.

صبح روز بعد پرم باناراحتی از خواب بیدار شد و باصرار گفت که باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنیم، من هم با او موافق بودم. لذاراه افتادیم و در کنار رودخانه، به گروه عظیمی از کارگران معادن طلا برخوردیم که در انتظار رسیدن کشتی مسافربری بودند.

در این نقطه رود آمور بدوشاخه تقسیم می‌شد. یکی بسمت چین میرفت و آن دیگری در خاک روسیه پیشروی می‌نمود. شاخه روسی را شلیکا می‌گفتهند و آمور اسم چینی رودخانه بود که معنی لفظی آن «گل چهره» بود.

مردمانی که بعنوان کارگران معادن طلا در آن نقطه جمع شده بودند در واقع دزدانی بودند که بطور غیرقانونی در حوالی معادن طلا بکار پیدا کردن طلا می‌پرداختند و در این راه متهم مشقات و مصائب فراوان می‌شدند و حاضر بودند در این راه دست بهر ماجرأی بزنند.

«کارگران معادن طلا» تعریف می‌کردند که آنها و همراهانشان

در دسته‌های چهار الی هشت نفری، بالاگ یا قاطر راه می‌افتد و برای سه ماه آذوقه و وسائل و اسلحه با خود حمل می‌کنند و پس از رسیدن به محل معادن با اسلوب خاصی رگه‌های طلا را از لایه‌ای خاکها جدا کرده و با خود به شهرها می‌آورند و می‌فروشند.

مناطق طلاخیز بشدت از طرف دولت حراس است می‌شود چه بسا کارگران معادن طلا، پس از ماهها جستجو و کاوش، زمایکه با مقداری طلا عازم شهر و دیار خود می‌شوند، در راه گرفتار ژاندارمهای گشته و نابود می‌شوند. یا اینکه بدست راه‌زنان چینی و منچوری گرفتار می‌شوند عده‌ای هم به بهانه فروش آذوقه و وسائل سفر باج-ویندگان طلا وارد معامله شده و بدادن مقدار کمی غذا و وسائل، همه دسترنج آنرا عصب می‌کنند.

بطور کلی جویندگان طلا با مخاطرات فراوان رود را رو هستند و بندرت میتوانند جان سالم بدر برند.

در اینموارد قوانین مذهبی چین بسیار سخت گیراست. بودائیسم دزدان طلا را بشدت محکوم نموده است.

در رودخانه آمور نزدیک خاک چین، جزیره کوچکی بود با اسم ژولتوگای که زمانی مرکز جویندگان طلا بوده است. حدود سی-هزار نفر در آن جزیره بدنبال طلا رفته و با اندازه کافی طلا بدست آورده بودند.

آنان طلاهای بادآورده را در روییه بفروش رسانده و در آن جزیره بعشق و فجور مشغول می‌شدند تا اینکه روزی ارتش چین وارد

جزیره مذکور شده و برای همیشه آنجا را از وجود دزدان طلا پاک میسازد.

بعقیده روسها در منچوری، معادن غنی طلا فراوانست، ولی چون مذهب مردم آنجا با استخراج طلا مخالف است، لذا همینطور دست نخوردۀ باقی مانده است. ژاپونیها برای دست یافتن به آن غنائم و دیگر ثروت‌های طبیعی آن سامان، منچوری را اشغال و مورد بهره‌برداری قرار داده بودند.

تمام روز را در کنار رودخانه گذراندیم، هنگام خواب احساس سرما کردیم و بادیدن تجهیزات دزدان طلا بحال آنها غبطه خوردیم. آمدیم آتش روشن کردیم ولی بیفایده. کفش‌های ما سوخت و لی بدن های ما گرم نشد. خوابمان پرید و بفکر فرورفتیم. بیاد آوردیم که آرزوی یعنی بیست و ششم سپتامبر، سالروز دستگیری مابود. بعلاوه چهارماه بود که از ساخالین فرار کرده بودیم و پس از سپری شدن آنهمه وقت هنوز هم آینده مبهم و تاریک مارا رنج میداد.

برای تهیه بلیط کشتی پول کافی نداشتیم، زیرا کلیه دارائی‌ها پانزده روبل بود. از طرف دیگر ظهرا ب هم هنوز از راه نرسیده بود.

با دیدن این وضع، رفتم یک بلیط کشتی و ده فوندنان گرفتم و دادم پریم. باو پیشنهاد نمودم او با کشتی برود و در شهر استرینسکی که در یکهزار و دویست و سهی آنجا بود، بسکار در ایستگاه راه آهن مشغول شود تامن با پای پیاده از کنار رود آمور باو ملحق شوم. حساب

کرده بودم که در ظرف یک الی حدا کثربوماه به پرم خواهم رسید.
ولی پرم از این پیشنهاد من سخت برآشست و بهیچ وجه زیربار
نمیرفت. او میخواست بليط کشتی را پاره کند که نگذاشتم. پرم اصرار
داشت با تفاوت هم پياده روی کنیم. او سیگار میکشید، راه میرفت وزیر لب
غرغرمیکرد. سرانجام او را قانع کردم تاباکشتنی برود. او با اکراه تمام
از پلهای کشتی بالا رفت، پرید روی عرش و سپس برگشت و بمن خیره
شد. او مرتب سیگار میکشید و چشمان غمناک خود را ازمن بر نمیگرفت.
بالاخره کشتی بحر کت درآمد و بزودی از ساحل دور شد. پرم
کلاه خود را در دست گرفته و در هوا تکان میداد. این اولین جدائی
طولانی و دردناک ما دونفر، پس از حادثه فرار بود.

حالا من با یستی یکهزار و دویست ورست را پیاده میپیمودم تا
به پرم برسم. راه کناره ناهموار و سخت بود و اگر هم از کنار رودخانه
دور میشدم، با مخاطرات دیگری روبرو میشدم که خلاصی از آنها بسیار
مشکل مینمود.

درا فکار ناامید کننده غوطه میخوردم که ناگهان یک کشتی زوار
در رفته و کوچک از راه رسید. مردم دیوانه واره جوم آورده سوار کشتی
میشدند. یک ناوی قوی هیکل ورود مسافران را کنترل میکرد.

او آنها ایراکه بليط نداشتند با خشونت دور میراند و راه نمیداد.
بعضی ها را هم به توی آب پرت کرد و آن بیچاره ها در میان خنده و
تمسخر مسافران از آب رودخانه درآمده و فرار اختیار نمودند. من در
میان مسافران خیس گیر کرده و به مراد آنان بطرف پلهای کشتی رانده

میشدم که اندکی بعد خود را در تیررس ضربات ناوی نکره دیدم. چیزی نمانده بود که یکی از ضربات او نصیب شود که یکی از مسافران بلیط دوستش را بطرف دوست دیگر کش که در کنار من بود پرت کرد. من بلیط را در هوا قاپیدم و با تفاوت آن مرد خود را بر روی عرش کشته انداختم. تا اینجا موقیت با من بود. پس از آن میباشد خود را از شر مأمورین کنترل بلیط خلاص میکردم.

در روی عرش کشته جنجال عجیبی بود. مسافران در هم میلو لیدند دعوا میکردند، فحش میدادند و یکدیگر را هول میدادند. عده‌ای هم جای بازی را اشغال نموده و یکی را وادار بر قص نموده بودند. من بگوش‌های خزیده و منتظر ورود مأموران کنترل بودم.

آن روز و آنشب گذشت. بامدادان کشته در کنار یک آبادی توقف نمود تا برای موتورخانه اش هیزم بگیرد. در نزد یکی از شش نفر نظامی جای گرفته بودند. آنان رفته‌ند تا بر حمل هیزم نظارت کنند. من از فرصت استفاده نموده و یک ساعت در جای آنها خوابیدم. پس از آمدن آنها دو مرتبه بگوش خود رفتم و باین ترتیب پنج روز تمام در کشته بودم، بی آنکه با کسی تماس بگیرم و صحبت بکنم.

شب روز پنجم کشته ما در بندر بوگروسکی توقف کرد. ناخدا اعلام کرد که بعلل فنی و بخصوص تمام شدن هیزم قادر بادامه سفر نیست و دستور داد مازاد کرایه را بمسافران پس بدھند. همه ناراحت بودند، بجز من، زیرا از طرفی خطر گیر افتادنم ازین میرفت و از طرف دیگر عده زیادی همسفر پیاده بدست آورده بودم.

در ساحل یک خانه چوبی دیدم و فکری بنظرم رسید. بیدرنگ
بنزد معاون ناخدا رفتم. کلاهم را از سر برداشتم و مؤدبانه سلام کردم و
آنگاه با او فهماندم که اگر او و ناخداستور بدنهند، خود مسافران، آن خانه
چوبی را خراب کرده و بکشتی حمل خواهند نمود. معاون ناخدا با
تعجب بمن نگریست و با تأثی گفت: «دیوانه شده‌ای قفقازی؟». ولی
من خانه را باو نشان داده و قانع شدم. او با عجله با طاقت ناخدارفت
و اندکی بعد بیرون آمد و دستور داد بیست نفر با تبر بخانه مزبور
حمله کنند.

در مدت یک ساعت، خانه چوبی خردشده و بکشتی حمل شده بود.
وما بار دیگر با کشتی به جلو میرفتیم.

صبح روز بعد کشتی در بندر بوگروسکی لنگرانداخت و ناخدا
دستور داد همه را پیاده کنند. اما بعضی از مسافرها مایل بودند تا
استر تینسکی با کشتی بروند. بنا بر این قرار شد، شش روبل دیگر از
مسافران بگیرند و سوارشان کنند.

مسافرها دست توچکمه‌های خود میکردند، دسته دسته اسکناس
در میآوردند و به ناخدا میدادند و ناخدا در حالیکه دسته‌های بزرگ
اسکناس را در جیبه‌ای خود فرمیکرد، به ناوی غواپیکراشاره میکرد
تا سوارشان کند.

سرانجام همه سوار شدند و ماندیم من و شش نفر نظامی مأمور
حمل هیزم. آن شش نفر هم سوار شدند و ماندم من تنها. لحظه در دناری
بود. تصمیم گرفتم بخت خود را یکبار دیگر بیازمایم. کلاهم را برداشتم و

با ترس ولرز بنزد ناخدا رفتم و باو گفتم که «سه روبل بیشتر ندارم،
خواهش میکنم مراهم تا استرینسکی ببریم». ناخدانگاه خشمناکی بمن
کرد و داد زد: «وون» (گم شو) .

باتمام تنم لرزیدم وعقب رفتم. شخصیت من سخت جریحه دار
شده بود ...

در همین اثنا، معاون ناخدا پیش آمد، دستش را روی شانه من
گذاشت و بمن امیدواری داد. او سپس رو به ناخدا نمود و گفت که با
راهنمایی این مرد بود که ما آن خانه چوبی را برای سوزاندن به کشتی
حمل نمودیم. ناخدا پس از شنیدن سخنان معاونش، نرم شد و دستور
داد مرا بعنوان مهمان خود ناخدا بروند کشتی ببرند. شش نفر نظامیانی
که ناظر این واقعه بودند دریک چشم بهم زدن مرا بروی دستهای خودشان
بلند کرده و بداخل کشتی بردند.

نظامیان بدور من حلقه زدند و پرس و جو کردند. ابتدا چیزی نگفتم
ولی وقتی حس کردم، بمنظور کمک اینکار را میکنند، همه چیز را گفتم و
آنها هم هر چه داشتند، روی هم برای من کنار گذاشتند و من یکبار دیگر
نسبت به زندگی و آینده ام امیدوار شدم.

هنوز شب نشده بود که خوابم گرفت. بلا فاصله بخواب رفتم و
نمیدانم تا کی خوابیده بودم که نظامیان بیدارم کردند و باچای و گوشت
کباب شده مهمانم نمودند. پس از غذامجدداً بخواب رفتم و صبح روز
بعد بلند شدم.

کشتی ما در نزدیکی یک آبادی لنگرانداخت. نظامیان رفتند

دنیال مأمور بیشان و من بداخل آبادی رفته و بیست فوند نان تازه خریدم
و آوردم بکشتی . وقتی نظامیان برگشتند و نان تازه را دیدند، فهمیدند
که کارمن است. از من خواستند که دیگر اینکار را نکنم، زیرا من میهمان
آنها بودم. پس از آن من در غیاب آنان چای درست میکردم و آنها هم
با صمیمیت از میهمان «چرکس» خودشان تشکر مینمودند.

شبی هم، نظامیان روسی، دور من حلقه زدند و باصرار از من
خواستند تا سرگذشت خودم را برای شان بازگو کنم. آنها میخواستند
علمت درباری و بی خانمانی مرا بفهمند.

میدانستم که گفتن حقیقت مرا بزمت خواهد انداخت. بالاجبار
یک داستان ساختگی درباره اینکه من «کارگر معدن طلا» هستم، سرهم
کرده بخورد آنان دادم. نظامیان ساده لوح روسی هم داستان مرا باور
نموده و بمن وعده کمک و مساعدت بیشتر دادند.

شب آنروز به بندر استرینسکی رسیدم و لنگرانداختیم. محافظین
نگذاشتند شبانه پیاده شویم. من نگران پلیس بودم . می ترسیدم گرفتار
شوم، از سوی دیگر به برم می اندیشیدم. فکر کردم خودم را با بزنم
وشبانه بساحل بروم. ولی دست و پنجه نرم کردن با شیلکا، آنهم در شب
کار ساده‌ای نبود. سرانجام تصمیم گرفتم در کشتی بخوابم.

شب خوابهای بد دیدم، صبح زود قبل از همه خودم را بساحل
رساندم و معلوم شد که تهدید پلیس هم از آن حرفا بوده .

با خاطری آسوده وارد شهر شدم. از دکاندارها سراغ «چرکس» ها
را گرفتم، گفتن در چند قدمی آنجا یک رستوران چرکسی هست .

رستوران را با آسانی پیدا کرده و داخل شدم. صاحب‌شگرجی بود. وقتی
بزبان گرجی صحبت نمودم، مرا دعوت به نشستن کرد، یک ظرف بورش
و یک گیلاس و دکابمن تعارف کرد و چهل کوبک هم پول جلویم گذاشت.
او بمن گفت که دیروز دوست من (پرم) همینجا بوده و او را روانه
آنطرف رودخانه کردد است. آنجا در آنطرف رودخانه یک دکاندار
ارمنی هست که بفراریان کمک می‌کند. با اظهار امتنان از رستوران مرد
گرجی خارج شدم و خودم را با قایق آنطرف رودخانه رساندم.

جلوی دکان کوچکی یک پیر مرد فرتوت و یک پیر زن روس نشسته
بودند. بروسی سلام کردم و یک سیگار ماخور کا خواستم. زن روس
در حالیکه باقیمانده پول را بمن پس میداد گفت که دوست من نیز دیروز
همین خرید را کرده و رفته است. بروسی جواب گفتم که منهم خواهم
رفت و احتیاج بکمک این پیر مرد ارمنی که ملیت خودش را فراموش
نموده است، ندارم ...

جاده عریضی از کنار رودخانه تا محل ساختمان راه آهن جدید
رد میشد. من با مید یافتن پرم بطرف ایستگاه نو بنیاد راه آهن رفتم.
در نزدیکی کلبه‌های کارگران یک مرد جوان گرجی برخوردم. او پیش
از آنکه به پرسش من پاسخ بگوید، مرا دعوت کرد بخانه‌اش بروم.
دعوتش را پذیرفتم و با تفاق رفتم بخانه‌اش. او هم زنش روس بود، ولی
شعور و حس ملی در گرجی جوان نموده بود. دستور شام داد و برادر وار
از من پذیرائی نمود. وقتی داشتیم چای میخوردیم، پنجره خانه را زدند.
از طرز زدن پنجره من بمیز بآنم گفتم که این دوست گمشده منست. و

و براستی اند کی بعد پیرم از در وارد شد. با حسرت فراوان همدیگر را در آغوش فشدیم و روی یکدیگر را بوسیدیم. من ماجرا خود را برای پیرم بازگو ننمودم و او هم گفت که بدون هیچ حادثه‌ای خود را باین محل رسانده است. جالب آنکه، پیرم نیز ضمن ابراز تقدیر نسبت به پیر مرد مردنی ارمنی، از رفتار صاحب رستوران گرجی اظهار رضایت می‌کرد.

برای پیرم هم شام آورند. پس از شام خوابیدیم و صحبتگاهان آنجا را ترک کردیم. جوان گرجی اصرار داشت یکی دوهفته مهمان او باشیم و در خلال این مدت مبلغی هم کار بکنیم، اما پیرم و من تصمیم داشتیم هر چه زودتر راه بیفتیم. میزبان انساندوست ما نفری یک روبل خرج سفر داد و بدرقه مان کرد.

ما پس از طی هزاران فرسخ راههای دریائی، اینک تازه وارد دشتهای بیکران سیبری می‌شدیم و من از این بابت خوشحال بودم.

پس از چند روز پیاده روی، به رودخانه نرچا رسیدیم. شهر نرچا در آنطرف رودخانه قرار داشت. کنار رودخانه سه مرد روس نشسته بودند. معلوم بود آنها مثل ما پیاده مسافرت می‌کنند. پس از پرس و جو معلوم شد که نفری می‌باشد پنج کوپک میدادند تابا قایق با آنطرف رودخانه بینندشان، در صورتی که هیچ پول نداشتنند. پول قایشان را دادیم و با تفاوت هم از رود گذشتیم. درباره محل خواب آنها گفتند با پنج کوپک دیگر هر کسی میتواند جائی برای خوابیدن دست و پا کند. باز هم سه مرد روسی را میهمان کردیم و همه با هم درخانه محقری شب را بروز رساندیم.

صاحب خانه‌مان گفت که در آن نزدیکی‌ها یک رستوران کوچک هست که
صاحبش ارمنی است.

روز بعد رفیم سراغ رستوران مرد ارمنی. او که اهل تفلیس بود،
با خوشروئی از من استقبال کرد و در باره تعداد و همچنین اعتیاد ما
سوالاتی کرد، وقتی فهمید من و دوستم نه قمار بازیم و نه الکلی، بلکه
از فدائیان میهنه هستیم، با خوشحالی فراوان از من پذیرائی کرد و سه روبل هم
خرجی داد و روانه‌ام کرد. من خوش و خرم بنزد پریم برگشتم. دیدم
پریم اخم کرده است. وقتی علتش را پرسیدم، معلوم شد، ولخرجی‌های
من اورا نگران کرده است. لحن پریم آمرانه بود و من ناراحت شدم.
بهش گفتم، خوب میکنم و پس از این هم همین کار را خواهم کرد. پریم
هم با خشم جواب داد که ما دیگر نمیتوانیم همسفرشویم.
من عصبانی شدم، شش روبل دارایی ام را بجلو او پرت کردم.
پریم پولها را برداشت و بطرف جنگل رفت.

پس از رفتن پریم حس کردم که هر دو مان داریم اشتباه میکنیم.
دویدم پشت سر پریم وداد زدم: «پریم تو خجالت نمیکشی که دوست
هم پیمان خود را ترک میکنی؟ تو میدانی که من هر طور که شده‌گلیم خود
را از آب بیرون میکشم ولی تو با آن اخلاق تند و کلمه‌شق خودت حتماً
بلائی بسرت می‌آوری.»

آشتبایی کردیم و با تفاوت هم جلو رفتیم. شب را در یک آبادی روسی
بصبح رساندیم و روز بعد بیست کوپک بیک‌گاری‌چی دادیم تا مارا بشهر
چیتا برساند.

تمام روز را باگاری راه پیمودیم و شب هنگام وارد شهر چیتا
شدیم . در آنجا دو برادر ارمنی یک مهانخانه داشتند، از ما بخوبی
پذیرائی کردند و اگرچه خودشان را ثروتمند معرفی میکردند، فقط پنج
روبل بما دادند و راه انداختند .

چند روز همینطور پیاده راهی پیمودیم تا بر فسنگنین سیبری همه
جار افراگرفت . در اوایل آبادی توی راه توقف نمودیم و بر حسب اتفاق یک
کشاورز ارمنی که از حوالی ایروان آمده بود، برخورد نمودیم . مارا
به خانه خودش برد و با زن روسی خود آشنا کرد . یکی دور روز بعد بما
پیشنهاد کرد تمام زمستان را در آنجا بمانیم ، در مزرعه او کار کنیم و با
دست پر از آنجا برویم . اما پرم قبول نکرد . باین جهت ده روز فقط در
آنجا ماندیم ، کار کردیم و پس از دریافت ده روبل بعنوان دستمزد، برآه
خود ادامه دادیم .

یک روز بعد به ارتفاعات یا بلوچین خره بت رسیدیم و شب را در
یک قهوه خانه روسی گذراندیم . کار گر قهوه خانه دلش به حال ماسوخت
و یک کرک کهنه و مندرس بما داد . فردای آن روز هنگام عبور از ارتفاعات
یا بلوچین، یکی از گوشاهای من از شدت سرما از کار افتاد . گوش سرما
زده ام پر از آب شده و درد میکرد . من دیگر قادر به پیشروی نبودم و اگر
یک دهاتی روسی بدادما نمیرسید ، شاید هم تلف میشدم . او نه تنها از ما
پذیرائی کرد، بلکه بكمک چربی خرس گوش سرما زده مرد هم مدادوا
نمود .

صبح روز بعد راه افتادیم . هو اسردتر شده بود . تفهان بزمین

نرسیده یخ می‌بست و بخار نفسها یمان آناً یخ میکرد واژریش و سبیل ما آویزان میشد.

توقف جایز نبود. می‌بایست مدام در حرکت باشیم تا از سرما خشگ نشویم. در آن لحظات، تنها امید ما این بود که قبل از خشگ شدن بیک محل گرم وامن بر سیم واژمرگ حتمی نجات پیدا کنیم. بالاخره بیک آبادی رسیدیم. از شدت سرما زبانمان بندآمده و پاهایمان ورم کرده و خشگ شده بود باولین خانه که رسیدیم، بدون اجازه وارد شدیم. یک زن و شوهر روسی ضمن پذیرائی ازما، اظهار داشتند که هنور زمستان سیبری فرا نرسیده و این تازه پائیزش است. هرچه سرمای سیبری طاقت فراسست، همانقدر هم کلبه موژیک روسی گرم ولذت‌بخش است. پس از صرف شام و چای در گوشه گرم و نرمی بخواب رفیم. روز بعد موژیک روسی دعوت کرد در مراسم قربانی کردن گاو شرکت نموده و میهمان او باشیم. در ذبح گاو به صاحبخانه کمک کردیم و در خوردن گوشت آن نیز سهیم شدیم. پس از فراغت از مراسم قربانی گاو، یک پالتو برای زن میزبان دوختم و با مداد فردای آنروز آنجا را ترک نمودیم.

لباسهای ما در سرما و یخ‌بندان سیبری حکم البسه تابستانی را داشت و ما قادر نبودیم برای خود ادامه دهیم. از طرف دیگر، همه‌جا مارا راه نمیدادند. گذر نامه میخواستند، سوالات جورا جور مینمودند و اشکال می‌تراشیدند.

ظرف یکروز از کنار دوآبادی رد شدیم و هیچکس حاضر نشد

مارا بپذیرد . شب فرارسید و مادرمیان برف و سرما همچنان سرگردان بودیم ...

دور از آبادی چند خرابه دیده میشد . بناچار راه خرابه‌ها را در پیش گرفتیم . مقداری تخته شکسته جمع کرده و آتش روشن کردیم . شعله‌های آتش دستها و پاهای ما را میسوزاند و سرمای شدید پشتمن را بلرزه می‌انداخت . چند تکه نان خشک داشتیم . گذاشتیم روی آتش و با اشتها خوردیم .

خطاب به یپرم گفت : «اگر این شب را بصبح برسانیم و از سرما خشک نشویم ، خواهیم توانست برای خود ادامه دهیم» ، یپرم در جواب بمن امیدواری داد و گفت : «انسان قابل مقاومتش زیاد است و با این زودیها تلف نمیشود .»

مجبور بودیم آتش را روشن نگهداریم و کنار آن بنشینیم . همین کار را هم کردیم تا اینکه پس از تحمل ساعت پر مشقت شب ، هوا روشن شد و ما بیدرنگ راه افتادیم تا بارا رفتن تنها بخزده خود را گرم کنیم .

تاغروب راه رفتیم و طرفاًی عصریم دهکده رسیدیم . بهر کجا رفتیم ، ما را نپذیرفتند . بالاجبار برای پیمائی ادامه دادیم تا شب فرارسید و بار دیگر سرمای جانفرسا فضای را در بر گرفت . سرما و کولاک آنچنان ما را کلافه کرد ، که حتی جرئت باز کردن دهان و حرف زدن را نداشتیم ، زیرا سرمای شدید مجال نفس کشیدن را هم بـما نمیداد .

توی راه بـدو سر باز بر خوردیم کـه بـعلت نداشتن پول دهاتیها

راهشان نداده بودند. بایپرم تصمیم گرفتیم خسرو جی آنها را تقبل کنیم تا
بخاراط آنها ما را هم بپذیرند.

در این گیرودار یک کلبه دورافتاده رسیدیم. بدون اجازه داخل شدیم. یک زن و شوهر پیر خودرا برای خوابیدن آماده می کردند. آنها ما را بیرون نکردند ولی چیزی هم بما ندادند. هرچه وعده پول کردیم و غذا و جای خواب تقاضا کردیم، جواب ردم شنیدیم. بر استی آنها خیلی فقر و تنگdest بودند، در کلبه آنان حز یک میز شکسته و چند چهار پایه روا ر در رفته چیز دیگری نبود. تصمیم گرفتیم همانجا بمانیم و برای اینکه تلف نشویم، تمام شب را در کلبه راه رفتیم و دستهایمان را بهم مالییدیم.

مردمان آن ناحیه را بوریات میگفتند. بوریات هادر فقر و در عین حال در عناد زبانزد همه بودند.

به ر جان کندنی بود آتشب را هم گذراندیم و صبح زود با تفاق سر باز ها راه افتادیم بطرف شهر و رخنهودنیک. در حوالی شهر وارد خانه کوچکی شدیم تنان و آذوقه تهیه کنیم. صاحب خانه از ظاهر ما به هویت ما پی برد و سعی کرد بحیله و تزویر ما را گرفتار پلیس شهر بکند. او ما را راهنمایی کرد تا برای تهیه نان و خوراکی بدکان نانوائی نزد یک خانه اش برویم. وقتی بدکان نانوائی رسیدیم و سفارش نان تازه کردیم، ناگهان یک ژاندارم از راه رسید، دست پیرم را محکم گرفت و داد زد: « قراول، قراول ». در یک چشم بین زدن چند پلیس و ژاندارم ما را محاصره کردند و بکلانتری بودند.

در کلانتری از ما گذر نامه مطالبه کردند. جواب دادیم که دزدها
برده‌اند. صدا لبته حرف مارا بــاور نکردند و پس از بازجوئی به
«گودوزکا» باز زنان کلانتری آنداختند.

زندان کلانتری اگــرچه تاریک بود، ولــی جای گرمی بــود و ما
بیست و چهار ساعت تمام و باشکم‌های خالی راحت خواهید بود.
به پرم تأکید کردم که مواظب حرف زدنش باشد تا آنها دروغ
ما را نگیرند.

روز بعد یکبار دیگر ازما بازجوئی شد. در بازجوئی گفتیم کــه ما
تا جریم واهل تبریز ایران هستیم. مدتی قبل برای تجارت بــین حوالی
آمدیم و گرفتار راهزنان شدیم. از بازپرس و رئیس کلانتری تقاضا
کردیم برای اثبات گفته‌های ما، طــی نامه‌ای از رافایل که شریک ما در
تبریز بود، درباره چگونگی امر، استفسار نمایند.

* * *

پس از بازجوئی ما را بــندان مرکزی شهر برداشت و دست و پای
ما را در زنجیر گذاشتند. یاس و نومیدی وجود مارا درهم نوردید و نور
آزادی از افق دیدم ناپدید گشت.

در زندان با چند نفر روس و ترک و از جمله یک ارمنی اهل تفلیس
آشنا شدیم. دارائی من و پرم از بیست کوپک تجاوز نمیکرد. سه کوپک
هم یک زندانی روس بــما داد و مجموع دارائی ما به بیست و سه کوپک
رسید.

پس از بحث و مشاوره، یک نامه بلند بالا برای رافایل به تبریز

نوشتم، شرح مفصلی هم درباره مسافرت به سیبری و گرفتار شدن بدست راهزنان سرهم کردیم و توسط باز پرس زندان به تبریز فرستادیم. در نامه مزبور همچنین گفته بودیم که ما بزندگی در زندان، آنهم در غل و زنجیر عادت نداریم و تمنی کرده بودیم که هر چه زودتر گذرنامه های مارا بفرستند و مارا از این وضع اهانت آمیز رهائی بخشد.

زندانی که ما را در آنجا حبس کرده بودند، برخلاف همه زندانهایی که تا آنوقت دیده بودیم، بسیار تمیز و در عین حال روشن بود. ولی از حیث غذا تعریف نداشت.

آنچه بوفور در آنجا یافت میشد، نان سیاه و آب جوش بود. ظهرهایک بزرگ «غذا» میآوردند که در واقع آش بدمزه ای بود که ما ترجیح میدادیم نان سیاه را در آب جوش نمکی خیس کرده و بخوریم و از خیر آن «غذا» بگذریم... هفته ای یکبار، سلمانی زندان بنام محمود کا که یک جوان تاتار شوخ طبع و خوش مشرب بود، برای اصلاح بزندان میآمد. او ضمن شوختی، خبرهایی هم از دنیای خارج برای ما میآورد و پس از آنکه ما را باسیگار ما خور کا مهمان میکرد، مطابق معمول میگفت: «اینرا بشما قرض میدهم تا در آن دنیا ازتان پس بگیرم.»

من و پرم عقیده داشتم که زندان زندگانی ما را نجات داد، بود. زیرا سرمای سیبری سرانجام ما را هلاک میکرد. ساختمان بزرگ و مرفوع زندان در کنار رودخانه یخ بسته ای واقع شده بود و بطور کلی چشم انداز جالبی داشت.

چهار ماه گذشت و از جائی خبری نرسید. ترس و نگرانی وجود ما را تسخیر کرده بود. از من و پرم عکس گرفته و فرستاده بودند، بجایی مختلف تا هویت حقیقی ما را کشف نمایند.

اگر آنها پی به هویت ما میبرندند؛ کار ما ساخته بود. یکی از زندانیان که یک مرد ارمنی اهل تفلیس بود، سعی میکرد ما را با حروف های خود نامید سازد.

مدتی هم باین منوال گذشت تا اینکه هم پرم و هم من مبتلا به مرض قسینگما شدیم. این بیماری بر اثر تغذیه بد بوجود میآید و تنها چاره آن تغذیه خوب و خوردن خوراکیهای مقوی است.

ما را به بیمارستان برندند. در آنجا هر روز بما یکی یک گیلاس و دکا، مقدار کمی نان سفید، گوشت پخته و پیاز میدادند. دو ماه تمام در بیمارستان بودیم، تا اینکه بهبودی حاصل شد و خطر فلنج شدن از بین رفت.

بهار بود، ما از پشت میله های زندان، در حالیکه دست و پایمان در غل و زنجیر بود، ناظر رهای طبیعت از غل و زنجیر زمستان بودیم. ناگهان از دور کالسکه چاپارخانه پدیدار گشت و پس از اندکی بسرعت از جلوی زندان رد شد. بر گشتم و به پرم گفتم که بدلم برات شده که بهمراه این کالسکه، خبر خوشی نیز برای ما آمده است. پرم با نامیدی سری تکانداد و چیزی نگفت.

روز بعد، مقارن ظهر ما را بدفتر زندان احضار نمودند. رئیس دفتر زندان بادیدن ما بالحنی تمسخر آمیز گفت که کار شما تمام است. شما را

شناخته‌اند و دیگر جای هیچ‌گونه شباهه و تردید نیست. با شنیدن این خبر، عرق مرگ بـرپیشانی مانشـست . ولی رئیس دفتر زندان لحظه‌ای بعد، کاغذی از کشـوی میـزش در آورد و در دنبـال شـوخی بـیـزه خـودش و با همان لحن تمـسخر آمـیزش گـفت کـه از تـبیر بـیـز نـامهـای رسـیده و ضـمن تـائید اـظـهـارات ما چـهـل روـبل هـم بـعـنـوان خـرـج سـفـرـحـوالـه شـده است ...

از فـرـط خـوشـحالـی اـشـک اـز چـشمـان هـرـدوـی ما سـرـازـیرـشـد. رـئـیـس دـفـتـر باـتعـجب ماـرـا مـیـنـگـرـیـست وـسـعـی دـاشـت ماـرـا دـلـدارـی بـنـهد.

راـفـاـیـل درـنـامـه خـود نـوـشـته بـوـد کـه اـگـرـچـهـما بـارـفـتـارـخـودـهـان اوـرـا وـدـشـکـسـت نـمـوـدـه وـتمـامـدارـائـی اوـرـا بـبـادـدادـه بـوـدـیـم ، معـذـالـک بـخـاطـر نـجـاتـما حـاضـرـاست يـکـبارـدـیـگـرـفـدـاـکـارـیـکـنـد. اوـهـمـچـنـین يـكـنـامـهـبـه استـانـدارـایـرـکـوـتـسـکـنوـشـته وـگـنـدـرـنـامـهـهـایـماـرـا توـسـطـ اوـرـسـالـداـشـته بـوـدـتـاـتـحـتـ مـرـاقـبـتـپـلـیـسـماـرـاـتـحـوـیـلـمـقـامـاتـایـرـانـیـنـمـایـنـد.

پـولـهـا رـا اـز رـئـیـس دـفـتـرـزـندـان گـرفـتـه وـبـآـن نـانـسـفـیدـ، کـالـبـاسـ وـقـنـدـ وـشـکـرـ وـچـایـ خـرـیـدـیـم وـنـصـفـ آـنـرا بـرـایـدـوـسـتـانـ هـمـ زـنـدـانـ فـرـسـتـادـیـم وـنـصـفـ دـیـگـرـ رـا بـاـخـوـدـ بـه بـیـمـارـسـتـانـ بـرـدـیـم .

برـخـلـافـ اـنـظـارـماـ، دـوـهـفـتـهـدـیـگـرـمـارـا هـمـچـنـانـ درـزـنـجـیـرـنـگـهـداـشـتـندـ. برـئـیـس زـنـدـانـ اـعـتـراـضـ کـرـدـیـم . اوـبـما توـصـیـهـ کـرـدـکـمـیـ هـمـ صـبـرـکـنـیـم . چـنـدـ رـوزـ بـعـدـ ماـرـا اـز زـنـدـانـ مـرـخـصـ نـمـوـدـه وـبـتوـسـطـ هـمـانـ ژـانـدارـمـیـ کـهـماـرـا دـسـتـگـیـرـنـمـوـدـه بـوـدـ ، رـوـانـهـ استـانـدارـیـ اـیـرـکـوـتـسـکـ کـرـدـنـدـ. درـآـنـجـا يـكـکـارـمـانـ اـرـمـنـیـ بـوـدـ کـهـ بـمـاـکـمـکـ کـرـدـ وـبـخـانـهـ خـودـشـ بـرـدـ. اـگـرـچـهـ رـفـتـارـ اوـبـسـیـارـ دـوـسـتـانـهـ بـوـدـ ، معـذـالـکـ ماـمـیـ تـوـسـیـدـیـمـ کـهـ

مقامات زندان مبادا دامی برای ما گستردۀ باشند.
پس از یکروز، خوشحال و خندان راه افتادیم . از هیچکس و
هیچ چیز نمی ترسیدیم. سلامت روحی و جسمی خود را باز یافته بودیم
و با آن روحیه شاد و آزاد تا کنار دریاچه بایکال پیاده روی نمودیم و
از آنجا باکشتی تجاری برای خود ادامه دادیم .

بایکال گودترین و عمیق‌ترین دریاچه دنیاست. آب آن صاف و
زلال میباشد. همه چیز بوضوح در آب‌های بایکال پیداست. مخصوصاً
ماهی اهل آن بسیار معروف است و مادر کشتی غذائی خورده بودیم که از گوشت
ماهی اهل تهیه شده بود.

آنطرف دریاچه ما را پیاده کرده و باداره گمرک بردند. ولی چون
چیز قابل توجهی نداشتیم ما را بزودی مرخص کردند . ما در دهکده
نزدیک آن محل به جیب بر معروف آن سامان دار چوارمنی ، که از
جاهل‌های تقلیس بود و بازن کلیمی خود در آن دهکده سکونت داشت،
برخورد نمودیم و او ما را بخانه بزرگ و تمیز خود برد و بخوبی ازما
پذیرائی نمود.

بارا هنمائی دار چو با کشیش اور بلیان آشنا شدیم که به ایر گوتسلک
تبعید شده بود . او در آنجا بازن روسی خود یک آججو فروشی دابر
کرده و بخوبی زندگی میکردند. آنها بانان لواش و سبزی مخصوصی که
خود درخانه اش کاشته بود و غذای کامل ازما پذیرائی نمود.
برای گرفتن گذر نامه ها مراجعه کردیم، بما گفتند استاندار دستور

داده است ما را تحت الحفظ تا آستراخان (هشتراخان) ببرند و آنجا
گذرنامه‌های ما را تحویل دهند.

تا هشتراخان بما یکی یک کاغذ دادند که مارا اتباع آزاد خارجی
معرفی میکرد و میباشد نقش گذرنامه را ایفا میکرد. و اما پس از دریافت
آن کاغذها، هیچ کجا و هیچکس درباره هویت ما پرسشی نکرد. این
موضوع بپرم را رنج میداد و او سخت از این بابت عصبانی بود.

تنها در یک «ورد»، از وجود آن کاغذها استفاده بردهم و آن زمانی
بود که در حین عبور از یک پل بزرگ، یک روسی شکم گنده پیش آمد
و درباره هویت ماسوالاتی کرد. بپرم بجای پاسخ با یک مشت جانانه،
مرد شکم گنده را بزمین انداخت. براثر سرو صدای مردک چند نفر بدور
ما جمع شدند و ما را بکلانتری بردنند. ما یک شب بدون آنکه کرايه
تحت بپردازیم، در کلانتری خوابیدیم...

در کلانتری، موقع خواب یک زندانی روس، مرتب داد میزد و
مانع از خواب ما بود. بپرم یک مشت هم حواله این یکی کرد و مارا
از شرش خلاص نمود.

روز بعد ما را رها کردند و من به بپرم سپردم تا مواظب خودش
باشد و باین زودی از کوره در نزود.

ولی بپرم گفت من ناراحتم از اینکه چرا این آدمهای بیشرف از
ما مطالبه گذرنامه نمیکنند، ولی قبل از اینکه این کاغذها را بdest ما بدهند،
هر رهگذری از ما گذرنامه مطالبه میکرد.

بهر تقدیر ما برآه خود همچنان ادامه میدادیم و با چند کوپک

مقداری از راه را توسط وسائل نقلیه دهانیها می‌پیمودیم.

اندوخته ما داشت به ته میرسید و ماهنوز مقدار زیادی راه در پیش داشتیم. در این گیرودار بیک ایستگاه راه آهن رسیدیم که تنی چند از تبعیدیهای ارمنی اهل آلسساندراپل (از شهرهای مهم ارمنستان) در آنجا کار میکردند. بدعوی آنان، ما همدوهفته در آنجا بکار مشغول شدیم و حدود سی روبل پس انداز کردیم و راه افتادیم. در آن دوهفته همشهریها ما را مهمان کردند و نگذاشتند از جیب خود خرج کنیم.

مسافرت در دشتهای عظیم سیری، آنهم با پول کم و بدون وسائل، کارشاقی است، و ما با خست زیاد پول خود را خرج میکردیم و شبهه را در میان جنگل‌ها میگذراندیم تا بتوانیم بسفر خود ادامه دهیم.

به حوالی چرمانگا رسیده بودیم که پول مسا بکلی ته کشید.

بر حسب اتفاق با یک شخص ارمنی برخورد نمودیم و او وعده کرد برای ما پیش یک مهندس جوان که بگفته وی آدمخوبی بود، کار تهیه کند. به نزد مهندس جوان رفتیم و او با خوشروئی تمام از ماضیوارائی نمود و پیشنهاد کرد، در مقابل ماهی سی روبل از اسپان وی مراقبت کنیم.

پذیرفتیم و بعنوان میرآخور بکار مشغول شدیم. پانزده روز بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. شب پانزدهم تاتارهای بیرون زدند و انبار مهندس را غارت کردند. بدستور مهندس مرابه نگهبانی انبار گماشتند. شغل جدید من هم راحت بود و هم پردرآمد. من شبهه را در انبار میخوابیدم، برای روز بعد غذا تهیه میکردم و بپرسی از انجام کار روزانه به نزد من میآمد، با هم غذا میخوردیم و کمی استراحت میکردیم و بعدش میرفتیم بگردش و سیاحت.

آخر ماه مهندس جوان حقوق ما را تماماً پرداخت و قول داد از ماه
دیگر اضافه حقوق هم بدهد. ولی وقتی دید ما عازم رفتن هستیم، با
تعجب علت رفتن ما را جویا شد و ضمناً پرسید که چرا ما مثل سایر
کارگران دنیا مشروطخواری و قمار نمیرویم و بطور کلی شباهتی بکارگران
عادی نداریم.

سعی کردیم او را فانع کنیم و او هم از ما دعوت نمود تا برای
همیشه پیش او بمانیم. اما من و پیرم نپذیرفتیم و آنجا را ترک کردیم.
سرانجام به شهر کراسنی یارسک رسیدیم. در آنجا سوار و اگن
باری قطار شدیم رحرکت نمودیم. خوشبختانه مأمور بلیت قطار که بیک
مرد ارمنی خیر بود، نه تنها پول قطار از مانگرفت بلکه بیک شام مفصل
نیز مهمانمان کرد.

قطار ما به مقصد رسید و ناچار بودیم پس از آن با قطارهای عادی
مسافر بری بسفر خود ادامه دهیم. بیک بلیت درجه چهار به بهای ۴۰ روبل
تهیه نمودیم و با قطار سامارا راه افتادیم.

تا سامارا هیچ انفاقی روی نداد. قطار ما با سرعت زیاد از میان
جنگل‌ها میگذشت تا اینکه پس از چند روز مسافرت به سامارا رسید.
از آنجا قرار بود با کشتی بخاری از طریق ولگا به هشتادخان می‌رفتیم.
من امیدوار بودم در آنجا همشهربهای تبریزی خود را پیدا کنم و بکمک
آنان من و پیرم بطرف تبریز عزیمت کنم.

در سامارا بیک مرد ارمنی اهل سلماس ایران که شغلش میوه

فروشی بود، برخوردیم که پنج روبل بما پول داد و روانه مان کرد.
از سامارا تا ساراًتف را با قطار درجه ۳ پیمودیم . در قطـار
آنچنان نظم و ترتیب و نظافت رعایت شده بود که مابسر و وضع ناهنجار
خود، وضع آنجار امختل می کردیم. با کمال ناراحتی خود را مخفی نموده
بودیم تا کسی مارا نبیند. در مراجعت به کوپه مشاهده کردیم که یک مسافر
روس اثاث ما را بیکسو انداخته و در جای ما لم داده است . پرمندون
معطلی اثاث مرد روس را ببیرون کوپه پرت کرد و او را هم بلند کرد
و خودش نشست. مسافران کوپه هم عمل پرمندون نمودند زیرا که قبل
در این باره خودشان با آن مرد روسی تذکر داده بودند .

قطار ما از کنار رود ولگا رد میشد و چشم انداز زیبائی داشت .
اما اگر آنرا با کناره های رود آمور مقایسه میکردیم ، زیبائی آمور بی-
نظیر بود .

به ساراًتف رسیدیم، در آنجا یک مرد آلمانی با پنج کوپک مارا
با خانه خود برد. صبح روز بعد بسوی هشتادخان راه افتادیم و عصر همان
روز با آنجا رسیدیم . در اسکله بندر یک مسافر ارمنی ما را با خانه یک
پلیس راهنمایی کرد و ما با پرداخت پنج کوپک دیگر شب را در آنجا
گذراندیم و صبح زود بطرف خیابان مسکو سکی روانه شدیم زیرا مرکز
تجار تبریزی در آنجا بود.

براستی در خیابان به تابلوهای بزرگی با عنایون : « برادران
یو مانیان »، « آفتاب دیلیان »، « وارطانیان » وغیره برخوردیم که من با هیچ
کدام از آنها آشنایی قبلی نداشتم .

در مسکو سکی با جوانی بنام وارطان وارطانیان آشنا شدیم که برا درم را می‌شناخت. ولی رفتار او بسیار سرد و غیر دوستانه بود. او ما را به جوانی دیگر موسوم به آبلزا کاریان معرفی کرد که کارمند توانیان هابود. رفتیم بسراغ آبل. اورا از بچگی می‌شناختم. جوانی زرنگ و خوش برخورد بود. بلا فاصله مرا شناخت. اظهار تمایل کرد بدیدن ما در هتل بباید ولی باو فهماندیم که هتلی در کار نیست و آمدن وی بخوابگاه پنج کوپکی ما، صورت خوشی ندارد. باین جهت صبح روز بعد ما بدیدن او شتافتیم. آبل بیست روبل بما داد و با آن پول به حمام و سلمانی رفتیم و سروضع خودمان را مرتب کردیم.

در مراجعت بخانه، زن صاحبخانه بدیدن ما ابتدا تعجب کرد و بعد فریاد زد: «شما چقدر خوشگل شده‌اید، من باید شما را ببوسم». فکر می‌کردیم شوخي می‌کند، ولی وقتی دیدیم با آغوش باز بطرف ما می‌آید، با طاق خود، ان رفتیم و در را از پشت قفل کردیم. در همین گیر و دار شوهر زن که یک پاسبان بود از راه رسید و بدیدن آن وضع و شنیدن گله‌های زنش، بصدای بلند خندید و گفت: «معلوم می‌شود شما زن‌را نمی‌پسندید که نمی‌خواهید او شما را ببوسد!» آنوقت رو بزنش کرد و گفت که بیامرا ببوس. ولی زنک قهر کرد و رفت...

خود پاسبان بنزد می‌آمد و برای بدست آوردن قلب ما، شروع کرد بخواندن یک ترانه معروف میهنی ارمنی. مطلع آن این بود: «ارمنیان! پا خیزید و خود را به های استان برسانید!» او اصرار داشت که ما هم با او هم آواز شویم. چون دل و دماغ خواندن نداشتیم بهر بخانه‌ای بود اورا

روانه کردیم .

اندکی بعد برای افتادیم بطرف استانداری تا گذر نامه‌های خود را دریافت کنیم . نگهبانان استانداری از ورود ما به محوطه استانداری ممانعت نمودند . بهشان توضیح دادیم که ما مسافریم و تازه از راه رسیده‌ایم و بالآخر داخل شدیم و گذر نامه‌ها یمان را گرفتیم .

از آنجا به نزد آبل رفتیم . او برای ما بحساب تجارتخانه تو مانیان دو بلیت کشتی آورد و ضمناً گفت که خواهرش که زن مدیر تجارتخانه است ، میل دارد مرا ملاقات کند . اما من میل نداشتم با آن سر و وضع ژولیده بمقابلات خواهر آبل بروم و نرفتم .

چند روز بعد ، شب هنگام به باکو رسیدیم . شب را در یک مسافرخانه گذراندیم و با مدادان بدبند گوستی از هنری که در همان حوالی بود ، رفتیم .

گوستی هنوز بسر کار نرفته بود . بدبند ما به زنش امر کرد دو بطر شراب ، آورد و جام اول را بسلامتی من و بپرم سر کشید . معلوم شد که ما در «شهر سیاه» (باکو) هم فکران زیادی داریم و بكمک آنها میتوانیم باسانی عازم ایران شویم . ولی نخست میبایست به گنجه (کاندزاك) میرفتیم زیرا خواهر من و مادر خواهر پرورد آنجا بودند .

شب بود که به گنجه رسیدیم ، یک درشکه چی ارمنی مارابدرخانه

ایوان یوز باشیان برد

پنجره خانه را زدم و دامادم ایوان را صدا زدم. خواهرم صدای
مرا شناخت و دیوانه وار خود را به بیرون انداخت و پاهای مرادر آغوش
گرفت. از فرط خوشحالی اشک میریخت و قادر بسخن گفتن نبود.
مدتی بهمین منوال گذشت و هیچ‌کدام از ما سخنی نگفت، تا
اینکه دامادم آمد و مارا بدرون خانه برد و پذیرائی نمود.

اگرچه ما آزاد بودیم^۱، معدالک احتیاط می‌کردیم. دامادم عقیده
داشت که بپرم روز بعد بدیدن مادر و خواهرش برود. او گفت که خودش
قبل از خبر آمدن بپرم را بمادر و خواهرش خواهد داد تا یکه نخورند و
جنجال بپا نگذند.

یکشب بعد، بپرم بدیدار مادر و خواهر خود نائل آمد و بیدرنگ
بطرف تفلیس عزیمت نمودیم. نزد یکیهای ظهر وارد شهر تفلیس شدیم
و یکراست بطرف مسافرخانه عمه بزرگم رفتیم و اورا ملاقات نمودیم.
عمه بزرگم با آغوش باز ما را پذیرفت و هشدار داد که مواظب خودمان
باشیم. ما هم بزودی آنجار اترک نمودیم و از پشت با غ گیاهشناسی به بالای
کوه رفتیم و تمام روز را در آنجا گذراندیم. در بالای کوه و بهنگام استراحت
بحث جالبی بین من و بپرم در گرفت. من عقیده داشتم که مجدد اکارهای
انقلابی و مردمی را دنبال کنیم ولی بپرم عقیده‌مند بود که با ایران برویم
ومدتی استراحت کنیم تا خستگی راه فرار از تن ما خارج شود.

بدون توجه به شرایط زمان و مکان، عقايد یا در واقع مکنونات
دروني خود را ابراز میداشتیم در حالیکه سرنوشت ما از پیش تعیین

شده بود. بموجب يك مثل ترکي : «تونقشههایت را بکناري بگذار و به بين فلک چه نقشههای درسردارد...؟» هو اناري يك شدوما از کوه سرازير شدیم و رفیم و به کارگاه آرتهم که از رفقای قدیم من بود. او بادیدن ما ، بی سر و صدا کارش را بزمین گذارد و ما را به دفتر خود برد و در را از پشت قفل نمود .

آرتهم ضمن صحبت بما گفت که حزب داشناکسو تیون آنچنان قدرتی بهم زده است که یگانه حزب رزمی و انقلابی ارمنیان محسوب می شود. او وعده کرد که درباره فرار موقیت آمیز ما بمقامات حزب اطلاع دهد .

یپرم درمورد ساندرو جویا شد. او همان کسی بود که یپرم قول داده بود برگردد و بصورت او سیلسی بزنند و بیست و پنج روبل از او دریافت دارد. آرتهم وعده کرد ساندرو را هم پیدا کرده و به نزد ما بیاورد .

دراندک زمان خبر فرامن و یپرم در شهر پیچید و رفقای دور و نزد يك بدیدن ما آمدند. آزان با خود هدایا ، شراب و خوراکی آورده بودند .

چون ممکن بود ملاقاتهای پی در پی توجه پلیس را جلب نماید، باين جهت آنجارا ترک و به محله معروف هاولاباد تغلیص رفیم و در خانه يكی دیگر از رفقا پنهان شدیم . آرتهم برای من و یپرم، لباس، پول نفری يك یاپو نجی و خنجر هدیه کرد و روانه نمود. در ضمن ساندرو و سیله آرتهم از یپرم عذرخواهی کرده و نیامده بود. مادرت خواهی ساندرو

بپرم و مرا بخنده انداخت زیرا ساندرو از خجالت و ترس سیلی بیدیدن
ما نیامده بود.

پس از مدتی تفليس را ترک کردیم و دو مرتبه به گاندز اکرفتیم .
یکروز تمام مهمان مادر پرم بودیم. او زنی سالخورده و در عین حال
بسیار خوش سیما بود. او یکروز تمام از هردوی ما پذیرائی و مارا نوازش
داد ، سرو صورت ما را غرق بوشه نمود و گفت که دوست خوب بهتر
از برادر و حتی پدر و مادر آدمی است.

شب آنروز با نزدیکان خود وداع گفتیم و از طریق شوشی بسمت
مرز ایران عزیمت کردیم. در مرز قره داغ گذرنامه های ما را بازرسی
و مهر کردند و ما با اسبهای کرايه ای برای خود ادامه داده و سرانجام از
از پلی که رو سیه رابه ایران وصل مینمود عبور کرده و داخل خاک ایران
شدیم. راهنمای ما مرد ترکی بود که برای مدتی ما را با آبادی خودش
برد و در زیر چادر از ما پذیرائی نمود و سپس روانه مان کرد .
ما در خاک ایران خود را آزادتر و راحت تر حس میکردیم و با
روحیه ای شاد و فارغ البال اسب می تاختیم .

برخلاف تصمیم قبلی مسیر خود را تغییر داده و بجای قره داغ
به کیوان رفتیم و در دهکده قشملو مهمان شدیم. صبح روز بعد دور اس
اسب کرايه کردیم و بطرف تبریز حرکت نمودیم .

شب را بنای چار در یک آبادی ترک گذراندیم. در وله اول هیچ کس
حاضر نمیشد ما را پذیرد، تا اینکه بالاخره جائی را برای ما در نظر
گرفتند و ما در آنجا شب را بصبح رساندیم. با مدد ادان برای خود ادامه

داده و ظهر هنگام در کلیبر مهمنان کدخداد بودیم . او دوستانه از ما پذیرائی نمود.

نان او اش سفید و نازک، کره، عسل، سرشیر و خیلی چیزهای دیگر برای ما آوردند و ما با اشتهای تمام آنها را خوردم و هنگام خدا حافظی، وقتی همه پولهایمان را در جلوی او ریختیم تا او بمیل خود پول لازم را از ما بگیرد ، او فقط یک سکه دو قرانی سوا کرد و گرفت و بقیه را بزرگوارانه بما پس داد.

پس از کلیبر در یک منزلگاه دیگر نیز اتراف نمودیم و بدون پرداخت وجهی پذیرائی شدیم و روز بعد عازم تبریز که زادگاه من بود، گشتبیم .

در راه تبریز با چند رهگذر برخوردیم که رفتارشان نسبت بمنا دوستانه نبود. یپرم با دیدن رفتار آنان سخت برآشت و با شلاق بجان آنان افتاد .

بتاریخ پنجم اکتبر سال ۱۸۹۶ من و بپروردahl شهر تبریز شدیم .

دهاتیان الاغهای خود را انگور بار کرده و داخل شهر میشدند. در مقابل چند قران پول خرد ، آنقدر بمنا انگور دادند که مقداری از آنرا مجبور شدیم برو درخانه آجی چای بربیم . وقتی از دروازه شهر گذشتیم، هو تاریک شده بود. نشانی خانه را فایل را نداشت و کسی هم نبود ما را راهنمایی کند. چیزهایی در باره

اسامی محلات ارمنی نشین شهر بیاد داشتم. درختان سنجید و قره آغاج
که از علائم مشخصه محله‌های ارمنی نشین تبریز بود و اهل شهر با همین
اسمها آن محلات را می‌شناختند، فراموش نکرده بودم. بیدرنگ بطرف
آن محلات راه افتادیم و در نزدیکی درختان بزرگ سنجید بدلو زن
ارمنی برخوردیم که تا نام رافایل را شنیدند، بروی همدیگر نگریستندو
آن یکی بدیگری گفت که: «خواهر، مثل اینکه تازه واردین دنبال خانه
رافایل ملت پرست و میهن دوست هستند...» اینرا گفتهند و مارا بخانه
برادرم راهنمائی کردند.

بدرخانه برادرم رسیدیم . من در زدم و برادرم را صدا کردم.
کلفت خانه صدای مرا شناخت و با داد و هوار اهل خانه را خبر کرد.
چیزی نگذشت که همه اهل خانه بکوچه ریختند و ما را بداخل بردند.
برادرم از خوشحالی گریه میکرد و مرتب میگفت که ما زندگانی دوباره
یافته ایم .

پرم و من مراتب سپاسگزاری خود را به برادرم ابراز داشتیم،
زیرا این او بود که جان ما را نجات داده و بما امکان زندگانی دوباره
بخشیده بود .

در حالیکه زن برادرم و بچه‌هایش بگرمی ازما پذیرائی مینمودند،
برادرم برای ماتعریف کرد که چگونه به وساطت دو تن از تجار معروف
تبریز باسامی آقا ذکریا نظر بگیان و سورکیس (ساسیک)، کنسولگری
روس، گذرنامه‌های ما را تهیه و تأیید کرده سپس با کمک مالی مقامات
حزب هنچاکیان چهل روبل حواله نموده است. برادرم در آن‌زمان

معلم بود و در آمد ماهیانه وی از هشت تو مان تجاوز نمیکرد و قادر نبود
آن پول را بشخصه تأمین کند.

آن شب را در زادگاه خویش و درخانه برادرم با روحی آزاد و
خاطری آسوده بخواب رفتم . به پرم هم گفتم که باید فدر این نعمت را
بدانیم و از آن استفاده کنیم .

صبح زود ، پسر پنجم ساله برادرم باقیل و قال خود ما را بیدار نمود
او مرتب عمومی ، عمومی میگفت ، و رجه و ورجه میکرد و مارا صدا میزد .

پاشدیم ، سرو صور تمثیل شستیم و سرمیز صبحانه حاضر شدیم .
هنوز صبحانه رانم نکرده بودیم که پشت سرهم و دسته دسته معلمان ،
حزبیون ، تجار و شخصیت‌های مختلف جامعه ارمنیان شهر تبریز بدیدن
ما آمدند .

سر انجام آغاز کریا نظر بگیان تاجر باشی به مراد جیرتیل بود اغیان
تاجر معروف نیز بمقابلات ما آمدند . پرم و من با اختصار سرگذشت
پرماجرای خود را برای آنان بازگونمودیم و از صمیم قلب از کملک‌های
بزرگوار نه آنان وبخصوص آقا ذکریا ، تشکر نمودیم .

سوکیس بویاجیان (نویسنده معروف ملقب به آدری) نیز بدیدن
ما آمد و پس از شنیدن ماجرا فرامان ، توصیه نمود همه آنپاره اروی
کاغذ بیاورم و بدوبسپارم .

اما در آن‌مان اینکار را نکردم . یکسال بعد مبادرت به نوشتن
این خاطرات کردم و آنها را به دوست خود آندره آموریان دادم .

آخر همه، ایشخان هوسب آرغو تیان (۱) و گالوست آلویان
که از رهبران طراز اول حزب داشناکسو تیون تبریز بودند، بدیدن ما
آمدند. آنان ما را بخانه حزب که در محله لیل آباد (لیلاوا) واقع شده
بود برای ناهار دعوت نمودند.

خانه حزب داشناکسو تیون، مرکز فدائیان و رزم‌مندگان حزب
و در عین حال محل کارگاه اسلحه سازی حزب نیز بود که تحت نظر
گالوست آلویان اداره میشد.

ناهار روز بعد در خانه داشناکسو تیون بودیم. گالوست که
بعنوان تمامادا، مجلس را اداره میکرد، از جانب همه بما خوش آمد
گفت و جام خود را بسلامتی ما بلند کرد و سر کشید. همه حاضران
برای فرار موافقیت آمیز ما، بما تبریک گفتند.

یادم هست که مجاهدنامی ساکوسه و کارهنسی (Sevkaretsi)
در میان حاضران بود. او پس از شنیدن سرگذشت ما، گفت: «رفقا، افسوس
میخورم که چرا من در این سفر با شما نبودم...» در اینجا باید تأکید نمود
که ساکوپس از آن ملاقات نیز با قهرمانیها و رزم‌های متھورانه خویش،
چنان شهرتی برای خود و حزبش کسب نمود که نامش در تاریخ انقلاب
ارمنستان جاودان گردید.

در خانه حزب، با استپیان تادئو سیان معروف به سامسون نیز

۱- بسال ۱۹۲۰ و بهنگام استقلال ارمنستان، ایشخان هوسب آرغو تیان
بعنوان سفیر کبیر ارمنستان مستقل با ایران آمد و مدتی در تهران اقامت
گردید - مترجم.

رو برو شدیم. او تازه از بستر بیماری برخاسته و هنور سلامت خود را بطور کامل باز نیافته بود. او از دوستان تفلیس من بود و در آن زمان در کارگاه اسلحه سازی کار میکرد.

دوشیزه ساتنیک ما تینیان، آن دختر پر شور انقلابی نیز در میان مدعوین بود. او بعدها با هوسپ آرغوتیان ازدواج کرد و شریک زندگانی و مبارزات ایشخان گردید و تا باز پسین دم زندگی، بشوهر، به حزب و به مقدسات ملت و میهن ش وفادار ماند.

ایشخان آرغوتیان پیرامون گروه گو گونیان و مساعی حزب تازه تأسیس داشناکسو تیون در آن زمان اشاره نمود و سپس وضع موجود را تشریح کرد که چگونه یک سازمان پر عظمتی بهم زده و در صدد تهیه مقدمات یک لشگر کشی بزرگ در منطقه خانات سور بر علیه ایل بزرگ مازری یک کرد ها بسر کردگی شرف بیگی میباشد. حزب داشناکسو تیون روز بروز بر تشکیلات و سازمانهای متعدد خود میافزاید تا به هدفهای انقلاب ملت ارمنی جامه عمل بپوشاند.

با قلبی آکنده از مهروطن و ملت خواهی، خانه داشناکسو تیون را ترک گفتیم.

از آن روز بعد، تبریز یان میهمان دوست، پشت سر هم از ما دعوت میکردند و بگرمی از ما پذیرائی مینمودند.

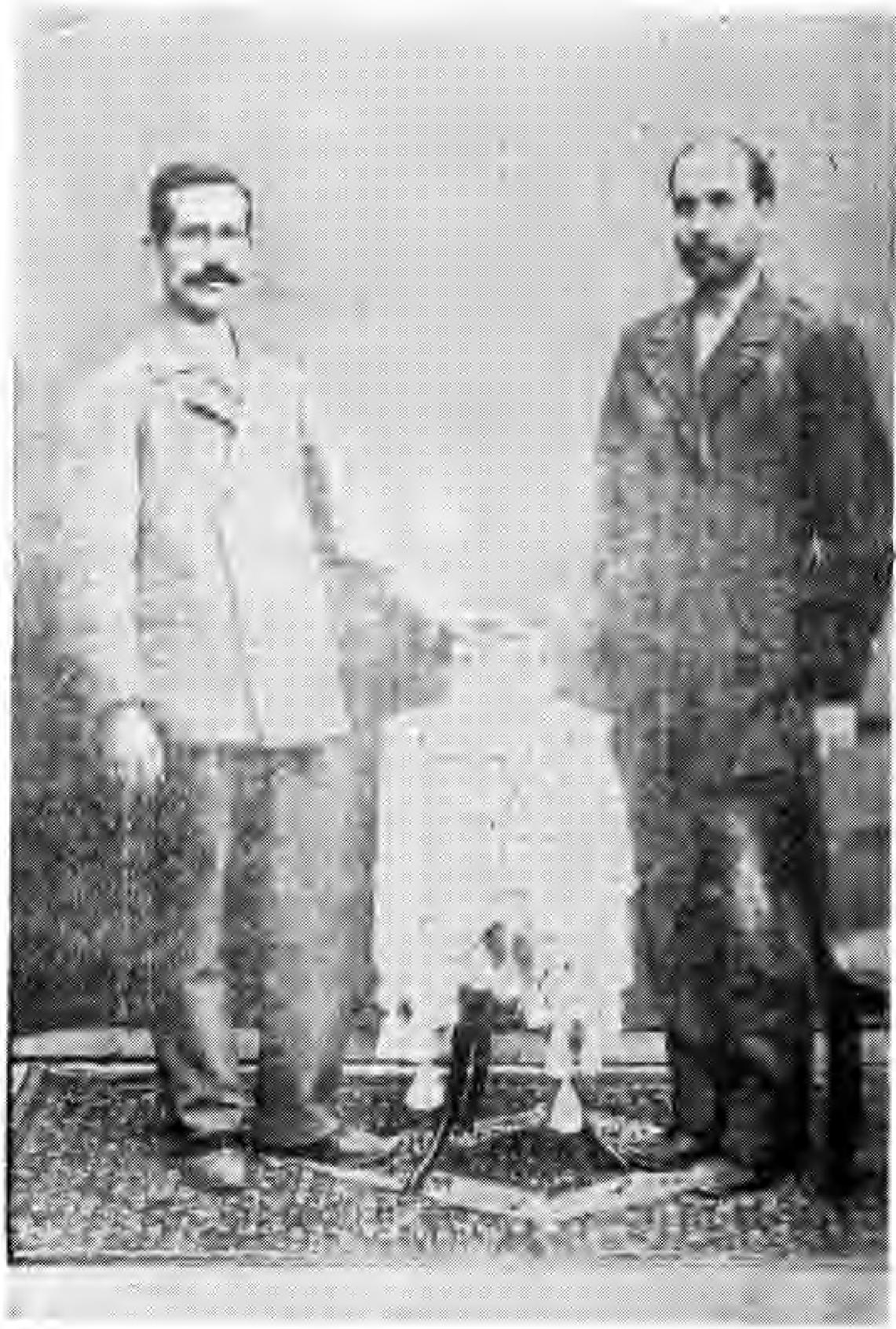
آنچه بیش از هر چیز جلب توجه مرا میکرد، تغییر چهره شهر و سیمای مردم تبریز بود. تبریز ۱۸۹۶ با ۱۸۷۸ تغییر شگرفی کرده بود. رسوم و آداب دیرینه جای خود را به راه و روش زندگانی اروپائی داده

ود. مردم عموماً از میز و صندلی، کار دوچنگال و بخصوص کلاه والبسه فرنگی استفاده میکردند. مدارس نیز دگر گون شده و با اسلوب جدید تربیتی و روانشناسی اداره میشدند. معلمان و دبیران در مقابل حقوق ناچیزی که دریافت مینمودند، از جان و دل خدمت میکردند و در خدمات اجتماعی و سیاسی و حزبی و انقلابی مشتاقانه شرکت می جستند. کادر معلمان آن زمان از اشخاص زیرین تشکیل میباشد:

ایشخان هو سپ آرغوتیان، مارتیروس هاروتونیان، برواند فرانگیان، سیراک گریگوریان، دوشیزه ساتنیک ماتینیان و دوشیزه پوغینیان. پرم و من پس از شش سال در بدرا و تحمل مشقات بسیار اکنون در محیط گرم خانواده برادرم، آرامش خود را بازیافته بودیم. از آن پس، دوستی من و پرم بر پایه های مستحکم مسلکی و عقیدتی و در عین حال محرومیت ها و مشقت های نهاده شده بود که زاده همان ایدئولوژی مشترک مان بود که سرانجام پرم در بفرجام رساندن همان ایدئولوژی، جان خود را قهرمانانه باخت.

چنین بود پایان حمامه گروه گو گو نیان که نخستین حمامه ما نیز بود.

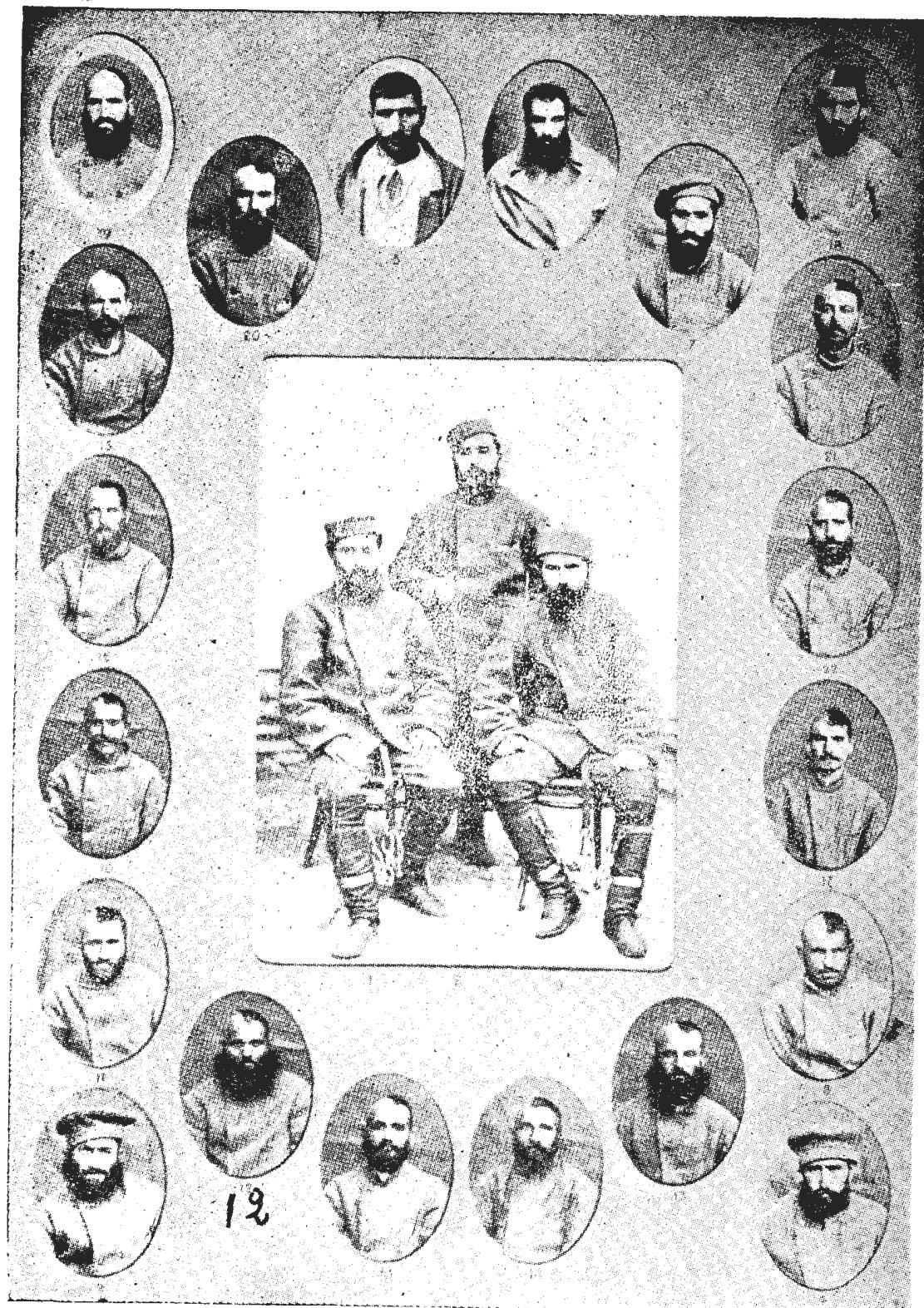
پایان



بیرم و هوسب پس از ورود به ایران



سەركىيس گۇنئىان

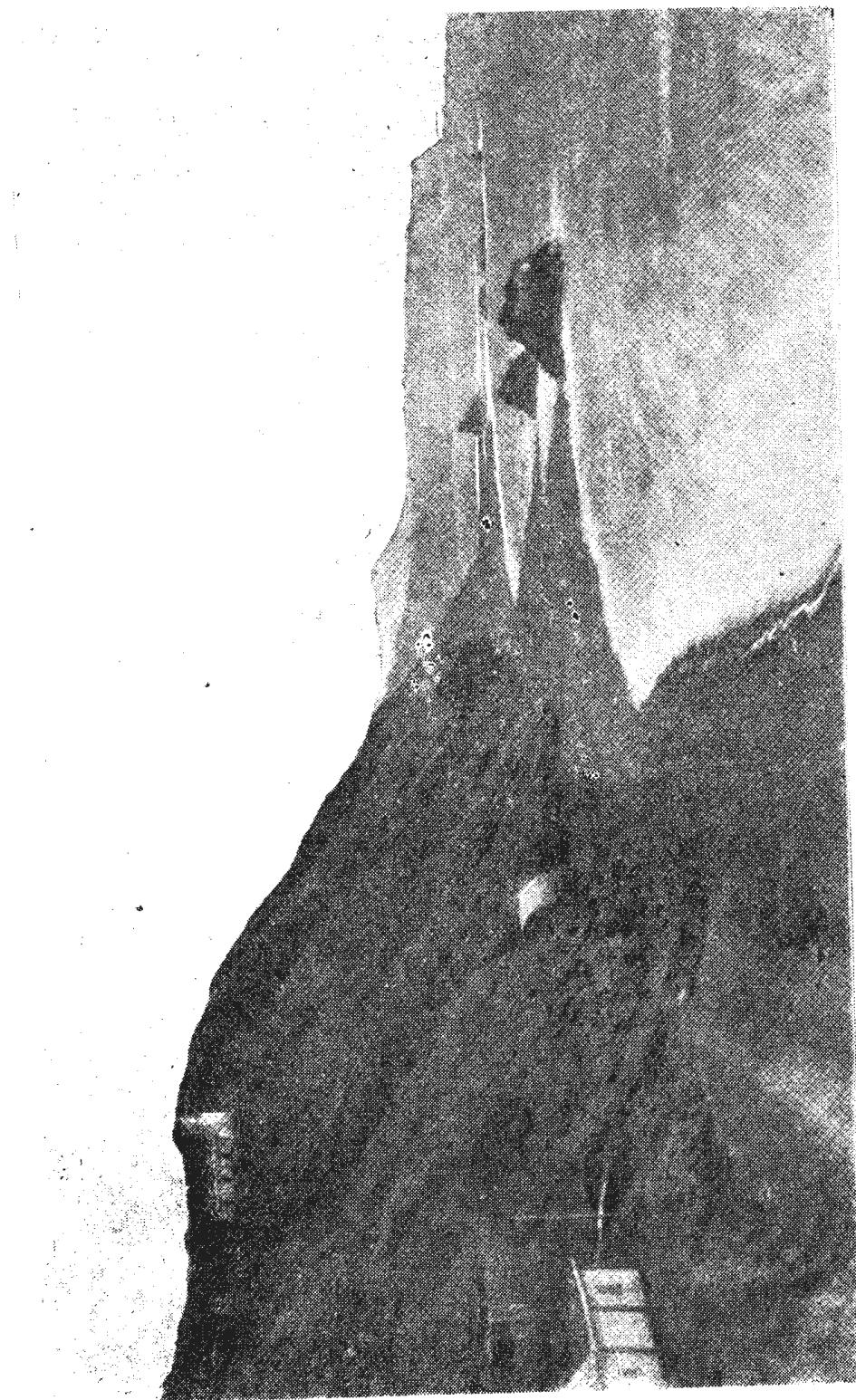


پیرم با شماره ۱۳ مشخص شده است (گروه گوگونیان)



زندانی زنجیری

سواحل جزیره ساختاين





زندانیان ساخالین در علیرنجیم



زندان الکساندریان (ساخالین)



تبییدیها بهنگام کار در معدن

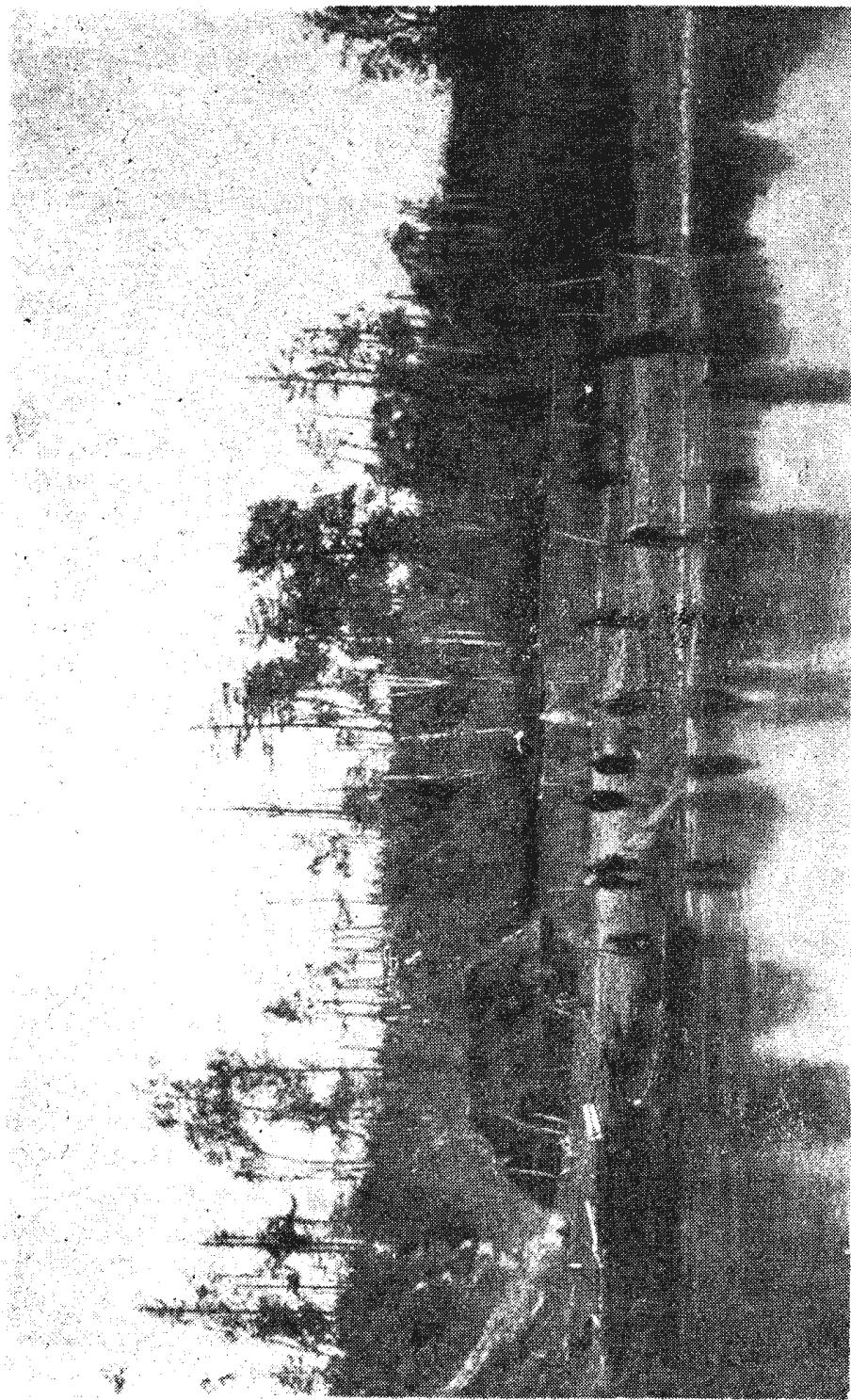


یاک اشرف زاده تبعیدی



لەپەنر بىنىڭ سەھىپى

زندان زبان و حکوم با اعمال شاقه





اشرفزاده دیگر در تبعید

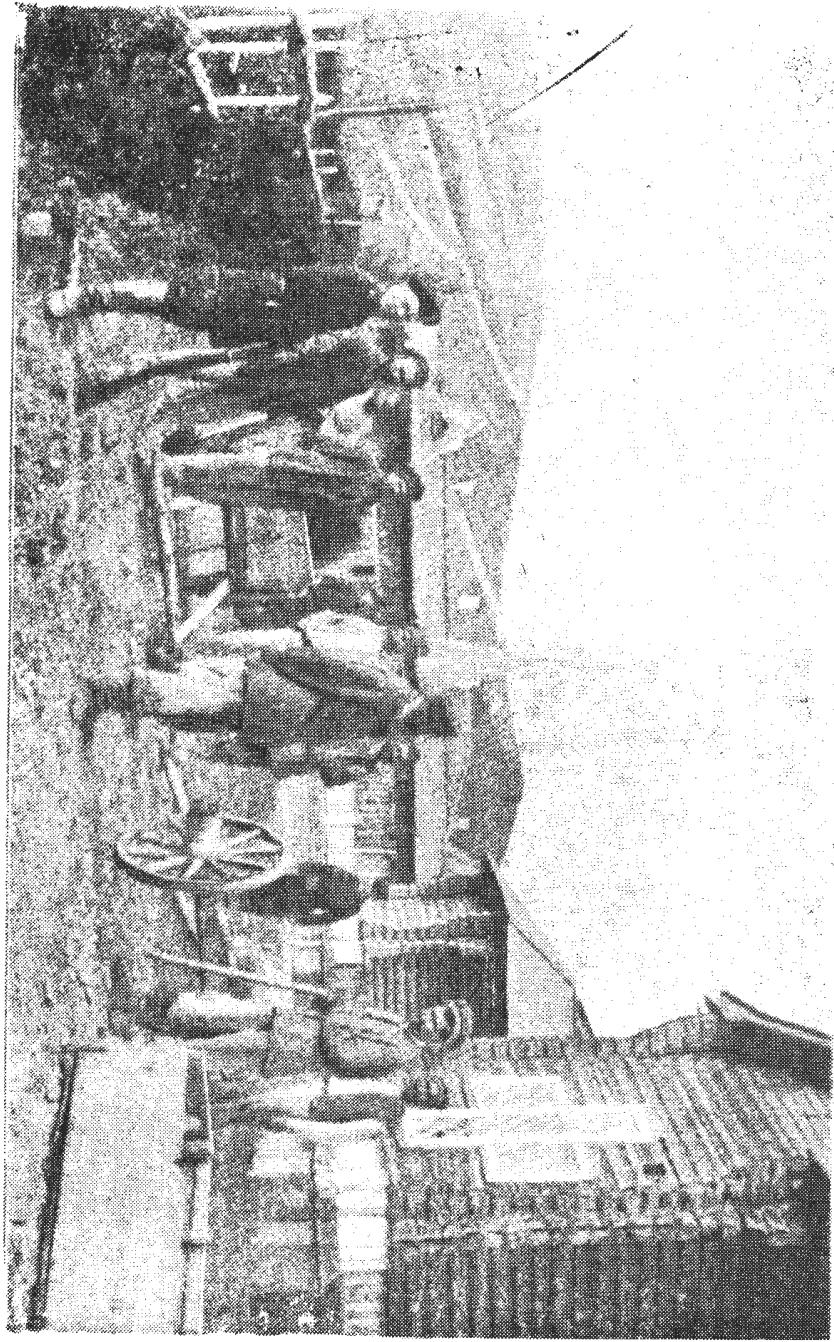


یک زندانی در ساخالین



يڭ تبعىيدى

۱۹۷۶ از ۱۹۷۸ میلادی در ایران





تَعْبُدُهَا هَذِهِ الْأَيَّامِ نَهَار



در ساختاری



زندانی متهم به آدمخواری



چشم اندازی از ساخالین



بومیان ساخالین (آیین‌ها)

کودکان گیلک از بومیان ساخته‌اند



گیلک‌های نامه‌رسان



حشمت از ساختاری اندازی



ԱՐԵՆ ՀԱՅՈ-ՊԵՏՈՒԹՅԱՆ
ՄԱՍԻՆ ԽՎԱԼԵՎՈՒՄԸ

ՀԱՅՈ-ՊԵՏՈՒԹՅԱՆ
ԽՎԱԼԵՎՈՒՄԸ

VIVE LA FRATERNITÉ
fraternité Arménio-Persane





مەممەدىيىخ خان امیر ئومان اكرم السلطنه
(جد واهرام خان ظهرابىيان)

بخش ۳

پیرم

از دیدگاه تئی چند از نویسندهان
و محققان معاصر ایران و جهان

پیرم حماسه آفرین از زایش تا مرگ
از: نصرت الله فتحی

از
نصرت الله فتحی

پرم حماسه آفرین از زایش تا مرگ

وقتی که به تاریخ روابط نژاد ایران و ارمن مراجعه کرده و از سرچشمۀ مستند این رابطه که نشانه آن هم شاگردی^(۱) (کوروش و نیگران در ۵۵۰ قبل از میلاد است جلوی آئیم و خود را به تاریخ تغییر رژیم ایران از استبداد به آزادی میرسانیم ، در می‌باییم که در طول تاریخ این وابستگی ، پرم نه او لین خدمتگزار نژاد ارمن نسبت به ایران است و نه آخرین آن میباشد ، واگر آخرین هم فرض شود نقطه پایان آن خواهد

۱ - بسلسله مقالات اینجا نبکه از شماره ۱۹ مجله هور شروع شده است
مراجعه شود .

بود، زیرا روزگار آبستن است و فردا خواهد زائید و شاید بتواند فرزندان خدمتگزارتر دیگری هم از این تxmme وجود بیاورد چنانکه قبل از پرم افراد دیگری از این دوده وجود داشته‌اند که خدمات بس بزرگ و مهمی از خود بهظور رسانده‌اند، چون ارمنی نژادانی که شاه اسمعیل اول را از مرگ نجات دادند و همچون گریچگای خان در زمان شاه عباس کبیر که براثر لیاقت و کیاست از مرحله غلامی به درجه‌نرالی و فرماندهی کل قوای ایران رسیده و چند بار قشون عثمانی را شکست مفتضحانه داده است، اگر خواسته باشیم درباره این مرد مطلبی بنویسیم خود کتاب جداگانه خواهد بود.

در اینجا بی‌آنکه از ارمنیان درخشش‌ده دیگر در دوران صفویه سخن به‌مان آوریم سعی می‌کنیم با گذشتند و پریدن از روی حوادث خود را به‌دوران قاجاریه بسپاریم تا در آن دوره به شخصیت قابل ملاحظه‌ای چون منوچهر خان معتمد‌الدوله برخورد نمائیم که در مدت سلطنت محمدشاه و ناصرالدین‌شاه از ورق‌های برزنه در سیاست مملکت ایران بوده و خدمات بسیار ارزش‌دهای را انجام داده که یکی از آن خدمات ماموریت برای دستگیری بهمن‌میرزا اوالی آذربایجان و همدست سلاalar در فتنه خراسان بوده است.

از آخرین کسان در اواخر دوره قاجاریه ماطر و سخان میباشد که با آشنا بودن به چند زبان خارجی خاصه عربی در راس گارد سلطنتی مرکب از مهاجرین نخجوان و یا هسته مرکزی قزاقخانه قرار داشته و دردار الفنون نیز تدریس مینموده است ... همچنین هنگامی که مشروطه

در شرف تکوین است با شخصیتی مانند میرزا همکم خان روبرومی-
شویم که درباره او کتابهای متعدد نوشته و وی را بکی از بنیادگذران
رژیم آزادی ایران شناخته‌اند.

اما وقتی بمرحلة حساس اجرائی این رژیم که عبارت از به کرسی
نشاندن مشروطیت ایران واز تخلیل به عمل آوردن انقلاب مشروطه باشد
وارد می‌شویم، با نابغه‌ای از این نژاد روبرو می‌گردیم که نامش
بپرمخان و ارزش وجودی وی در ماجراها چنان است که بی اختیار
فریاد بر می‌آوریم:

بر باره نشست حمله شیران هان ای شیران ز راه یکسو تر
بپرمی که متفکر و جنگ آزموده و انقلابی آب دیده است، در
باره این دوره از خدمات ارزنده اوقات و رسالات و کتابهای زیاد
نوشته‌اند و اولین مورخی که بپرم را بمناسنده مرحوم کسری در تاریخ
مشروطه است و دو مین کسی که اورا کاملاً شناسانده آقای اسماعیل رائین
می‌باشد، و اینجا نیز کتابی تحت عنوان «بپرم قهرمان آزادی ایران»
تألیف کرده‌ام که شاید با کتاب «حمسه بپرم» یک‌جا چاپ شود تازه‌مات
چند ماهه‌ام هدر نرود.

با وجود کتابهای فوق هرگونه سخنی در خصوص عملیات و
اقدامات و فداکاریها و از جان گذشتگی‌های این فهرمان برگزیده بقلم آید
زاید بنظر میرسد، مگر اینکه گفته شود: مؤثرترین محکمی که قیمتی بودن
وجود بپرم را میرساند داستان تبعید و زندانی شدن و فرار او از آزمهمکه
است که آبدیدگی و پختگی او در جریان زندگی سخت موثر افتاده و

اورا از هیچ بهمه چیز وازگم نامی به نامداری نائل کرده. آری این پذاده تبعید است که اورا در بوتۀ آزمایش خود گداخته واز آن ماده کیمیائی خاصی ساخته که بهر فلزی میخورد آن را تبدیل به طلا می‌سازد.

خوانندگان در این کتاب ماجراهای تبعید و فرار پرم و بارانش را میخوانند و از جزئیات فوق طاقات آن با خبر می‌شوند، اما من وقتی پیش نویس ترجمه فارسی کتاب راخواندم، داستان فرار «پاپیون» که کتابی دارد و در این ایام فیلم آنرا نشان میدهنند برایم تداعی شد خصوصاً از آن جهت که این دوداستان شباهتهای نزدیک با هم دارند، و چون مطلب را بایکی از آقایان نویسنده و تاریخ دان بمیان گذاشتم، استنباط ایشان این شد که چون وضع جغرافیائی و مشکلات منطقه و راههای گریز یکسان بوده و راه نجات از این مخصوصه نیز جزباً وسائل مشابه امکان نداشته لذا در وصف ماجرا مشابهات و یک نواختیهای پیش آمده است.

ولی خودم با اندیشیدن بیشتر در یافتم که این دوداستان حمامه‌ای جدا از یک دیگر بوده و هر یک در تاریخ معین و بطور مستقل صورت وقوع یافته است. یکم نحوه استفاده پاپیون از وسائل و طرقی است که به خواب و خیال بیشتر شباهت دارد تا به عمل معقول و خرد پذیر یعنی کارهای پاپیون به سحر و شعبده نزدیک شده و عقل از پذیرفتن آنها امتناع می‌ورزد اما بر عکس وسائلی که پرم و باران به آنها متول شده‌اند تا اندازه‌ای معقولیت داردو از حدود امکان و طاقت بشر خارج نیست نهایت بشری میخواهد که مثل پرم فوق العاده و پرتوان باشد، از این رونجات

یافتن یپرم اصالت داشته و با واقعیت قابل تطبیق است دوم تاریخ وقوع قضیه است که فرار یپرم هفتاد و هشت سال قبل از این تاریخ اتفاق افتاده و ماجرای پاپیون که بعداز جنگ بین المللی اول بوده است از پنجاه سال تجاوز نمی کند. روی این اصل اگر داستان فرار یپرم نسخه های خطی متعددی داشت یا بچاپ رسیده بودمی شد گفت که (پاپیون) سرگذشت فرار خود را از روی داستان فرار یپرم ساخته و پرداخته است، در صورتیکه نه این است و نه آن ...

به حال یپرم در این ماجرای فوق طاقت بشری است که قدم بقدم می پزد و گام بگام صیقل می یابد و آنچنان جوهری بخود می گیرد که فلز غیرقابل انعطاف از آب در می آید و همراهانش نیز از اشعه نبوغ او گرمی و حرارت می پذیرند.

رفیق راهش چهره و هیکل یپرم رابطه ای صادقانه نقاشی کرده و به آذ جان داده است که انسان بعداز صد سال میتواند اورالمس کرده و به صاحب چنین قیافه و کالبد استثنائی حق بدهد که آرزوی قهرمان افسانه ای شدن مثل سولویف را داشته باشد. در این داستان و در این کتاب که بوجود آمده حالت روحی و اخلاقی شخص یپرم سطر بسطر بچشم می آید و یپرم واقعی شناخته می شود.

یپرم رفیق راهش را از اینکه نصف زان خود را به روسها داده تهدید می کند «بدین جهت که حفظ جان واجب تراست». او همیشه چشم به آینده دارد و میخواهد خودش را به آن برساند تا به آروزه های خود جامه عمل بپوشاند. بر فیقش می گوید «تا اینجا بخت باما یار بود اما از

این بعد» . . . در سخت ترین تنگناها صداقت و پاکدلی را از دست نمی‌دهد و رفیقش از صراحت او در رنج است. مافراری سیاسی هستیم و دزد و آدمکش نیستیم، با این سخن به کسانی که در مناطق ناشناخته برخورد کرده‌اند اطمینان قلبی میدهد و رفیقش این اطمینان را با خواندن يك ترانه تركى دو چندان می‌سازد: «گيچمکه نامردگر پيسيندن قوى آپارسين سيل سنى». همین موجب محبوبیت آنها شده مورد پذیرائی گرم واقع می‌شوند.

مهم این است که در این داستان وفاداری و همگیری و طاقت نا آخرین مرحله ادامه دارد و امید هرگز گم نمی‌مود، عجباً که بدنبال آن غرایز و خصایل عاطفی همدیگر را کشف و جذب می‌کنند یعنی ارمنی‌ها یکدیگر را می‌شناسند و بکمال همدیگر می‌شتابند و هرگز در فکر لودادن فراریان نیستند. خاصه و قتی که از زبان صادق پریم می‌فهمند که آنان ذندا نیان می‌هینی هستند بیشترتر و زیادتر به حمایتشان بر می‌خیزند ... اما پریم در این برخورد از نفرت نسبت به ارمنه‌ای که ملیت خود را فراموش کرده‌اند اباندارد. در این داستان پریم هیچ وقت راحتی خود را براحتی همسفرش ترجیح نمی‌دهد می‌خواهد بلیط کشتی را پاره کند تا هر مصیبتی را با دوستش باهم استقبال کند.

پریم با اینکه اخلاق‌تند دارد و کله شق است ازول خرجی دوستش بیمناک است و میداند که در این راه پیمائی خطرناک و طولانی باز پول بداد آنها خواهد رسید یا با پول خود را از مخاطرات نجات خواهند داد. چه راه طویل و پرنج و عنائی که سیری را با پای پیاده طی کرده‌اند در

هوائی آن چنان «سرد و بخندان که تفدهان بزمین نرسیده بخمیند»، این سختی‌ها و ناهمواریها رفیق راه پر را از مرگ حتمی الواقع میترساند، اما پرم به او دل می‌دهد که «انسان تاب مقاومتش زیاد است به این زودیها تلف نمی‌شود» بارها فلجه شده‌اند و بارها از پادر آمده لیکن طاقت و تحمل را از دست نداده‌اند بار دیگر بزندان افتاده‌اند ولی امید به حیات رانگاه داشته‌اند... تاینکه فرج بعداز شدت به آنها رونموده است وقتی که پرم کاغذ رعیت ایرانی بودن را در دست می‌فشارد بهلوانی تازه‌ای می‌بند مردوسی را با یک مشت بزمین می‌اندازد که مانع راهش را بر طرف کند... درست بمانند کاری که در کرج موقع حمله به تهران با فرمانده قزاق آن کار را کرد. وقتی حقی برای خود می‌شناسد سخت از آن دفاع می‌کند. در کوپه راه آهن کسانی را که جایش را گرفته‌اند به بیرون پرتاپ می‌کند، بدانگونه که ارشد الدوله را از کوپه مشروطه بیرون انداخت.

پرم با تمام این آشفتگی روحی و ناراحتی اعصاب همه‌جا می‌انهض و بی‌شتاب است؛ می‌خواهد هر امری را پس از رفع خستگی دوباره شروع کند. بعداز نجات در آخرین لحظه‌می‌خواهد به وعده‌اش وفا کند و بصورت «ساندرو» سیلی بزن و بگوید «دیدی که موفق به فرار شدم؟»... کتاب حاضر که در خصوص تبعید و فرار پرم و یاران اوست لحن ساده و بی‌پیرایه دارد و بی‌قصد تملق و قهرمان سازی تحریر یافته است. حوادث ناگوار در این راه پیمایی بقدرهای زیاد و متراکم است که احتیاجی نیست که نویسنده آن بدنبال مطلب ساختگی و تخیلی بیفتد.

در عین حال مملو از نصایح و معقولات است و امثله زیبا «دوست خوب بهتر از برادر است» ... پرم و همسفرش ۸ سال قبل از آغاز شورش مشروطه خود را به تبریز رسانیده‌اند که بقیه ماجرا‌ای این مرد از آن روز تا روز مرگ در کتاب «پرم قهرمان آزادی ایران» تالیف‌اینجانب آمده است

زندگینامه پیرم

پرمان قهرمان آزادی ایران و فادره مرد روزگار خود

«بمناسبت صدمین سال زاد روزا»

قبله هویت او را روشن میکنیم تا بر سیم بوقتی که فدائیان ارمنی
اورا (هایریک) یا (پدر) خوانده‌اند .

از روزیکه او در نزدیکیهای گنجه از مادر زاده شده نمیدانیم
دوران کودکی را چگونه گذراشده؟ اما این را میدانیم که او از نوجوانی
وارد درمهالک و مسالک بوده ، یعنی همینکه قدم به مرحله نوجوانی و
بروندی گذاردۀ به دسته آشوبیان ارمنی پیوسته واولین قدم پر خطر

زندگی را چنین برداشته که بهمراه آنان بخاک عثمانی رود و در آشوب هم نژادان خود شر کت کند، لیکن مرزداران روسیه اوراگرفته و به سیری تبعید کرده‌اند، از این تاریخ بعده است که در بوته آزمایش زندگی زیر چکش قرار میگیرد تا برای روز مقدر خود صیقل یافته و آبدیده و آماده گردد. این خواست خدا بوده است.

او پس از چندی که در سیری با سختی‌ها و بد بختی‌ها دست به گریبان بوده با شجاعت تمام از آنجا گریخته و بهزادپون می‌رود و سپس در تاریخ ۱۸۹۸ میلادی به ایران آمده، نخست در تبریز می‌ماند و از آنجا بسلاماس می‌رود و چون بیم گرفتاری داشته از آنجا بهمراه زنی که چون خودش ترسان و گریزان بوده است به قره‌داغ می‌گریزد و در دیه موسوم به (آغاغان) با آن زن ازدواج می‌کند و در همانجا بشغل آموزگاری در دبستان می‌پردازد. بعد از سالی مجدداً به تبریز رفته و از تبریز به قزوین برگشته و از آنجاهم برشت رفته و در این شهر سکونت اختیار می‌کند در واقع بمانند موجی خود را بدان صخره و بدین سنگ میزند تا در در خلیجی آرام میگیرد و خلیج اورشت بوده که در آن مکان بکارهای آزاد می‌پرداخته از قبیل راه سازی و کنتراتچی گری و غیره ... بدیهی است در این اشتغال نیز عاری از دغدغه و خالی از مضمونه نبوده است. تا اینکه در سال ۱۲۸۷ شمسی شورش مشروطه‌خواهی گیلان پیش می‌آید و اوی از طرف داشناکسویون که خواهان آزادی در ایران بوده است بعضویت (کمیته‌ستار) تعیین و بدینسان زندگانی انقلابی خود را آغاز مینماید و تدریجیاً به پایگاهی میرسد که فدائیان ارمنی او را (هایریک) خطاب می‌کنند و شاید دیگران نیز از فدائیان مسلمان و

گرجی وغیره چنین می‌کرده‌اند زیرا طبق نوشته تاریخ اobaheh صولات
وصلاحتی که داشته مردی بوده مهربان و مردم دوست و از هیچ ارباب
حاجتی نوازش دریغ نمیداشته است .

آنچه گذشت خلاصه‌ای از سرگذشت قبل از شورشی او است و
اینکه در شورشها ولی‌ریها و مردانگیها و تدبیرها قدم بقدم بدنبال او
میرویم خدمات او را یکی بعد از دیگری خواهیم شمرد ...
میگویند وقتی که تبریز تنها زیر فشار اردوهای دولتی قرار گرفته
و تمامی سنگینی جنگ بدان مهمی را ستارخان و یاران او بدوش می -
کشیده‌اند، ستارخان بارها می‌گفته است (ای کاش یک شهر دیگری نیز
می‌شورید تا محمد علی نمیتوانست همه نیروی خود را بر سر تبریز
بیازماید)

یپرم در رشت

اتفاقاً این آرزو به واقعیت می‌پیوندد و (کمیته ستار) در رشت
تشکیل می‌شود . در اینجاست که برای اولین بار در تاریخ مشروطیت
بامام یپرمخان رو برو می‌شویم ، و می‌خوانیم که او جزو اعضاء سری
کمیته مذبور شده و با کسان دیگری از قبیل معز السلطان ، حاج حسین آقا
اسکندرانی و ولیکوف گرجی و میرزا محمد علیخان ، میرزا محمد علی
خان تربیت ، حسین خان کسمائی و باحتمالی با میرزا کوچک خان همکاری
می‌کند و این همکاریست که بعداً بشورش مسلحانه منجر می‌گردد و شروع
شورش بدین قرار بوده است که روز عاشر ای محرم دسته‌ای از
تبریزیان برای سینه زنی برای افتاده بازارها را می‌گشته‌اند ، ناگهان از

کسان سردار افخم که حاکم رشت بوده است یکی از سینه‌زن‌ها را می‌کشد، مردم قاتل را مطالبه می‌کنند. سردار افخم نمیدهد و همین ذدادن مایه شورش می‌شود و انقلابیون از فرصت استفاده کرده در معیت مردم بدارالحکومه میریزند و در این ریختن شخص حاکم باع۳۳ نفر از کسانش کشته می‌شوند و یک تن از علمای رشت نیز کشته می‌گردد. شهر بدست شورشیان می‌افتد. و شورش بهمه جای گیلان سرایت می‌کند و در جریان توسعه انقلاب هم‌در همه‌جا با نام و آوازه و کاردانی پیرمخان برخورد می‌کنیم.

یعنی اورا می‌بینیم که جلو از دیگر سرداشتگان پیش جنگ شده به منجیل حمله کرده و در آنجا سنگر گرفته و بنگهداری راه پرداخته و بعداز دیری مفز السلطان بادسته خود به او پیوسته است.

چون شورشیان در گیلان بسپاه آرائی می‌پرداخته‌اند متوجه شده‌اند که بکمیون جنگ نیازمندند. برای انجام این کار درسرای بزرگی که متعلق به آزادیس نام بود گرد آمده و بسکالش پرداخته و بدان شدند که هر دسته‌ای بارای آزاد و نهانی برای خود سرداسته‌ای تعیین نماید، در نتیجه‌این رای گیری گیلانیان معز السلطان را تبریزیان سیدعلی مرتضوی راواره‌نیان پیرمخان را برابر می‌گزینند، ضمناً منظور از تشکیل کمیون جنگ این بوده که برای شورشیان سازو برگ آماده کنند و آنان را بنظام آورده و هر دسته‌ای را بسر دسته‌ای بسپارندو از پشت سر پیرم خان که جلو تراز همه‌رفته بود و همچنین بعداز معز السلطان که پشت سر پیرم بوده است بروند. نخستین دسته‌ای که آراسته می‌شود دسته‌میرزا کوچک‌خان بوده

که بسرپرستی خود اوروانه میسازند والبته هزینه این انتظام و آرایش کلا بعده انجمان ایالتی رشت بوده است.

اینکه در این اثر تاریخ رازیادورق میز نیم و گاه بحاشیه میپردازیم، علاوه بر روشن شدن حوادث و بدست آوردن ارتباط قضیه بیشتر برای آنست که بیپرمان را پیدا کنیم و نشان خوانندگان بدھیم و اگرچه جلوه گریهای او کار ما را آسان تر می کند، باری جنبش گیلان راه خود را می پیمود و مردم گیلان نیز از هر حیث لیاقت این جنبش را داشتند.

اما تنها چیزی که سنگ راه پیشرفت آنان شده بود دو دلیلها و بی تصمیمی های سپهدار تنکابنی بود که این زمان از محاصره تبریز برگشته و همچون حربن ریاحی پشممان گشته و بسوی مردم و بطرف شورشیان گراییده بود. لیکن افسوس بمانند خار مغیلانی تامیتوانست جلو پیش رفتن را می گرفت بدین معنی که با وجود فزونی افزار جنگ و فور جنگجویان و سر کردگانی چون بیپرمان، در گیلان نشسته گامی فراتر نمی نهاد و باید گفت این کار ناشی از خاصیت اشرافی و فنودال بودن او بوده که با انقلاب سازش نداشت.

بالاخره سپهدار بقدری امروز و فردا کرد تامحمد علی شاه توانست سپاهیان خود رادر قزوین مستقر سازد.

شورشیان به خود می پیچیدند و بی تصمیمی و تردید سپهدار را با انقلاب که لازمه اش جهش و پرش و برش است سازگار نمی دیدند و همه یکمدا شده بودند که با این تهمجج و بلاه کلیفی کار از پیش نخواهد رفت. در این حیص و بیض باز چهره ای را می بینیم که دارد می درخشند و چون خوب نگاه می کنیم اور امی شناسیم که «بیپرمان» است که بی اجازه و بی اطلاع

سپهدار دودل شخصاً تصمیم گرفته و بادسته خود بهینگی تاخته و با یک ساعت جنگیدن آنجا را متصرف شده و با کشتار چهار تن از سپاهیان دولتی وعقب راندن آنها موجب می‌شود که نیروهای عقب، مانده نیز تشویق شده و از پشت سراو برسند و تا اطراف شهر قزوین پیشروی کنند و نتیجه سپاه دولتی را در داخل شهر قزوین بمحاصره گرفته و درمانده سازند و چون در داخل شهر آزادیخواهان و مشروطه طلبان کوششهای نهانی داشته‌اند آنها نیز از نزدیک شدن شورشیان به اطراف شهر و یاشنیدن صدای تفنگ آزادیخواهان از پشت دروازه‌هادر وجرئت یافته و در درون شهر بفعالیت می‌بردازند زیرا امیدوار بودند که «یپر مخان» بیکار ننشسته در فکر تهیه مقدمات حمله بشهر است.

حمله یپر مخان به قزوین - این حمله روز ۱۵ آردیبهشت ماه آغاز می‌گردد که جشن روز تولد محمد علی شاه بوده و همه‌جا را چراغانی کرده و بخود مشغول بوده‌اند. در همان روز است که شورشیان بشهر تاخته و آنجارا گرفته‌اند، جریان این حمله مطابق یادداشتهای یک تن از اهالی قزوین بدین قرار بوده است:

در گیرودار جشن و چراغانی صدای بمب و شلیک تفنگ شنیده شد که با فریادهای زنده‌باد آزادی وزنده‌باد مشروطه توام بوده است. شورشیان محلی هم که باستقبال آزاد کنندگان خود رفت و در او لین برخورد «یپر مخان» را در مقابل یافته بوده‌اند باعدها و مخلوط شده‌از دروازه‌شازده حسین وارد گردیده شلیک کنان بعالی قاپو حمله‌ور گشتند و پس از جنگ مفصل باسواران فرجه داغی و قزاوان که ساخلوی دولتی در قزوین بوده‌اند

آنان را مغلوب نموده و خلیع اسلحه می‌کنند. در این جنگ دو نفر ارمنی و یک نفر مسلمان کشته می‌شود و از مجاهدین خود قزوین نیز یک تن و بعلاوه ۲۲ تن از دولتیان زخمی می‌شوند و پایان کار به پیروزی شورشیان منجر می‌گردد که بی‌تردید همه این موافقیت‌هاناشی از کاردانی و چابک کاری «پیر مخان» بوده است که در راه پیشرفت مرامش خودی و بیگانه نمی‌شناخته است.

بعد از این فتح یک‌ماه و نیم در قزوین می‌مانند تاخودرا برای حمله به تهران آماده کنند و در این ایام بوده که «پیر مخان» به تبریز تلگراف کرده و از ستارخان اجازه حرکت به تهران را می‌خواهد و او نیز اختیار اتخاذ تصمیم را در این باره بخود «پیر مخان» وامی گذارد. باز در این یک‌ماه و نیم توقف در قزوین بوده که کشته شدن غیاث نظام یکی از بزرگان قزوین اتفاق می‌افتد و چون او بدهست یکی از مجاهدان کشته شده بوده لذا کنسول روسیه ساکن قزوین موقع را مناسب دیده و می‌خواهد از آب گل آلود ماهی بگیرد یعنی بیرق روسیه تزار را با خود برد و می‌خواهد که برسدر خانه مقتول نصب کرده و آن خانواده را زینهار پذیر روسیه گرداند ولی زن دلیر غیاث نظام پذیرفته و می‌گوید:

«اگر تمام خانواده‌ام را در راه آزادی بکشند این نخواهم کرد که زیر بیرق بیگانه روم». همین‌که کمیته ستار، از دلیری آن زن خبردار می‌گردد به «پیر مخان» مأموریت میدهد که پیام خرسندی کمیته را به آن بانوی شیردل ابلاغ کرده و جنازه غیاث نظام را با احترام بخاک سپارد. در اینجاست که باز لیاقت پیر مخان می‌درخشند. بدینگونه که با

دسته از مجاهدان بدان محل شتافته و آنچه نوازش ودلجوئی بود بجا آورده وجنازه را با موزیک و باشکوه تاگورستان میرساند و سخن میراند و بعد دستور میدهد در مساجد بنام کمیته ستار مجلس ختم بگذارند و تامیتواند، از دلجوئی و مهربانی در حق آن خانواده درین نمی ورزد.

این است معنی دلیری و کاردانی که نه در یک شهر شوریده و مغلوب از خطر میترسد و نه بازداش کاری وضع را خراب تر میکند. بلکه مماشات را با شجاعت می‌آمیزد ...

حال موقع آن رسیده که آزادیخواهان پس از گذراندن یک سلسه ماجراهای میخواهند به تهران حمله کنند، سردار اسعد بختیاری از اصفهان به قم آمده و از طرف شمال نیز شورشیان با تفاصیل سپه‌دار از قزوین خارج شده‌اند اینگی امام آمده‌اند ولی چون یپرخان بجهت رفتن به رشت برای تهیه ابزار آلات جنگی در میان آنان نیست نمیتوانند تصمیم بگیرند. منتظرند تا یپرخان بازگردد و همین‌گه او میرسد بیدرنگ عزم رفتن کرده و به پیشروی میپردازند .

پس بی‌جهت نیست که تاریخ مینویسد « درست است که سر کرده آزادیخواهان در قزوین معز السلطان بوده ولی از همین هنگام آوازه یپرخان روز بروز فزون تر میشد و میتوان گفت رشته کارها بیشتر در دست او بود »

بلی شورشیان و سر کردگان آنان و نیز سردار بزرگ و با سابقه‌ای چون سپه‌دار تنکابنی نمی‌توانستند قبل از آمدن یپرخان از رشت و پیوستن

با آنان حرکتی نمایند . بیپر مخان بمثابه روحی بوده در کالبد آن گروه انقلابی، وقتی وارد ابدان آنها میشده همه نیرو گرفته و می‌شوریدند و وهمه موج موج و کوهه کوهه جاری میشدند ... باید گفت در این بی تحرکی و اندیشه مندی تا اندازه حق داشته‌اند زیرا جلوی آنها را نیروی مجهز دولتی گرفته بوده و انبوی فراق با سر کردگان روسی با توب و میترالیوز در کرج آماده ایستاده و سر پل کرج را برای خود سنگر بسته بودند، روی این اصل‌پاره‌ای از سر کردگان خرسندی نمیداده‌اند که به آنها حمله شود .

در این صورت چه کسی میتوانست قدم اول را بردارد و زنگوله را به گردان گربه بیاویزد؟ آیا جز بیپر مخان کس دیگری بود؟ خیر نبود.
بیپر مخان بسوی تهران

فقط بیپر م بود که بعهده گرفت با دسته خود پیش جنگ باشد، و این تعهد که از جانب بیپر م بظهور آمد بگران نیز دل پیدا کردند تا بدنبال او راه بیفتند. بیپر م با مدادان بیست تن از یاران خود را که چون خودش نترس و بی باک بودند جلو تر فرستاد و خودش با سی تن از پی آنان روانه گردید. عجبا در صفحات تاریخ همیشه قلیل با ایمان به کثیر بی ایمان چیره درآمده است، بیپر م چون زبان روسی را نیک می‌دانسته به افسر روسی تلفن می‌کند که ما می‌خواهیم به تهران برویم شما بیهوده خود را رنجه میدهید بهتر است که ما به خونریزی نباشید. کاپیتان روسی جواب میدهد که من یک سپاهیم و وظیفه سپاهی جنگ می‌باشد. جواب بیپر م جز ابن نباید باشد که من هم یک شورشیم و وظیفه شورشی زیر پاگذاردن هر

گونه مانع و رادع است منهم خواهم گذشت ولو از روی اجساد شما.
در این لحظه و در خلال این گفتگو پیشروان نیروی پیرم بادشمن
تماسی گرفته و جنگ را آغاز کردند که خود پیرم نیز خود را بر زمگاه
میرساند با مجاهدان و جان بازان ورزیده ای که بر او گرد آمده بودند از گرد
راه نیاسوده بدمشمن می تازد و در عرض یک ساعت عده ای بدان مهمی را
پیش میراند.

راستی که محبط آزاد آن روزگار ان خاصیت گرد پروری و دلیرزائی
عجبی داشته که (پیرم) نمونه ایست از آن دلیران و مایه قوت قلب برای
کلیه جنگ آوران ...

تصادفاً فردای آن روز بعلت رسیدن قشون تازه نفس از تهران
و فشار زیاده از حد آنان، مجاهدان عقب نشینی کرده و تا کرج عقب نشستند
و خود را بکلی باخته بودند لیکن ایستادگی پیرم خان و سایر سردستگان
مانع از عقب نشینی بیشتر مجاهدان شد تا اینکه مانع را بر طرف
کردند ...

و این بر طرف ساختن مانع جنبه موضعی داشته نه همه جانبه .
هنوز کار زیاد بود و در راه منزل خیلی خطرها میباشد دید که شرط قدم
اول آن مجنون شدن بود. چنانکه در میدان بعدی بسختی روی نمود ،
بدینگونه که همه نیروی قزاق با توپها و شصت تیرها با کلیه تجهیزات
بس رکردگی افسران روسی و امیر مفخم که (از بختیاریان و دولتخواه
بود) بادسته های سواره خود در مقابل شورشیان موضع گرفته و کلیه
مناطق یافت آباد و دهات مجاور آنرا در دست گرفته بوده است. از

سوی دیگر شورشیان اجتماع نموده و بمشورت پرداخته‌اند که نقشه حمله به تهران را اجرانمایند دو دل واندیشناکند.

در این مشاوره یا باصطلاح امروز در این سminar است که بازدست امید همگان بسوی یپرمخان دراز می‌شود یعنی تصمیم میگیرند که یپرمخان را بجلو اندازن و پیشو پیش جنگ او باشد و یا بدیگر زبان او در قلب رزمگاه قرار گیرد و سواران بختاری دست راست یا (میمنه) را بگیرند و شورشیان گیلان دست چپ یا (میسره) را در دست داشته باشند و از فردا به حمله و یورش پردازنند.

تا کنون بقدرت خلاقه یپرمخان نزدیک نشده‌ایم ولی در این جاست که استعداد خارق العاده او بروز می‌کند و سخت اعجاب آمیز است. بطوریکه در سطور بالا گذشت و آرایش جنگی شورشیان را توضیح دادیم، نقشه آنها در حمله به تهران و شکستن سد دشمنان این بسود که یپرمخان بادامک حمله کند و در اجرای این تصمیم یپرم را فلز مخصوصی می‌باییم و او موجودی است که نه از نبرانگ فریب می‌خورد و نه در جنگ شکست می‌باشد، این سجیه در کار زار بادامک ازا و بهظور رسید.

جنگ بادامک یپرم با عده محدود خود با همان فدائیان ماوزریست که قدرت جنگی او را بدوش می‌کشند در دره غافلگیر می‌شود. چرا و به چه وسیله؟ بوسیله امیر مفخم و سوارانش که جزو دولتیان بوده‌اند و از دور پیدا می‌شوند در حمالیکه بیرقهای سرخ در دست دارند بجلو می‌آیند و چون از هر حیث شبیه بختاران بوده‌اند یپرمخان خیال

می کند که سواران سردار اسعدی باشند.

عین قشون معاویه که در جنگ صفين فرآنهای ساختگی بسر نیزهای خود زده بودند تا بلکه قشون این طرف را اغفال کنند. در اینجاهم کار یپرم که بانیر نگ و نامردی رو برو و بلکه احاطه شد بود درست بماجرای جنگ واترلو و ناگهگیر شدن ناپلئون شباهت داشته یعنی بعض قشون فرانسه که مورد انتظارش بوده ناگهان سرو کله بلوخر سردار کهنسال آلمان پیداشد بود.

بنا بنوشه و یکتورو هو گو (عقاب فرانسه پیشانی خود را میان هر دو دستش گرفت و سه بار با تعجب گفت! بلوخر! بلوخر! و سپس روی اسب عربه پرید و خودش را نجات داد) یعنی فرار کرد...

اما یپرم در مقابل محاصره ای که در یک دره واقع شده بود خودش را نباخت بلکه خود و یاران چابک کارش بی در نگ دست به ده تیر بر دند که اسلحه مورد تخصص شان بود و مثل برگ خزان از اسب و آدم فروریختند و سپس که فشنگ ده تیرها تمام شد یا مهاجمین پس نشستند یا از تیررس خارج شدند تفنگ ها بکار افتد تا بد آنجا که خواه در از تنگناو محاصره نجات بخشیدند.

جنگ بادامک از شاهکارهای جنگی یپرم است که تشعشع آن قلب سپاه دولتی را لرزاند. واقعاً اگر دیگری بجای او بود یادستگیر می شد و یا کشته می گردید اما این یپرم و یاران دلیر و ورزیده او بودند که بادادن چهار کشته هفتاد و چند کشته را از طرف بخاک اندداختند و بحدی این پایداری را ادامه دادند تا قشون سردار اسعد بکمکشان رسید

و جنگ سخت تری بین طرفین آغاز یافت در این جنک که قشون استبداد بجان میزدند و آخرین تلاشها را در واپسین سنگرهای مینمودند. مجاهدان قدم بقدم بفیروزی تأمل می شدند بطوریکه سه چهار روز طول کشید تا توanstند جلوی خود را از دشمن پاک گردانند، روز پنجم نبرد در موقعیتی قرار گرفته اند که میخواهند به تهران حمله و دروازه های پایتخت را بروی خود بازنمایند، لیکن در برابر خود لیاخوف را می بینند که دروازه قزوین را که در راه مستقیم سورشیان است محکم بسته و سنگر حساب شده ای تعییه کرده است، چه باید کرد؟ در نقطه حساس ماجرا قرار گرفته اند؟ همه این سوال را از خود میکنند و نمیدانند (کلیند گره گشائی را کجا می فروشند؟) ...

بازهم دلیری و کاردانی پر مخان است که هم جواب می دهد و هم گره می گشاید. بدین طریق که با صدقتن فدائیان ارمنی و مسلمان و گرجی یعنی افراد زبه و آبدیده جلو تراز همه راه می افتد و سردار اسعد و سپهبدار تنکابنی را بدنیال خود می کشاند.

از این ساعت بعد هر جا را که سینه اسب پرم می کشاید و پیش

می رود آزادی و فیروزی راه با خود می برد .

جنک بمرحله حساسی رسیده و آخرین زور آزمائی طرفین نزدیک شده. در این قمار پرم ناگزیر است در برابر ورق شاه تک خال بزمین بزند، آری این آخرین فرس سواری است که باید در عرصه شطرنج حریف رامات کند ...

رژم‌های تهران

آیا باید سینه بسینه لیاخوف بگذارد و از رو به رو بجنگد؟ خیر
این مصلحت جنگی یچرم نیست، اگر چنین می‌کرد نمی‌نوشند
(یپرم کارдан بود) در اینجا استثناء باید اکل از قفا بکند ولقمه درشت
و چربی تهران را دور سرش بگرداند. همینطور هم کرد، یعنی نیمی از
تهران را دور زد و از دروازه بهجت آباد که در شمال شهر واقع بود
وارد شد و از پشت سر به لیاخوف پس گردنی زد. از دروازه بهجت آباد
یکسره به بهارستان رفت تا آنجا را بدست آورد، رفت و با جنگیدن
خانه آمال ملت را که هنوز اثرات توپ دو سال قبل شابشال و یرانه
مانده بود متصرف شد.

آفرین بر سر کرده دلیر! تاریخ در چند جا می‌نویسد: دولتین
روس و انگلیس میل نداشتند آزادی خواهان به تهران حمله کرده و پایتخت
را تصرف نمایند.

از روزی که قشون سردار اسعد به قم رسید تارو زیکه سورشیان به
تهران وارد شدند چندبار و در چند نقطه نمایندگان سفارتین به پیشو ازشان
رفته و خواستند که آنان را از آمدن به تهران و پائین آوردن شاه قاجار
از تاخت منصر فشان سازند ولی سورشیان نپذیرفت و برای خود خود ادامه دادند
و یکی از سرانی که از خواهش آنها سر باز میزد یپرمخان بوده است.
از اینجا میتوان به طبیعی بودن و بدست ایرانی بودن انقلاب مشروطه

پی برد.

بعد از ورود به تهران در جنگهای داخل شهر نیزما بپر مخان را می بینیم که با قراقوها در گیر شده و جنگ را بسختی ادامه میدهد و کار را بر لیاخوف دشوار کرده است.

(آری، اندر بلای سخت پدید آمد بزرگواری و سالاری).

بعد از سه روز که جنگ در داخل شهر تهران بواسیله بیپرم و سردار اسعد جریان داشت دسته های معزالسلطان باق و رخانه و توپ به تهران رسیده بمحاجه دین پیوستند و در همان لحظه لیاخوف امان خواست زیرا ما وزربست های فرزندان ارمنی ایران اورا کلافه کرده بودند ولی بیپرم امان خواهی اورا نپذیرفته و بجنگ ادامه داد تا عروس فتح را در آغوش گرفت .

در این سه چهار روز جنگ در تهران قریب سیصد نفر از طرفین کشته شدند .

برایر فشار این جنگ بود که روز جمعه ۲۵ تیر ماه محمدعلی - شاه بسفارت روس رفته و بزیر پرچم بیگانه پناه برد. تاریخ مشروطه مینویسد : این کیفر سیاهکاریها و نادانیها یش بود که باین آسودگی ننگ آور یعنی زیر بیرق بیگانه رفتند چارشد .

پس از این پناهندگی و حکومت در دست شورشیان افتاد و هر یک از سران مأمور اداره کردن وزارت خانه ای شدند و عجبا که معلوم نشد به چه مناسبتی وزارت داخله را بفرمان نفر مادادند و در این پاداش دهی نیز

کوچکترین را نصیب بپرم کردند یعنی ریاست شهر بازی تهران را و گوئی اشرف تهران از همان قدم اول که هنوز بپرم جامه خون پالا و موزه خاکآلود بر تن داشت، چشم دیدن او را نداشته‌اند و این نظر بعدها بشیوه رسید.

از ایام فتح تهران عکس‌های باقی مانده که بپرم را با چندتن از یارانش نشان میدهد که همه تماور بلند بالاهستند بویژه خود بپرم هیکلی درشت و قدی بلند دارد با کلاه پوستی قفقازی و غرق در اسلحه با قیافه‌گیرا و در عین حال ترساننده در وسط آنها ایستاده، نگاه بپرم حتی در عکس‌هم نافذ و در عین زمان تهدید کننده میباشد، نگاه او شبیه نگاه همه فرماندهان خود ساخته و طبیعی است یا بمانند نگاه تیز بین عقابی است که روی صخره نشسته و پیرامون خود را می‌نگرد.

تاریخ مینویسد: بپرم‌خان که ریاست نظمیه تهران را به عهده گرفته بود بخوبی از عهده کارها بر میآمد و شهر را نظم و ترتیب بی‌سابقه‌ای داده بود، حتی چون مجاهدان در تهران فراوان گردیده بودند و بی‌نظمی‌هایی از آنها سرمیزد مجازات میشدند، بجایی که اگر کسی را کشته بودند کشته می‌شدند بی‌رو درواسی و بی‌جانبداری.

چندماه بعد از استقرار مشروطه‌شاهسو نهاد را در اردبیل شورش کردند و بشهر اردبیل ریختند و بنام هواداری از محمد علی میرزا شهر را غارت نمودند، سپاهیانی از تبریز برای فرونشاندن شعله این آتش عصیان اعزام شدند و حتی مخبر السلطنه هدایت‌والی دوران آرامش آذر با یگان ستارخان و یار محمدخان را با عده‌ای برای رفع غائله روانه کرد، کاری از پیش

نرفت و باز حتی قوای قزاق روسی نیز نتوانست از عهده رنح آن شوریدگی
برآید تا اینکه قرعه فال بنام بیپر مخان زده شد که با تفاوت سردار بها داد.
بختیاری عزیمت نمودند.

قبل از هر چیز در زنجان بغاذه دیگری مصادف شده آنرا بر طرف
نمودند که معروف بغاذه ملاقر بانعلی مجتهد نو دساله زنجان بسود. از
آنجا راهی اردبیل شدند تا شاهسونها و به خصوص رحیم‌خان چلبیانلو و
را فلخ و قمع نمایند. تاریخ مشروطه مینویسد: این نخستین گرفتاری
دولت نوین ایران بود و جای خوشوقتی است که در سایه کاردانی و
دلیری بیپر مخان و دیگر سرداشتگان به فیروزی انجامید و حق با تاریخ
نویس است زیرا در مقابل تمامی ایل و عشره شاهسون که شاید قریب
به بیست هزار سواره و پیاده و مسلح بودند عده‌ای که از تهران حرکت
کرد بیشتر از چهارصد تن نبودند و از این عده نیز صد تن فدائی ارمنی
و باقی بختیاری وغیره بوده است. دریک چنین حال نامتساوی جز دلیری
و کاردانی و جنگ آوری افراد چه چیزی میتوانست این خلاء را پر کند؟
از این جهت بود که نیروی اندک در مقابل نیروهای زیاد توفیق یافت و
باز بی جهت نیست که تاریخ مشروطه هرجا که بنام بیپر میرسد واژه‌های
«کاردان و دلیر» را بدنبال اسم او می‌ورد.

نمونه‌این کاردانی بیپر مرادر خواهاندن غائله ملاقر بانعلی در زنجان
می‌بینیم که کارهایش عموماً عاقلانه و نوآندیشانه است. مثلاً بعد از آنکه
پیروان، ملاقر بانعلی شکست خوردند و خود او فرار کرده و به خانه جهانشاه
خان افشار پنهان برداشت، بیپر برای دلجهوئی مردم زنجان که از چندی قبل

بمناسبت کشته شدن عظیم‌زاده معروف و علی‌اکبرخان بسیاست پیروان «ملا» دلگیر و شکسته حال شده بودند چنین نهاد که یادی از آن نوجوانان شهید کرده شود. روزی بر سر خاک‌ایشان رفتند که توام با شکوه و جلال بوده و در سر قبرشان نیز نطقها کردند و شعرها خواندند، دیگر روز کسانی را که بد خواه مشروطه بوده و در واقع خونین گذشته دست داشتند بازداشت کرد و آن یکی روز چند نفر مجاهد ورزیده و فهمیده را به قریه کرفس فرستاد و «ملا» را از جهانشاه خان پس گرفت و محاکمه نمود و از تهران دستور خواست و گفتند به تهران اعزام گردد، لیکن «ملا» را به کرج نرسیده بر گرداندند به عتبات اعزام نمودند و در آنجا ماند تا در ۹۵ سالگی فوت نمود.

درباره اعزام ستارخان سردار ملی و باقیرخان سالار ملی به تهران برخی چنین تصور می‌کنند که «پرمخان» در مراجعت از اردبیل به تبریز اعمال نفوذ کرده است ولی قضیه غیر از این است و بطور یک‌هه تاریخ مشروطه مینویسد (روزی که آن دو تن از تبریز حرکت می‌کردند «پرمخان» و سردار بهادر احترامات و تشریفات بسیار مهمی بجا آورده‌اند).

پرمخان و سردار بهادر بعد از مراجعت از مأموریت سفر اول اردبیل که به تبریز آمده بودند مجددآ شاهسونها قیام کردند و دوباره دستور داده شد که دو سرکرده مزبور بجنگ شاهسونها بروند؛ روزی که میخواستند از تبریز خارج شوند بدرقه بی‌سابقه‌ای از آنها بعمل آمد زیرا هم تبریزیان می‌دانستند که دو سرکرده نامبرده (پرم و سردار

بهادر) چه ارج دارند وهم آنان می دانستند تبریز که موسوم به (مقتل استبداد) شده بود چگونه شهری است، در این سفر جنگی کار پرمر و سردار بهادر بی اندازه مشکل بوده و بطوری که تاریخ مبنویسد لاقل بیست هزار لشکر آزموده احتیاج داشته اند ولی باز کار دانی و دلیری پرمخان و سردار بهادر این مشکل را آسان کرد و این بار هم شاهسو نها گوشمالی سخت دیدند و امنیت برقرار شد. وقتی که وارد اردبیل شدند پیشو از پرشکوهی از آنان بعمل آمد، سپس کمسیونی ترتیب دادند و به پس گرفتن اموال غارتی از شورشیان پرداختند و عده زیادی از متمردین را بنارین قلعه اردبیل فرستادند و زندانی کردند و نیز بیشتری از سران عشاير را با خود به تهران آوردند بزنдан شهر بانی سپردند، در تهران استقبال با شکوهی از این دو سردار جنگنده آزادی یعنی پرمر و سردار بهادر بعمل آمد.

پرمخان و شهر بانی کل کشور

در گیرودار این بی نظمی ها که همه جا را فرا گرفته بود و در خود نهران کشاکش اعتدالی و اقلابی جریان یافته بود تنها اداره ای که با نظم و ترتیب صحیح اداره میشد نظمیه بود که بوسیله پرمخان اداره میشد، همین پرمخان بود که بودجه شهر بانی کل کشور نسقی داد و از قانون الصاق باندروں بمشروبات و تزیاک حد اکثر استفاده را نمود. مرحوم احمد داد فر که ۲ سال قبل در ۷۷ سالگی فوت کرد نقل مینمود که روزی پرمخان را احضار کرد و گفت:

تا کنون بودجه شهر بانی بطور شرم آور از جرائم فاحشه خانه ها

اداره میشد و من دیگر نمیخواهم از یک چنین محل (که با جگیری از فواحش است) به پلیس خود حقوق بدهم بلکه میخواهم هر چه زودتر در شهرستانها اداره باندروال تشکیل شود، پتروسخان در تبریز مأمور اداره ثلات شده شما هم باید به مشهد بروید و در آنجا اداره مزبور را تأسیس کنید . . .

همان شخص عقیده داشت که یپرمخان در امر سیاست عاقبت بین بود و مرگ او ضایعه بزرگی بشمار میرفت که اگر نمرده و مانده بود ممکن بود منشاء خدمات بزرگی برای کشور گردد . تاریخ می -

نویسد:

دراوایل کار که در تهران بین انقلابی و اعتدالی کشاکش میرفت پیغمتو جه وظیفه امنیتی خود بود. و دسته خود را جداگانه نگاه میداشت. مورخ نامدار مشروطه درجایی که می خواهد یپرمخان را معرفی نماید مینویسد (روشنفکری حیدرعمواو غلی و جنگ آوری ستارخان را رویهم بگذارید حاصلش میشود یپرمخان) و نیز مورخ مزبور پیش بینی میکند که رجال کهنه و اشراف دوره استبداد ممکن نبود که بگذارند او بماندو منشأ اثرگردد، چونانکه ستارخان و باقر خان رانگذاشتند زنده بمانند. درست است که با پیشواز خوب آن دون تن را به تهران آوردند لیکن در آخر کار با بدرقه بداز صحنه سیاست خارجشان کردند.

در مورد این دون یعنی (سردار ملی و سalar ملی) با تعبیر بسیار نیکوئی قضاوت مینماید و چنین مینویسد:

این دون که به تهران آمدند نمیدانستند چه بگذند و با چه دسته‌ای

همراهی نمایند و از درون دلها آگاه نبودند، مردانی که بکشتن و کشته شدن خوکرده و جز مردانگی و جان بازی و لوطی صفتی شیوه‌ای نشناخته بودند دربرابر این نیرنگها و ظاهر سازیها همچون پلنگ بیابان بودند که بکوچه‌های پیچاپیچ و بن‌بست شهری افتد و راه چاره‌را گم کند، بهمین جهت ستارخان شخصاً از کشاکش انقلابی و اعتدالی سخت دلگیر بوده میخواست بجلوگیری کوشد ولی کشاکش که از سرچشمۀ دیگری آب آب مخورد نیرومندتر از آن بود که او بتواند از عهده مخالفت آن برآید....

بلی آنها نمیدانستند که رجال تهران چندرو دارند و بچندقبله از داخل و خارج نماز میگذارند. محققاً یپرمخان نیز در حد خود چنین حالی را داشته و از باطن کارشکنی‌ها آگاه نبوده است. آری نبوده است که عاقبت بسرنوشت شومی دچار شد که مادر موقع خود از آن ذکر خواهیم کرد و نیز از اشتباهاتی که او را دچار نمودند بی‌بحث نخواهیم گذشت.

بعقیده برخی یپرمخان در تاریخ مشروطیت ایران شبهه بمجسمه مرمرینی است که همه جای هیکل آن از مرمر شفاف تراش یافته ولی قسمتی از دامن او را از سنگ سیاه رنگ وصله زده‌اند، این وصله سیاه از کجا پدیدار شده؟ در قضایای پارک اتابک، آیا او هم مثل سردار اسعد فرمانفرما با ستارخان کینه داشته و یا وظیفه اداری آنروز او که هم رئیس کل نظمیه بوده و هم فرمانده سپاه این حکم را کرده و او را مجبور ساخته است تا نظم برقرار شده را ادامه بدهد. اگر بگوئیم از او نمی‌سزیده که

ستارخان را محاصره کند پر دور نرفته ایم لیکن گاهی انسان با محضوراتی رو برو می شود، روزی که امر شد ابراهیم فرزند خود اسمعیل را فربانی کند چاقوئی که در دست ابراهیم بود گردن اسمعیل رانمی برید و ابراهیم راعصبانی می کرد تا آنکه از آسمان گو سفندی رسید و به جای اسمعیل قربانی شد، قرآن از زبان چاقو چنین میگوید (المخليل يامرني والجليل پنهانی) یعنی تکلیف من چه بوده؟ در حالیکه ابراهیم خلیل امر می کرد ولی خداوند جلیل نهدی میفرمود، شاید پیرم همچون آن چاقو بین دستورات اداری و وجودگیر کرده بود و کسی چه داند که قلب اراضی نبوده بر علیه همسنگر خود ستارخان قیام کند اما مقررات اداری و وظیفه نظامی او را ناچار به این عمل میکرده و بدآ که در این میان گو سفندی نبود که از آسمان برسد و چاقو را نجات دهد. بدیگر عبارت مصلح یا حسن نیتی وجود نداشت که پادر میانی نموده و کار را بمسالتم بر طرف سازد، و دشمنان درجه یک مشروطه از قبیل قوام السلطنه وزیر جنگ وقت و فرمان نفرما وزیر داخله چشم دیدن ستارخان را نداشته اند و با این نداشتن در مقامات اداری دولت مشروطه بر خر مراد سوار بوده اند و قطعاً پیرم نمیتوانسته در مقابل صدور فرمان حمله به پارک اتابک که از طرف قوام- السلطنه وزیر جنگ وقت صادر شده بود تمرد نماید . . . استاد محیط طباطبائی در روزنامه کشور در سال ۱۳۲۶ واقعه پارک اتابک را دقیقاً نوشت و توضیح داده است که آن روز قوام السلطنه بادرشکه بمیدان کارزار آمد و دستور حمله را صادر کرد و هم خود آن مرحوم بود که خبر شکست ستارخان وزخمی شدن اور! زودتر از همه دریافت و هر چه زودتر بعین

الدوله که هنوز داغ شکست ستارخان را بر پیشانی داشت و بفرمانفرما که آرزوی تفوق بستارخان را بدل می پرورانید مژده برد. نگارنده در موضوع کارهای پیر مخان و قضیه پارک اتابک از نوشتہ های نویسنده گان ارمنی بویژه کتاب (یوسف آوانسیان مدیر روزنامه آراووت) واخ خاطرات آقایان کاراپت پتروسیان و آبراهام ملکیان که هردو در سنین نزدیک به هشتاد بلکه بیشتر هستند استفاده کرده ام . در (پرم) تأثیف المار در صفحه ۳۶۸ تا ۳۷۴ مطالب مفصلی وجود دارد لیکن راجع بواقعه پارک اتابک بطور خلاصه چنین مینویسد:

(پرم بعنوان فرمانده کل قوا انتظامی مملکت موظف بوده اقدامات لازم راجهت برقراری نظم و اعاده آرامش پایتخت انجام دهد و از سوی دیگر او نمیخواست و نمیتوانست بر علیه کسانی که روزی در کنارهم بخاطر مشروطیت و بر علیه استبداد مبارزه ها کرده بودند اقدامات شدید انتظامی بعمل آورد، روی این اصل پرم مصمم بود از راه صلح و دوستی بغاله خاتمه بخشد ولی بر اثر ایستادگی مجاهدان وجود عوامل دیگر پرم ناچار شد بعده نظامی دستور دهد تا بزور جلو شورش و بلوارا بگیرند) برای تفصیل این قضا یا باید به کتاب موسوم به (همزم ستارخان) تأثیف اینجانب مراجعه شود ...

اما مورخ زامدار تاریخ مشروطه یعنی شادروان کسری اینطور مینویسد (روزنامه های ارمنی ستایشهای بسیاری از پرم کرده اند و من همه آنها را بجا می دانم اما از پرم خان لغزش هائی هم سرزده که یکی از دردشمنی در آمدن با ستارخان بود که در پیش آمد پارک اتابک بیش از

همه او کار کرد) ...

از این نکته درمی گذریم تا بقیه داستان پر مرا بنگارش در آوریم.
گفتیم که پرمخان یکی از رؤسای انتظامی ایده‌آلی و درستکار و بی‌نظیر
در ایران بود که با وجود آنمه موافقیت‌های پی‌در پی در جنگ‌های قزوین
و بادامک و فتح تهران روزی که بریاست کل نظمیه ایران منصوب
شد جا و مکان و اثنای نداشت بنناچار خانه‌ای رادر چهار راه کنست در
اختیارش گذاردند و از خانه‌های اعیان و اشراف تهران که با او توافق
فکری داشته‌اند یاد رفته حفظ مکنت و مستغلات و املاک خود بوی نیازمند
بوده‌اند اثایه فرستادند تا امکانات مقدماتی زندگی را برای او فراهم سازند،
در بعد از مرگش هم در جائی دیده یاشنیده نشده که املاک یا مستغلاتی از
او باقی مانده باشد ... می‌گویند در کارهای اداریش نیز بهیچ گناه کاری
ابقامی نمود و سخت‌تر و بی‌ملاحظه‌تر از همه بامجاهدین ارمنی که ابزار
کارش بودند رفتار می‌کرد. نقل است که روزی یک‌نفر صراف زرتشتی
در تهران بوی شکایت می‌کند که سه‌تن مجاهد ارمنی هرچه پول و جواهر
داشته بزور ازاوگرفته و رفته‌اند. بوی می‌گوید:

«ما باطمینان مراقبت‌های تو که مسئول امنیت پایتخت هستی روزها
دکانها یمان را بازمی‌کنیم و بداد وستد می‌پردازیم و شبها نیز در خانه‌های یمان
راحت می‌خوابیم »... پرم دستور میدهد در قلیل مدتی آن سه‌تن را
دستگیر می‌کنند و فوراً بمحاکمه می‌کشد و پس از اخذ اعترافات هرچه
برده بودند بصاحبش بر می‌گردانند و بعداً هرسه نفر را شخصاً با هفت
تیر خود یکی بعد از دیگری می‌کشد و جنازه‌هایشان را بیرون می‌فرستند تا

پیرند و دفنشان کنند . همین یملک واقعه موجب میشود که خودی و بیگانه حساب کار خود را کرده و ماستها را کیسه نمایند . نمیدانم واقعه با این صورت چقدر صحبت دارد؟ ولی در تاریخ هجده ساله آذر با ایجاد تنبیهات پریم را اینطور نوشتند که: پریم شش نفر از ارامنه را که نادرستی نموده بودند در میدان مشق بدار آویخت و چشم همگی را ترسانید .

حال در سال ۱۲۷۹ شمسی هستیم و هنوز وجود پریم با اراده خداوند مفید به حال ملت ایران است و هنوز سرنوشت او ادامه دارد، پیش آمد تازه این است که محمد علی شاه میخواهد به ایران مراجعت کرده و رژیم مشروطه را سرنگون سازد ، سپهبدار تنکابنی که رئیس دولت است و ناصرالملک نایب السلطنه سخت درمانده اندوکاری از ایشان برنمی آید مگر برای چندمین بار دست به دامن آزاد مردان مشروطه گردند و از آنها یعنی از افرادی مانند پریم و یار محمدخان کرمانشاهی یاری جویند . یار محمدخان را که بکرمانشاه تبعید نموده بودند به تهران عودت دادند و به پریم و سردار محبی روی آوردند و بهریکشان یک لشکر دیگر اضافه برآباب جمعی سابقشان و اگذار نمودند، در این ماجرا بزرگ نیز باز هم لیاقت و استعداد و ایمان آزادیخواهانه (پریم) جلوه گر می شود و در این جلوه گری، گره از کار ملت و دولت می گشاید ، دولت مشروطه آنان را برای مقابله با قشون چند هزار نفری شاه مخلوع بطرف شمال و شمالغرب اعزام می دارد و عده ای را برای جلوگیری از سالار . الدوله که از سنتنده عازم تهران است روانه می کند ، تاریخ مشروطه

مینویسد :

اشگری که از همه ارجдарتر بود زیر فرمان پرمخان آراسته میشد
که آهنگ راه شاهرود نماید و امیدواری زیاد باین لشگر و بکارданی
و دلیری پرم بزد که در مقابل ارشدالدوله معروف (که مردی بود شجاع
و جنگ آور و چند هزار تر کمن در زیر دست داشت قرار می گرفت)
درست است که مجاهدان و آزا دیخواهان بموازات هم بفتحات نائل
می گشتند و افراد زبده ای چون سردار محی (معزالسلمان) و میرزا کوچک
خان و بختیاریان مایه امید و اتکاء بودند، لیکن از حیث سرعت عمل و
تدبیر جنگی بپایه پرم نمیرسیدند که باسیصد مجاهد ارمنی و مسلمان از
دریا بمانند ران شتابته واز پشت سرپاہ محمد علی میرزا مخلو عذر
آمده و بر سپاه او چیره گشته واو راسخت در مضيقه قرار دادند، چیزی که
هست ارشدالدوله از طرف شاهرود به پیشرفت پرداخته و خود را به پایه مخت
نزدیک کرده بود و قرس دولت بیشتر از ناحیه وی بوجود آمده بود، در
برابر او جز پرم کسی را نداشتند و میباشد خود پرم با جلادت خاص
خود در جلو ارشدالدوله سبز شود و عرصه را بوی تنگ کند ... باید این
نکته را بنویسیم که قلمت بشکندای مورخ وای نویسنده ای که در تأثیف
خود نوشته ای (ارامنه نسبت به دولت و ملت ایران خائن هستند !!!) راستی
که قلمت بشکند. (۱)

باری از این جمله می گذریم و برای نمایاندن اثر وجودی پرم
چند سطری را از صفحات تاریخ مشروطه ذکر میکنیم تا اهمیت کار پرم
و خاتمه اوضاع روز معلوم گردد و سپس کارهای قهرمان داستان خود

-۱- کتاب اقلایت های مذهبی

رانفاشی کنیم و آن جملات در صفحه ۲۳۶ تاریخ مشروطه بدینقرار است:
(ارشدالدوله تا پایتخت چندان دوری نداشت. این مرد که دلیری
و چابکی اورا ستوده‌ایم با دسته‌های ترکمان و باسواره و سرباز دولتی
که از شاهروド و دیگر جاهاباو پیوسته بودند باشکوه و آوازه از شاهرود
بیرون آمده و از سمنان و دامغان گذشته بود و زمان بزمان برانبوهی سپاه
اوی افزود. روز پنجم شهر بورماه در بیرون آزادان با هفتصد بختیاری
بس رکردگی ضیغیم‌السلطنه نامی دچار آمده بجنگ پرداخت و آنان را
شکست داده آزادان را بگرفت، این آگاهی چون به تهران رسید بیدرنگ
یوسفخان امیر مجاهد را با دسته‌های بیرون فرستادند که بضیغیم‌السلطنه
پیوسته به جلوگیری پردازند. ولی امیر مجاهد چون به جلو دشمن رسید
با تلگراف آگاهی داد که نیروی ارشدالدوله بسیار فزونتر از آن دولتیان
میباشد و ناتوانی خود را از جلوگیری آگاهی داد... در این میان یپرمخان
باسودار بها در که تازه از بختیاری رسیده بود آگاهی یافتند که ارشدالدوله
تا امامزاده جعفر (هشت فرسنگی تهران) پیش آمده و گفته می‌شد بار دیگر
لشگر دولتی را شکست داده، از این آگاهی تهرانیان سخت شوریدند
و شاید هزارها کسان آماده‌گریختن بودند و هزاران کسان بسیج پیشواز
میدیدند، اگر یک گام دیگری ارشدالدوله بر میداشت بیگمان قزاقان و
بسیاری از سپاهیان دیگر که هو اخاهان محمد علی بودند سر بشورش
می‌آوردند و بیگمان بسیاری از وزیران و نمایندگان دارالشوری پرده را
دریده و پادشاهی اورا آشکار می‌ساختند، کار بجای بسیار بار یکی رسیده
بود. حتی در تهران تدارک شام هم دیده بودند.

جنگ امامزاده جعفر - همان روز پر مخان همراه سردار بهادر و سردار محتشم از شهر بیرون شتافتند و فردا (یازدهم رمضان ۱۳۲۹) دو لشکر در دو میلی امام زاده جعفر به مرسیده بجنگ پرداختند، در این جنگ نیروی ارشدالدوله بالغ بر پنجهزار بوده ولی نیروی پر مخان یکصد و هشتاد فدائی ویژه او و هزار تن سوار بختیاری بوده است، پر مخان ماجورهاز را وادار کرد تا توپهای دولتی را بتصدا در آورند، تر کمانان از غرض توب ترسیده بهم بر آمدند و عقب نشینی آغاز گردید و خودارشدادوله که از پاز خم برداشته بود نتوانسته فرار کند دستگیر شد. یک ساعت بعد از ظهر جنگ پایان یافت باید دانست در این جنگ نیز کاردانی پر مخان و سردار بهادر و رزیدگی «جاهدان کار را از پیش برداشت» در این جنگ علاوه بر خود ارشدادوله که اسیر و تیرباران شد هفتصد نفر دیگر نیز با سارت افتادند مورخ تاریخ مشروطه که همیشه مطالب مفصل را با ایجاده و اختصار بیان می کند و از هر گونه گزافه پرهیز دارد درباره این جنگ چنین توضیح میزهد که (این فیروزی با این چابکی در تاریخ مشروطه جایگاه دیگری دارد، اگر چه جنگ بسیار بزرگی نبود ولی پیروزی بسیاری از آن بدست آمد که نتیجه های بزرگتری را در بر داشت).

چند سطر پائین تر تکرار می کند (باید براین فیروزی پر مخان ارج بیشتری داد) و از دیگران نام نمی برد، و نظر اینست که سر کردگان دیگر را مؤثر نمیشناسند و بلکه این فتح را در وجود شخص پر م تم رکز یافته میدانند، و بقیه داستان نیز مؤید موضوع میباشد که

نوشته است:

بدستور یپر مخان ارشدالدوله را در چادری بازداشت کردند
زخمش را بستند و شب هنگام او را با حضور عده‌ای ببار پرسی کشیدند
و حقایقی بدست آوردن و صبیح هنگام هم رای محکمه صحرائی را بمراحله
اجرا کردند یعنی تیر بارانش کردند.

ودر حالیکه او با صدای رسا (زنده باد محمد علی شاه) می‌گفت
گلو لئه مجاهدان سینه و مغز او را می‌شکافت. بعد مرده او را برای آویختن
وبمردم نشان دادن به تهران آوردند با هفت‌صد تن اسیر که همواره جنازه

بود.

پاداش یپر مخان ؟

تاریخ قبله این فتح را بنام یپر م ثبت کرده است یپرمی که در
اطراف خود زیادتر از ۲۰۰ تن فدائی ویژه نداشته و تعداد افراد دیگری
هم که بکمک او شتافته بودند از ۱۵۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرده است! این
فتح مایه شادمانی ملت ایران خصوصاً آزادیخواهان و علی المخصوص
ساکنین تهران شد و همه دانستند که سمنگینی این جنگ بیشتر از دیگران
بدوش یپر مخان بوده است. اینک در ستایش قهرمان این داستان زبان
مورخ را اختیار می‌کنیم که مینویسد:

این فتح مقام یپر م را بالاتر برد و بنا به پیشنهاد رئیس وزرای
وقت دولت او را بفرماندهی کل قوای ایران منصوب کرد و شمشیر
گرانبهائی پاداش بوی داد، راستی کارданی و دلیری یپر مخان در این
هنگامها و گیرودارها گره از کارها می‌گشود و در این فیروزیها بیش از

همه تو انانی او در میان بوده است. یا باصطلاح معروف (قدرت روحی و جسمی او دخالت داشته است) آیا کار یپرمهخان تمام شده است؟ نه هنوز مقدرات یپرم را بدنبال خود می کشاند تا برسانند بدانجا که باید برسد. بموازات حرکت محمد علیشاه از شمال بطرف پایتحت طبق قرار قبلی سالارالدوله نیز از طرف غرب حرکت کرده در ابتدای کار عنوانش طرفداری از شاه مخلوع است و بعد از شکست وعقب نشینی محمد علیشاه بعنوان مدعی تخت و تاج پیش می آید، چون سپاه فراوان دارد همچنان شکست میدهد و فیروز میگردد و جلو می آید. این آمدن او بار دیگر فکر دولتیان را به خود مشغول نموده است چاره چیست؟ در جلوی سالارالدوله کی میتواند بایستد؟ چشمها زمامداران همه جا می گردد و از روی نام اغلب شخصیت های جنگی میگذرد ولی وقتی که بنام (یپرم) میرسد در همانجا متوقف میشود... یپرم؟ آری ...

جنگ سالارالدوله

باز صدای قدماهای یپرم بگوش میرسد که آماده در جنگ و جلو گیری از سالارالدوله است و باید دانست که این اولین حمله و عصیان سالارالدوله میباشد که تاریخ درباره رفع شر آن چنین مینویسد:

در این واقعه سواران بختیاری بفرماندهی سردار بهادر دسته از تهران آهنگ قم نموده بودند تا بجلو گیری از سالارالدوله پردازنند، پس از همه یپرمهخان بامجاهدان خود بیرون رفت، از آنطرف سالارالدوله تا نوبران آمد، و جلو داران قشونش تادوفرسنگی با غشه رسانیدند، با تمام

این جلو ریز آمدن باشکست رو برو شدند، البته در این زمان پرمن خان هرفتحی که میگرد چه در شاهرود و چه در نزدیکیهای تهران وغیره کلمه را باطل اع انجمن ایالتی آذربایجان بنیان گذار مشروطیت ایران میرسانید و همچنین اطلاعات مربوط بکارهای مجاهدان تبریز را که در برابر صمد خان شجاع الدوّله که مجدداً یاغی شده و بهوا داری شاه مخلوع برخاسته و بکنار تبریز آمده و میخواست بзор وارد شهر شود دریافت میگرد و این تبادل مخابرات موجبات دلیری مجاهدان را فراهم میآورد و میرسانید که هنوز پرم را دل بسوی آزادی خواهان است و میباشد همچنان باشد.

اولتیماتوم روسیه تزاری

این بار دشمن عقب نشسته و پرم به تهران برگشت و سرگرم نظم و ترتیب دستگاههای ابواب جمعی خود بوده و دارد خواه ناخواه بسوی سیاست کشیده میشود زیرا موقع مصادف با اولتیماتوم دوم روسیه تزاری است که بمدت ۴۸ ساعت تعیین شده و در آن خواسته‌اند مستر شوستر آمریکائی و پیشکار مالیه‌ازگلیسی آذربایجان از ایران خارج شوند و باضافه مواد دیگر که در اینجا جای نوشتن آنها نیست. این اولتیماتوم باعث تحریک درباریان سابق و طرفداران روسیه تزاری گشته، دست به تحریک زده و بکوشش پرداخته‌اند بلکه شاه مخلوع را عودت دهنند، از جمله آن کسان علاوه‌الدوّله است که نامه‌ای بسفارت روس نوشته و رجعت شاه قاجار را خواستار شده، آن نامه نیز بدست پرم افتاده است،

پرم در این باره چه کرده؟

آیا ترتیب اثربنده و نامه را با یگانی نموده است؟ یا آنکه محرمانه
بعلاع الدو له پیغام فرستاده که من این خیانت تورا نادیده گرفته ولاسبیلی
در کرده ام توهم باید قول بدھی که در روز مبارای دیگر از من دستگیری
کنی؟ خیر هیچیک از اینها نبوده کار علاع الدو له از نظر پرم که فرد آزاد بخواه
انقلابی است جرم محسوب میشود و باید مجازاتی در پشت سرداشته باشد
در این صورت آیا میباشدی او را به محکمه عادی تحويل بدھد که پارتی
بازی و ریشه اتصال خانواده ها و اعمال نفوذ دولت روسیه او را نجات
داده و بعد در طاق نسیان گذارد و پس از گذشتمن صباحی چند پست مهمی
بوی واگذارند و او نیز با گردن راست در میان جامعه بگردد و چه بسا
بعنوان یک رجل خدمتگذار و میهن پرست چیزی هم دستی طلب کار
باشد. ؟ !

خیر این راهش نبود بلکه وظیفه اداری و انقلابی پرم حکم
میکرد که بوسیله مجاهدان خود کلک اورا کنده و یکباره راحتی سازد،
یعنی ترویش کند، قضاوت تاریخ در این باره اینست که (این کار بسیار
بجائی بود که پرم بدان عمل کردو چشم دیگران را ترساند که در چنین
هنگام گرفتاری کشور به آشوب بر نخیزند...).

او لتیماتوم ادامه دار و مجلس شورای ملی آن را رد می کند! باچی؟
با ارتش نیرومندی؟ خیر با گلوی گرفته و بغض آمیز و با صدای مظلومانه
یک تن از نمایندگان معتمم مجلس شورای اسلامی و با جملات پرمغزو کوتاهی
که در میان سکوت مطلق و بی پناهی ملتی میتر کید «شاید خدا خواسته

که آزادی ما را بازور از میان بردارند ولی ما نباید بادست خود آن را از میان برداریم». و پس از گفتن این جملات دست لرزان خود را دادخواهانه بسوی تماشاچیان و بعد بسوی آسمان‌گرفته برس رجای خود می‌نشیند. این آه که از سینه او بیرون می‌آید و درخواست به اخبار تلگرافی مبدل می‌شود بگوش جهانیان می‌رسد ولی بگوش سیاستمداران روسیه تزاری نمیرسد و آنان بقشونشان دستور پیشروی می‌دهند که از رشت حرکت کرده بقزوین بباید...

در تهران بازارها را بسته‌اند شور و غوغ برآه افتاده در یک چنین ایام و انفسا است که تاریخ نام پرم را می‌برد و کارهای او را می‌ستاید که (در تهران شهر را چنان نگه میداشت که خودی و بیگانه خرسندی مینمودند) و نیز در ماجرا‌ای اختلاف شدید بین بهتیاریان و مجاهدان مینویسد (او دسته خود را برای جلوگیری از هر پیش آمد ناگواری به بیرون از تهران فرستاد و خود عنوان کناره‌گیری پیش آورد و همین موجب شد که طرفین اختلاف را کنار بگذارند).

معلوم می‌شود پرم در میان کلیه جناحهای آزادی خواهی محبوبیت و ارج و قرب دارد و جنبه کدنخدائی بخود گرفته است...

آری، پرم در مقامی قرار گرفته که هم او را دوست می‌دارند و هم ازاو حساب می‌برند، در سطور بالا خواندیم که چگونه در زدن رگ خویش هم دستش نمی‌لرزید و چگونه حتی فدائیان ارمنی را مجازات می‌کرد با این حال همیشه آنان آرزوی یک نگاه محبت آمیزرا نسبت بخود از او داشتند و (پدر جان) برای آنان (پدر روحانی) هم محسوب

می شد .

مرحوم آقایان نماینده اسبق مجلس در یادداشت‌های خود می‌نویسد:

پیرم یکی از فدائیان ارمنی را بمناسبت گناهی که مرتکب شده بود از دور بر خود دور کرده بود ، روزی که از دروازه بهجت آبادوارد تهران شده و میخواست بطرف مجلس حمله کند و آنجا را متصرف شود ، آن فدائی جلوش را گرفت و گفت : تمدنی دارم مرا به بخشائی و اجازه بدھی در رکاب تو مثل سابق بجنگم؟ پیرم گفت ، یک دهتیر بگیر و حمله کن راه را باز کن اگر تو انسنتی راه مجلس را باز کنی تورا خواهـم بخـشید . فدائی مزدور دود هتیر خواست و هردو را پر کرد و بتنهای حمله نمود او با هر دو دست تیراندازی میکرد و پیش میرفت و حتی تادم در مجلس نیز رسید ولی در آنجا گلواهای بهش خورد و نقش زمین شد ، این نمونه‌ای از فدائیان ویژه او بود ، ماهها گذشته و پیرم خدمات ارزنده انجام داده .

از این بعد در صفحات تاریخ بر میخوریم باینکه پرمخان گاه اظهار خستگی می‌کند و از خاطر فاتح بادامک و شاهروド و قزوین و زنجان و اردبیل یک نوع نجیدگی ناشناسی نیش میزند آیا خسته‌اش کرده‌اند؟ آیا مقدر است که او همیشه در بیانها باشد و همواره در میان خاک و خون بغلطد؟ معهذا جزشکیبائی چاره‌ای ندارد زیرا در موقعیتی قرار دارد که هنوز ماده فساد قلع نشده هنوز شاه مخلوع در ترکمن صحرا است و از ایران بیرون نرفته و مشغول اقدامات جنگی است و تا دامغان قشون کشیده و پیرم ناگزیر شده که برای جلوگیری از قشون او

به دامغان نیز نیرو بفرستد واو را عقب بنشاند و از کار او فارغ نشده خبر دیگری کسب می‌کند که سالارالدوله برای بار دوم سربلند کرده و قشون بکرمانشاه فرستاده است.

چه باید کرد؟ گرفتاری یک و دو تائیست، در تهران اولتیماتوم بقوت خود باقیست و از فشار آن کاسته نشده ایرانیان باردیگر خروشیده‌اند، مجلس شورای اسلامی که مرکب از افراد آزادیخواه و استخوان دار و غیر منصرف و بلکه غیرقابل خرید است بهیچ وجه حاضر به تسلیم شدن نیست و به دولت وقت که طرفدار پذیرش اولتیماتوم میباشد جواب رد می‌دهند، بدون آنکه بدانند امکانات جنگیدن با دولت بزرگی همچون روسیه تزاری راندارند و مثل کسانی‌اند که در کنار گود نشسته و دستور میدهند، تنها کسانی که از جواب منفی مجلس رنج میبرند و یعنی کند پرمخان و سردار بهادر میباشند که میدانند اگر بنا مقاومت باشد سنگینی بار جنگ بدوش آن دو تن خواهد بود، چاره را در کنار آمدن میبینند و از این جهت هردو مخصوصاً پرمخان برای پذیرش اولتیماتوم به مجلس فشار میآورند. تاریخ می‌نویسد:

«در این میان ناگهان پرمخان در میدان سیاست پدیدار گردید ولی با حالی که کمتر گمان رفتی این مرد کاران که تاین هنگام بر کنار ایستاده و همه نیروی خود را در نگاهداری و سامان و اینمی بکار می‌برد و از کوشش‌های آشکار و نهان دشمنان مشروطه جلوگیری می‌کرد، ناگهان برای پذیرفتن اولتیماتوم طرف دولت را بگیرد و اگرچه بعدها پشمیان میشود که چراگول دولتین روس و انگلیس را خورده است. ولیکن

اقدامات او منجر به تعطیل و بستن مجلس شد، عجبا(!) کسی که روزی مجلس را باز کرده بود آن را بست!

مردم و دمکرات‌ها از بسته شدن مجلس خشنمانک شدند و به بازارها رسیدند و عده از نمایندگان درجه یک مجلس از قبیل شیخ اسماعیل هشترودی، شیخ محمد خیابانی، معتمدالممالک، مصطفی کاظمی نطقه‌ای پرهیجانی کردند و بسیاری از آزادیخواهان مسلح شدند، تاریخ چنین می‌نویسد:

«این هنگام پرمخان با سواران خود به بازار آمد و از هرسو گرد ایشان را فروگرفته بود. اگر چه از گفتار و سخنرانی جلوگیری نمی‌کرد ولی پیدا بود که اگر از این اندازه بگذرد کار بخونریزی خواهد کشید. یپرم اگرچه بسوی دولت رفته و این زمان آن پرمخان سردسته شورش و آزادیخواهی نبود ولی شایستگی و کارданی خود را ازدست نداده و این کارها را بشایستگی بسیار انجام می‌داد و در چنان هنگامی که سراسر شهر شوریده و دسته‌های گوناگون بتکان آمد و دستهای گوناگون در انگیزش مردم بکار میرفت این مرد کاردان آن را این نگه میداشت و بهیچ آشوبی ره نمیداد. این در خور افسوس بود که این کارها با دست پرمخان انجام گیرد و مجلس که در سایه جان بازیهای دلیرانه او و همراهان آزادیخواهش گشاده شده با دست او بسته گردد. چیزی که هست این زمان کار از کار گذشته و این چیزها که انجام گرفتند بود چه بهتر که با دست پرمخان انجام می‌گرفت، زیرا وزیران پس از آنکه آن سازش را کرده بودند اگر شورش هم از آزادیخواهان پدیدآمدی و آشوبی در

تهران بر خاستی چه بساز قزوین سالدات و قزاق به تهران خواسته شدی
و شورش و آشوب با دست آنان فروخوابیدی و این ننگ دیگری بودی
یپر مخان با همه این کارهای که میکرد رشته نیکنها دی را لذت نمی هشت
و مهر بانی در بیخ نمی گفت. ما خواهیم دید که سپس چه فریب خوردن
خود برده و سخت پشیمان و دلتنک می بوده. بنظر نگارنده کار پرم در
آن زمان شبیه کار بزرگ خانواده است که گاه از دست رفتن جوانی از
آن خانواده مادران و خواهران و برادران کوچکتر شیون از حدمیگذراند بد
و او که بزرگ خانواده است آنان را نخست با مهر بانی و بعد با تشو
داد و فریاد و ادار بسکوت می کند.

شورش مجدد سالار الدوله

مطلوب مادر شورش و عصیان سالار الدوله دربار دوم بود که علاوه
بر او لیما تو مکو شش های شاه مخلوع در شمال ایران و بسته شدن مجلس
گرفتاری تازه ای بشمار میرفت. پس از پایان یافتن قضیه او لیما تو مکو و بسته
شدن مجلس دوم که فصل جدیدی در تاریخ مشروطیت باز می شود دولت
بار دیگر بخود آمده رشته کارها را در دست گرفت و بفکر بیرون کردن
سالار الدوله یابنواسته تاریخ مشروطه (چون بولهوسی قاجاری) افتاد بر
آن شد که او را از کرمانشاه خارج کنداشی است که عبدالحسین میرزا
فرمانفرما را که چند ماهی بنام والی آذربایجان در قزوین و زنجان معطل
شد و دوباره بتهران باز گشته بود نامزد فرمانفرمائی یا والی گری آنجا
گردانید ولی چون سپاهی که همراه او برود نبود ناگزیر دست بدامن
مجاهدان یازیدند و یار محمد خان را با سیصد تن از مجاهدان برگزیده

باتوب و شصت تیر از پیش روانه نمودند، یار محمد خان که مرددلیری بود با آن نیروی اندک روایه گشت و چند جا سالار الدوله را که زیاده بر هفت هزار قشون داشت شکست داد و از کرمانشاه بیرون شان کرد و در آنجا بر تقو و فتق پرداخت ولی پس از چندی مورد حمله با افراد بیشتر سالار الدوله واقع شد و از فرمانفرما یاری خواست، او نه یاری کرد و نه اسلحه فرستاد تا ناچار شد از جلو سالار الدوله بگریزد و بعد از آن نیز خود فرمان فرما دچار شکست شد و دولت وقت مجدداً دست بدامن مجاهدان گردید و کار بجایی رسید که باز پیرم خان قد علم کرد و بر آن شد که برای چند مین بسیار مشکل گشائی کند و افسوس که این آخرین مشکل گشائی او بود پیرم خان خودش را به مدان رسانید و زمام امور فرماندهی جنگ را در دست گرفت، تمام ناامیدیها با مید بدل شد و دلهای آزادی خواهان گرمی یافت زیرا که پیرم بمیدان آمده بود. پیرم رستم داستان مشروطه. مردی که بارها امتحان دلیری و کاردانی داده و بارها در تنگناها و سختی‌ها بداد ملت و دولت رسیده بود. امادری یغا که او بپایان زندگی نزدیک می‌شد و مقدرات می‌خواست این پهلوان ارزنه را از صحنه شطرنج خارج کند و در واقع قضا بدنیال او افتاده بود و بقول ناپلئون طبیعت با او می‌جنگیده است، قض او قدر چه بوده؟ عدم پشتیبانی داشنا کسو تیون از پیرم، داشنا کسو تیون چه بوده؟ حزب بزرگ و ریشه داری که هوادار مشروطیت ایران بوده و همه جا ارمنیان را بیاری جنبش مشروطه بر می‌انگیخت بویژه پس از برخاستن پیرم خان و آن جایگاهی که او در میان آزادی خواهان پیدا کرد ازاو پشتیبانی جدی مینمود. در واقع مرکز رجال الغیب نژاد ارمن

محسوب می شد و بفرزندان خود تعلیم سیاست میداد و در این تعلیم دادن از آنان می خواست که در هر کجا باشند دیوار یا جو ج و ماجوج استبداد و خودسری را آنقدر بلیسنند تا نازک گردد و بشکند نه آنکه در واپسین دم نزدیک بشکستن خوابشان ببردیا خسته شوند و از لیسیدن باز مانند دیوار بگو نه نخستین سبیر گردد . بنابراین اعمال آخری یپرم که مجلس ایران را بست و با او لیتیما تو م رو سیه تزاری موافقت کرد و آزادی خواهان را تبعید نمود در نظر داشنا کسو تیون در حکم غفلت در پای دیوار یا ج و ماج بود که ازاو رو بر تافت و در نتیجه آن نیروی معنوی یپرم تقلیل یافت زیرا جانبداری حزب داشنا کسو تیون بمنزله نیروئی بود که در بازوی آرش کمان گیر مت مر کز شده بود که چون آن نیرو از بازوی آرش یپرم خارج گردیده بود دیگر قادر به تیر اندازی نبود بدیگر عبارت دعای رجال الغیب را در پشت سر خود نداشت اما چه تو ان کرد انسان موجود تغییر پذیر است و در یک حال نمی ماند، گاه دشواریها اورا خسته می کند و راهش را کج مینماید، چه بسا رفتار نزدیکانش اورا بستوه می آورد در هیچ کتابی مثل قرآن نتوانسته اند روح انسان را باین خوبی و بدین بлагت تعریف و تعبیر کنند که می فرماید (ان الانسان لیطفی آن راه استغنی) هر آینه بشر طغیان می کند وقتی که خود را مستغنی می باشد.

گفتیم که داشنا کسو تیون کارهای سالهای اخیر او خصوصاً بستن خانه آمال ملت را که مکان مقدسی میدانستند خود سرانه و طغیان آمیز تلقی کرده و ازاو بیزاری مینمودند و اینکه او شش تن از هنی را بدارزده بود داشنا که امتعهد شده بودند که برای قرسانیدن چشم دیگران است و می-

خواهد راه خود کامکی پیش گیرد و روی این اصل کمیته اعلامیه‌هایی انتشار داده و از فدائیان ارمنی خواسته بود که از دور سراو کناره بگیرند، نظر کمیته براین بوده که بپره^۵، کری، دومان همچنان آزادیخواه به مانند و آزادی خواه بمیرند و تحت تأثیر هیچ عاملی قرار نگیرند چون کمیته خود را طرفدار آزادی ایران میدانست لذا از طرفی فرزندان از راه برگشته خود را می‌نکوهید و از طرف دیگر در توبه را برای آنان باز می‌گذاشت، توبه برای روزگاران پشممانی بشرنخاده شده است «باز آی هر آنچه هستی باز آی» بپرم در این موقع عازم جنگ مهیب سالار الدوله بود و می‌خواست در اینجا هم زور خود را بیاز ماید و ناگزیر بود قبل از هر اقدامی به معبد سابق باز گردید و به نیروی باطنی کمیته داشناکسو تیون تکیه کند. تاریخ مشروطه چنین مینویسد.

«بپرم خان میدانست که تاخشنودی کمیته نباشد فدائیان ارمنی بجنگ نخواهند رفت وزور آزمائی در این باره سودی ندارد، این بود که پیش از آنکه از تهران بیرون برود با کمیته از در دلジョئی درآمد و پس از آشتبی بود که روزه جدهم اردیبهشت باده تن مجاهد ارمنی از تهران روانه گردید و با تو موبلهای نایب السلطنه سه روزه خود را به مدان رسانید و چنانکه از تو انانی او چشم داشته می‌شد بکارها سروسامانی داد»، این زمان سالار الدوله از کردستان بازگشته و در کرمانشاه متوقف بود و کارهای جبهه جنگ را بعهده مجلل (پیشخدمت سابق شاه مخلوع) سپرده بود . مجلل چون آمدن بپرم را شنید قدری عقب نشست یعنی چند فرسخ آنطرف تر سنگر بست. نام بپرم کافی بود که تمام جنگ آوران

آن زمان را به خود بذر زاند خداوند گاهی از انسان (مثل علی) نمونه
کامل می‌سازد. ایرج میرزا از قول الهه عشق بیان نیکوئی دارد که
می‌گوید:

من کلنل را کلنل کرده‌ام، در وسط معز که ول کرده‌ام.
تاردهم در کف درویش خان، تا که دمد بر بدن مرده‌جان.
گاه زنی همچو قمر پرورم، دردهنش تنک شکر پرورم.
بنایلئون می‌گفتند: قشون ما کم است. می‌گفت هرچه دارید ضرب
کنید بوجود و نبوغ جنگی نایلئون تا چندین برابر شود . . . بی تردید
یپرم از آن گونه عناصر بوده است.

در تبریز هم مردم معتقد بودند که سatar خان نظر کرده و شکست
نایلیز است . . . باری برویم برسر تاریخ: فرمانفر ما هم در محلی
بنام (بهار) لشکر گاه داشته، یپرم با عده خود که بالغ بر هشتاد تن بوده‌اند،
آهنگ سنگرهای دشمن کرد و چون بدشمن رسید و جنک آغاز شدشمن
سنگرهای را کرده و تاسه چهار فرسخ عقب نشست و جنگ واقعی در
 محلی موسوم به (شورجه) در گرفت . محلی که مقدرات آنجا را برای
 یپرم مقتل قرار داده بود، یعنی بهنگامی که مجاهدان فیروز گشته
 و دشمن را ریشه کن سینه مودن یپرم در نتیجه بی‌باکی خود زندگی از دست
 بداد و صفحات تاریخ بروی نام او بسته گردید، مردی که از چند سال قبل
 متولیا حروف درشت و طلائی تاریخ را با نام و آوازه و شجاعت و مهارت
 خود تشکیل میداد برای همیشه خاموش گشت اگر چه فراموش نگشت.
 بعد از این درماجراهای موجود و اتفاقات روزمره هرچه تاریخ

راورق بز نیم دیگر بانام او بادشمن شکنی های اوروبرو نخواهیم شد. از این بعد نام (پرم) در تاریخ بچشم نخواهد خورد مگر صفات او و بادهای نیک او . . .

اکنون باید از جزئیات جریان کشته شدن چنین مردی که نه کاری بود خرد، خوانندگان را مستحضر داریم. در روز نامه آرشالویس یک تن از باران پرم خاطرات خود را درباره تیر خوردن او چنین مینویسد که: از شورجه همدان راه افتادیم بسوی (بهار) که لشگرگاه فرمانفرما آنجا بود. چون بدانجا رسیدیم (پدرجان) همه را گردآورده واز نقشه جنگ گفتوگو نمود، پدرجان میخواست فرمانفرما در جنگ دخالت نکند شب رادر بهار هاندیم صبح که بیست و نهم اردیبهشت بون بسوی دشت جنگ روشه شدیم، چون دو فرسخ و نیم راه رفتیم سه سنگر دشمن پدیدار گردید و چون به ۲۷۰۰ متری رسیدیم پنج دستگاه توب بکار افتاد و پدرجان فرمان شلیک داد و بیست دقیقه نکشید که دشمن از همه سنگرها بگریختند. پدرجان این زمان (کری) را با دسته ترکان (مجاهدان) از دست چپ و (گیورگی) را از دست راست فرستاد و ما با خود پدرجان از میانه بدم من تاختیم و آنان را تادیه (شورجه) دنبال کردیم که از آغاز نبرد گاه سه فرسنگ و نیم دوری میداشت. عبدالباقیخان چاردوی باسیمه سوار خود را این دیه سنگر داشت و ماهما نکه رسیدیم آنرا از هر طرف محاصره کردیم، پدرجان با یک توب بسردیه گلو له می بارانید و مابدیه نزدیک میشدیم و چندان نزدیک شده بودیم که بیم رسیدن گلو له بما میرفت، از اینجا بعد حواله رخ میدهد که چیره دستی دشمن رادر تیر اندازی و نشانه زنی

میرساند. نویسنده خاطرات اضافه میکند که:

از دیهای استادگی سختی مینمودند، اسب مراباگلو له زدن، نریمان راهم زخمی کردند چون خواستند اسب دیگری بمن نزدیک کنند آن را هم زدن. در این لحظه من به (پدر جان) گفتم: لازم نیست شما به درون دیه بیایید، شما در اینجا باشید تامار فته کار را بپایان میرسانیم نخست خرسندی نداد ولی سپس بزمین دراز کشید و گفت: خوب من کمی فرسوده‌ام، در اینجا دراز میکشم تو برو آنچه میخواهی بکن ... من با هفتاد و هشتاد تن بدیه نزدیک شدیم، آبراهام و هوهانس نزد او ماندند در دیه پس از آنکه نیمساعت جنگ شد دشمن بخانه عبدالباقي گرد آمدند و در آنجا استادگی بیشتر نمودند در اینجا بود که دوقن از ما کشته شدند. پدر جان چون آگاه می‌شود که از مابسیار کشته شده‌اند می‌گوید: آبراهام، زود خود را به گریشا رسان و او با چند تن از ارمنیان خود را باما رسانیده. آبراهام ازاودور شده و نشده از سوی دیگر نیز خود او می‌آید (در واقع اجلش میکشیده و میبرده) مادر درون دیه بودیم و افزارهای جنگی دشمن را گرد می‌آوردیم. پدر جان چون می‌شنود که دشمن تسليیم شده از طرف دیگر قلعه می‌آید از افراد دشمن بیست و پنج تاسی تن در برج بلندی می‌بودند و ما می‌دانستیم و پدر جان نمیدانست آنها می‌بینند چند مردی پیش می‌آیند و باشان نزدیک می‌شوند، نخست دکتر شهراب رامی زند.

یکی از ارمنیان که نزدیک پدر جان بوده نزدیک می‌شود که مرد دکتر را بکشداورا هم میزند این هنگام خود «پدر جان» میخواهد نزدیک

شود هوهانس (درشكهچی) از دست او کشیده میگوید: نمیبینی هر که
میرود میزند، کجا میروی؟ (نهونهایست از صدمیت فدائیان ارمنی)
پیر مخان خشنناک شده یک سیلی بروی او میزند و پیش میرود ولی بمرده
دکتر نرسیده از رویش میزند، گلوکله از پشت گوش چپ خورده واژ
گونه راست بیرون میاید، نیکول سردسته میخواهد نزدیک شود و مرده
(پدر) را بکشد اورا هم میزند، نویسنده مزبور بخطارانش ادامه میدهد
ومیرسد بدانجا که از مرگ پدر جان خبردارمیشوند و کم مانده بوده که
خودرا بیازند لیکن در این لحظه خطرناک (کریخان) که معاون پیروم و
یادر واقع جلد دوم او بوده است بهمه دل میدهد و میگوید: نو میدنشوید
و بخود دل دهید تا انتقام پدر خود را باز جوئیم اکنون وقت نو میدی
نیست، این بود که او فدائیان راسامان داد، بسوی برج حمله کردیم همه
رادستگیر نمودیم در میان دستگیر شدگان سر کرد هشان عبدالباقي خان
نیز بود که آشکار اورا تیر باران کردیم....

این بود عاقبت کار پیر مخان، کسی که از مهاجم و خطرات رسته بود،
سختی ها را فائق آمده و موجهها و طوفانها را از سر خود گذرانده بود، به
هر موجی که آویخته بود خود را بساحل رسانیده بود، لیکن در این خیز
آب ژرف اکه فرو رفت دیگر بالا نیامد و کوزه در آب شکسته شد، درینجا
و درینجا عارف قزوینی چه خوب گفته است:
عمرم گهی به چه رو گهی در سفه رگذشت

تاریخ زندگی همه با درد سر گذشت
مشکل بود که از خطر عشق بگذری
عارف ترا که عمر زچندین خطر گذشت
اوهم از خطر عشق بخدمت نتوانست بگذرد.

آنچه تا اینجا نوشته شد، از تاریخ مشروطه و از یادداشتهای نویسنده‌گان ارمنی است اما درباره واپسین ساعات عمر این فرزند اصیل نژاد ارمن یادداشتهای دیگری نیز مورد مطالعه نگارنده قرار گرفته است که از آنجمله نوشهای آقای سید احمد هرمزد کرمانشاهی الصل میباشد که علاوه بر خویشی فرمانفرما باوضاع و احوال نیز نزدیک بسوده و خاطرات اشخاص دیگر را هم شنیده است. ایشان چنین مینویسد:

فرمانفرما در جنگ سالار الدوله تیر میخورد و بوسیله دکتر کاکس طبیب بیمارستان انگلیسی در همدان تحت عمل جراحی قرار میگیرد و چون دولت از وضع مزاجی رئیس اردو (فرمانفرما) نگران میشود، مسیو پر مخان را بكمک اردوی دولتی انتخاب مینماید و مشارالیه چاپاری حرکت کرده به همدان میرسد، سیصد نفر مجاهد ارمنی با ایشان بسوده و دویست نفر مجاهد ورزیده و کارآزموده با یار محمد خان مشهور بسردار یکصد نفر مجاهد دیگر تابع مرحوم سید کاظم مخان سالار ناصر اخوان و سیصد نفر مجاهد تابع مسیب خان و حسینقلی خان و پانصد نفر سوار بختیاری نیز از تهران رسیده و با آنها پیوسته بودند همه اینها در اوائل جمادی الاول ۱۳۳۰ در همدان به پر مخان ملحق می‌گردند، اضافه بر عده‌های مزبور عده دیگری هم تحت سرپرستی گنجعلیخان و همزه خان مراجعتهای که از

دهات آذربایجان فرمانفرما جمع آوری شده بوده‌اند در آن هنگام وارد می‌شوند. از دیگرسوی همینکه عبدالباقیخان و سواران سالارالدوله از تجمع این عده باخبر می‌گردند. ارتفاعات قریه (همه کسی) را که برای جنگ و دفاع مناسب نبوده تخلیه مینمایند، سواران سالارالدوله بسمت کرمانشاه و عبدالباقیخان با سواران و تفنگچیان خود به قصبه(شورجه) که در ۱۶ فرستنگی همدان واقع است عقب می‌نشینند تا اردوی دولتی نتوانند در ظرف یک شب این مسافت طولانی را با توپخانه پیموده بی‌خبر به آنها بتازند.

رئیس اردو که از عقب نشینی آنها باخبر می‌شود با آنکه بهبودی کامل نیافته بوده شب همان روز از همدان حرکت کرده قبل از ظهر روز بعد بقصبه شورجه حمله ورمی‌شوند عبدالباقیخان بخلافظه خاموش کردن آتش توپخانه باعده سوار بسمت توپخانه بحر کت در می‌آید در عرض راه به پرمخان و سهرا بخان وعده‌ای همراهان آنان برخورده تمام آنها را از پادرمی‌آورد، یار محمد خان سردار که از سمت دیگر بکمک اردوی دولتی می‌شناخته وقتی با آنجا میرسد می‌بیند که پرمخان و همراهان او با تمام کشته شده‌اند و عبدالباقیخان بقصبه شورجه برگشته و از پشت دیوارهای قلعه به دفاع پرداخته است... در اثر شلیک توپها و حملات پی در پی دستجات اردو و بالاخره یار محمد خان موفق می‌شود قبل از دیگران به شورجه وارد شده عبدالباقیخان و چند نفر از بستگان زخمی او را اسیر کرده از نظر فرماندار اردو می‌گذراند.

عبدالباقیخان در جواب سئوالات فرمانده اردو با بی‌پرواژی اظهار

میدارد :

لین مسئله صحیح است که در اولین بخورد یکی از سران اردو و همراهان او را کشته ایم (او پر مخان را نمی شناخته) ولی اگر انصاف بدھید من آدم کش به حساب نمی آیم زیرا مطابق فرمانهای که در دست دارم، پدر در پدر وظیفه دار حفظ حدود و جان و مال و ناموس طایفه خدمتگذار چار دولی بوده ایم. من بطبق این فرمانها فقط بدفاع پرداخته ام شما من و این چند نفری را که از جنگ باقیمانده بتهراں بفرستید هر چه درباره ام قضاوت کنند بموضع اجراء بگذارند، رئیس اردو با این پیشنهاد موافقت مینماید. (این موافقت نشان میدهد که مرگ پر مخان و بارانش در نظر فرمانده اردو مهم جلوه نکرده بوده است. مولف).

باری آقای هرمزد در یاد داشتهای خود بعد از تذکر موافقت فرمانفرما چنین مینویسد: اما همینکه چند قدم دور میشود (یعنی فرمانفرما آبراهام مجاهد ارمنی قفقازی او را یعنی (عبدالباقي خان) را با ضرب چند تیر از پادرمی آورد این اسیر کشی (یعنی کشتن عبدالباقي خان) که طرف زخمی هم بوده طوری تأثیر آور بوده که حتی بعضی از مجاهدان مسلمان بصدا در می آیند ولی رئیس اردو بنا بمصلحت وقت مانع بروز اختلاف ذریبین مجاهدان میشود. در اینجا قسمتی از یادداشتهای نویسنده مزبور تمام میشود و ایشان در آخر یادداشتهای خود اضافه میکنند که این اطلاعات در کمال امانت و صحت است و فتح الله خان حبیبی افسر سابق فوج قره گوزلو که شخصاً در آن جنگها شرکت داشته بود نقل نموده است و ضمناً اشعار مادر شاعر عبدالباقي مخان را هم که در حق پرسش

گفته می‌آورد که حاکی از وضع اردو و سران آن و بسیار سوزنا کست
اینک یک بیت آن را برای نمونه ذکر می‌کنیم:
باقی و سوار اسب کالنوه دایه و قربان آن منا ووه
(عبدالباقی خان سوار اسب سمند است) (مادر بقربان چنین-
پسری برود).

به ر صورت جریان هر طوری پیش آمده خواه عبدالباقی با
اطرافیانش در وله اول دسته جمعی تیرباران شده‌اند، خواه بوسیله
آبرام مقتول گشته نیجه یکی است و هردو صواب، زیرا اگر او را که
یک یاغی و عصیانگر خطرناکی برعلیه دولت مشروطه بوده (و نمیدانستند
که فرمانهای حفاظت حدود و ثغور آن ناحیه در مقابل دشمن خارجی و
دفاع از رژیم نوبنیاد مملکت به او داده شده است نه برای طغیان کردن
برعلیه قانون اساسی و همدست شدن با سالارالدوله که میخواست رژیم
نوبنیاد کشور را واژگون نماید.) دردم نمی‌کشند و بتهران اعزام
میداشند ممکن مینمود که با ساخت و پاخت و رشو و توصیه تبرئه شده
وبمحل و موطن خود برگرد و بعد از گذشت زمانی چند مثل اسماعیل
آقا سمیتکو مکرر در مکرر آلت دست بیگانگان شده بشورش و یاغی گری
پردازد و افواج زاندارم و نظامی کشtar کند و از جسد آنها قبرستانها
بسازد، یا اینکه در نیجه مرور زمان فرد مشروطه خواهی معرفی می‌شد
و بنمایندگی ملت بپار لمان راه می‌یافت و در داخل گود به نظیر اعمایی
که قشقاچهای انجام میدادند متکب می‌شد، پس زنده‌ماندنش در هردو حال
مضربوده و چه بهتر که شاخه بزرگی از خانه خانی و ایلخانی بازی ایران

را درحال نهال شکسته‌اند و جای تأسف هم نیست و عبدالباقی‌خان را نمیتوان با پرم خان در یک ترازو گذاشت اکنون که بپایان ماجراهی پرم رسیده‌ایم بهتر است قضاوت واقعی در حق او را بعهدۀ نویسنده بی‌غرض تاریخ مشروطه بگذاریم که مینویسد:

سر انجام

«بدینسان یکی از سرداران بنام شورش آزادی از میان رفت.»
«این مرد چندزیبکی و فزونی را از دلیری و کاردانی و مردانگی»
«و پاک درونی و مهربانی در یکجا داشت، اگر بخواهیم دلرانی»
«را که در جنبش مشروطه برخاستند باهم بسنجیم باید ستارخان»
«را یکم و این مرد رادوم شمرده و سپس دیگران را بیاوریم.»
«این مرد در دلیری و جنگ آزمودگی بستارخان نزدیک و در»
«باز چشمی و بلند اندیشی با حیدر عمو او غلی همپایه می‌بود».
پرم خان به آزادی ایران نیکیهای بسیار گرانبهائی انجام داد، در گشادن قزوین و تهران و در جنک با پسر رحیم خان چلبیانلو و با شاهسونان و در جلو گیری از پیشرفت ارشدالدوله کاردانی و توانائی بسیاری از خود نشان داد و باید در تاریخ ایران نام او و دیگر جوانمردان شناخته شود.

در ارجمندی پرم خان همین‌بس که زیر دستانش دوستش داشته و او را (پدر جان) لقب داده بودند و جادا شته که روزمر گش بازماندگان خود را سپاه ہی پدرخوانده‌اند. از پرم خان لغز شهائی نیز سرزده که یکی قضیه پارک اتابک و دیگری پذیرفتن اولتیماتوم میباشد و اما هیچیک از

اینها از روی ناپاکدلی با سودجوئی نبوده است چنانکه خود نیز بعدها
پشیمان و دلگیر بوده است»

بگذریم، تاریخ پر مخان دو برابر بیشتر از این است که نوشه شد. پس از کشته شدن در میدان جنگ جنازه اش رادر او اخر اردیبهشت ماه ۱۲۹۰ شمسی بتهران آورده و با تشریفات لازم در کلیسا ارامنه به آرامگاهش سپرده شد، عجبا که با بخاک افتادن هیکل پهلوانش در دیه (شورجه) مقدمات پراکندگی مجاهدان و فدائیان دوره مشروطه نیز آغاز و بفرجام نامطلوبی منجر گشت. مرگ او بزرگترین ضایعه‌ای محسوب شد که اگر زنده مانده بود میتوانست منشأ خدمات مهمتری واقع شود. وقتی که می‌خواهد جنازه پیرم را به تهران آورده و با تشریفات دفن کنند، حافظ شیرازی طبق نوشته پائین باستقبال کمک می‌کند. آقای دکتر عیسی صدیق اعلم وزیر اسبق وزارت معارف در کتاب «بادگار عمر» مینویسد:

مرحوم حسینقلی خان نواب وزیر امور خارجه گفت بامدادی مشغول تراشیدن رسیش بودم، با تلفن اطلاع دادند که جنازه پیرم خان به تهران رسیده و بناست با احترام تشییع شود و از من دعوت کردند که در آن شرکت جویم، من در اجابت دعوت مردد بودم، از یک طرف پیرم خان باشجاعت و فداکاری فوق العاده به نهضت مشروطه و شکست محمد علیشاه خدمت مهمی نموده بود، در اثر تھور او فتنه اردبیل را که روسیان بر پا ساخته بودند خوابانده، ارادل در زنجان که بدستور ملا قربانعلی فرماندار را کشته بودند تنبیه کرده بود. وقتی محمد علیشاه در ۱۳۲۹ هجری قمری

از رو سیه مراجعت کرد و به قصد تصرف تاج و تخت آهنگ تهران را داشت، قوای او را پرم نار و مار ساخته بود، و در دفع سالار الدو له در نزدیک همدان جان خود را نثار کرده بود، بنابراین حق بزرگی به گردن ماداشت و میباشد من در تشییع جنازه او شرکت کنم. از طرف دیگر پرم خان بادمو کراتها که از هم مسلکان و دوستان من بودند میانه خوبی نداشت و چون ارمنی بود عوام متعصب و روحانیان مخالف او بودند، باضافه شیوع عضویت اور داشناکسویون انسان را نسبت به احساسات وطنی او مشکوک می ساخت.

اینگونه افکار از خاطرم می گذشت و نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم؟ ناگاه بر قی در دماغم زد و راه حلی بنظرم رسید، بفکرم افتاد که از دیوان حافظ تعال کنم. فوراً اصلاح صورت را با تمام رسانیده و دیوان را برداشته با صدق و صفا نیت کردم و آن را گشودم. غزلی آمد که با این بیت سحر آمیز و شگفت انگیز ختم می شد :

قدم در بیخ مدار از جنازه حافظ. اگر چه غرق گناه است میرود به بهشت.

« دیگر تأخیر جایز نبود، بیدرنگ لباس مشکی بر تن کردم و با کمال ایمان به تشییع جنازه شناقتم. »

تهران یکم مرداد ماه ۱۳۴۸ - نصرت الله فتحی

شناسائی نویسنده



نصرت‌الله فتحی که‌گاهی در نظم و نثرش «آتشباق» تخلص می‌کند، در دیپی از دهات هشت رو آذربایجان موسوم به (آتشبک - آتشبخ) بسال ۱۳۹۳ شمسی چشم به جهان گشود. از خاندان کهنسالی است که از زمان صفویه در آن مکان سکونت داشته‌اند و علاوه بر ملکداری در کارهای مهم دولتی دخالت و بمناسبت ایلخانی طایفه‌ای از ایل بزرگ شقاوی بودن، در جنگهای هرات و غیره نیز با درجات نظامی شرکت کرده و فرامینی دریافت داشته‌اند.

این نویسنده که بجهت زمام پدرش «فتحعلی» اسم خانوادگی خود را «فتحی» گرفته، از شش سالگی وارد مکتب خانه ده بزرگ زادگاهش شده و شش سال علوم تدعاویه خوانده و ازدوازه سالگی برای ادامه و تکمیل تحصیل در مدارس جدید به مراغه واز آنجا به تبریز آمده و چون دچار زود میری پدر و ازدست رفتن ماترک و شمرشده لذا سالها زندگی را بسختی و بدمعتنی گذرانده تا خود را بمرحلة‌ای رسانده که وارد خدمت وزارت دارائی شده و از آنجا به اداره گمرک منتقل و تا هنگام بازنشستگی در اداره اخیر مقاماتی از صغير و كبیر داشته است. اما مقداری از اين زندگاني که عمر حقيقی برای او حساب می‌شود، دوران نویسنده و پژوهندگی و خلق آثار متعدد است، بویژه بعداز واقعه بازنشستن از خدمات که خود آنرا تولدی دیگر میداند، بتاليفات بيشتر نائل شده است. فتحی که صاحب سبک ویژه خویشن است بمناسبت زحماتی که در تحقیق تاریخ ارمن متتحمل شده در میان ارامنه به دوستداری ملت ارمن شناخته می‌باشد. او که از ۲۰ سالگی وارد عالم نویسنده و دنیای مطبوعات شده و کار نویسنده و پژوهش را بموازات خدمات اداری و فعالیت اجتماعی بعنوان «ذوقیات شخصی» و علاقه «آماتوری» ادامه داده است اکنون بمرحلة‌ای رسیده که تعداد مقالات و رسالات او در مدت چهل سال و در افزون از پنجاه مجله و جريده و هم در روزنامه هائی که بمديریت خود داشته از ۴۰۰ تجاوز کرده و بتاليف بیست جلد کتاب نیز نائل آمده است که معروف‌ترین آنها: آخرین تصمیم، آزاده‌گمنام، یادی از حیدر بابا، دیدار همزم ستارخان، عارف و ایرج می‌باشد که برخی از آنها در آکادمی‌های خارجی مورد توجه و ترجمه واقع و مهمترین و آخرین تأليفش که بنا بگواهی و پذيرش كتاب شناسان «شهدوور» یا (شاهکار) شناخته شده است كتاب ممتع و

مستوفی و معظم و مستند. ۸۵ صفحه‌ای موسوم به «زندگی نامه ثقہ الاسلام شهید تبریزی» است که با استقبال شایان صاحبدلان و روشن بینان رو برو مؤلف خود را به آوازه رسانیده است. در دیباچه همین کتاب آفای دکتر نصره‌الله کاسمی، فتحی را «نویسنده طرفه کار و شیرین قلم و چبره دست ولطیف طبع و خوش مشرب» معرفی کرده، بعقیده خودش اگر شیرینی در قلم دارد نتیجه تلحیخها است که در زندگانی دیده است. اینک کتابی که بنام «پرم قهرمان آزادی ایران» قسمت دوم کتاب حماسه پرم اتشکیل می‌دهد، نیز تالیف مشارالیه است که چند سال قبل بنا بنتقادی دوستان ارمنیش بر شته تحریر کشیده و اگرچه خیلی فشرده و چکیشه می‌باشد ولی نموداری است از زندگی و مساجدات پرمخان از ورود به ایران تارفتن به آن جهان.

حمسه پرہ

حمسه پروم

سبکتکین سالور

حمسه پر م

تاریخ جهان ساخته انسان‌های است که در زمان معین در عرصه پیکار حیات بر می‌خیزند و با جنبش وسیع وجهان بینی گسترد़ه و در ک مسیر منطقی اجتماع رهبری گردونه تاریخ را بدست می‌گیرند، و داهیانه جامعه خود را بسوی خواست آن رهبری می‌کنند ... تاریخ چیزی نیست جز شرح کارهای بر جسته این رهبران و ملت تحت رهبری آنان ... شگفت انگیز است که اکثریت این نامداران از ژرفای جامعه بر خاسته‌اند، و کمترین آنان از میان بر جستگان و بالای جامعه بودند ...

نام این قهرمانان شکوهمند، این سازندگان جو امع بشری چون خورشیدهای درخشانی در سینه سپهر میدرخشد و هر گز ملت، این نامداران سترک را ز یاد نخواهد برد ... و ایران از اینگونه خورشیدهای پر نور بسیار بسیار داشته ... و در میان تمام تیره‌های آریائی ایرانی، چنین مردانی بر خاسته‌اند، ... و اینک مامیخواهیم درباره یکی از این نامداران،

سخن بگوئیم.. در باره انساقی بزرگ، انسانی بشکوه و عظمت آرارات
سرافراز ... انسانی استوار در برایر سختی‌ها ، بسان صخره‌های کوه
پیکر ... انسانی شکوهمند چون خیزابه‌های بلند و خروشان اقیانوس‌ها،
انسانی چون پولاد آب دیده تیغه‌ای جنگاوران برنده حرارت و
مشکلات ... انسانی که حمامه آفرید و حمامه را بشکوه کهکشانها
رساند... غرور و سرافرازی انسان‌هارا از قلمرو تصور گذراند.. او بدان
پایه از قدرت و نیرو بود که طبیعت خشمگین، طبیعت بیرحم، طبیعت شکست
ناپذیر رانیز بازانو در آورد و در هم شکست و پیروزشد... در پیکاری پیروز
شد که همه گردنکشان در آن نبرد درهم شکسته شدند ... که بود آن مرد..
که بود آن ستراك جنگاور بی‌مانند، که بود آنکه پای همت و قدرت بر
لوح قلل شکوهمند کوهساران نهاد.. که بود آن گرد گردنکش نامداری
که غولان سهمگین را بزانو در آورد ... که بود ... او سرافراز مردی
بود بنام «بپرم» ... بپرم داویدیان ... بپرم داویدیان آفریننده حمامه
پرشکوه، انسانی که در برایر طبیعت پر خاشعجوي نابود کننده قد علم کرد
و گفت توای طوفان سهمگین سرد سرزمین یخ‌بندان، ای برف‌های سرد
و بهم فشرده شده که در درون خود غولهای سهمگین اعصار گذشته را
نهانداری ... ای دشت پهناور پایان ناپذیر که مرگ در گوش و کنار
تونهان گشته ... هرگز نیروی و توان آن را نداری که مرا ... بپرم
داویدیان فرزند آرارات را بزانو در آوری و چون ماموت‌های اعصار
قدیم در دل خود جای دهی ... من فرزند پیکارهای سخت، من فرزند
قدرتمن ... هرگز شکست مرانخواهی دید ...

و اودربرابر دیوهای سهمگین ستمگری و خود کامگی ایستاد و
خروشیدو چون نامور دلیری رزم آزموده پیکارهای تن بتن ، آنان را
برزم خواند و خاک را بترشان کرد ... او چون پهلوانان نامدار افسانه‌ها
واساطیر بود، چون گر شاسب، چون زسام، چون رستم، ... شکست ناپذیر
و پیروزمند

انسان بود، باقلبی مملو از محبت، روحی سرشار از عشق به انسان -
ها ... که انسان‌ها را میپرسید و این پرسش او را بدان داشت که
جان در راه آنان بگذارد ... او عاشق بود، بزرگترین عشاق ،
بزرگترین شیفتگان انسان‌ها ، و در راه این عشق و شیفتگی رفت ،
رفت تابوادی مرگ رسید ، مرگ در رزمگاه ... مرگ چون قهرمانان
جاوید تاریخ انسان‌ها ... او که بود ... بپرم داودیان بود... زنده و
جاویدی در دل همه انسان‌های دوستدار آزادی ... همه انسان‌های
بزرگ... مردی برتر ... مردی نامدار. انسانی در اوج رفیع کوهسار
انسانی... انسانی بشکوه ابدبُت ... بپرم داودیان...

شخصیت پرم

دوست عزیز من خالاتیمان، کتابی را که برای من فرستاده بودی
خواندم، ماجرائی است دلکش و بقول روزنامه نویس‌ها رپورتاژی است
از زندگی نویسنده و هدف‌ها و آرمان‌های ملی او و بالاخره دستگیر شدن
و تبعیدش به ساخالین و بازگشت او و همراهش پرم با ایران.

کتاب ساده و بی‌پیرایه و بدون تکلفات نویسنده‌گی و داستان‌پردازی
نوشته شده و جالب و گیر است و اگر نقشه خط سیر آن‌دو مبارز فراری
پرشور ضمیمه کتاب شود برای خوانندگان که بطور قطع اکثریت آنان
مثل بنده بحفر افای سیپری آشنائی ندارند جالب‌تر و مفید‌تر
خواهد بود .

باری برای آنان که بمبارزه پی‌گیر و مداوم و استقلال طلبانه ملت
ارمنی آشنا هستند، واز لطماتی که این ملت قدیمی و متمند و بافرهنگ
از متجاوزین دیده‌اند خبر دارند موضوع این ستاب‌گیر اتر و جالب‌ترو

شیرین تر است زیرا بسادگی بین و قایع قبل و بعد و موضوع کتاب حاضر ارتباط برقرار میکنند و این حماسه پرشکوه رادر جای مناسبی در معبد باارزش مبارزه این ملت برای استقلال و آزادی قرار میدهند، و آنان که نمیدانند، یازیاد نمیدانند، باتوجه باین ماجرا درک خواهند کرد که مبارزان ارمنی چه روحیه‌ای داشتند و تاچه حدبای رسیدن به هدف‌های خود کوشأ وجدی بودند..

اگر شما و یاران و دوستان شما بتوانند، ذیلی، ضمیمه‌ای براین ترجمه بیفزایند تاخواننده کم اطلاع از چگرنگی مبارزات ارامنه آگاه شود ، قطعی است که ارزش کتاب صد چندان خواهد شد . من امیدوارم شما و یاران شما این زحمت را بخود هموار کنید و با افزودن توضیحات کافی ، خواننده عادی را روشن سازید، برای مثال در آنجا که به یشخان هو سی آرغو تیان سفیر کبیر ارمنستان مستقل ، اشاره میشود، یاد ر آنجا که از لشکر کشی علیه قبایل مخالف سخن رفته و همچنین در ابتدای کتاب .

تمام کسانیکه بایperm خان سردار بوده‌اند و خاطرات خود را از روزی که بیperm خان در رشت شروع کرده تا پایان کار اونو شته‌اند یا برای دیگران تعریف کرده‌اند هر گز درباره فرار او از ساختالین بطور تفصیل ننوشته و نگفته‌اند، فقط مختصر اشاره کرده‌اند .. مثلاً دکتر آفایان ، و همه خاطره فویسان یا مورخین باین نکته توجه داشته‌اند که بایperm نمیخواسته درباره این سفر، این فرار بزرگ چیزی بگوید، ناچار باید از خود پرسید چرا؟.. واقعاً چرا بایperm نخواست درباره آن حماسه بزرگ

حتی بادوستان نزدیکش سخن بگوید.. عقیده من پرمخان سکوت نکرد
مگر برای رعایت دوستی با نویسنده کتاب حاضر ... پرم مردی بود
پهلوان صفت، راستگو، دلیز، متواضع و فروتن... اگر واقعاً ماجرا فرار
چنان بود که نویسنده نوشته، مردی متواضع و فروتن چون پرم کسی
نبود که درباره فرار و کارهای نویسنده و فداکاریهای او، واینکه چون
دایهای مهر بان پرم را تر و خشک میکرد بحدی که برای پرم بليط کشته
میخرد و خود تصمیم میگیرد پیاده سفر کند، و مسائل دیگر سکوت کند
وبزرگواری‌ها دلیری‌ها و کمک هم‌زمش را متذکر نشود... چنین قدر
نشناسی و نمک بحرامی از پرم خانی که من شناخته‌ام بعيد است، پس
میماند شکل دیگر ماجرا... نویسنده خود میگوید یکسال پس از ورود
به تبریز خاطرات سفر را نوشته و بدوسوی خود (آندره آموریان) سپرده
است، همچنین نویسنده متذکر شده که در محافل ارامنه چه قبیل ازورود
با ایران در قفقاز و چه پس از ورود با ایران، در تبریز و جاهای دیگر درباره
فارش باز عما و بزرگان ارمنی سخن گفته و ماجرا را تعریف کرده ناآنجا
که «ساکو» تأسف خورده که چرا در آن سفر با آنان نبوده...

اما این نظر و عقیده، اگر صدر صدهم درست باشد، از ارزش
کتاب نمیکاهد، فرار پرم خان و نویسنده کتاب یکی از کارهای شگفت
انگیز است که نمودار و معرف پرمخان سردار و من امیدوارم که اینکار
سرآغازی باشد برای کاری بزرگتر و ارجدارتر، یعنی کوشش پیگیر و
مدام در تهیه کتابی بزرگ درباره این سردار نامی و عصر او، زیرا بدون
شک میدانید که مردان نامی زائیده خواستهای عصر خود هستند، و در

آن زمان ، یعنی در انقلاب مشروطه ایران دو چهره بسان دو خورشید فروزان در خشیدند که هر کدام زائیده تمدنی ، طرز فکر و فرهنگی جداگانه بودند، پیرم خان زائیده فرهنگی مدنیت ارمنی، باستن ویژه این ملت و سابقه طولانی مبارزات ارمنی برای حفظ فرهنگ وجودیت خود در قبال مهاجم بود. او وقتی شروع کرد که سالها از آغاز میگذشت و ملت ارمنی سالها و سالها بود که میجنگید تا زنده و پا بر جا بماند، و پیرم از حمایت گروهی متشكل که هدف خود را میشناختند ، سازمان داشتند، برخوردار بود و بیاری آنان در رأس سپاه انقلاب قرار گرفت آنهم درست در وقتی که صدای انقلابیون و مبارزان تبریزی را سپاه بیگانه در گلو شکسته بودواز سوی دیگر، قبل ازا مردی برخاست که باستهای عقاید و راه و روش و فرهنگی درست در نقطعه مقابل آن پیرم پرورش یافته بود، مردی بیسواز، که از میراث عیاران و جوانمردان قدیم به رورشده بود ... ستار خان نه مدرسه دیده بودنه مردان گرد او، بستگان او، همشهربان او سابقه و سنت های انقلابی داشتند، حتی کسانیکه بعدها او بدانها پیوست یعنی گروه علی مسیو ویارانش بدون داشتن سنت های انقلابی، بدون آشنائی برآه و روش انقلاب گام در آنراه بزرگ نهاده بودند، و میدانیم استبداد آزادی را چنان سر کوب کرد، که تنها سنگر آزادی یعنی تبریز نیز بدست مستبدین افتاد، دیگر جای امیدی نبود در سراسر ایران یک محله آنهم متزلزل و ناستوار در راه آزادی لرز لرزان قدم بر میداشت و آن محله امیر خیز تبریز بود که چشم بدھان ستارخان داشت و اگر ستار خان تسلیم نمیشد امیر خیز هم تسلیم نمیشد و کار تمام بود. ولی ستار تسلیم نشد امیر

خیز تسلیم نشد تبریز قیام کرد، جنگید، مقاومت کرد، تا بحدی که وقتی زیر فشار سپاه بیگانه کمر خم کرد، دیگر کار از کار گذشته بود، واستبداد متزلزل شده بود، و پرم خان سردار برخاست و درفش را گرفت و کار را تمام کرد .. نهستارخان آنچنان که باید و شاید معرفی شده و مردم او را شناخته اند و نه پرم خان آنچنان که درخور آن بزرگ مرد است معرفی شده ... و نه آنان که تقریباً پشت پرده بودند، و با کوشش های مداوم خود انقلاب را به ثمر ساندند ، مثل رستم و خیلی های دیگر .. زیرا بیماری نژاد پرستی، و خود بینی و خود خواهی مانع شده که کاری علمی و دقیق بشود. در نتیجه آنان که در آروزی افتخارات خانوادگی بودند، کوشیدند پدران، یادیگر بستگان خود را که در آن روزگار بعلی خاص درگیری ها داشتند ، قهرمان مشروطه جا بزنند، مثل فلان مردی که برای زدن و بدمت آوردن تاج و تخت برای پسر دیگر مظفر الدین شاه بتهران آمده بود ، و اعدام او نه برای آن بود که آزادی خواهی سترک و نامی بشمار میرفت بلکه کشته شد برای آنکه می خواست تخت و تاج را برای رقیب محمد علی میرزا بدست آورد، بهمت بازماندگانش بمقام والی قهرمانی رسید و شهید راه آزادی شد، اما مردی چون رستم که بکمک یارانش و ارامنه شجاع و آزادی خواه برای مبارزین اسلحه وارد میکرد ، اسلحه میساخت، تفنگ های شکاری وضعیف را به تفنگ های گلو له زن جنگی تبدیل میکرد.. در روزنامه ها و کشورهای خارج باتبلیغات دودوایت بزرگ و استعماری میجنگید و حقانیت آزادی خواهان را منعکس میساخت و میکوشید کشورهای بیطرف را به انقلاب ایران علاقمند سازد و یاری آنان

را برای مقابله با دو دولت استعمارگر جلب کند، چنین مردی گمنام مانده. نه مجسمه‌ای برایش ساخته‌اند و نه نامی از او هست.. اما اگر همتی شود خاصه از سوی برادران عزیز ارمی که سهم بزرگی در انقلاب مشروطه ایران دارند، آنگاه پرمنخان سردار و ستارخان و یارانشان، و امثال رستم قهرمان.. آنطور که باید بملت ایران و مردم جهان معرفی خواهند شد.. روزی که دست باین کار بزرگ زده شود، ارزش کتابهای چون کتاب حاضر بعنوان سند بیشتر مشخص میگردد و در آنروز مردم ایران متوجه خواهند شد که بازماندگان اشراف پوسیده عهد قدیم و محقق نمایانی که در خدمت آنان بودند و هستند چه لطمہ‌ای به آگاهی ملت ایران درباره قهرمانانش زده‌اند، و چگونه حقایق را بازگون نشان داده‌اند.

بررسی رشد جامعه‌ایرانی از عصر ناصرالدین شاه قاجار تا آغاز عصر پهلوی کاری است لازم که باید بطور قطع و یقین بشود، این بررسی به تحولات اجتماعی و فکری کشور مادر سالهای اخیر بسیار لازم و برای آگاه کردن قشر باسوساد و جستجوگر ماره‌نمائی مفید و آگاه‌کننده‌ایست در راه درک مسیر قطعی و بدون چون و چرای امروزی جامعه‌ما... رویداد-های اجتماعی بسان دانه‌های زنجیر بهم متصل و تفکیک ناشدنی هستند و تأثیر و قایع در یکدیگر گریز ناپذیر است و عواملی که در احیاءور شد و پیش‌رفت و قایع مؤثر ند همیشه مشخص هستند. و اگر یکی از این عوامل جای خود را به عاملی که نمی‌باشد در آن و قایع تأثیری داشته باشد بددهد (البته بطور مصنوعی و بوسیله تاریخ‌ساز) حسابها مغشوš و درهم می‌شوند و ناهم آهنگی در آهنگ احساس می‌شود.

کودتای اسفند ۱۲۹۹ نتیجه قهری و لازم وغیر قابل پیش‌گیری وقایعی است که منجر بعزل محمدعلی شاه و تشکیل مجلد مجلس شورای ملی شد و این کودتای نتیجه و میوه بیسر و سامانی‌ها، آشوب، و فساد و در هم ریختگی سازمان اجتماعی ایران آنروز بود، و آن وضع، آن بیسر و سامانی نتیجه و میوه رنگ عوض کردن و تغییر شکل دادن عوامل استبداد، بعبارت دیگر همان عواملی که استبداد را در کشور ما حفظ میکردند، ستون‌های خود کامگی بودند، با کنار زدن آزادی‌خواهان واقعی و مبارزین سرسخت راه آزادی خود را در رژیم جدید وارد کردند، وزمام آنرا بدست گرفتند و مثلاً صدراعظم استبداد محاصره کننده تبریز وزیر داخله حکومت مشروطه شد، در نتیجه انقلاب بی‌ثمر گشت ولی یک نتیجه داد و آن این بود که بمردم، بهمه فهماند، میتوان با اشراف پوسیده و سیستم فاسد جنگید و منکوبش کرد، و در نتیجه کودتا پیش آمد. این واقعیتی است که روی داد و دیدیم.. ولی وقتی تاریخ و گزارش‌های وقایع را می‌خوانیم.. مهره‌ها و عوامل را بررسی و لمس میکنیم میبینیم آنچه که روی داد قاعده‌تاً نمی‌باشد روی دهد، چرا؟ چرا مارا هرا بسوی ترکستان میبینیم ولی به کعبه رسیده‌ایم بدلیل آنکه وقایع نگاران باستثنای یکی دونفر و قایع را بمیل خود تغییر داده‌اند، مهره‌ها را عوض کرده‌اند، بجای قهرمانان اصلی قهرمانان دروغین را گذاشته‌اند، بنناچار برای جایگیر کردن شخصیت‌های قلابی و قایع را دست کاری کرده‌اند و یا در بررسی‌ها کوشیده‌اند نتایج غیر منطقی بگیرند.

طبیعی است وقتی مامبینیم مسیر نشان داده شد، در صدها کتاب،

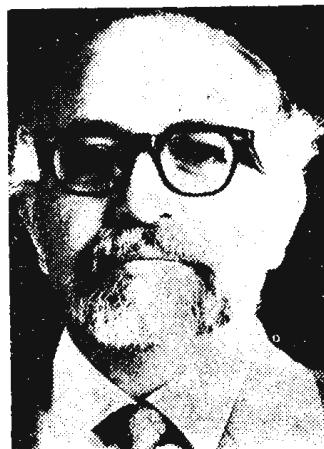
شرح حال، اتو بیو گرافی غیر از راه و مسیری است که جامعه ما پیموده حق داریم به جرئت بگوئیم تمام این نوشه‌ها ساختگی است حتی نوشه‌هایی که بظاهر نویسنده‌گان آنان میباشد بیطرف باشند زیرا نه پدری، و نه عمومی، دارند و داشته‌اند که در واقایع دست داشته باشد و بخواهند برای آنان نامی بجوینند و نه خود آنروزگار بوده‌اند. پس مزدی گرفته‌اند و حقایق رامعکوس نشان داده‌اند، اینجاست که تحقیق دوباره، جستجوی دوباره لازم می‌آید و چون اسناد و مدارک موجود همه در باره اشخاص است، در باره شیخیت‌هایی است که در انقلاب مشروطه دست داشته‌اند؛ پس بنچار باید حقیقت را در اطراف نام این شیخیت‌ها و قهرمانان واقعی یاد و غین یافت، باید ستارخان، پریم خان، رامعیار داد، آن واقایع ساختگی و آن دعوهای، بطور کلی آنچه را که با اعمال باکارها و اقدامات این دو مرد نمی‌خوانند، تضاد دارند دور ریخت تاطلای بی‌غل و غشن بدست آید و بعد کاری علمی بررسی را شروع کرد، ولی اگر چنین نکنیم انقلاب مشروطه ما، بصورت مبارزه دوجناح فئودال برای بدست گرفتن قدرت در می‌آید و بس مبارزه‌ای که هر یک از طرفین آن به بیگانه‌ای متکی بود.. مبارزه‌ای که بعدها نیز ادامه داشت و مجلس شورای ملی و دولت تحت تأثیر آن فلجه شده.. باری توضیح بیشتر در اینباره دور از گنجایش این مقدمه است. و بازمیگردیم به سخن نخست خود و آرزوی اینکه روزی گروهی محقق و جستجوگر بی‌نظر زندگی دوقهرمان نامی مشروطه را بررسی کنند و در این بررسی و کاوش تاریخ انقلاب مشروطه را آنطور که باید بنویسندو پیدا است همانطور که در بالا آمد برای یک چنین کارسترکی

هرچه مدرک و سند زنده بیشتر باشد کار این تحقیق وجستجو، آسان تر و
نتیجه بخش تر میشود، و کتاب حاضر یکی از این اسناد و مدارک بشمار
میرود . . .

خوب دوست عزیزم خالاتیان.. کتابی که ترجمه کردی و مر امتحن
ساختی که قبل از چاپ آنرا بخوانم عقده های دل ارادتمند را باز کرد
وموجب سر درد تو شد، برای تو دوست عزیز و گرامی آرزوی موفقیت
میکنم و امیدوارم بیشتر وقت خود را بچنین کارهای باارزش اختصاص
دهی، و کتابهای بالارزشی چون کتاب حاضر ترجمه کنی و در دسترس اهل
تحقیق بگذاری . . .

دوستدار همیشگی شما سبکتکین سالور

شناسائی نویسنده



سینمایی سارور

ولد ۱۳۰۲. باسامی مستعار «سنجر»، «سحر» و «صحر اگرد» نیز مطالب خود را امضا میکند. متادل است و فرزند دارد. در رشته تاریخ و چهار ادبیات فارسی دردانشکده ادبیات تهران تحصیل کرده است. خدمت مطبوعاتی را از سال ۱۳۱۹ آغاز کرده و اکنون نویسنده آزاد است. به زبان فرانسه آشنا است و از تألیفات وی علاوه بر تعداد زیادی داستان و نمایشنامه‌های تاریخی از ۳ جلد کتاب در رشته تاریخ میتوان نام برد.

اسماعیل رائین

یپرم بسوی تهران

(از کتاب «یپرم خان سوردار» صفحات ۵۱۷ تا ۵۶۸)

در باره او گفته‌اند:

«اعتقاد من در باره بیبرم (شاید به «مسلمانان خودمان خوش نیاید): او اصلاً «نظیر ندارد. قابل قیاس با هیچکس نیست «مردی بسیار بسیار شجاع شبیه ناپلئون «بود. آگر او نبود، همه‌ی خدمات از میان «رفته بود. او دیگر داستانش خیلی مفصل «است ...»

از مدادداشت‌های سید حسن تقی‌زاده مجله یغما شماره دوم سال بیست و چهارم اردیبهشت ۱۳۵۰ مقاله «اشخاصی که در مشروطیت سهمی داشتند ...»

«از میان زبانه‌های آتش انقلاب، مشروطیت «ایران شخصی بی نظیر در اندک «زمان قدرت و نفوذ خویش را بر نهضت «مشروطه ایران گسترد. بیبرم نه تنها «پایتخت ایران را از یوغ امپرادرها «ساخت، بلکه هم او بود که نهضت مشروطه «را از خطر نیستی نجات بخشید ...»
مورگان‌شوستر. «اختناق ایران»

«وقتی ارشدالدوله آماده حمله بتهران
«شد، پیرم را که در دوران صدارت عظیمی
«عینالدوله مستبد، مستعفی شده بود،
«خواستم و به او گفتم: یکی دوروز دیگر
«قوای استبدادوارد تیران خواهد شد.
«انتظار دارم و همانطور یکه قول داده
«بودید، رفتار خواهید کرد. گفت: برای
«خدمت حاضرم ... نقشه او را پرسیدم.
«گفت فردا صبح می‌روم، پس فردا بکار
«ارشدالدوله خانمه می‌دهم و روز بعد
«شرفیاب می‌شوم.

«این حرف او مرآ بیاد جمله سه کلمه‌ای
«ژول سزار در فتح افریقا انداخت. او
«نوشت «آمدم. دیدم. فتح کردم» پیش
«خود فکر کردم، اگر پیرم رفت و فتح کرد
«بزرگتر از ژول سزار است. چون او بعد
«ازفتح کردن نوشت و پیرم قبل از رفتن
«همان مطلب را گفت...»

یادداشت‌های ناصرالملک فراگوزلو نایب‌السلطنه

«پیرم از هنگام شباب فشار استبداد
«تزار و سلطان عبد الحمید را برخود
«احساس کرد و با تمام قواعلیه آن‌شورید.
«اد پس از آنکه زندان سیبریه را پشت سر
«نشست. پیرم بر رمندگان راه آزادی ایران
«پیوست. رهبری آنان را در دست گرفت
«و بیاری حزب خود (داشناکسوتیون)
«نهضت مشروطه ایران را به پیروزی
«رساند.»

روسکایا اسلووا

پیرم بسوی تهران

قهرمان داستان خود را در حالی رها کردیم که نیروهای پیشاوهنگ، درینگی امام مستقر شده و در انتظار سردار خود و حمله نهائی بسر میبرند و بپرم خود، برای تهیه مهمات و قوای کافی عازم رشت شده است. سفر بپرم به گیلان هشت روز بیشتر بطول نیانجامید و او پس از یک هفته بقزوین بازگشت، تا با همه نیروها و امکانات خود ینگی امام را پشت سر گذاشته، مقاومت کرج را که محل استقرار قسمت عمده‌ای از نیروهای خصم بود، درهم شکنند و بسوی تهران بتازند. در فصل گذشته به کنترل راهها از طرف سپاهیان روس طی نقل قولی از شادروان کسری اشاره شد. اما این مشکل بزرگ‌که در راه مجاهدین قرار داشت، احتیاج به شرح و بسط بیشتری دارد. بهمین جهت و برای روشنتر شدن مطلب، متن کامل خاطرات دکتر آقایان را که در این مورد خاص، خود نقش اساسی را عهده‌دار بوده است، عیناً در اینجا نقل می‌کنیم:

نویسنده پس از شرح ورود خود بقزوین و پیوستن بگروه

مجاهدین توضیح میدهد که در آن هنگام دولت ایران دونماینده در هر شهرستان داشت . این دونماینده یکی حاکم بود (نماینده دولت ایران) و دیگری کارگزار که از طرف وزارت خارجه تعیین میشد و مأمور تماس ایرانیان با نماینده‌گان دول خارجی بود، و اضافه میکند :

«... روسهادر قزوین فقط یک تاجر باشی داشتند بنام حاجی صمد، یعنی رئیس تجار که سفارت روس تعیین میکرد. ولی بعد از تصرف قزوین از طرف مجاهدین نایب قونسول را تعیین کرده بودند. بین این مأمور و مقامات مجاهدین، هیچگونه تماسی نبود، ولی در کمیسیون جنگ تمایل بود که بطور غیر مستقیم تماس گرفته شود، تا بلکه بتوان از نظریات و خیالات و تصمیمات روس اطلاع پیدا کرد. بین اردوی مجاهدین فقط یکنفر زبان روسی میدانست و او خواهرزاده سپهبدار بود، ولی چون جزع رؤسای مجاهدین بود، اگر تماس میگرفت نتیجه نداشت. ولی من که اهل قزوین بودم، در میان روسها آشنایی داشتم، تازه هم وارد شده بودم و بعلاوه چون طبق رسوم اروپا میبايستی بمقابلات دوستان خود بروم، میتوانستم این تماس را بگیرم . اما از آنجاییکه محصلین اروپائی در جامعه روسی همیشه دارای احترام خاص بودند و در تمام روسیه با چشم احترام بآنها نگاه میکردند، لهذا قرارشدن کوشش کنم با قونسول روس تماس بگیرم.

قبل از مسافرت به اروپا من درس روسی را نزد کشیش روس در قزوین فرا میگرفتم. این کشیش مردی بود جوان با تحصیلات کافی. عیالش هم فارغ التحصیل از مدرسه عالی زنانه پطرسبورک (پایتحت

امپراطوری روس) بود . هردو را خوب میشناختم و میدانستم که طارز فکر سیاسی آنها آزادی طلبی (لیبرال) است . بدیدین کشیش رفتم . قبل از بهتر است توضیح دهم هنگامی من از ژنوبایران آدم که در آنموقع آنجا مرکز انقلابیون روس بود . لینین با اکثر رفقاءش در ژنو میزبانی شدند و تازه سویا لیستهای روسیه بدو قسمت تقسیم شده بودند «بالشویک» و «منشویک» رهبر دسته اول لینین رهبر دسته دوم پله خانف بود و هردو در ژنو بودند و هفته‌ای یک شب در سالون یک قهوه‌خانه بحث میکردند . بهر حال در ملاقات با کشیش تقسیم سویا لیزم روس بدو قسمت موضوع مذکوره ما شد و فوق العاده مورد توجه کشیش و خانمش واقع گردید . چه آنکه مطبوعات روسی که در روسیه چاپ میشد ، در این گونه مطالب حق هیچ‌گونه خبری نداشتند و کشیش هم نمیتوانست مطبوعات روس را که در خارجه چاپ میشد داشته باشد . چون قدغن بود . بنابراین اطلاعات من برای ایشان بسیار جالب توجه بود ، مخصوصاً که نسل جوان روسیه آنروز از هر طبقه که بود توجه مخصوص به تحولات سیاسی کشورش داشت .

دیدار آنروز ما موجب شد که یکی دو روز بعد با نایب قنسول بنام روما نوسکی آشنائی پیدا کنم . این شخص مرد جوانی از یک خانواده نجیب بود ، تحصیلات عالیه داشت ، زبان فرانسه را خیلی خوب میدانست و چندان از مأموریت قزوین خود راضی نبود و اظهار دلتنگی میکرد .

بتدریج آشنائی ما با نایب قنسول تقریباً بدوسی تبدیل شد و من

حس کردم که ایشان چندان هم از سیاست دولت خود در ایران راضی نیست.

روزی ضمن صحبت گفتم: اگر دولت روس بجای مخالفت با جنبش مشروطیت در ایران با آن موافقت و کمک میکرد قطعاً در انتظار عمومی مقام بهتری میتوانست داشته باشد.

نایب قنسول بشوخي جواب داد: آنوقت هر روسی حق داشت بدلتش بگويد اگر اين عمل را صحيح میداني چرا در کشور خودت اجرا نمیکنی؟... از اينگونه صحبت‌ها بتدریج حس کردم که میتوان با اين شخص کنار آمد.

سوال کردم اگر مجاهدين شبانه به قزوین حرکت کنند، چه کاري خواهيد کرد؟...
گفت:

- من کاري ندارم بکنم. فراموش کرديد که بيرون دروازه تهران، در باغات قزوین «راهدارخانه» هست که فوراً مطلب را با تلفن بسفارت اطلاع خواهد داد.

برای روشن شدن مطلب آтиه، باید توضیح بدهم که راه شوسه تهران- انزلی را روسهای ساخته بودند و برای جبران هزینه راهسازی يك نوع مالیاتی از عبور و مرور میگرفتند و برای اینکه عابرین و مالدارها نتوانند بطور قاچاق بگذرند، در بین راه چندین راهدارخانه قرار داده بودند. در هر کدام هم مأمورین روسی وجود داشتند و جلو راهدارخانه تیری کشیده شده بود که راه را می‌بست. عابر از الاغ سوار گرفته تا

در شکه سوار و کاروان، مجبور بودند جلوتر توقف کرده، مالیات راه به پردازند. بعداً تیر را بالا کشیده، اجازه عبور میدادند و مجدداً تیر در جای خود قرار میگرفت.

جمله‌ای که «رومانوسکی» راجع بعبور از راهدارخانه گفت، در من این فکر را ایجاد کرد که مجاهدین سواره هستند و میتوانند از بیراهه از راهدارخانه اولی بگذرند. موضوع را به پرم با حضور سردار محبی و میرزا محمد علی خان تبریزی گفتم. مطلب را تصدق کردند، ولی حرکت یک عدد تقریباً هزار نفری از شهر کوچکی مثل قزوین ممکن نبود سری بماند.

بعد از بحث در مطالب قرارشد استمزاجی از نایب قنسول بگذرم که اگر بعلت گرمی هوا مجاهدین بخواهند بکوهستان قزوین بسروند، باز هم این موضوع بهانه برای حمله قشون روس بطرف قزوین و تهران خواهد بود...؟

نایب قنسول در جواب گفت: اگر بطرف تهران حرکت نکند، بما مربوط نیست... در نتیجه این اطلاعات، مقرر شد بهانه رفتن به بیلاق - نظر بگرمی هوا - اردو روز روشن از قزوین بطرف کوهستان حرکت کرده و بمجرد اینکه از خط موازی راهدارخانه قزوین گذشت، بطرف راست پیچیده از راه شوسه بطرف تهران تاخت کند. ولی پرم در شهر بماند تا اردو بهینگی امام که نصف راه تا تهران است برسد. چون باقی بودن پرم در قزوین دلیلی بود که اردو بطرف تهران حرکت نکرده است.

کمیسیون جنگ تو سط قاصدهای مخصوصی اطلاع داشت که
قوای دولتی دزکوهی کس مقابله «پل گچ» واقعست سنگر بندی کرد،
عددای قزاق بفرماندهی یک سرگرد روسی حاضر برای دفاع است و
پیشتر اول قزاق هم در کرج است. حرکت بطرف تهران احتیاج بچند
روز وقت داشت و کمیسیون جنگ بی سروصدام مشغول تهیه مقدمات آن
شد. موضوع مهمی که میباشد تصمیم آن گرفته شود تعیین فرمانده اردو
بود. فتح منجیل و تصرف قزوین منحصرآ توسط دسته پرم بعمل آمد
بود که ملقب بدسته برقی شده بود و کمیسیون جنگ لیاقت پرم را
در فرماندهی تصدیق و این مقام به پرم پیشنهاد شد. مشارالیه ضمن
تشکر گفت چنین عملی از نظر سیاست صحیح نخواهد بود که فرمانده غیر
مسلمان باشد و مقرر گردید فرماندهی رسماً با سپهبدار باشد، ولی در
موقع جنگ همه سردارهای از پرم اطاعت کنند.

اردو شب حرکت کرد و از بی راهه از راهدارخانه گذشته و روانه
ینگی امام شد. عصر فردا تلفنی از ینگی امام خبر ورود اردو را دادند.
این تلفن متعلق باداره راه بود که بین طهران تا پهلوی و سیله صحبت
داشت. مقاطعه کار این راه در حمل و نقل پستی و مسافرت برادران
با قراف مسلمان تبعه روس بودند. با قرافها که اولادشان امروز در
طهران هستند بهائی و متمایل بمشروطه بودند و محربانه با جزای

۱- نویسنده در اینجا شرح مبسوطی در باره شخصیت پرم و روح
مبازه جو و قدرت رهبریش آورده که چون در بخش‌های پیشین بدان اشاره شد،
از تکرار آنها صرف نظر کردیم.

خود در تمام چاپار خانه‌ها دستور داده بودند که با مجاهدین همراهی نمایند.

ساعتی پس از وصول خبر ورود اردو به‌ینگی امام، در حدود یکساعت بفربود پیرم با دسته خود در خیابان جلوه‌دار الحومه جمیع و از آنجا بطرف تهران حرکت کردند.

مردم در این خیابان ازدحام کرده دعا می‌خواهندند و اسپند می‌سوزانند و پیرم بزحمت توanst خود را از میان جمعیت خارج سازد.

تمام شب را راه پیمودیم و فقط دو ساعت در قشلاق راحتی داشتیم و در حدود دو به ظهر وارد ینگی امام شدیم چون از قشلاق تلفن شده بود عده‌ای جلوچا پارخانه جمیع شده در انتظار ورود دسته پیرم بودند و وقتی جلوکار و انسرا رسیدیم، پیرمردی از این و آن سؤال می‌کرد: پیرم کدام است؟.. کسی جواب نمی‌گفت من نمی‌دانستم این پیرمرد چه می‌خواهد فقط میدیدم با این سوار و آن سوار مراجعته می‌کنند او را صدا کرده سؤال نمودم چه می‌خواهی؟ گفت می‌خواهم پیرم را به‌ینم گفتم آن شخصی که فینه برسردارد پیرم است.

پیرمرد یک نگاهی باین مرد لاغر زردرنگ کرد مثل اینکه از بالا بپائین اندازه می‌گیرد، سپس رو بمن کرده گفت «ههین؟» – خنده‌ام گرفت، پیرمرد دهاتی معلوم بود انتظار دیدن یک هیولای عجیبی داشت و حالا یک بشر عادی در مقابل خود می‌دید... .

کمیسیون جنگ نورآ تشکیل شد، من در نتیجه ۱۵ ساعت سواری

سخت گرفته شده بودم برای رفع خستگی احتشام و در نهاری که از بغل کاروانسرا می‌گذشت چند دقیقه در آب دراز کشیدم و آب خستگی را رفع کرد.

کمیسیون تصمیم گرفت از دسته پرمن ۲۵ نفر پیش قراول به سر کردگی «گیراگس» که اهل تبریز بود، بکرج بفرستد واردواز عقب حرکت کند، در حدود ساعت دو بعد از ظهر پیش قراول حرکت کرد. دستوری که پرمن داده بود از این قرار بود .

۱- وقتی آبادی کرج از دور دیده شد، تاخت کنند تا گردو خاک زیاد از کرج دیده شود.
۲- وقتی بدشمن برخوردند، اگر دشمن عقب نشست ، اورا تعقیب کنند و اگر مقاومت کرد، اورا مشغول کنند تا اردو برسد. در حدود یکساعت بعد از حرکت پیشتر اول اردو بحرکت درآمد و در جلو آن نظم‌السلطنه معروف ب حاجی سرتیپ (برادر حکیم الملک) و پرمن حرکت می‌کردند. چون از حرکت در حدود ۱۰۰۰ نفر سوارگرد و خاک بسیار زیادی بلند شده بود، بعضی قسمت‌های اردو عقب مانده و بعضی هم از راه شوسه خارج شده، راه پیمائی می‌کردند.

به چاپارخانه ینگی امام دستور داده شده بود، دو ساعت بعد از حرکت پیش قراول، با تلفن بنهران و همچنین به راهدار خانه کرج که همیشه مأمور روئی داشت، اطلاع بدھند که اردوی مجاهدین که در حدود دوهزار نفر و دارای دو توب است چند ساعت قبل به طرف کرج حرکت کرده است. بعدها معلوم شد که این دستور برای آن بوده که بلکه

قوای دولتی در کرج پیشتر اول را بجای اردو بگیرند. و دستور تاخت هنگام مشاهده آبادی کرج برای آن بوده که گرد و غبار زیادی در راه بلند شود و طرف نتواند تشخیص دهد عده افراد حمله کننده چند نفر است و نصور نماید که اردو دارد میرسد.

انفاؤاً پیش بینی پر م صحیح در آمد. خبر حرکت اردو با تلفن بفرمانده قزاق میرسد و گرد و غباری هم که در راه پیدا میشود. پیش قراول قزاق بمجرد رسیدن دسته مجاهدین از اطراف کرج تاخت میکند، برای عقب نشینی بطرف پل یعنی بطرف تهران. چون پیشتر اول قزاق که در حدود شصت نفر بودند، سوار بطرف کوه پا بفرار میگذارند، از سنگر کوه که مقابل پل بوده آتش نمیکنند و پیشتر اول مجاهدین هم از پشت قزاقها تاخت کرده از پل میگذرند. در آنطرف پل در امان بود، چون سنگر قزاقها در حالی بود که به پل حکومت میکرد ولی بزیر کوه که جلو پل بود سوار نبود.

فرماندهی قزاق از ترس اینکه مجاهدین کوه را دور زده راه عقب نشینی بطرف تهران را قطع نمایند، حکم عقب نشینی بطرف شاه آباد می دهد. در این بین پر م به نظم السلطنه رسید و فرمان تعقیب قزاقها داده شد.

قزاقها عقب نشینی میکردند و برای حفظ آنجا یک قبضه شست تیر با چند نفر قزاق در سنگر باقی گذارده بودند وقتی دسته پر م و حاجی سرتیپ از پل گذشته و به پیچ راه که کوه را دور میزند رسیدند قزاقها با مسلسل بطرف مجاهدین آتش کردند. دو گلو له پای حاجی سرتیپ خورد

و پنجه‌نفر از مجاهدین ارمنی بپرم زخمی شدید. زخم هیچ‌کدام خطرناک نبود ولی هر شش نفر بایستی از صفح خارج شوند.

از چاپارخانه حصارک یک کالسکه در عقب دسته تحت اختیار داشتیم.

حاجی سرتیپ را که قادر بسواری نبود بایکی از مجاهدین که او هم‌هیین حال را داشت سوار کالسکه نموده و آنهایی را هم که قادر بسواری بودند بحصارک روانه کردیم. ضمناً در ارد و سه نفر طبیب بود یکی جوانی بنام «طالقانی» و دیگری دکتر تاشجیان ارمنی از رشت و «فیلسوف السلطنه» که طبیب سپهبدار بود و با دستگاه ایشان سوار میشد.

طالقانی باز خمی‌ها بحصارک رفت در آنجا همه گونه وسائل استراحت برای زخمی‌ها موجود بود زیرا چاپارخانه آنجا همیشه سه اطاق بارخت خواب پاکیزه برای مسافرین حاضر داشت.

بهر حال دسته پرم قزاقها را تعقیب میکرد و قزاقها در بین راه نزدیکترین محلی که پیدا کردند کاروان‌سرا سنگی بود که تاسال گذشته^۱ هم وجود داشته و آنجا پناه برده دروازه را بستندواز بالای دیوار شروع به تیر اندازی نمودند.

ماهم از طرفی حاجی سرتیپ و مجروحین را به چاپارخانه حصارک فرستادیم و از طرف دیگر مجاهدین قزاقها را تعقیب و کاروان‌سرا سنگی را حاصره کرده بودند ...^۲

۱- سال ۱۳۳۹- چون یادداشتها در سال ۱۳۴۰ نوشته و چاپ شده است.

۲- خاطرات دکتر آفیان. مجله خواندنیها- بخش دوم.

قرارمان این بود که در کار تدوین زندگی نامه پرمن، هر حادثه‌ای را از زوایای مختلف بررسی کنیم و با استناد به آخذگوناگون، جوانب رویدادها را از نظر گاههای متفاوت بسنجیم، با همین انگیزه نویسنده یادداشتها رادر اردیل پرمن و پشت دیوارهای کاروانسرا رها میکنیم و بار دیگر به قزوین باز میگردیم، تا همراه خود پرمن، شادروان کسری و دیگران در جریان تهاجم مجاهدین بهمین نقطه باز رسیم.

گرچه شادروان کسری و دیگر مورخان صاحب نظر در کتب و آثار خود، بسیار جاها پرمن را ستوده و از شجاعت، تیز بینی، قدرت رهبری، قاطعیت و سرعت عمل او سخن‌ها گفته‌اند، ولی اگر هیچیک از آن سخن‌ها نیز نمی‌بود. با مطالعه همین بخش از تاریخ مشروطیت ایران یعنی مقدمات فتح تهران هر خواننده واقع بینی در می‌بیافد که همین یک اقدام پرمن برای جاؤدانگی او و ثبت نامش در تاریخ مشروطیت بعنوان یک رهبر آگاه و سردار بزرگ کافی می‌بود. اغلب مورخان بدون اینکه تحسین و تمجیدی از پرمن کرده باشند، با انعکاس دقیق رفتار و کردار او چنان سیمائي از اوی ترسیم می‌کنند، که آدمی احساس می‌کنداگر پرمن از آغاز تا پایان انقلاب مشروطیت هیچ نقشی نیز در آن نمیداشت و دارای همه نکات ضعفی هم که بوی نسبت داده‌اند می‌بود، همین اقدام و رهبری او میتوانست، همه چیزرا تحت الشاع قراردهدو باز پرمن رادر همین جایگاهی که امروز می‌بینیم، مشاهده کنیم، در این مورد نیز کما کان کسری بر دیگران پیش‌قدم است:

«... یکی از پیش‌آمدگاهی بر جسته تاریخ مشروطه، گرفتن آزادی

خواهان است، تهران را ... سپهبدار و شورشیان گیلان از قزوین تاینگی
امام پیش آمدند و چون یپرم خان برای بسیج پاره‌ای ابزار جنگ، چند
روزه بهرشت رفته بود تارسیدن او، درینگی امام در نگ نمودند و چون
یپرم خان رسید، باندیشه پیشرفت افتادند. در این هنگام انبوهی از فزاق
با سر کردگان روس و با توب و مترالیوز در کرج بودند و سرپل آنجارا
سنگر کرده، استوار مینشستند. اینست پاره‌ای سرداشتگان خرسندی
نمیدادند برایشان تاخته شود. یپرم خان بگردن گرفت با دسته خود
پیش جنگ باشد. فردا بامدادان بیست تن از دسته خود را جلوتر
فرستاد، تا خود او باسی تن دیگر از پی روانه گردد، و چون زبان روسی را
نیک میدانست، با تلفن راه شوسه بساکاپتن بلینسوف سرکرده روسی
گفتگوئی کرده، یپرم میگفت: ما ناگزیریم خود را بتهراذ برسانیم.
شما بیهوده خود را رنجه مدارید و مایه خونریزی نباشید.

کاپیتن روسی پاسخ داد: من یک سپاهی ام و کار سپاهی جنگ
میباشد. در این هنگام به یپرم آگاهی رسید دسته پیشرو بدشمن رسیده و
جنگ آغاز کرده‌اند و اینست نایستاده، خود را بر زمگاه رسانیده و با
مجاهدان جانباز و ورزیده‌ای که برگرد سرداشت، از گرد راه بر دشمن
تاخت و یک ساعت نکشید که ایشان را از پیش راند. کاپیتن روس با آن
لاف سپاهیگری همینکه چهار تن کشته داد، توب و مترالیوز را برداشته
باز گردید...»

این پیروزی کمی قبل از رسیدن یپرم و یارانش بکار و انسرای

شاه آباد که ما داستان را تا بدانجا دنبال کرده‌ایم اتفاق افتاد. البته شرح این قسمت از نبردها، خود داستانی طولانی و پر ماجرا دارد، امانویسندۀ تاریخ هجده ساله آذربایجان، از این نظر که کار تاریخ‌نویسی ایجاد و اختصار را ایجاد میکرده، پیکارهای قبل از محاصره کاوانسر را بهمین اختصار برگزار کرده است. گو اینکه همین مطلب کوتاه نیز حاکی از قدرت رهبری و درایت بپرم است، ولی برای توضیح بیشتر منبعی دیگر را مرور میکنیم.

نویسنده آگاه – ولی ناشناس – باد داشت «چند تاریخچه» پس از شرح عزیمت نیروهای بپرم بطرف کرج مینویسد:

«... این نیرو حرکت کرد، درینگی امام منتظر بپرم شدند. بعد از هشت روز بپرم بازگشت و دسته خود را که در فزوین مانده بودند برداشته همان شب بقوای سپهدار و دیگران ملحق شد. درینگی امام مشاوره کردند و بپرم پیشنهاد کرد که بی درنگ بکرج حمله کنند. پس از تحقیق معلوم شد که پل کرج سنگر بنده شده و (۶۰۰) نفر قزاق با دو توب و دو دستگاه مسلسل در کرج مستقر کرده‌اند. سپهدار و دیگران زد خورد با این قوای نیرومند را صلاح ندانستند و اینکار را «عملی دیوانهوار». شمردند. اما بپرم همچنان در اجرای طرح خود پافشاری میکرد سرانجام نیز، همینکه با مدد فرا رسید، بیست نفر از افراد خود را پیش‌آپیش فرستاد و خود نیز با تفاق سی نفر بعد از ظهر همان‌روز بجانب کرج حرکت کرد. فرمانده قزاقان کرج کاپیتان بلازنوف نام داشت. بپرم در راه با تلفن شوشه روس با وی تماس گرفت و با او اطلاع

دادکه مصمم است راه خود را ادامه داده بتهران برود . بنابراین توصیه می کند که از پل کرج خارج شود، راه را برای عبور مجاهدین بگشاید و سبب خونریزی بیهوده نشود . بلازنوف در پاسخ وظیفه سربازی خود را باید آورشد و اضافه کرد که دولت او را برای نگاهداری پل کرج فرستاده و تکلیف او همانست که کسی را نگذارد که از پل عبور کند. اگر یپرم مایل است بتهران برود، میتواند از راه دیگری برود. ولی او فقط اجرای وظیفه و دستور مافوق را مورد نظر قرار میدهد و باحدی اجازه عبور از پل را نخواهد داد.

یپرم در حالیکه عصبانی شده بود، جواب داد: اگر برشما حکم شده است که نگذارید کسی از پل عبور کند ، بمن دستور داده شده، که تمام موافع را در هم شکتم و وارد تهران شوم ... بدنبال این جمله مکالمه را قطع کرده و به دسته خود فرمان پیشرفت داد . در پانزده کیلومتری کرج خبر رسید که پیشقا را لان - یعنی آن بیست نفر - با قزاقها سرگرم زد و خوردند. یپرم بر سرعت حرکت خود افزوده چون تو فاژو تندباد بحر کت درآمد. این سرعت عمل قزاقها را دچار وحشت و هراس کرد، آنچنانکه نتوانستند بیشتر از یک ساعت مقاومت کنند و با چهار کشته فرار اختیار کردند .

یپرم پل کرج را تصرف کرد و خبر پیروزی خود را به سپهبدار اطلاع داد و از او خواست که خودش را از پشت سر به کرج برساند. پس از ورود، سپهبدار و دیگران پیشنهاد کردند که بی درنگ به تعقیب قزاقها بپردازند. ولی یپرم به چند دلیل این پیشنهاد را رد کرد. از جمله

نبودن وقت و فرار سیدن شب و همچنین خستگی مفترط مجاهدین. و آنگاه خود پیشنهاد کرد که حمله را به بامداد روز بعد موکول کنند. اما سپهبدار که از لذت پیروزی سرمایت شده بود، در پیشنهاد خود اصرار میورزید و سرانجام نیز بدون پریم حرکت کرد. بعداز رفتن آنها پریم نتوانست بیشتر صبر کند و با گروه خود بدنبال آنها تاخت، تا به کاروانسرا شاه آباد رسید...»

بعدها درباره شکست نیروی مجاهدین که چیزی نمانده بود چهاره جنگ را بکلی تغییر دهد، مطالب بسیاری گفته و نوشته شد. شکستی که به نیروهای استبدادی جانی تازه بخشید و بسیاری از مشروطه طلبان را غرق نویید ساخت. ولی در این نوشته‌ها، هیچگاه به مخالفت پسرم اشاره نکرده و نپرسیده‌اند: چرا سردار جنگ‌کاری که در همه پیکارها در صف مقدم می‌تازد، حتی با وجود مخالفت یاران و رهبران دیگر و بدون اطلاع آنها دست به حمله می‌زند و پیروزهم می‌شود، در این یک مورد، با ادامه تهاجم و تعقیب قزاقان در حال فرار موافق نبود؟... چرا بنگاهان موجودی چون سپهبدار، با آنهمه سوابق ترس و تردید و ذو دلی، بظاهر از پریم قهرمان، انقلابی‌تر می‌شود...؟

این نخستین بار است که نویسنده‌ای با اشاره باین مخالفت، ریشه‌های شکست بعدی را نمایان می‌سازد. بی‌شك پریم خود از قدرت و میزان مقاومت نیروهایی که در حال جنگ قدرت چنان یورش طوفانی و بر ق آسائی را داشتند، آگاهی داشت و نیز مطمئن بود که هرچه بتهران

نژد بکتر شود، با نیروهای تازه نفس و انبوهای روبرو خواهد شد. اما باز برای اینکه یاران خود را که همواره تهایش گذاشته و حتی از قرستادن کمک نیز خودداری کرده بودند، تنها نگذارد و احیاناً بدان جهت که متهم به جبن و ترس نشود، بلافاصله بدنبال آنان تاخت.

البته در این مورد، یادداشت‌های خود پرم نیز در اختیار ماست، اما از این نظر که نویسنده «فتح تهران» این قسمت از ماجرا را با شرح جزئیات و اسامی و با اختلاف بسیار نسبت با آنچه که ناکنون آمده، بیان داشته است، ابتدا با نویسنده‌گزارش او می‌پردازیم و پس از آن به یادداشت‌های پرم:

«... وضع قوای دولتی در کرج بسیار خوب بود. زیرا مسلح با سلاحهای نوین و توان پیشرفته بودند. در حالیکه مجاهدین اسلامیهای قدیمی و مختلف داشتند و حتی اغلب آنها از نوع تفنگهای ته پر بود. بعلاوه نیروی دولتی بر سر راه نشسته بودند و میتوانستند ستون مهاجم را که مجبور بود از روی پل، یعنی تنها راه کرج به تهران عبور کند، زیر آتش بگیرد.

شورای سران مجاهدین قضیه را مطرح کرد و قرار شد که مجاهدین در سه ستون حرکت کنند و نیروی نظامی دولتی را که تحت سرپرستی کاپیتان زاپولسکی روسی بود دور زده محاصره نمایند. با این ترتیب که یک ستون از جنوب کرج از طرف شهر یار حرکت کرده، بطرف شاه‌آباد و نقطه‌ای واقع بین تهران و کرج برود و ستون دیگر نیز از کوههای شمال کرج حرکت کرده، ارتفاعات مشرف بر محل استقرار

فزاها را گرفته، آنان را محاصره کند، و یک ستون نیز از جاده بسمت پل رهسپار شده و با این عملیات نیروی فراز را وادار به تسليم نمایند.

ستون جنوب که یک توب نیز با خود داشت، بسر کردگی ابوالفتحزاده و آقای میرزا علی راه افتادند و نفراتی هم که از خط الراس کوههای شمال بنا بود حرکت کنند، رفند و یکی از آنان حسن خان پدر سرهنگ پولادین بود.

ستونی که قرار بود از جاده حرکت کند، راه هموارتری در پیش داشتند و از سران این عده میتوان منتصر الدوّله، پرمنخان، میرزا کوچک خان و مشهدی صادق را بشمار آورد. این جمع مشهور که یکی از دیگری پرشورتر و پرحرارت‌تر بود، روی رقابت و هم‌چشمی بنای تاخت بطرف کرج را گذاشتند.

اما نیروی دولتی از نقشه مجاهدین اطلاع یافته بودند، زیرا مجاهدین تشکیلات ثابتی نداشتند. وقتی در موردی، بحثی میخواستند بکنند، در پیش روی سایرین بود و هر کس میخواست در آن شرکت میکرد، بهمین جهت موضوع حمله مخفی نمانده، فزاها اطلاع یافته بودند و فرمانده روسی برای آنکه در محاصره نیافتدند، سنگر پل را رها کرده، بشاه آباد عقب نشست و برای گرم کردن سرمهجاهدین و یافتن فرصت بیشتر، دستور داد مقداری فشنگ در راه ریختند آنگاه خود عقب نشسته، در کاروانسرائی که معروف به کاروانسراسنگی است، در

چهارده کیلومتری کرج مستقر شدند...»

پرم در بیادداشت‌های خود نه نامی از مذاکره تلفنی با فرمانده روسی قواها میبرد و نه به پیشگامی خود نقشی که در فرماندهی و تحرک نیروهای مجاهد دارد اشاره‌ای میکند. او حتی دو دلی و تردید دیگر سرdestگان را در آغاز کار و توصیه‌ای را که منجر به شکست شده بود نادیده می‌انگارد. فقط طی چند ساعت درباره نبردها و موقوفیتهای بین راه تا «کاروانسرا» مینویسد:

«۱۸ زوئن بهزیین مراجعت کردم (از سفر رشت) و از آنجا شتابان بسوی ینگی امام رهسپار شدم. در اینجا از مجاہدین ارمنی دو دسته تشکیل دادم و آنها را بطرف تهران روانه کردم. این عده نا حصارک پیشروی کردند و در آنجا متوقف شدند. ولی غفلتاً مورد حمله پیش قراولان هنگ قزاق قرار گرفتند. پس از سه، چهار ساعت زد و خوردهای شدید، قزاقها چهار نفر کشته در میدان جنگی بجای نهادند و سراسمه فرار کردند. در این بین من نیز با سایر دستجات بمیدان زد و خورد، وارد شدم. قزاقها بدون تیراندازی سنگرهای مستحکم دره کرج را تخلیه کرده، بسوی شاه‌آباد عقب نشسته، در آنجا مستقر شدند...»

اکنون که از زبان فهرمان داستان، همزمان او، مورخان و محققان، پیرم و یارانش را تا پشت دیوارهای کاروانسر آوردند، تا یکی از نبردهای سرنوشت را آغاز کنند، چنانکه وعده کرده بودیم، به شرح جامع دنباله ماجرا مپیردازیم. از زبان کسیکه خود، در این نبرد

شرکت داشته و دوشادوش پرمنبرد میگرده است.

«... شب فرا رسید. شب مهتابی بسیار قشنگی بود، پرم دستور داد دیوار کاروانسرا را به توب بستند، در تمام این مدت تیراندازی از کاروانسرا بطرف مجاهدین که در محوله باز موقعیت گرفته بودند ادامه داشت، دو گلو له توب یک قسمت از بالای دیوار روبرو را خراب کرد. در این مدت قزاقها دو مرتبه در کاروانسرا را باز کرده کوشش کردند، محاصره را بشکنند. ولی دو بمب انداز دسته ما با بمبهای دستی از آنها جلوگیری کرد. در حدود ساعت ۲۲ صدای فرماندهی از کاروانسرا شنیده شد که دستور میداد بجهت تیراندازی نکنند. چون فشنگها دارد تمام میشود. وقتی این فرمان شنیده شد، پرم که معتقد بود در این جنگ «ایرانی با ایرانی» حتی الامکان از خونریزی باید جلوگیری شود، دستور آتش بس داد. در دقایق آخر یکی از مجاهدین که ببالای پشت بام قهوه خانه رفته بود و از آنجا بطور خوابیده بداخل کاروانسرا شلیک میگرد، سرپا ایستاد. پرم فریاد زد: بخواب!.. این جوان که اسمش «نادر» بود، گفت: گلو له اینها بمن نخواهد خورد و در همین ضمن تیری با او اصابت کرد و جسدش از بالای بام بزمین افتاد.

تیراندازی تمام شد. پرم یکدسته از مجاهدین را بریاست «محمدبیک» فرقاژی فرستاد که وسط راه بین تهران و کاروانسرا سنگی موضع بگیرند، که از شهر برای کاروانسرا سنگی کمک نرسد و هر یک از مجاهدین در گوشاهی خوابیدند. قسمت عمده مجاهدین در کرج باقی مانده بودند و وقتی هوا روشن شد، ملاحظه شد که عده‌ای سواراز دره

نپه‌های جلوه، بطرف کرج می‌روند.

پس از ملاحظه با دوربین معلوم شد که این همان عده محمدیک است که عقب‌نشینی می‌کنند و جرئت این را هم ندارند که از راه شوشه بیانند از این جهت به تپه و ماهور زده‌اند. از نزدیکی کلاک سواری فرستاده شد. معلوم گردید که صبح قبل از آفتاب محمدیک دیده است که پنج دستگاه گاری حامل قزاق می‌آید برای کمک. و محمد بیک بجای آنکه طبق دستور از حرکت آنها جلو گیری کند خود و یارانش عقب‌نشینی کرده‌اند. این عقب‌نشینی در قسمت عمدهٔ مجاهدین حاضر مؤثر واقع شد، بطوریکه هر یک بطریق متفرق شدند. فقط در وسط دسته «برقی» ماند که عبارت بود از ۱۴ نفر مسلمان یکنفر روسی آلمانی نژاد و بقیه ارمنی... با مشاهده این وضع ما مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم. ضمناً اگر قزاقها در کاروان امتو جه عقب‌نشینی ما می‌شدند، قطعاً حمله ور می‌شدند. باین لحاظ پریم دستور داد ده نفر ده نفر هر دسته جداگانه عقب‌نشینی کنند. عاقبت هم خود پریم مازد و یکی از مجاهدین بدختانه اسب این مجاهد پیدا نشد و پریم اورا بترک خود نشاند و، بطرف کرج عقب‌نشینی کردند.

مجاهدین در کوه کرج موضع گرفتند. ما تقریباً وضع دیروز را داشتیم با این تفاوت که کوه کرج و پل در تصرف مابود. در صورتیکه ما فاتح بودیم و می‌بایستی کار قزاقها را در کاروان سرا سنگی یکسره کرده باشیم.

همان روز این موضوع در کمیسیون جنگ که در کرج با غم معروف

بمادرشاهی (مدرسه فلاحتی امروز) بود، مطرح شد، و پرم پس از اوقات تلخی زیاد تقریباً بحالت قهقهه با دسته خود از کرج خارج شده و در کوه پایه در قریه محمودآباد (اگر اشتباه نمیکنیم) مستقر گردید.

نزدیک ظهر رؤسا برای عیادت حاجی میرپنج به حصارک آمدندو در آنجا هم موضوع صبح مطرح شد و مرحوم حاجی میرپنج، فرمانده آن قسمت را سخت مورد ملامت قرار داد.

موضوع فعل از این قرار است که قوای دولتی در شاه آباد (چهار فرسخی تهران) مرکزیت پیدا کرده کرج و پل کرج و کلاک در دست مجاهدین است. کلیه رفت و آمد ها را مکنترل میکنیم. کمیسیون جنگ جلسات خود را در ساختمان سردر باغ مادرشاهی تشکیل میدهد. مرکز کنترل راه شوسه و مراضخانه و محل دفتری در حصارک است. این پست را بمن سپرندند از این نظر که من دو زبان خارجی میدانم و مقرر بود هر مسافری که عبور میکند باید هویت او کاملاً مشخص گردد. پست من دارای ۲۰ نفر مجاهد است.

یکروز صبح هنوز آفتاب نزده بود، رئیس چاپارخانه مرا که در باعچه خوابیده بودم بیدار کرد و اطلاع داد که یک نفر خارجی آمده است.

من خواب آلود جلو ایوان چاپارخانه آدم و جوانی را دیدم که در بالای سکو ایستاده است.

با کمال ادب بفرانسه از ایشان خواهش کردم گذرنامه خود را رائه دهد. این شخص با کمال بی ادبی جواب منفی داد.

من گفتم نمیدانم اهل چه مملکتی هستی ، اگر من وارد مملکت
شما میشدم قطعاً مجبور باطاعت از مقررات بودم. کشور من در حال انقلاب
است و من مأموریت دارم عبور و مرور را کنترل کنم و اگر شما گذر نامه
خود را ارائه ندهید ، مجبوری دید همینجا بمانید و نخواهید توانست
بز اخود ادامه دهید.

جواب گفت قوانین کشور شما نسبت به من هیچگونه اثری ندارد.
من هم برئیس چاپخانه دستور دادم اسب ندهد و خود هم رفت
خوایدم .

ساعت هشت باطاق حاجی سرتیپ آدمم تابا دونفر طبیب خودمان
صباحانه صرف کنیم . حاجی سرتیپ که از قضیه اطلاع پیدا کرده بود
به من نصیحت کرد که این مسافر انگلیسی است و قطعاً هم شخص مهمی
است ، چون یکنفر سر بازنده نیز همراه او است . از طرفی انگلیسیها هم
با ما دوست هستند و حالا بهتر است صرف نظر کرده او را مخصوص کنید
برود .

جواب دادم من بخلاف دستور نمیتوانم رفتار کنم . مضافاً برای
که ایشان خیلی بی ادبانه رفتار کردند .

از پنجه اطاق ما درخت توتدیده میشد و این عالیجناب فرنگی
زیر درخت توت نشسته بود و آفتاب هم داشت بالامیام . خلاصه آب
خواسته بود ، ولی چون حصارک آب نداشت از آب انبار آبی آوردند
که از کرم پربود (ما آب آشامیدنی خود را از محمود آباد میآوردیم) .
ظهر شد . ما آشپزخانه مرتب داشتیم . مسافر بوی خوراکیهای را

که برای زخمی‌ها می‌واردند استشمام می‌کنند. خوراکی می‌خواهد جواب داده می‌شود که آشپزخانه بمجاهدین تعلق دارد.

دو بعد از ظهر شد. هوا بسیار گرم است. پناهگاهی در با غچه نیست و این عالی‌جناب هم تشنگ است و هم گرسنه. سر باز هندی وارد اطاق شده، دستش را به حالت احترام بلند کرده و اظهار داشت: صاحب شما را می‌خواهد... جواب دادم: صاحب کیست؟

از پنجره به بیرون اشاره کرد گفتم او صاحب شما است و من با او کاری ندارم. اگر کاری دارد بباید بگویید... هندی رفت و دو سه دقیقه بعد مسافر وارد شد و گفت: بیخشید من دفعه اولی است که بکشور شما می‌آیم. مملکت شما را طور دیگر بمن معرفی کرده بودند بفرمائید این تذکره من. از او خواهش کردم بنشینند. گذر نامه را نگاه کردم معلوم شد قنسول انگلیس است و اسمش «گد فریده‌وارد» می‌باشد که بعد‌ها از مأمورین عالی‌مقام و مؤثر انگلیس در ایران شد.

همان‌طور که گفته شد، دستگاه چاپ‌خانه بطور کلی در دست باقراف بود و خیلی مرتب اداره می‌شد.

همه گونه مشروبات اروپائی در آنجا وجود داشت، حتی شامپانی و کنیاک. دستور ناهار دادم و با او گفتم امیدوارم با همان جتنی‌مانی که اشتباه خود را پیش من اعتراف کردید، در سفارت هم توضیح خواهید داد. ایشان قول شرف دادند. ناهار آوردند و بعد از ناهار دستور دادم فوری اسب بدنه‌ند که ایشان قبل از غزووب از خط دولتی در شاه آباد عبور کرده باشند.

توقف اردوی مسا در کرج دو علت داشت: یکی انتظار ورود
مجاهدین بختیاری که از اصفهان بطرف طهران حرکت کرده بودند و
دیگری مذاکرات سیاسی بین کمیسیون جنگ و دولت که واسطه این
مذاکرات سفارت روس و انگلیس بودند. مجاهدین نماینده در طهران
تعیین نکرده بودند چون مورد غضب محمد علیشاہ میشد.

این مذاکرات به این ترتیب انجام میشد، نایب دوم روس بارا-
نویسکی از طرف سفارت روس و چرچیل نایب دوم سفارت انگلیس
بنمایندگی سفارت انگلیس.

چون از طرفی سفارت روس هدید میکرد که مجاهدین نبایدوازد
طهران شوندو دولت و پادشاه هم حاضرند انتخابات مجلس را شروع
کنند، لهذا دلیلی ندارد اردوی مجاهدین بطرف طهران حمله کند،
و باید اردو را متفرق کرده روسا بینند طهران و قرار لازم را با دولت
و شاه بگذارند. کمیسیون جنگ به دولت و پادشاه اطمینان نداشت و
حاضر نبود پیشنهاد نماینده روس را قبول کند. انگلیسها باطنًا با پیشنهاد
روس مخالف بودند، ولی ظاهراً روی خوش نشان داده همسکاری
میکردند تا روسها بهانه نکرده و ارش خود را از پهلوی بطرف طهران
حرکت ندهند.

دولت ایران و شاه مضطرب بودند، چون آذربایجان و گیلان از
دولت اطاعت نداشت، اصفهان در تصرف بختیاریها بود در شیراز
بحکم علمای نجف اشرف پرداخت مالیات به دولت استبداد حرام اعلام
شده بود.

روزی مرحوم امام جمعه خوئی را دولت به کرج فرستاد که کمیسیون جنگ را قانع کند. مرحوم امام جمعه خوئی هم مقام محترم علمی داشت و هم وزن سیاسی. کمیسیون جنگ از ایشان محترمانه پذیرائی کرد، پیشنهاد را به علت نداشتن اطمینان به شاه و عملیات ایشان بر علیه مشروطیت (توب بستن مجلس، قتل جهانگیر خان و ملک المتكلمين وغیره) رد کرد.

دو سه روز بعد مجدداً بارنویسکی و چرچیل به کرج آمدند. حالاً موقعی است که کمیسیون جنگ توسط جاسوس‌های خود اطلاع دارد که بختیاریها به قم رسیده‌اند و روابط در ارد و ایجاد شده است.

در این جلسه هم بارنویسکی تهدید کرد و وقتی که خدا حافظی کرد و از پله‌های بالاخانه محل کمیسیون جنگ پائین می‌آمدند چرچیل می‌گوید: من قوطی سیگار را بالا فراموش کردم. صبر کنید بروم بردارم ... می‌اید بالا و به آقایان اعضای کمیسیون می‌گوید: بختیاریها نزدیک طهران هستند از تهدید روسها نترسید به طهران حرکت کنید این جمله را گفته قوطی سیگار طلاش را که مخصوصاً جاگذارده بود برداشته و می‌اید پائین. همین اعلام کافی بود که تصمیم حرکت اردو بطرف طهران گرفته شود ...».

اگر درین قسمت از کتاب بیشتر به نقل روایات و شواهد تاریخی میپردازیم، تاب شرح و تفصیل رویدادها، بدان خاطر است که فتح تهران، همانطور که کسری می‌کند، یکی از حساس‌ترین لحظات تاریخ

مشروطیت ایران است، که در باره‌ی آن هر یک از مورخین و منابع و شواهد تاریخی، نظری متفاوت دارند، و ما برای کشف حقیقت و استحضار خوانندگان از جواب امر، خود را ناچار از این نقل قولها و آزادگذاشتن خواننده، در امر قضاوت می‌بینیم.

کسری برای شکست «کاروان‌سر» و عقب نشینی نیروی مجاهدان اهمیت بیشتری قائل است. او مینویسد:

«در این میان دسته‌های متصدر الوله و معزالسلطان و دیگران نیز رسیده قزاقان را دنبال کردند. بار دیگر شبانه در شاه‌آباد جنگ دیگری رخ داد و قزاقان تا بامداد ایستادگی کرد و پس از آن دیگرا رها نمودند. مجاهدان آنجا را گرفتند و دسته‌هایی از ایشان از دنبال قزاقان رفتند. در این میان یک دسته چهارصد تن از قزاق از شهر تازه رسیده از جلو مجاهدان در آمدند و جنگ سختی در گرفت و چون مجاهدان کوشه را کنده بودند و توپ در دسترس نداشتند بناخت سختی که قزاقان کردند ایستادگی نتوانستند و شکست برایشان افتاد و باز کردیدند و تا کرج پس نشستند و چندان دل باخته بودند که اگر ایستادگی بپرم و سر کردگان نبود آنجارا نیز رها نمودند. این شکست روز سیزدهم تیرماه رخ داد و چون خبر بهتران رسید در باریان را دل رفته بجای آمد و شادی نمودند و چنین پنداشتند جلو مجاهدان را بیکبار خواهند گرفت ولی خواهیم دید از این شکست چندان اثری پدید نیامد.

در این میان از اسپهان سوارگان دیگر بسربدار اسعد می‌بیوست و اوروز یازدهم تیرماه از قم بیرون آمده بعلی آباد آمد و چون امیر مفخم

بادسته‌ای از بختیاری بهادری شاه در حسن آباد نشمن داشت و او یگانه بختیاری بود که در هواداری از محمد علی‌میرزا پاافشاری داشت و دیگران همگی بس ردار اسعد پیوسته بودند سردار اسعد راه را برگردانیده برباط کریم در آمد و در آنجا بالشگرگاه سپه‌دار در کرج پیوستگی پیدا کرد. در این هنگام بار دیگر نمایندگان روس و انگلیس بکوشش برخاستند، روز یازدهم تیر ماه محمد علی‌میرزا انجمنی در دربار برپا نموده نمایندگان دودولت رانیز با آنجا خواند و با آنان چگونگی را گفتگو کرد. اینان که خودشان خواستار بودند از پیش آمدن مجاهدان بسوی تهران جلوگیری کنند و ما از کتاب آبی می‌بینیم در این باره دستور قلعه آمیز از لندن داشتند این گفتگوی دربار را دستاویز گرفته بار دیگر پابمانی نهادند و از هرسفارتخانه دونفر برگزیده ماجور استوکس راه مرأه مسیو بارنسکی بپیش سپه‌دار و مستر چرچیل راه مرأه مسیور مناسکی به نزد سردار اسعد فرستادند؛ ماجور استوکس با همراه خود پس از پیشین روز سیزدهم بکرج رسیده با سپه‌دار و دیگران گفتگو نمودند و آنچه دیدند شنیدند بر شته نگارش کشیدند که در کتاب آبی آورده شده. کوتاه سخن آنکه نتیجه درستی بدست نیامد. اینان مینویسند که از شکست بامداد هیچ‌چگونه تشنی در لشگرگاه مجاهدان نبود.

مستر چرچیل و همراهش نیز در رباط کریم سردار اسعد را دیدند و حال اینان همانست که حال آندو تن دیگر و چون از سردار اسعد جدا می‌شدند و درود می‌گفتند سردار اسعد بفرانسه چنین گفت: «دیدار دوباره در تهران».

شورشیان گیلان از آن شکستی که یافته و باز پس نشستند پذیرد
دانستند باید نقشه دیگری پیش گیرند و چون با سردار اسعد چندان ده
نداشتند بر آن شدند دودسته بهم رسیده دست یکی کنند. این بود
رارها نموده و راه بر گردانید بحصارک در آمدند. در این میان میان
لشگر گاه پیکهای آمد و شد میکرد و نامه و پیام روان بود. اینست سه
آنها نهادند که هردو از جایگاه خود کوچیده در یافت آباد بهم را
سردار اسعد از رباط کریم بیرون آمده ولی در راه شنید یافت آبر
دست سپاه دولتی است و ناگزیر شده در قاسم آباد فرود آمد. ا
سوی دسته سپهدار و یفرمختان تاقراتبه پیش آمده در آنجا نشیمن سا
و چون چندان دوری نداشتند سردار اسعد با چند تنی بدانجا در آ
برای نخستین بار سرستگان شورش گرد هم نشسته بسکالش پردا
در این هنگام همه نیروی قراقوخانه با توپها و شصت تیرهای خود بسر کر
افیسران روسی و امیر مفخم با دسته های سواره در برابر اینان جا
همگی آبادی های شاه آباد و حسن آباد را در دست داشتند و سنگ
استوار بسته بودند. سرستگان شورش چنین نقشه کشیدند که بپر
بادسته های خود پیشرو باشند و بختیاریان دست راست و شورشیان
دست چپ را گیرند و از فردا بپیشرفت برخیزند که بپرمختان آهند
دامک و دمویز نمایند. پس از این گفتگو و نقشه کشی سردار اسعد بجه
خود بازگشت.

از فردا که نوزدهم تیرماه (۲۱ جمادی الثانی) بود جنگ کرد
آغاز شده تاسه روز پیش میرفت و پس از آن چون مجاهدان بدرو

آمدند سه روز دیگر جنگ ک در اینجا بر پا بود تارو ز آدینه بیست و پنجم
تیر محمد علی میرزا دست از تاج و تخت برداشت و جنگ فرو
نشست ...»

ماجرای این جنگهای شش روزه را کسر وی بادقت و توجه خاصی
تنظیم کرده و همه منابعی را که در دسترس داشته مورد استفاده قرار
داده است. اعم از کتاب آبی انگلیس، کتاب داود فریزر، یادداشت‌های
سردار اسعد و نوشهای یکی از هم زمان پیرم، که بنا بنوشه مورخ
«.. هیچیکی از اینها درست نه نوشته و هر کدام نارسانی دیگری دارد.
اینست که ما همه را بادم سنجیده و از رویه مرفته آنها داستان را بکوتاهی
مینگاریم ...»^۱ و مانیز، این داستان را در صفحات آینده خواهیم آورد،
البته پس از اینکه ماجرای عقب نشینی نیروی مجاهدین را نیز با توجه
بضوابط گوناگون بررسی کردیم. «فتح تهران» در این مورد نیز حاوی
اسامی و جزئیاتی است که در هیچ‌کدام از منابع دیگر، نشانی از آنها
ذمی‌یابیم :

«... نیروی مجاهدین که از پیشرفت‌های مقدماتی خود مغروز شده
بودند، بتاخت بطرف کرج رفته و چون دانستند که دشمن عقب نشسته
جري تر شده، به تعقیب پرداختند و فشنگهای هم که در راه ریخته شده
بود، مقداری از وقت آنان را گرفت و بقایها فرصت کافی داد، تادر
کاروانسرا موضع بگیرند . وقتی که نیروی مجاهدین خسته و کوفته،
جلوی کاروانسرا رسیدند، رگبار تیر از آنان استقبا، کرد و چند نفر از

۱- تاریخ هجده ساله آذربایجان- ص ۵۴- ۲- همان مأخذ ص ۵۵

مجاهدین تیر خورده، بخاک افتادند. چه مجاهدین در جاده باز و تیررس حر کت میکردند. در صورتی که قزاقها از پشت دیوار کاروان را تیر اندازی میکردند. در همین نقطه بود که حاجی نظم‌السلطنه برادر حکیم‌الملک.

تیرخورد و جنگ سختی در گرفت ...

نویسنده از اینجا بعد، شرحی را که روزنامه «یادگار انقلاب» در شماره هشتم خود، همزمان با انجام جنگها درباره نبرد کرج نوشه نقل میکند. البته این گزارش را اندکی يك جانبه و حمامه آمیز و در نتیجه کمی بدor از حقایق میداند مانیز نخست «رپرتاژ» این روزنامه را نقل میکنیم، تا ضمن شرح رویدادها، معیاری نیز از نحوه نگارش آن زمان و مطالب روزنامه های انقلابی درباره حوادث روز بدست داده باشیم و سپس به توضیح نویسنده پیرامون نکاتی که بنظر وی «اندکی بدor از حقایق» رسیده است میپردازیم. «عصر انقلاب» مینویسد:

«سی چهل نفر از پیش قراولان بدون اجازه رؤسا بی تابانه قزاقها را تعقیب کردند و همان وقت مسیو یپرم و حاجی میر پنج با دست چهار خود وارد کرج شدند و اطلاع یافتند که پیش قراولان اردوی ملی دنبال فراریها رفته‌اند. چند نفر از مجاهدین را مأمور مراجعت دادن آنها میکنند همینکه مأمورین قدری پیش میروند به مجاهدین پیش قراول نزدیک میشوند، صدای تیر تفنگ شنیده خود را با عجله و شتاب به مجاهدین رسانیده مشغول جنگ میشوند. پس از مدتی که از آنها خبری باردوی ملیتیان نمیرسد قریب بیست و پنج نفر سوار از مجاهدین از قفای پیش قراولان

بطرف شاه آباد حر کت میکنند با وجود یکه شب بود و تاریکی همه جارا فرا
گرفته غیرت مجاهدت و شجاعت ایرانیت چنان کانون سینه مجاهدین را
برافروخته بود که سر از پانشناخته بدون اجازه از دنبال برادران خود در
تلک و تاز آمدند بالاخره مجبور شدند که مسیو پرم و حاج میر پنج و
علی محمد خان عمید السلطان برای رجعت مجاهدین بطرف شاه آباد
حر کت نمایند.

پس از حر کت سران اردو چون توپخانه بحاجی میر پنج سپرده
بود یکسفر از صاحب منصبان توپخانه مصمم شد که از قفای آزان توپخانه
را حر کت دهد. بدایر صاحب منصبان هم تکلیف حر کت در دند ولی
پذیرفته نشد. خود تنها با یک عرابه توب حر کت کرده ملحق به مجاهدین
گردید.

پس این غازیان دلیر و دلاوران شیرگیر بعداز آنکه شش فرسخ
تاخت و تاز کرده و ازینگه امام بکرج آمده و آنجا را نصرف کرده از
کثرت شجاعت و شهامت با همان خستگی و کسالت اردوی دولت را
تعاقب کرده بشاه آباد میرسند و قزاقها را از آنجا نیز یک فرسخ عقب
مینشانند و قزاقها در کاروانسرای سنگی که متعلق به مبدأ دوله است سنگر
بندی کرده توب پلومتر و مسلسل را بیام کشیده آنها از درون کاروانسراؤ
مجاهدین در بیابان و صحرا بجنگ و جدال و نزاع و قتال اشتغال میورزند
و هر چه مجاهدین برای بازگرداندن پیش قراولان بسمت شاه آباد مأمور
شده بودند چون شب بود و یکدیگر را نمیشنند و ممکن نبود پیغام
سر کرده های اردو با آنها برسانند و از هر طرف هم هنگامه جنگ بر پا بود

آنان نیز همرنگ شده بیدرنگ در گوشۀ نشسته مشغول تیراندازی میشوند و با وجود خستگی و بیخوابی و گرسنگی ازدو ساعت، از شب گذشته الی یکساعت از دسته برآمده با خلاصت و شهامت فوق التصور با قراحتها زدو خورد مینمایند در صورتیکه گلو لههای پلوستر و مسلسل مانند تگرگ بر سر آنها میبارید، در این گیرودار جناب حاجی میربنج سه گلو له پلوتر از دو پا برداشته از کار میماند ولی ابدا در عزیمت مردانه ایشان تزلزلی راه نیافه با کمال رشادت در میدان یئات قدم میورزند و دو نفر نیز از مجاهدین سر تیر شهید و قتيل میشوند.

یکی میرزا عبدالعلی نام بازار طهرانی و دیگری «مدد» نام از دسته مسیو پرم که از تصادم با گلو لههای پلوتر جان شیرین خود را فدای شاهد حریت و آزادی مینمایند.

خلاصه آن شب را تا صبح مجاهدین اسلامی دقیقۀ آسایش و آرام نداشتند، چون آفتاب عالمتاب جهان را بنور جمال خویش منور کرد، مسیو پرم و میرزا علی محمد خان سرتیپ و عمیدالسلطان و سایر سران و سرکردگان با آن حالت خستگی و ماندگی مجاهدین که تقریباً پانزده شانزده ساعت گ سنۀ وتشنه بجنگ و جدال مشغول بودند صلاح ندانستند که بیش از این در آن نقطه در نگه نمایند حکم به مراجعت مجاهدین دادند و چون یك عراده اسبهای توپ که همراه آورده بودند هدف گلو له شده بود و امکان حمل کردن نداشت ناچار کولاس و ماسورة توپ را برداشته به طرف کرج عودت نمودند، مسیو پرم در نهایت حزم و احتیاط تمام مجاهدین را با تاکتیک نظامی از آن ورطه هائل بیرون برده

بکرج رسانید و مشهدی باقر خان نام مجاهد فزوینی بواسطه سرکشی اسپشن گرفتار قزاقان شد ولی سلامت خلاص شد.»

نویسنده فتح تهران بدنبال گزارش روزنامه «یادگار انقلاب»

توضیح می‌دهد:

«.. او لا حر کت سریع مجاهدین تنها براثر غفلت پیش قراولان نبود و چنانکه گفتیم شور و شوق و رقابت شدید ملیون باعث شد که در جاده اصلی کرج بتازند و پس از آنکه بایروی قزاق «درگیر» شدند تلفاتی چند دهند که در که در کتاب آبی نا دوازده نفر ذکر شده. اما علت آنکه مجاهدین خسته و معدود توانستند از چنگ قزاقان فرار کنند این بود که از میان توب کذائی که مجاهدین با خود داشتند بзор کهنه و کبریت تنها یک گلو له انداخته و از آنجا که اساس حکومت استبداد بهر نحو که باشد باید از میان برود این توب به کار و انسرا اصابت کرد و روحیه قزاقها را متزلزل ساخت. این مطلب فرصتی بدست مجاهدین داد که بتوانند خود را از معراج کنار بکشند و از خطر محاصره شدن و بقتل رسیدن نجات یابند. کسی که این گلو له توب را بر پناهگاه قزاقها انداخت جوان باشهمتی بود که تازه از اسلامبول بازگشته و به صفوں ملیون پیوسته بود و امروز همه او را به نام سرلشگر کوپال می‌شناسند.

چنگ کرج بشکست قطعی مجاهدین منتهی شد و روحیه آنان ضعیف گردید. پس از بازگشت این اردو بکرج بود که نمایندگان سفارتین

ماژور استوکس و بارون او سکی برای ابلاغ نظر مشترک دو سفارت بکرج آمدند . . در اینجا دونکته دیگر قابل ذکر است . یکی مریضخانه مجاهدین و دیگر سرنوشت توب کذائی .

مرکر مریضخانه مجاهدین در مهمن خانه حصارک بود و کلیه مجاهدین اعم از تیر خورده یا مريض در آن جا پذيرائی ميشدند . حاج نظم السلطنه مير پنج نيز بدانجا منتقل گردید و امور مريض خانه حصارک را محل مريض خانه قرار داد و دوا و باند و سایر مواد مورد احتياج را بتوسط سرويسهای نقلیه با قرافته تهيه مينمود .

چند نفر طبیب ، در بیمارستان مشغول کار بودند یکی از آنها دکتر تاشچیان بود که انجمن ایالتی گیلان او را فرستاده بود و در همراهی وی طبیب دیگری نيز بر بنام فيلسوف السلطنه .

همچنین طبیب دیگری بنام حسین خان که در نوشهای خود ، راحسين «طبیب ملی» نام برد .. و طبیب دیگری نيز در این مريض - خانه خدمت ميکرد بنام اسعد الحكماء گیلانی .

در ترتیب کار مريض خانه از جهت پرستاری وادارة امور داخلی ارامنه سهم مهمی داشتند و زنان و دختران ارامنه در کلیه اوقات از مجاهدین مريض یا تیر خورده در کمال محبت نگهداري کردند و چه بسا که از راههای دور برای مرضى مريض خانه وسائل راحت با خوراک و لباس می فرستادند .

دو نفر از ارامنه هم استخداما هر يك بماهى ۲۵ تومان به سمت پرستاری انتخاب شده بودند ، دکتر حسین خان هم ماهی نود تومان و

ابوالقاسم نامی که شاگرد دکتر حسین خان و منتصدی دواخانه بود ماهی
۱۰ تومان حقوق داشته‌اند.

مواجب سایر خدمه نیز هیچیک از چهارده تومان تجاوز نمیکرده
است.

بموجب صورت ریز که در دست ماست صورت خرج روز بروز
و صورت بیماران چه تیر خورده چه مبتلا با مراض بدنی همه ضبط شده
است و از این صورتها معلوم میشود که در جنگ کرج غیر از حاج پیر
پنج برادر آفای حکیم‌الملک، پنج نفر دیگر هم تیر خورده در مریض-
خانه بستری شده‌اند و غیر از این شش نفر تیر خورده شش نفر مبتلا
بعوارض بدنی و بالنتیجه بستری بوده‌اند...

اما موضوع دیگر ... داستان توب بود، پس از شکست مجاهدین
وعقب نشینی آنان توبی که بر جای مانده بود از طرف قزاقها تصرف
شد و با اینکه مجاهدین کولاس و ماسوره‌اش را بردند قزاقها آن را
بعنوان غنیمت جنگی ضبط کرده با دو بیرق از مجاهدین که بدستشان
افتاده بود به طهران فرستادند، در تهران این توب خراب و ناقص و آن
دو بیرق وسیله تبلیغات مستبدین شده، قبل از رسیدن به شهر مرائب را
تلفن کردند. پس از رسیدن به شهر توب و بیرق را با موزیک و سرو صدای
فراوان در اطراف طهران گرداندند و شهرت دادند که مجاهدین قلع و
قمع شده و دستگاه ایشان پراکنده گردیده است ...

البته این تبلیغات بیشتر برای ترساندن مردم و نامید کردن آنان از
پیشرفت مجاهدین بود.

پس از این شکست و بازگشت مجاهدین بکرج روحیه آنان سخت متزلزل شد، چه تا این نقطه مقاومت مهمی ندیده بودند. و توب و مسلسل در مقابل آنان بکار نیفتاده بود و با صاحب منصبان روسي سرو کار نداشتند ولی جنگ شاه آباد و کاروان اسرای سنگی آنان را سخت مرعوب کرد. بهمین جهت «آقا میرزا علی در صدد برآمد که وسیله‌ای برای تجدید قوای مجاهدین و بالا بردن روحیه آنان بیندیشند تا مگر جبران این شکست کرده شود و از پراکندگی مجاهدین دلسرب و مرعوب جلوگیری بعمل آید.

آقای میرزا علی با رفقای خود طرح نقشه‌ای ریخت که قوای مجاهد بجای حمله از راه جاده معمولی از راه شهریار یعنی از طرف جنوب، کرج را پشت سر گذاشته از نیمه راه کرج و طهران بطرف پایتخت حرکت کند، اما در ضمن صحبت و کسب اطلاع متوجه شد که صاحب منصبی از نیروی محمد علیشاه با ۳۰۰ نظامی برای محافظت شهریار بعلیشاه عوض آمده بنام محمدخان یاور نجم آبادی. تصادفاً این صاحب منصب از ارادتمندان خانواده آقا میرزا علی بود و گذشته ازین مراتب بایکدیگر از لحاظ توطن و علاقه روستائی نزدیکی داشتند و اصل هردو نفر از یکده و باصطلاح «هم ولایتی» بودند.

روی این سوابق آقا میرزا علی داوطلب شد که بعلیشاه عوض رفته، یاور محمد خان نجم آبادی را ملاقات نموده واو را با خود همراه نماید، تامگر از اسلحه و نفرات وی در جنگ آتیه ملیون را کمک و مددی

باشد ... »

طبق این روایت، پس از گرفتن تأمین از سپهبدار و با پیوستن محمد خان باور و برادرش به مجاهدین مقدار قابل توجهی تفکر سه تیر نو و مقدار فراوانی فشنگ بدست مجاهدین افتاد.

«... دیگر مجاهدین روی پا بند نبودند و میخواستند هرچه زودتر راه تهران را پیش گیرند. بهمین جهت از راه علیشاه عوض (شهریار) بطرف قره تپه که ملک سپهبدار بود حرکت کردند. پس از جنگ مختصری قزاقها تپه را تخلیه کردند و مجاهدین آنجا را مقر خود ساختند. از قره تپه بطرف تهران حرکت ادامه یافت و در اینجا بود که قوای بختیاری اصفهان به مجاهدین گیلان ملحق شدند...»^۲

خوب بختانه در این مورد نیز علاوه بر منابع پیشین یادداشتهای سالارفاتح یکی دیگر از هم‌زمان پرم در اختیار ماست که با تفصیل بسیار کوچکترین جزئیات نبردهای دروازه‌های تهران را بر شه تحریر کشیده است. که در جای خود خواهد آمد. اینک رشته داستان را دنبال می‌کنیم.

نویسنده ناشناش یادداشت کوتاه «چند تاریخچه» نکات باریک و سهمی درباره زندگی پرم و نبردهای او بیان داشته، که نشان میدهد در اغلب رویدادها خود یکی از افراد مؤثر و هم‌زمان بسیار نزدیک پرم بوده است. متاسفانه کسر و نیز که با پذیرفتن یادداشتها و چاپ و انتشار

۱- اطلاعات ماهانه- شماره ۸ (۳۲) سال ۱۲۲۹- فتح تهران

۲- فتح تهران- قسمت دوم

آن بطور ضمنی برهمه مطالب وی صحه گذاشته (زیرا کسری مورخی نبرد که هر یادداشت سست، یا احتمالاً ضعیفی را بعنوان یک واقعیت تاریخی بپذیرد و در اختیار مردم قرار دهد) از هویت نویسنده اطلاعی بدست نمی‌دهد – که شاید این بنا بخواست خود نویسنده بوده است. اما این گمنامی بهیچوجه از اهمیت یادداشتهای وی نمی‌کاهد. او کم‌موضع مخالفت پیرم را با حمله‌ای که منجر به عقب نشینی شد، برای نخستین بار فاش می‌سازد، اطلاعاتش درباره نبرد، همان مطالبی است که دیگران نیز نقل کرده‌اند، اما در مورد عقب نشینی یادداشتهای او حاوی نکات تازه‌ای است بدین معنی که پس از آن که نیروهای مجاهد در تعقیب فرقان متواری با چهار صد قزاق تازه نفس روی رو شدند:

«...پرم دستور داد چند نفر رفته، توپی را که بهنگام عقب نشینی برده بودند، جلو بیاورند. این دستور اجرا شد، ولی توپ فقط سه گلوله داشت. این کمی گلوله و زیادی قوه طرف مقابل، تأثیر بسیار بدی در مجاهدین به جای نهاد تا آنجا که توپ را هم جا گذاشته، عقب نشستند. یک مقدار بی نظمی نیز در اردوی مشروطه طلبان رخ داد. هر کسی به خیال خود و برای نجات خود عقب مینشست تا آنجا که فقط پرم و چند نفر، تنها مانده، سعی داشتند، لااقل نظم عقب نشینی را حفظ کرده، مانع پراکندگی کامل قوا شوند، آنان در حال عقب نشینی جنگ را نیز ادامه میدادند، و با همین جنگ و گریز خوشبختانه موفق شدند، بسیار بموضع خود را بکرج برسانند، زیرا وحشت عقب نشینی آنچنان در گروه اثر نهاده بود که آقایان قصد داشتند، کرج را هاکرده و پل کرج را که

از نظر استراتژیکی ارزش فراوان داشت، از دست بدنه‌ند. پرمن همینکه با سپهدار رو برو شد، با خشونت بسیار، ویرایباد ملامت گرفت و گفت اگر تو اولین قدم را برای عقب نشینی بر نمیداشتی دیگران نیز از تو تبعیت نمیکردند... ولی دیگر این حرفها سودی نداشت، ضربه‌ای مؤثر بر روحیه مجاہدین وارد آمده، و آنار اسست و تاحدودی بی خاصیت ساخته بود...»^۱

نویسنده که تماس نمایندگان سفارتخانه‌های روس و انگلیس را با «مجاهدین نوعی خدمعه دانسته و اطلاع میدهد... یکی از آنها در موقع حرکت مخفیانه گفت: مقصود ما از این پیشنهاد فقط وسیله تأخیر واستفاده از وقت است، تاقشون روسیه بر سد»^۲ ادامه میدهد:

«... بعد از این ضربت، ماندن در کرج بی معنی بود و مجاہدین کرج را تخلیه کرده، بده نزدیک (حصارک) رفته، در آنجا اردو زدند. در این ده پانزد روز تمام به ترتیب اردو پرداخته، در انتظار وقایع و پیش آمدهای بعدی نشستند. اما پیشامد، برای مشروطه طلبان صورت خوشی بخود میگرفت. با این معنی که یک اردوی ۲۰۰۰ نفری از بختیاریهای مشروطه طلب، بسر کردگی سردار اسعد جلو آمده، نزدیک «دهشاه» اردو زده بودند...»^۳

... و اما خود پرمن قدرت آتش نیروهای تازه نفس قراق را به مراتب بیشتر از آنچه دیگران گفته‌اند، ثبت کرده و در مورد عقب نشینی،

۱ - چند تاریخچه - ص ۷۳

۲ - چند تاریخچه - ص ۱۷۲

۳ - همان مأخذ ۷۳

مطلوب «چند تاریخچه» را کاملاً تأیید میکنند:

«... در ساعت ۸ شب ۲۱ زوئن با قوای دسته جمعی بشاه آباد حمله نمودیم. من ۴۰ نفر از مجاهدین شجاع ارمنی و ده مجاهد ایرانی همراه برداشته و با دسته ۵۰ نفری از سمت جنوب به شاه آباد حملهور شدم. مستبدین در کاروا نسرای مستحکمی مجتمع شده و سنگر بندی کرده بودند.

در اطراف این کاروانسرا جنگ از ساعت ۸ شب شروع و ساعت ده صبح روز بعد دوام یافت.

در تمام این مدت تیراندازی شدیدی از دو طرف ادامه داشت. در جریان زدو خورد قزاقها بر اثر احسان عدم توانائی مقاومت، تصمیم بعقب نشینی و فرار گرفتند ولی در این بین قوای تازه‌ای بکمک آنها رسید. این گروهان یک مسلسل و دو عدد توب «شرابل» همراه خود آورده بود.

قوای تازه وارد قزاقها روزنه امیدی در دل مایوس مستبدین باز کرد. بار سیدن والحق قوای مزبور آنها مجهز بچهار توب «شرابل» و دو مسلسل گردیده بودند.

در ساعت شش صبح بمن خبر رسید که مجاهدین ایرانی عقب نشینی کرده‌اند. من این خبر را باور نکردم و یکنفر از افراد خود را برای تحقیق فرستادم. پس از تحقیقات، صحبت خبر مزبور تایید گردید. مقدار فشنگ و مهمات افراد خود را بررسی کردم و درنتیجه دریافت که فشنگ‌های موجود پس از یک ساعت تیراندازی تمام خواهد شد.

مجاهدین ایرانی در ضمن عقب‌نشینی گلوههای توب را نیز همراه خود برده بودند. پس از درک این مطالب عده‌ای را مأمور حمل توب و مسلسلهای آنها دشتهای اطراف را زیر رو سیکرد.

رفقای ما مشاهده کردند که نمیتوانند توب را با خود ببرند، بدون اطلاع من توب را در جا گذاشتند و فرار کردند. در این گیر و داریکنفر از مجاهدین ارم‌ی بنام «مادات» کشته شد. قوای مستبدین از مشاهده عقب‌نشینی ما بجوش آمدند و باران گلوه بر سر ما ریختند.

با مشاهده این اوضاع دریافتیم که دیگر نمیتوانیم باعده قلیلی در برابر باران گلوه دشمن ایستادگی کنیم و از طرف دیگر چون عقب‌نشینی دسته جمعی برخلاف عقل سلیم بود، لذا دستور دادم که مجاهدین دسته دسته عقب‌نشینی کنند. بدین ترتیب افراد من کم کم عقب‌نشینی کردند، تا آنجا که در سنگرهای مقدم جبهه جنگ فقط من با تناغق پنج نفر باقی ماندیم. در ضمـن عقب‌نشینی مشاهده شد که رفقا توب را بجا گذاشته و فرار کرده‌اند. خواستم توب را همراه خود ببرم، ولی موفق نشدم. زیرا توب در دشت همواری افتاده بود و دشمن از مشاهده عقب‌نشینی قوای ما و از پیروزی خویش بهیجان آمده و تیراندازی خود را شدیدتر کرده بود.

در نتیجه این پیش آمد تصمیم گرفتم که توب را در همانجا گذاشته و عقب‌نشینی کنم، ولی قبل از حرکت کلیه چرخهای توب را در آوردم و با خود برداشتم و توب خراب شده را بجا گذاشته بسوی کرج عقب نشینی کردم. بعداً قزاقها می‌آیند و این توب خراب شده را به همراه خود

میبرند و این توپ را بلافاصله به تهران حمل مینمایند و در آنجا به مراهی
عدد کثیری فراق و اشخاص آنرا با جلال وابهت خاصی در خیابانهای
تهران بمعرض تماسای مردم قرار میدهند و برای اغوای اهالی شهر
شایعات بی اساسی مبنی بر شکست کامل مجاهدین و متلاشی شدن صفویون
آنها منتشر مینمایند.

در کرج سپهدار با افراد خود بقوای ما ملحق شد و در حین
زدوخورد رشادث قابل تقدیری از خود نشان داد.

در حین حرکت از «ینگی امام» به کرج، به سپهدار خبر میدهند
که قراقوها مجاهدین ارمنی را از بین برده و متواری نموده‌اند. سپه‌دار
که بی اساس بودن شایعات مزبور رادرک کرده بود، با آنها وقی نگذاشته
شتاً بان بسوی ما حرکت می‌کند.

در این ضمن نمایندگان سفارتخانه‌های روس و انگلیس بحضور
ما آمدند و از طرف دو سفارتخانه مزبور نامه‌ای که مضمون آن تقریباً
از اینقرار بود، بمن دادند:

«شاهنشاه فرمانی مبنی بر اعطای مشروطیت صادر نموده است،
اگر شما از این موضوع سرپیچی کنید از جمله آشوب طلبانی که مایل
به برهم زدن نظام و امنیت شهر هستند، قلمداد خواهید شد و در این
صورت دولتهای متیوع ما بنناچار در امور داخلی شما مداخله خواهند
کرد.»

در جواب این نامه نوشتیم که: «ما با کمال خرسندی پیشنهاد شما
را قبول میکنیم، چه یگانه درخواست ما برقراری اصول مشروطیت

است. ولی چون شاه بارها بوعده‌ها و حتی بقسمهای خود پشت‌پازده ما بخود حق میدهیم که بوعده اخیر وی نیز اعتماد نداشته باشیم.»

اگر شاه واقعاً بغيرضانه میخواهد اصول مشروطیت را برقرار سازد، باید بما اجازه دهد باعده ۱۵۰ نفری وارد شهر شویم. باید مجلس شورای اسلامی را دائز و فوری فرمان انتخابات نمایندگان مجلس را صادر نماید، باید وزرای خائن و بدکار را از اطراط خود دور سازد و پس از تحقیقات لازم مقصربن را که علت اصلی این خونریزیها و آشوبها بوده‌اند، بکیفر اعمال خود برساند.

اگر این پیشنهادهای ما مورد قبول شاه واقع گردید حاضریم با او از در صلح و مسالمت در آئیم والا بجهنگ همچنان ادامه خواهیم داد.»

چون نمایندگانی که بحضور ما آمده بودند، از طرف شاه اختیارات تام نداشتند لذا خاطرنشان ساختند که پس از سه روز به پیشنهاد ما جواب خواهند داد. پس از سه روز جواب دادند که شاه با پیشنهادهای ما موافقت ننموده است.

پس از ختم این مذاکرات که منجر بنتیجه مشبّتی نگردید تصمیم نهائی اتخاذ کردیم که بسوی تهران حرکت کنیم...»^۱

گفتیم که مجاهدین پس از عقب نشینی به «حصارک» در انتظار فرصت مناسب مانندند. اما این فرصت که رسیدن سواران بختیاری بود، با مقدمه‌ای خونین همراه بود که میتوانست به قیمت انهدام کامل بپرم و

۱ - یادداشت‌های خصوصی پیرم.

نیروهای او پایان پذیرد . اما در این جا نیز سرعت عمل وابتکار پرم کار خود را کرد و خود او واردوبش را از نابودی قطعی نجات داد:

«... در حصارک بین زخمی های ما جوانی بود که در روسیه

متخصص تلفنخانه بود این شخص یک سیم نازک به تلفن بسته بود بطوریکه ما روزانه از مذاکرات و گزارشات بین سفارت روس و اداره راه قزوین اطلاع کامل داشتیم . دو سه روز بعد اطلاع پیدا کردیم که در ماه ژوئیه مجاهدین بختیاری بنهران خواهند رسید . لذا دو روز قبل از آن اردوی ما شروع به حمله کرد و اردوی دولتی مجدداً عقب نشینی نمود و اردوی ما بحدود علی شهباز و یافت آباد رسید . آن روز نمایندگان مطبوعات خارجی که سه نفر بودند در اردوی ما توقف کرده بودند . این سه نفر عبارت بودند از نماینده روزنامه تایمز انگلیس مستر مور - نماینده روزنامه لیبرال (روس کویه سلووو) کرینسکی - و نماینده روزنامه دست راست افراطی روس یانچوسکی .

من مأمور پذیرائی این آقایان شدم چون فارسی نمیدانستند .

در میدان جنگ واقع در یونجهزار دراز کشیده بودیم و بفرانسه صحبت میکردیم . مستر مور در موقعیکه جنگ جریان داشت گفت : خیلی میل دارم اطلاع پیدا کنم پرم الآن چه فکر میکنند؟ آیا تصور میکنند وارد تهران خواهد شد؟.. یانچوسکی گفت : بله وارد تهرانش خواهند کرد و از دروازه شهر آویزانش میکنند ! مستر مور نگاه تحقیر آمیزی باو کرد و گفت : بروم بپرسیم . یا نچوسکی نیامد . ما سه نفری رفته بمه پرم گفتیم : آقایان میخواهند بدانند شما چه فکر میکنید ، به تهران خواهیم

رفت یا خیر؟ جواب داد تا دو سه روز دیگر وارد تهران خواهیم شد.
برگشتم، کرینسکی بروسی گفت: پرم اطمینان دارد که تا سه روز دیگر
تهران را تصرف خواهند کرد.

در آن موقع جنگ سختی در یافت آباد شروع شد. قوای دولتی
عبارة بود از قزاق و عده‌ای سوار بختیاری برپاست امیر مفخم بختیاری
ولی از قسمت اخیر مسا اطلاع نداشتیم، یعنی نمیدانستیم که بختیاری
طرفدار دولت نیز وجود دارد.

در ضمن از لحاظ اسلحه نیز بین طرفین تناسبی وجود نداشت.
قراقوها سخت فشار آوردند. اردو که اکثریت افرادش جنگ زدیده و خام
بودند، با رؤسای خودشان متفرق شدند.

در این موقع در طرف چپ من اسدالله، نام مجاهد، نشسته بود.
اسدالله خان با تفاصیل چند نفر از همراهان دهاتی خود که تا چند روز قبل
چاروادار بودند از کار خود دست کشیده به مجاہدین پیوسته بودند.
اسدالله که بعدها وارد خدمت ژاندارمری شد و تا درجه سروانی رسید
جوانی بود قوی هیکل. وقتی قسمت اعظم اردو متفرق شد، اسدالله
از جایش حرکت نکرد. گفت: اسدالله توچرا فرار نکردی؟..

گفت شما تصور میکنید آنها که رفتند از من ترسو تر هستند؟..
اشتباه میکنید. من ماندم چون به رفقای خود اطمینان دارم. آنها بیکدیگر
اطمینان نداشتند و هر یک از ترس اینکه سایر رفقا پا بفرار خواهند
گذارد و او را تنها میگذارند فرار را برقرار ترجیح دادند.
قراقوها که عده‌شان چند صد نفر بود ما را که شخص و پنج نفر بودیم

محاصره کردند (تقریباً مثل یک نعل اسب) در نتیجه در دسته مابچه‌ها شروع بقرقر کردند و عدم رضایتی پیدا شد باین عنوان که ما بکمک انقلاب ایران آمدیم ولی ایرانی خودش نمیخواهد بجنگد.

این قرقربگوش بپرم رسید. بتوپچی دستور داد که مرتبأً یک توپ بطرف جناح چپ و یک توپ به طرف جناح راست شلیک کند. بعد برگشت و با صدای بلند فریاد زد: هر کس میخواهد بباید و هر کس مایل نیست از صفحه خارج شود.

افراد پس از شنیدن اظهارات بپرم همگی در یک لحظه به پشت اسبها پریده و سخت بطرف قشون تاختند.

این گستاخی که با آتش توپخانه فوأم بود، مؤثر واقع شد و خط دولتی بسه قسمت تقسیم شده، شروع بعقب نشینی کرد. در این ضمن از پشت خط مسیر قزاقها، سوار بختیاری پیدا شد. بپرم بتصور اینکه مجاهدین ماهستندایستاد. سواران بختیاری هم بتاخت بطرف ما آمدند. مادو مجاهد، بختیاری داشتیم که یکی از آنها امروز هم زنده است (سلطان ابراهیم خان).

این دونفر جلو رفند که با رفای بختیاری خود رو بوسی کنند، ولی ملاحظه شد این بختیاری که خم شده تا صورت مجاهد پیاده را بیوسد، با غافلگیر نمودن او ده تیروی را از کمرش بیرون کشید، معلوم شد ما فریب خورده ایم در این ضمن از دو طرف آتش شد. چون ما غافلگیر شده بودیم، سه نفر از مجاهدین ما زخمی و یکی هم کشته شده بود. در همین هنگام آتش کردند و بختیاری‌ها عقب نشستند.

در حدود سه ربع ساعت بعد سوارهای بختیاری از سمت راست
اردو دیده شدند.

یپرم دستور داد آتش نکنند، تا نزدیک شوندو وقتی که نزدیک
شدند مجاهدین مآتش کردند. در این موقع جوان رشیدی که از جلو
میآمد بزمیں غلطید. بعد فریادی بگوش رسید و معلوم شد این دفعه
ما اشتباه کردیم و اینها بختیاریهای مجاهد هستند و ما مجاهدین
بختیاری را که با غوش ما میآمدند هدف گلو له قرار داده ایم. جوانی که
کشته شد خواهر زاده مرحوم سردار اسعد بود که در ایسل بختیاری
معروفیت داشت.

به حال در اثر این پیش آمد محیط ناگواری ایجاد شد زیرا اولین
برخورد دو دسته مجاهد بخون آلوده بود و هر دقیقه بیم آن میرفت که
بین سوارهای بختیاری و مجاهدین ما حوادث ناگواری پیش آید. یپرم
بسردار اسعد نزدیک شده موضوع را توضیح داد و مرحوم سردار اسعد
بزبان بختیاری نطقی کرد و ضمن آن توضیح داد که این تصادف نتیجه
عمل سواران بختیاری طرفدار دولت بود که یک ساعت قبل واقع شده
و این اشتباه را ایجاد نمود.

پس از نطق یپرم خان بتدریج محیط آرام شد. زخمیها را به
حصارک منتقل کردیم. همان شب هم کمیسیون جنگ تصمیم گرفت تهران
حمله کند. من بمحل مأموریت خودم (حصارک) برگشتم و اردو بعد از
نصف شب بطرف تهران حرکت کرد و صبح هنگام طلوع آفتاب وارد

تهران شد...»^۱

کسری که در جنگهای شش روزه و هجوم نهائی بتهران نیز، پیرم را پیشاہنگ و پیشقاول میداند، درباره برخورد نیروهای او و بختیاریهای طرفدار دولت استبدادی شرح کاملتری دارد:

« چنانکه نهاده بودند، روز شنبه پیش از دمیدن روشنائی، پیرم خان با فدائیان دلیر خود از قراتپه باهنگ بادامک به پیشرفت پرداخت. لیکن چون چند میل راه پیمود. ناگهان از پشت دیوارهای باعها که بر سر راه بود، تیرهای بسوی ایشان آمد. پیرم خان چون گمان نداشت دشمن با آن نزدیکی باشد، در شگفت شد و کسی را برای جستجو فرستاد. این کس رفته آگاهی درستی نیاورد. پیرم خان بگمان اینکه دسته‌ای از کسان سردار اسعد، در آن نزدیکی هستند و ناشناخته کاری میکنند پروای تیرها را نکرده، دستور پیشرفت داد. ولی ناگهان دسته‌ای از سواران بختیاری دید که شلیک کذان از رو برو پیدا شدندو بسوی ایشان روانه گردیدند. پیرم خان گمان دیگر نبرده یقین کرد که جز کسان سردار اسعد نیستند (در کتاب آبی مینویسد سواران بیرق سرخ آزادیخواهان را نیز بدست گرفته بودند و این بیشتر از هر چیز، مایه بدفهمی پیرم خان گردید) و اینست بفادایان دستور داد، خود را بدرهای در آن نزدیکی کشیدند و از اسبها پیاده شدند و امید داشت در آن حال بختیاریان از شلیک دست برداشته، پای دوستی جلو خواهند گذاشت.

لیکن سخت در شگفت ماند، چون دید که سواران گرد ایشان

۱- یادداشتهای دکتر آقایان بخش سوم

را فراگرفتند و دست برآورده تفنگهای چندتن از فدائیان راگرفتند
در این هنگام بود که پیرم دانست فریب خورده و سخت به تنگنا
افتاد...»^۱

شاید هرسدار و فرمانده دیگری، در شرایطی این چنین خطپر
خونسردی خود را از دست میداد. لحظه‌ای خودتان را در موقعیت
زاگوار پیرم قرار دهید. درحالیکه باگروه اندک خود و درنهایت حسن
نیت باستقبال دشمن دوست نمارفته‌اید و درحالیکه دستهای خالی خود
را، در برابر آنان که انگشت‌هایشان را روی ماشه تفنگ می‌فشارند، از
سردوستی در هوا نکان میدهید، بناگهان هدف گلوله‌های دشمن قرار
می‌گیرید. طبیعی است در چنین شرایطی، آدمی چنان غافلگیر می‌شود، که
امکان هرگونه عکس‌العملی از وی سلب خواهد شد. از طرفی برای
کسی چون پیرم، که در صفحات پیش دیدید، حتی جنگ با قیاقان را
«جنگ ایرانی با ایرانی» می‌داند و می‌کوشد، تا آنجاکه ممکن است
در هر نبردی با حداقل خونریزی پیروز شود، چگونه می‌سراست، بروی
کسانی که آنان را برادر مجاهد خویش میدانند اسلحه بکشد..؟

اینچاست که بار دیگر نبوغ فرماندهی و سرعت در اتخاذ تصمیم
و اجرای آن پیرم و یاران دلیرش را از انهدام حتمی نجات می‌دهد.

از زبان تاریخ می‌شنویم:

«... چونگی این بوده که امیر مفخم با سواران خود شبگیر کرده،

۱- تاریخ هجده ساله ... ص ۵۵

نzdیک با مداد بقا مم آباد رسیده بود و آهنگ تاختن بر مجاهدان داشته که در این میان دسته پرمخان از دور پدیدار میشوند. امیر مقیم فرصت را از دست نداده بر آن سر میشود به نیرنگ دور ایشان فراگیرد، و همه را دستگیر نماید چنانکه می بینیم کار خود را فیروزانه پیش بسرده و نزدیک با نجام میرساند. ولی پرم همینکه چگونگی را دریافت، خود را نباخته دستور جنگ داد. و چون میدان تنگ بود، مجاهدان دست بدہ تیرها کرده و با ورزیدگی که در بکار بردن آنها داشتند، دشمن را از خود دور گردانیدند و میدان باز کردند.

خود پرم چند تن را که گردش گرفته بودند، بخاک انداخت و بیدرنگ سوار شده با تفنگ بجنگ پرداخت. این یکی از شگفت‌ترین پیش‌آمد های این جنگ هاست. در این پیش‌آمد کاردانی و دلیری پرارجی از پرم خان پدیدار شد. بختیاریان با آن چیرگی که پیدا کرده بودند. در جلو نایستاده، پیش رفتند. در این گیرودار چهار تن از فدائیان نامی (دو تن مسلمان و دو تن ارمنی) بخاک افتادند و اگر نوشته همراه پرم را بر استبداریسم، از بختیاران هفتاد تن آدمی و ۱۲۰ اسب کشته گردید ...»^۱

اگر چه کسروی در پایان حادثه می نویسد «گویا تعداد تلفات بختیاریها گزاف آمیز باشد» ولی اکنون، جزو چند تاریخچه در اختیار ماست، که جزئیات آن واقعه را باسامی کشته شدگان در بردارد و نشان میدهد که ارقام ارائه شده، لااقل نزدیک باقیتند:

۱- تاریخ هجده ساله ... ص ۵۶

«... از دسته پرم دونفر ایرانی و دو نفر ارمنی که از قفقاز وارد شده بودند، کشته شدند. اسامی این دونفر آخری از این قرار بود: یکی «خچو» از ولایت قزاق و از دهکده ورین آخپور (نام این فدائی جانباز را دو بار دیگر طی فصول پیشین دیده ایم) و دیگر «دانیال» از «ایکدیر» بودند. دشمن تقریباً هفتاد نعش و یکصد و بیست اسب بر جا نهاد ...»^۱ کسری حق دارد که این حادثه را یکی از «شگفت انگیز ترین» رویدادهای جنگهای قزوین و کرج، تا تهران بداند. برخوردی که مطلقاً وطیعتاً بایستی به پیروزی قاطع مهاجمین فریبکار تمام شود، در اثر درایت و شبهائیت پرم و سرعت عمل او با شکست فاحش و مقتضیانه آنان به پایان رسید. حال آنکه امیر مفخم خوب میدانست که چه میکند و حسی پرم راشناخته واو راهدف این توطئه قرار داده بود: «... چند نفر هم دور پرم را گرفته، میخواستند دستگیریش کنند، ولی پرم فوراً ده تیر در آورده، چند نفر را بزمین انداخت وامر به تیر اندازی کرد»^۲ اگر تعداد سواران مهاجم بختیاری را که «چند صد نفر» نوشته‌اند، با تعداد فدائیان محاصره شده که ۶۰ نفر بودند بسنجدید، بیشتر بر شگفت انگیز بودن حادثه، وقوف خواهید یافت.

این برخورد همان طور که دکتر آقایان نوشته بود، برخورد غم انگیز دیگری بدنبال داشت که باز هم می‌توانست، بقیمت گزاری برای مجاهدین تمام شود، ولی در این جانیز آگاهی و درایت پرم کار خود

۱- چند تاریخچه -- ص ۷۵

۲- همان مأخذ -- ص ۷۴

را کرد، حادثه بخوبی گذشت و جنگ، ادامه یافت.

«... جنگ همچنان برپا بود. در این میان سردار اسعد از آواز تفنگها چگونگی را دریافته، دسته‌های را از سواران خود، از سوی دیگر بجنگ فرستاد. دو توپی که شورشیان گیلان داشتند، نیز از پشت سر رسید. کشاکش تا غروب برپا بود و مجاهدان گام بگام پیش میرفتند. و پیش از آن که آفتاب فرو رود، خود را به بادامک رسانیده، آنجا را فروگرفتند و سنگرهای خود ساختند. این جنگ به نام «بادامک» شناخته شده در اینجا هم یک تن دیگر از فدائیان نامی کشته گردید، نیز از بختیاران سردار اسعد یازده تن بخاک افتاد که هشت تن از سرdestگان بودند، بیست تن زخمی شدند. از دولتیان دانسته نیست، چه کشته گردید...»

پرم خود مینویسد، که هدف اصلی امیر مفخم از این حبله جنگی فقط دستگیری خود او بوده است. شاید امیر مفخم نیز چون دیگر سر کردگان نیروهای استبدای خوب می‌دانست که «دود از کنده بر می‌خیزد» و اگر تکلیف پرم یکسره شود، سپاهیان بی فرمانده او، از یکدیگر خواهند پاشید. به یادداشتهای روزانه پرم مراجعه می‌کنیم:

«... در شب ۲۳ ژوئن، سردار اسعد به مردمی صد نفر در «قره په» بمقابلات مآمد. در ضمن این ملاقات تصمیم گرفتیم که به «فیروز بهرام» که محل قوای دولتی بود، جمله کنیم.

افراد من در مرکز و افراد سردار اسعد در جناح راست، افراد

سپهدار در جناح چپ جبهه قرار گرفته بودند، «فیروز بهرام» در فاصله ۱۷ کیلومتری تهران واقع شده است.

صبح روز ۲۴ ژوئن، من با تفاق لشکر میرزا علی خان سرتیپ شروع به پیشروی کردم. در فاصله ۳ کیلومتری «قره تپه» جنک شروع شد و افراد من از سه طرف محاصره شدند. افراد میرزا علی خان با تفاق یکنفر در آنجا باقی ماند. جنگ سختی در گرفت و تسا ظهر ادامه یافت.

طرفداران استبداد که دیگر قادر بمقابله با ما نبودند، این بار بحیله زیر توسل جستند:

مستبدین بختیاری دوری زده و پرچم قرمزی بر افراشته پیش آمدند. من چنین پنداشتم که آنها بختیاری مشروطه خواه هستند که در در فاصله پانزده کیلومتری باقی اها مشغول جنک بودند.

مستبدین بختیاری بصفوف قشون مجاهدین داخل شده و رفقارا خلع سلاح نموده و بهقصد زنده دستگیر نمودن من، سراغ فرمانده را میگیرند. یکی از رفقاء بنام «آبراهام» که از اهالی همان دهات بود از طرز صحبت و لهجه آنها مقصود آنان را دریافته، بلا فاصله بمن گفت که اینان بختیاری طرفدار دولت بوده و خیال دارند شما را زنده دستگیر کنند...

چون از نقشه خائنانه این عده اطلاع حاصل کردم، بدون فوت وقت بوسیله «موزر» آنها را نقش بر زمین نمودم. در این زد و خورد فقط «موزر» ده تیر بکار میرفت.

بختیاری‌ها پس از آنکه ۵۰ - ۶۰ نفر کشته دادند، پا به فرار گذاشتند. عده‌ای که برصد ما دست بجنگ زده بود. مرکب از ۶۰ نفر بود؛ در صورتی‌که عده ما از ۵۰ نفر تجاوز نمیکرد؛ در حین این زدو خورد از رفای ما دو نفر ارمنی قفقازی به نام «خچو» و «مامیکن» یکنفر مسلمان، یکنفر گرجی کشته شدند و دو نفر ارمنی و مسلمان زخمی شدند.

این اقدام خطرناک بختیاریها علت دیگری نیزداشت: شاه برای سرمن مبلغ ده هزار تومان جایزه تعیین کرده بود. آنها با دلی آکنده از حرص و آز درصد زنده دستگیر کردن من برآمده بودند و لاجرم پیوسته سراغ مرا میگرفتند.

پس از فرار بختیاریهای فوق الذکر، بختیاریهایی که بطرفاداری از مشروطه می‌جنگیدند با پرچم قرمز از دور نمایان شدند. چون دفعه اول فریب خورده بودیم، این بار نیز ما بتصور اینکه این عده جدید از افراد دشمن هستند، بآنها اخطار کردیم که جلوتر نیایند. آنها هم از مشاهده کلاههای ما باشتباه افتاده و بگمان اینکه ما قزاق هستیم بجلوی ما شلیک کردند.

بر اثر تیراندازی متقابل ما که همه نتیجه سوی تفاهم بود، هفت نفر از بختیاریها که چهار تن از آنان از جنگجویان نامی و خانهای معروف بودند، کشته شدند.

در این بین یکی از افراد «سپهدار» با تفاق عده مجاهد بختیاری پیش آمده و اظهار داشت که این عده تازه‌وارد از مجاهدین مشروطه‌خواه،

بختیاری میباشند و شما بیجهت بسوی آنها تیراندازی کرده‌اید. در این وقت ما باشتباه خود پی بر دیم ولی دیگر کاراز کارگذشته بود. بختیاریها نعشهای مقتولین خود را برداشته و با دلی پرازکینه بسوی اردوگاه سردار اسعد رفتند. قبل از عزیمت آنها، بختیاریها که با نفاق سپهدار بحمل حادثه آمده بودند، از مشاهده اجساد کشته شدگان شیون وزاری عجیبی برآه آنداختند. بطوری که در بالا هم ذکر کردم در میان کشتهگان اجساد چند تن از خانهای نامی آنها نیز دیده میشد. آنان از ماشکایت کردند ولی هنگامیکه اجساد کشته شدگان بختیاریها استبدادی را دیدند از بغض و غصب آنها تا اندازه‌ای کاسته شد زیرا در بین اینان نیز اجساد خانهای مشهوری جلب توجه می‌کرد.

سردار اسعد، فرمانده بختیاریها که شخص فهیم و مدبری بود، چون از واقعه مزبور اطلاع حاصل میکند، نامه‌ای با این مضمون به سپهدار مینویسد:

«استدعا می‌کنم از قول من به پرم و مجاهدین ارمنی خاطر نشان سازید که خاطر من از این پیش آمد بسیار مؤثر و متالم گردید. ولی چون این اقدام عمداً صورت نگرفته و ناشی از سوء تفاهم بوده، لذا خواهش می‌کنم ما و شما آنرا بکلی بدست فراموشی بسپاریم، زیرا هدف و منظور عالی مادر این دقایق بحرانی چنین ایجاد میکند که دست بدست هم دهیم و با دلی پرازکینه بتهران حملهور شویم.

در خاتمه امیدوارم که پرم بادر نظر گرفتن هدف و مقصود ما،

خواهش مرا بپذیرد ... لذا من قبل از ایشان اظهار تشکر می کنم.» من
که فرصتی مناسب برای پی بردن با فکار عالی و شناسائی شخصیت ممتاز
رئیس بختیاریها یافته بودم ، با تمام قشون بسوی «بادامک» حرکت
کردم .

در نزدیکی «بادامک» بر فراز تپه‌ای عده‌ای قزاق در سنگری جای
گرفته بودند . مجاهدین بختیاری و مسلمانها^۱ قزاقها را وادار به فرار
نمودند و در نتیجه تمام عده مجاهدین بر فراز تپه مزبور متصرف کرد
گردید .

در این بین جنگ سختی بین ما و قزاقهای «بادامک» در گرفت
و مدت دو ساعت ادامه یافت تا اینکه ما بالاخره «بادامک»
را متصرف شدیم . در سنگرهای «بادامک» سه روز متوالی با قزاقها
و بختیاریهای استبدادی در جنگ و نزاع بودیم . در حین این
زد و خورد یکی از رفقاء ارمنی ما موسوم به «سمبات» که اهل
«آلچامورک» بود کشته شد.^۲

در چند «تاریخچه» نیز نام مجاهد کشته شده را «سمباد» ثبت کرده

۱ - پیرماغلب در برابر «مجاهدان ارمنی» عنوان «مجاهدان مسلمان»
«مجاهدان قفقازی» و «مجاهدان ایرانی» بکار می‌برد و این عنوانها بخاطر
مشخص شدن گروههای است . طبعاً در اینجا نیز منظور مجاهدان بختیاری
و مجاهدان اردوی سپهبدار است ، نه اینکه بختیاری‌ها «مسلمان»
نبوده‌اند !

۲ - یادداشتهای خصوصی پیرم

وافزوده است: «... بعذار زد و خورد سه روزه، سردار اسعد جلو آمد
باردوی پرم و سپهدار ملحق شد، پس از آن سرداران اجتماعی فراهم
ساخته بهمناکره نشستند و تصمیم گرفته شد، همان شب به پایتخت حملهور
شوند. با این تصمیم از ساعت دو بعد از نیمه شب حرکت کرده، بسوی
تهران هجوم آوردند. ترتیب و عده قوای مشروطه طلب از این
قرار بود:

- سردار اسعد بادو هزار سوار بختیاری.

- سپهدار بادویست سوار.

- پرم با یکصد نفر فدائی ارمنی (فقط دونفر آنها گرجی و یکی
ایرانی بود).

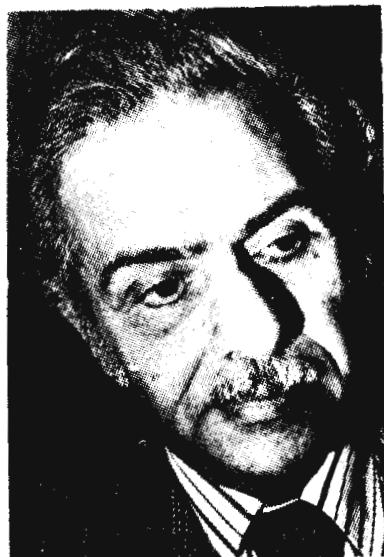
- معز السلطان و عمید السلطان و منتصرالدوله با هفتصد نفر سواره و
دو عراده توب.

اردوی مجاهدین با این ترتیب وارد کرج شد.

برخورد و اتحاد انقلابیون اصفهان و گیلان و نبرد «بادامک» مقدمه
فتح تهران و گشودن پایتخت - یعنی یکی از بزرگترین رویدادهای انقلاب
مشروطیت ایران - بود ماجرائی که پرم بیش از هر سردار دیگری، در
آن نقشی مثبت، مؤثر و سازنده دارد. شاید تا همینجا آنچه در آغاز
فصل نوشتم و همین پیروزیها را برای جاودانگی نام پرم در تاریخ
ایران بسنده دانستیم، با اثبات رسیده باشد، ولی ماجراهایی که در

جریان جنگهای اطراف تهران افتاد و به سقوط پایتخت و پایان دادن
به کومنت استبدادی محمد علی شاه انجامید، خود سرشار از شجاعتها،
فاداکاریها و قهرمانی‌های دیگری است، که موضوع فصل دیگر کتاب ما
راتشکیل میدهد.

شناسائی نویسنده



اسماعیل رازین

تولد ۱۲۹۷ . بانام مستعار «بهمن» نیز مطالب خود را مضامین کند. متاهل و صاحب فرزند است. دوره روزنامه نگاری ساله دانشگاه تهران را دیده و علاوه بر آن دیپلم ادبی دارد و فارغ التحصیل مدرسه پست و تلگراف است. در رشته رادیو و بیسیم نیز از امریکا دیپلم مکانیکی گرفته است. خدمت مطبوعاتی را از سال ۱۳۱۸ با نوشتن مقالاتی در روزنامه «خلیج ایران» در بوشهر آغاز کرده و از سال ۱۳۲۰ به طور تمام وقت و دائمی به کار در مطبوعات پرداخته است. ضمن خدمت مطبوعاتی خود در نشریات کیهان - اطلاعات - آتش - ایران - خراسان - تهران مصور - روشنفکر و فردوسی به عنوان نویسنده و خبرنگار کار کرده است. به زبان انگلیسی آشنا است، و به بسیاری از کشورهای اروپا سفر کرده است. تالیفات وی نزدیک ۲۰ کتاب است که از مهمترین آنها میتوان فراموش

خانه و فرا، اسو نزی در ایران - انجمن های سری در انقلاب مشروطیت -
سفرنامه میرزا صالح شیرازی - دلalan بین المللی نفت - مورگان شوستر
واختناق ایران را نام برد. وی از اعضای پایه گذار سندیکای نویسنده کان و
خبرنگاران مطبوعات است و چندین دوره رئاست هیات مدیره و عضویت
هیات های اجرائی این سندیکا را بعهده داشته است.
از «جهره مطبوعات معاصر»

قاریخ هیجده ساله آذر بايجان

نوشته: احمد کسری

در همان روزها سپهدار و شورشیان گیلان نیز از قزوین تا ینگی امام پیش آمدند و چون پر مخان برای بسیج پاره‌ای از ارجمنگ چند روزه برشت رفته بود تا رسیدن اودر ینگی امام در نگ نمودند و چون پر مخان رسید باندیشه پیشرفت افتدند. در اینهنجام انبوهی از قزاق با سر کردگان روس و با توب و متالیو زد کرج بودند و سرپل آنجا را سنگر کرده استوار می‌نشستند اینست پاره سردهنگان خرسندی نمیدادند برایشان تاخته‌اشود پر مخان بگردن گرفت با دسته خود پیش جنگ باشد. فردا باهدادان بیست تن از دسته خود را جلوتر فرستاد تا خود او با سی تن دیگر از بی روانه گردد و چون زبان روسی را نیک میدانست با تلفون راه شوشه با کاپیتن بلینسوف سرکرده روسی گفتگویی کرد. پرم می‌گفت ما ناگزیریم خود را بهتران بر سانیم شما بیهوده خود را رنجه مدارید و مایه خونربزی نباشید کاپیتن روسی پاسخ داد. من یک سپاهی ام و کار سپاهی جنگ می‌بایشد. در اینهنجام پرم آگاهی رسید دسته پیشو و بدشمن رسیده و جنگ آغاز کرده‌اند و اینست نایستاده خود را بزمگاد رسانید و

با مجاهدان جانباز و وزیده‌ای که برگرد سرداشت از گرد راه بردشمن تاخت و بکساعت نکشید که ایشان را از پیش راند. کاپیتین روس با آن لاف سپاهیگری همینکه چهار تن کشته داد توب و مترالیوزرا برداشته بازگردید.

در اینمیان دسته‌های منتصر الدواد و معز السلطان و دیگران نیز رسیده قزاقان را دنبال کردند. بار دیگر شبانه در شاه آباد جنگ دیگری رخ داد و قزاقان تا با مداد ایستادگی کرده پس از آن دیهرا رها نمودند. مجاهدان آنجا را گرفتند و دسته‌هایی از ایشان از دنبال قزاقان رفتند. در اینمیان یکدسته چهارصد تن از قزاق از شهر تازه رسیده از جلو مجاهدان در آمدند و جنک سختی در گرفت و چون مجاهدان کوفته و پراکنده بودند و توب در دسترس نداشتند بتاخت سختی که قزاقان کردند ایستادگی نتوانستند و شکست برایشان افتاد و بازگردیدند و تاکرج پس نشستند و چندان دل باخته بودند که اگر ایستادگی بپرم و سرکردگان نبود آنجا را رها نمی‌نمودند. این شکست روز سیزدهم تیرماه رخ داد و چون خبر به ران رسید در باریان را دل رفته بجای آمد و شادی نمودند و چنین پنداشتند جلو مجاهدان را بیکبار خواهند گرفت ولی خواهیم دید از این شکست چندان اثری پدید نیامد.

در اینمیان از اسپهان سورگان دیگر بسردار اسعد می‌پیوست و او روز یازدهم تیرماه از قم بیرون آمده بعلی آباد آمد و چون امیر مفخم با دسته‌ای از بختیاری بهادری شاه در حسن آباد نشیمن داشت و او بیگانه بختیاری بود که در هادری از محمد علی‌میرزا پاشاری داشت و دیگران

همگی بسرا در اسعد پیوسته بودند سردار اسعد راه را برگردانید بهدار
کربیم در آمد و در آنجا نشمین گرفت واز آنجا با لشگر گاه سپر باطرد
کرج پیوستگی پیدا کرد.

در اینهنجام بار دیگر نمایندگان روس و انگلیس یکوشش برخاستند
روزیازدهم تیرماه محمد علی‌میرزا انجمنی در دربار برپا نموده نمایندگان
دولت را نیز آنجاخواند و با آنان چگونگی را گفتگو کرد. اینان که
خدشان خواستار بودند از پیش آمدن مجاهدان بسوی تهران جلوگیری
کنند و ما از کتاب آبی مبینیم در این باره دستور قدغن آمیز ازلندن داشتند
این گفتگوی دربار را دستاویز گرفته بار دیگر پا به میان نهادند واز هر
سفارتخانه دونفر برگزیده ماجور استوکس را همراه مسیو بارنسکی بپیش
سپهبدار و مستر چرچیل را همراه مسیور من اسکی بنزد سردار اسعد فرستادند
ماجور استوکس با همراه خود پس از پیشین روز سیزدهم بکرج رسیده
با سپهبدار و دیگر ان گفتگو نمودند و آنچه دیدند و شنیدند برشته نگارش
کشیدند که در کتاب آبی آورده شده. کوتاه سخن آنکه نتیجه درستی
نیامد. اینان مینویسد که از شکست بامداد هیچگونه نشانی در لشگر گاه
مجاهدان نبود.

مستر چرچیل و همراهش نیز در رباط کریم سردار اسعد را دیدند
و حال اینان همانست که حال آندو تن دیگر و چون از سردار اسعد جدا
میشدند و بدرود میگفتهند سردار اسعد بفرانسه چنین گفت: «دیدار دوباره
در تهران».

شورشیان گیلان از آن شکستی که یافته و باز پس نشستند پندگرفته

دانستند باید نقشہ دیگری پیش گیرند و چون با سردار اسعد چندان دوری نداشتند بر آن شدند دودسته به مر سیده دست یکی کنند. این بود کرج را رها نموده و راه بر گردانیده بحصارک در آمدند. در این میان میانه دو لشگر گاه پیک‌ها آمد و شد می‌کرد و نامه و پیام روان بود. اینست سخن بر آن نهادند که هر دو از جایگاه خود کوچیده دریافت آباد بهم رسند. سردار اسعد از رباط کریم بیرون آمد و لی در راه شنید یافت آباد در دست سپاه دولتی است و ناگزیر شده در قاسم آباد فرود آمد. از آنسوی دسته سپه‌دار و پر مخان تا قرا پیش آمد در آنجا نشیمن ساختند و چون چندان دوری نداشتند سردار اسعد با چند تنی بدانجا در آمد و برای نخستین بار سر دستگان شورش گرد هم نشسته بسکالش پرداختند در این هنگام همه نیروی قزاقخانه با توپها و شصت تیرهای خود بسر کردگی افسران روسی و امیر مفخم بادسته‌های سواره در برابر اینان جاگرفه همگی آبادی‌های شاه آباد و حسن آباد و قلعه شاه و تپه سیف و یافت آباد را در دست داشتند و سنگرهای استوار بسته بودند. سر دستگان شورش چنین نقشه کشیدند که پر مخان بادسته‌های خود پیشرو باشند و بختیاریان دست راست و شورشیان گیلان دست چپ را گیرند و از فردا پیشرفت برخیزند که پر مخان آهنگ بادامک و ده مویز نماید. پس از این گفتگو و نقشه کشی سردار اسعد بجایگاه خود باز گشت.

از فردا که نوزدهم تیرماه (۲۱ جمادی الثانی) بود جنگ در میانه آغاز شده تا سه روز پیش میرفت و پس از آن چون مجاهدان بدر و شهر آمدند سه روز دیگر جنگ در اینجا برپا بود تاروز آدینه بیست و

پنجم تیر محمد علی میرزا رست از تاج و تخت برداشت و جنگ فرو نشست.

داستان این جنگهای شش روزه را در کتاب آبی انگلیس و در کتاب داود فریزر (*) و جاهای دیگری نوشته‌اند. نیز خود سردار به کو تاهی یاد کرد و یکی از همراهان پرمخان یادداشت‌هایی داشته که در دست ماست. ولی هیچیکی از اینها درست ننوشته و هر کدام نارسایی دیگری دارد. اینست ماهمه را با هم سنجیده واز روی هم رفته آنهاد استانی

بکو تاهی مینگاریم:

چنان که نهاده بودند روز شنبه پیش از دمیدن روشنائی پرمخان بافادایان دلیر خود از قراتبه بیرون آمد و بر طرف بادامک پیشرفت پرداخت لیکن چون چند میل راه پیمود ناگهان از پشت دیوارهای باغها که بر سر راه بود تیرهای بسوی ایشان آمد. پرمخان چون گمان نداشت دشمن با آن نزدیکی باشد در شکفت شدو کسی را برای جستجو فرستاد. این کس رفته آگاهی درستی نیاورد. پرم بگمان اینکه دسته‌ای از کسان سردار اسعد در آن نزدیکی هستند و ناشناخته کاری می‌کنند پروای تیرها را نکرده دستور پیشرفت داد. ولی ناگهان دسته انبوهای را از سواران بختیاری دید که شلیک کنان از رو برو پیدا شدند و بسوی ایشان روانه گردیدند.

* خبر نگار انگلیسی که گفته‌ایم در آن رو ها در تهران در نیک داشت و چنانکه می‌نویسد بر زمگاه رفته جنگ بادامک را با دیده خود دیده و آن را بگشادی و درازی می‌ستاید ولی ما چون میدانیم او و همکاران او دل با ایرانیان صاف نداشتند، بنگاشتهای او ارج ننهادیم.

پرمخان گمان دیگر نبرده یقین کرد که جز کسان سردار اسعد نیستند در کتاب آبی مینویند سواران بیرق سرخ آزادی خواهان را نیز بدست گرفته بودند و این بیشتر از هر چیز مایه بدفهمی پرمخان گردید و اینست بفادیان دستور داد خود را بدرهای در آن نزدیکی کشیدند و از اسبها پیاده شدند و امید داشت در آنحال بختیاریان از بدفهمی در آمده خواهند شناخت ایشان کیان میباشند و از شلیک دست برداشته پای دوستی جلو خواهند گذاشت. لیکن سخت در شگفت ماند چون دید که سواران گرد ایشان را فرا گرفتند و دست برآورده تفنگهای چند تن از فدائیان را گرفتند. در این هنگام بود که پرم دانست فریب خورده و سخت به تنگنا افتداده.

چگونگی این بوده که امیر مفخم با سواران خود شبکیر کرده نزدیک با مداد بقاسم آباد رسیده بوده و آهنگ ناخن بر مجاهدان داشته که در این میان دسته پرمخان از دور پدیدار میشوند. امیر مفخم فرصت را از دست نداده بر آن سرمیشود بیدرنگ دور ایشان فرا گیرد و همه را دسته گیر نماید و چنان که می بینیم پرم کار خود را بناخته دستور جنگ داد و چون میدان تنگ بود مجاهدان دست بدنه تیرها کرده و با ورزیدگی که در بکار بردن آنها داشتند دشمن را از خود دور گردانیدند و میدان باز کردند. خود پرم چند تن را که گردش گرفته بودند به حاک انداخت و بیدرنگ سوار شده با تفنک به جنگ پرداخت. این یکی از شگفت‌ترین پیش آمد های این جنگهاست. در این پیش آمد کاردانی و دلیری پرارجی از پرمخان پدیدار شد. بختیاران با آن چیرگی که پیدا کرده بودند در

جلو نایستاده پس رفتند. در این گیرودار چهار تن از فدائیان نامی (دو تن مسلمان و دو تن ارمنی) به خاک افتادند و اگر نوشته همراه بپرم را بر است نداریم. از بختیاران هفتاد تن آدمی و صد و بیست اسب کشته گردید (ولی گویا گزاره آمیز باشد)

جنگ همچنان برپا بود. در این میان سردار اسعد از آواز تفنگها چگونگی را دریافت که دسته های را از سواران خود از سوی دیگر بجنگ فرستاد. دو توپی که شورشیان گیلان داشتند نیز از پشت سررسید. کشاکش تاغروب برپا و مجاهدان گام بگام پیش میرفتند و پیش از آن که آفتاب فرو رو دخود را به بادامک رسانیده آنجا را فرو گرفته و سنگرگاه خود ساختند.

این جنگ بنام بادامک شناخته شده. در اینجا هم یک تن دیگر از فدائیان نامی کشته گردید. نیز از بختیاران سردار اسعد یازده تن به خاک افتاد که هشت تن از سرdestگان بودند. بیست تن نیز زخمی شدند. از دولتیان دانسته نیست چه کشته گردیده. (۱)

امیر مفخم امروز خود را فیروز دانسته واز اینکه ده تن بیشتر از شناختگان آزادی خواهان را کشته شده بود به ران مژده فرستاد.

شب یکشنبه دوشگر در مقابل یکدیگر ایستادند. روز یکشنبه بار دیگر جنگ آغاز شد. امیر مفخم با مژده فیروزی که دیروز فرستاده بود امروز را ناگزیر گردیده از دسته های قزاق با چهارصد دستگاه توپهای

(۱) شاید نوشته همراه بپرم که مینویسد از دولتیان هفتاد تن آدمی و صد و بیست اسب نابود گردید از آن همه روز باشد.

خود پیش آمده آنان نیز بکار پرداختند. تا غروب همچنان خون ریزی می‌شد و گلوههای توپ و تفنک در میانه آمد و رفت می‌کرد.
روز دوشنبه نیز جنگ از دور پیش‌میرفت و گلوههای در میانه آمد و شد می‌کرد ولی چندان سختی نداشت.

شب سه‌شنبه بیست و دوم تیر ماه سردار اسعد و سپهبدار و پیرم خان و دیگر سردارستگان که بهم پیوسته بودند فراهم نشسته چون میدانستند شاه در خود تهران نیست و در شهر چندان سپاهی نماند بر آن شدند امیر مفخم و دسته‌های قزاق رادر بیرون گذارده شبانه آهنگ شهر نمایند و دو ساعت پس از نیمه شب روانه گردیدند. این یک کار دلیرانه بسیار به جایی بود. ولی شکفت است که هنگام راه افتادن معز السلطان و منتصر-الدوله و میرزا علی‌محمد خان با دسته‌های خود همراهی نکردند و تنها سردار اسعد بادو هزار سواره و سپهبدار بادویست سواره و پیرم خان با صد تن فدایی از (ارمنی و مسلمان و دو تن گرجی نیز همراهشان بوده) راه افتادند.

در این هنگام محمد علی‌میرزا در سلطنت آباد نشسته ناامیدانه روز می‌گذاشت و امیر بهادر و دیگر هواداران یک رویش نزد وی بودند و دو هزار سواره و سر باز گرد سرداشتند. وزیران و درباریان و دیگر شناختگان در قله‌ک وز، گنده‌گرد آمده چشم برآه پیش آمدها بودند و هر یکی به اندیشه آینده خود پرستید. هستجوی راهی بودند که بازادی شواهان پیوندند. در شهر تنها دی هنوف با چهار صد قزاق در قزاق خانه در نک داشت. نیز پانصد تن کما بیش از سوار و سر باز در میدان توپ خانه گرد

آمده آنجا راسنگر گرفته بودند. همچنین دسته‌هایی از ایشان و ازو باش شهری بسر دستگی صنیع حضرت عمارت بهارستان و مسجد سپهسالار رانشیمن گرفته در گل‌دسته‌ها و پشت بامها سنگر بسته بودند.

لیاخوف دروازه قزوین و دیگر دروازه‌های غربی و جنوی را استوار کرده بهر کدام دسته‌ای پاسبان گمارده بود. مجاهدان چون این را میدانستند از نزدیکی شهر راه را بر گردانیده از دروازه شمالی به جت آباد آهنگ شهر کردند و ساعت شش بامداد بود که از آن دروازه خود را درون شهر رسافیدند واز جلو سفارت انگلیس آهنگ بهارستان نمودند که آنجا را بدست آورند و سنگر گیرند. در خیابانها زدو خوردي رخندادو جز پاره سر بازان که از سر بازخانه‌های سر زاده تیر می‌انداختند کسی باستانادگی نپرداخت و از این تیر اندازی تنها دو سه تن گزند دید و چند اسبی نیز تیر برداشت. مجاهدان نیز چند سر بازی را کشتند. در جلو بهارستان اندک جنگی رخ داده دولتیان سنگرهای خود را رها کرده بگریختند. مجاهدان آنجا را گرفته جای خود را استوار ساختند. همچنین دروازه‌های، شرقی و شمالی رادر دست گرفتند. بدینسان شهر دو نیمه شد که نیمی را مجاهدان و نیمی را دولتیان در دست داشتند و از هماندم جنگ آغاز گردید. فراغها که در بیرون بودند چون در آمدن آزادی خواهان را بشهر دانستند چهار صد تن از ایشان همراه کاپیتان ژاپولسکی بشهر آمده بلیاخوف پیوستند و سیصد تن همراه کاپیتان پرینزووف بسلطنت آباد نزد شاه شناختند.

همانروز شاه بر آن شد شهر را بتوب بند و بسفارت خانه‌ها آگاهی

فرستاد که بستگان خود را از شهر بیرون آورند. نمایندگان روس و انگلیس بار دیگر پای میانجیگری پیش گذارده بـرـآـن شـدـنـد پـیـشـ آـمـدـرا باـگـفـتـگـوـ بهـ جـایـیـ رـسـانـنـدـ وـ فـزـسـتـادـگـانـ بشـهـرـ نـزـدـ سـرـدارـ اـسـعـدـ وـ سـپـهـدـارـ فـرـسـتـادـنـدـ وـ پـارـهـ گـفـتـگـوـهـاـ کـرـدـنـدـ.

شب چهار شنبه آرامش در کار بود. روز چهارشنبه از سه ساعت بظهر جنگ سختی در گرفت. دولتیان از سه جا توب گزارده بیهارستان و مسجد سپهسالار گلو له میانداختند از قزاق خانه و عباس آباد (بیرون شهر) و دروازه دوشان تپه. تاغروب گلو له باران بود و گلو لهها به بسیاری از از خانه‌ها در آمده گزندمیرسانید. در این میان پیرم خان با قزاق خانه جنگ سختی میکرد و کار را بر لیاخوف دشوار گردانیده بود.

شب نیز جنگ با قزاق خانه پیش میرفت و مجاهدان خود را به خانه‌های نزدیک رسانیده بمب میانداختند. فردا پنجشنبه همچنان جنگ برپا و دولتیان از سه جا گلسو له باران مینمودند. نیز جنگ با قزاق خانه پیشرفت داشت. در این سه روز گروه انبوهی از سوار و سرباز و مردم شهری کشته شده و تنها شان در کوچه‌ها ریخته بود. از مجاهدان نیز کسانی جان باخته بودند ولی تنها اینها را در مسجد سپهسالار نگه میداشتند. تاغروب جنگ سختی پیش میرفت. شب آدینه معزالسلطان و همراهانش با قورخانه و توب بتهران رسیده بمجاهدان پیوستند. همان شب گفتگو از زینهارخواهی لیاخوف و قزاقها پیش آمد. با اینهمه جنگ میانه آنان با پیرم خان بسختی پیش میرفت. بنوشه کتاب آبی در این سه روز سیصد تن کما بیش از دو سوی کشته گردیدند.

روز آدینه بیست و پنجم تیر ماه دیگر جنگ رخ نداد و دو ساعت
کما بیش از روز میگذشت که با تلگراف از شمیران خبر رسید محمد
علی میرزا بسفارت روس رفته وزیر بیرق بیگانه پناهنده شده. یک ساعت
دیگر مستر چرچیل و مسیو بارنسکی بفرستادگی از سفارت خانه های
خود شهر آمد و چگونگی را بردار اسعد و سپهبدار آگاهی دادند و به
همان دم لیاخوف و قزاق خانه زینهار خواسته از جنگ وایستادگی بازگذشتند
بدینسان کشاکش آزادی خواهی و خود کامگی پس از سیزده ماه کما بیش
(از سوم تیر ۱۲۸۷ که محمد علی میرزا مجلس را بتوپ بست و همان روز
در تبریز جنگ آغاز شد تا ۲۵ تیر ۱۲۷۸) بپایان رسید.

محمد علی میرزا از دیر باز نو مید شده این کار را که امروز کرد در
اندیشه داشت ولی می خواست آخرین زور خود را بکار بیاندازد. امروز
نیز اگر شتاب نمیکرد شاید راه بهتر دیگری پیش می آمد و باری ننگ
پناهندگی زیر بیرق بیگانه را بر خود هموار نمیکرد. توگوبی کیفر
نادانی ها و سیه کاریها بیش بود که باین آلودگی نیز دچار گردد.

ولی اینهنگام یک داستان دیگری در میان میبود و آن اینکه دسته داشناکسو تیون که پر مخان یکی از آنان بوده و سپس بجایگاه بالاتری رسیده بود از پیش آمدها ناخشنود گردیده و میانه آنان با پر مخان نیز رنجشها یی پدید آمده بود . دسته داشناکسو تیون که از سال دوم مشروطه ایران با شورش همراهی نموده و گروهی از بستگان خود را که پر مخان و کریمان و دومن نیز از آنها بودند ، به مدتی با مجاهدان واداشته بود چنانکه گفتیم در پیش آمد اولتماتوم همراه دسته های دیمو کرات و اعتدال و اتفاق و ترقی پذیر فتن اولتماتوم را روا فمیشمارند و برای جنگ وا استادگی میکوشیدند . و چون پر مخان هواداری از پذیر فتن اولتماتوم نمود و سپس نیز مجلس با دست او بسته شد و آزادی خواهان را که گرفتند و از تهران بیرون راندند همه این کارها بدستیاری او انجام گرفت کمیته داشناکسیون از این رفتا رهای خودسرانه او بیزاری نمود و از درخشش و رنجیدگی درآمد ولی پر مخان پروا نکرد و با آنان نیز رفتار دیگر کرد و برای ترسانیدن چشم همگی شش تن از ارمنیان را که نادرستی

نموده بودند در میدان مشق بدار کشید و بیکبار راه خود کامگی پیش گرفت. کمیته بزلاتین نوشه‌هایی در باره او پراکنده نمود و فدائیان ارمنی را به کناره گیری از گردسر او واداشت. این بسود فدائیان در کار خود در مانند بهر حال سخت دلسرد گردیدند. بویژه پس از آنکه دولت ایران یاد داشت روس و انگلیس را که یکی از بندهای آن پراکنده گردانیدن مجاهدان می‌بود پذیرفت و پیداست که این بهمه مجاهدان سخت برخورد.

پیش از آنکه شکست فرمانفرما روی دهد یکدسته از فدائیان را از سر راه عراق بیاری او فرستاده بودند ولی آنان در سلطان آباد استاده و بتهران چنین تلگراف کردند که ما تا کنون در راه آزادی می‌کوشیدیم و جانفشارانی مینمودیم و اکنون اگر دولت می‌خواهد باز بکوشیم باید چند در خواست را از ما بپذیرد (۱) گفتن و نوشت آزاد باشد (۲) مردم بتوانند در یکجا گردآمد و گفتگو کنند (۳) حکومت نظامی تهران برداشته شود (۴) آزاد بخواهان را که بیرون رانده‌اند باز گردانند (۵) مردم برای برگزیدن نمایندگان برای مجلس سوم آزاد باشند.

دولت ناگزیر شد نوید دهد که تا یکماه دیگر در خواسته‌ای آنان انجام خواهد گرفت. و چون در این میان شکست فرمانفرما رخ داد بهتر دانستند که خود بپرم را فرستند و چنانکه گفتیم با آنان نیز دستور دادند زودتر خود را به مدان رسانند.

پرمخان میدانست که تا خشنودی کمیته نباشد فدائیان به جنگ نخواهند رفت و زور آزمائی در این باره سودی ندارد و این بود پیش از

آنکه از تهران بیرون رود با کمیته از در دلジョئی درآمد و پس از این آشتی بود که روزه‌جدهم اردیبهشت با ده تن مجاهدان ارمنی از تهران روانه گردید و با اتو مبیله‌ای که برای سفر نایب‌السلطنه بارو پا آماده شده بود سه روزه خود را به مدان رسانید و چنانکه از تو انایی او چشم داشته می‌شد بکارها رویه درستی داد و سالارالدوله این زمان از کردستان باز گشته ولی خود او در کرمانشاهان می‌ایستاد و رشته کارهای جنگی همچنان در درست مجمل می‌بود و او چون آمدن پرمرما شنید اند کی پس کشیده در چند فرسخی سنگرهای پدید آورده و استوارمی نشست. فرمانفرما نیز در بهار لشگرگاه میداشت.

پرمخان روز بیست و هشتم اردیبهشت با دسته خود که میانه هشت‌صد و نه‌صد تن می‌بود از شورین روانه بهار گردید و شب را در آنجا مانده با مددان بیرون آمده آنکه سنگرهای دشمن کرد و چون به آنجا رسید جنگ در گرفت و دشمن سنگرهای را رها کرده تا سه فرسخ و نیم پس نشست و باز دیگر جنگ در دیه شورجه در گرفت و در اینجا بود که به هنگامیکه مجاهدان فیروز گشته و دشمن را ریشه کن مینمودند پرمخان در نتیجه بیباکی خود کشته گردید.

این پیش آمد تو انسنی همه رنجهارا هدر گرداند ولی کار آزمودگی مجاهدان و تو انایی کریخان که بیدرنگ رشته کارها را بدست گرفت جلو هر نابسامانی را گرفت و مجاهدان دوباره بجنگ در آمده آنچه از سنگرهای بازمانده بود بگرفتند. لیکن پس از پایان جنگ که مجاهدان گرد تن خون آسود سردار خود را گرفته می‌خواستند او را بسوی تهران راهی گردانند

ناگهان مجلل از فرصت سود جسته با سه هزار تن بر سرایشان تاخت
کردان برخاست و آنان را پس نشاند. بسیاری از آنان کشته گردیدند و
جنک با فیروزی اینان بپایان رسید.

در این باره در کتابهای فارسی آگاهی درستی نیست (*) ولی
روزنامه‌ای ارمنی که در آنهم‌گام چاپ می‌شده آگاهی بسیاری در باره آن
نوشته‌اند و ما اینک نگارشی را که یکی از باران خود پر مخان و آور نده
مرده او بتهران نوشته و در همان زمان در روزنامه آرشالوس چاپ شده
در اینجا ترجمه نموده و با آن بسنده می‌کنیم.

مینویسد: پنجم مه (**) (بیست و هشتم اردیبهشت) از شاهورین
(شورین همدان راه افتادیم بسوی بهار که لشگرگاه فرمانفرما در آنجا
بود و چون با آنجا رسیدیم که از شهر دو فرسخ دور است در آن زمان پدر -
جان (**) همه را گردآورد و از نقشه جنگ گفتگو شد. پدر جان
می‌خواست فرمانفرما در جنگ دست ندارد. شب را در بهار بسر رساندیم.

(*) آن زمان در تهران روزنامه آفتاب بیرون می‌آمد که ما نسخه آنرا
در دست نمیداریم.

(**) از روی تاریخ بولیوی نوشته که ارمنیان و روسیان آن زمان
میداشتند. از روی تاریخ گریگوری که دیگر مسیحیان بکار می‌برند و امروز
ارمنیان و رویان هم پیروی از ایشان می‌کنند روز هجدهم مه بوده. اینکه در
کتاب آبی نوزدهم نوشته درست نیست. تاریخهای آن کتاب بیشتر فادرست است و
در خود داستانها نیز دستبرد بسیار رفته.

(***) یپرمخان را می‌خواهد که فداییان همگی هایریک «پدر جان»
می‌خوانند.

فردا روز ششم مه (بیست و نهم اردیبهشت) ساعت چهار بسوی دشت
جنگ روانه شدیم.

دوفرسخ و نیم راه رفتیم تا سه سنگر بزرگ دشمن که با سنگ
ساخته بودند پدیدار گردید و چون به ۴۷۰۰ متری رسیدیم پنج دستگاه
توب بکار گزاردیم که سه تای آنها شنیده و دو تا اتریشی بود.

پدر جان فرمان شلیک داد و بیست دقیقه نکشید که دشمن از همه
سنگرها بگریختند. این زمان کری را با دسته ترکان (مجاهدان) ازدست
چپ و گیورگی را از دست راست فرستاد (*) و ما با خود پدر جان
از میانه بدشمن تاختیم و آنان را دنبال کردیم تا دیه شورجه که از آغاز
نبردگاد سه فرسنگ و نیم دوری میداشت.

عبدالباقیخان چار دولی با سیصد سواره خود در این دیه سنگر
داشت و ما همانکه رسیدیم آنرا از هر سو گرد فروگرفتیم.

پدر جان با یک توب بر سر دیه گلو له میبارید و ما بدیه نزدیکتر
می شدیم و چون چندان نزدیک شدیم که بیم رسیدن گلو له ها بما میرفت
آتش را خاموش گردانید. از دیه ایستادگی سختی می نمودند. اسب
مرا با گلو له زدند. نریمان راهم زخمی کردند و چون خواستند اسب
دیگر بمن نزدیک کنند آنرا هم زدند. در اینجا من به پدر جان گفتم پدر جان
در بایست نیست شما بدرون دیه آید. شما در اینجا باشید ما رفته کار را
بپایان میرسانیم. نخست خرسندی نداد، ولی سپس بزمین دراز کشیده

(*) در جنگهای نه و ده روز دیگر یار محمدخان و بختیاریان نیز بوده‌اند

ولی در اینجا نامی از ایشان برده نمیشود و ما نمیدانیم راستی چه بوده.

گفت خوب من کمی فرسوده ام در اینجا در از میکشم تو برو آنچه میخواهی
بکن . من با هفتاد و هشتاد تن بدیه نزدیک شدم. آبراهام و هوهانس
نزد او مانندند، در دیه پس از آنکه نیم ساعت جنگ شد دشمن همه در
خانه عبدالباقي گردآمدند. و در آنجا ایستادگی بیشتر نمودند. ما نزدیک
شده در آفخانه دزووار را شکستیم و در اینجا بود که دو تن از ما کشته
گردید.

پدر جان چون آگاه میشود که از ما بسیار کشته شده میگوید:
«آبراهام زود خود را به گریشارسان» و او با چند تن از ارمنیان خود را
بما رسانید.

آبراهام از او دور شده و نشده از سوی دیگر نیز خود اومی آید. ما
در درون دیه میبودیم و افزارهای جنگی دشمن را گرد می آوردیم
پدر جان چون میشنود که دشمن خود را سپرده از سوی دیگر در می آید
از دشمن بیست و پنج تا سی تن در برج بلندی میبودند و ما میدانستیم.
میبینند چند مردی پیش میانند و با ایشان نزدیک میشوند ، نخست دکتر
سهراب را میزنند، یکی از ارمنیان که نزد پدر جان بود نزدیک میشود که
مرده دکتر را بکشد و او را هم میزنند. این هنگام خود پدر جان میخواهد
نزدیک شود هوهانس (در شگه چی) از دست او کشیده میگوید:
نمیبینی هر که میرود میزنند؟! کجا میروی؟!» (پر مخان) خشمناک شده
یک سیلی بروی او میزنند و پیش میروند . ولی بمerde دکتر نرسیده از
دویش میزنند (از پشت گوش چپ خورده و از گونه راست بیرون
میآید). نیکول سر دسته میخواهد نزدیک شود و مرده پدر را بکشد اورا

می‌زند.

ماکار را نزدیک بپایان آورده بودیم ولی هنوز برج نرسیده بودیم. من خواستم بیرون بیایم و چگونگی را بدرجان آگاهی دهم، کری را دیدم از من پرسید: «پدرجان کجاست؟» من نیز از او پرسیدم. مانمیدانستیم پدرجان افتاده است. از اینسو و آنسو کسان بسیاری آمدند و هیچیکی نمیخواست بمن و بکری آگاهی دهد، لیکن همه میدانستند. سرانجام یکی از تفنگچیان که نمیدانست ما از چگونگی ناآگاهیم آنرا بماگفت، «هر گز نومید نشود و بخود دل دهید تا کینه پدرجود را بازجوییم کنون زمان نومیدی نیست، از پشت سرمن بباید». این گفت و یکسر بسوی برج رفت بی آنکه با کی کند، ما نیز همه پی او را گرفتیم و در یکدقیقه همه آنانرا که در برج می‌بودند دستگیر کردیم. (در اینجا هم سه تن از ما ارمنی و ترک کشته شدند) در میان دستگیران سر کرده شان عبدالباقی مخان نیز بود که در آشکار تیربارانش کردیم.

پس از آن رفتیم و مردۀ پدرجان را آوردیم و بر آن بودیم که بهتران فرستیم که نیک رسد. لیکن در آنهنگام پاسداران فاگهان آگاهی دادند که دشمن تاخن آورده است. کری زود بر حاست و سپاه را بسامان گذاشت و ما بر سرمه هزار تن دشمن که بفرماندهی مجلل بودند تاختیم و در نیمساعت سپاه پر زور دشمن را همه پایمال کردیم. فراموش کردم بنویسم که پدرجان در ساعت چهار پس از نیمروز گلوه خورد و این تاخن مجلل در ساعت پنج بود.

در ساعت شش بود که با کری چنین نهادیم که بیدرنگ مردۀ او

را بتهران فرستیم. کری بمن گفت: «جز از تو را نسزد که این را ببرد»
از شورجه تا همدان ۸ فرسخ است. با درشگه که مرده را در آن گذارده
بودیم بسختی در ساعت سه پس از نیمه شب به همدان رسیدیم.

در آن جنگها ماصدو پنجاه تن دستگیر کردیم و دویست و پنجاه
تن کشتم. از ما کشته شد و زخمی گردید سی تن. پنجاه سر نیز اسب.

تا اینجا سمت آنچه بارون گریشادر آرشالوس نوشته است. بدینسان

یکی از سرداران بنام شورش آزادی از میان رفت. این مرد چندین کی
و فزونی را، از دلیری و کاردانی و مردانگی و پاک درونی و مهربانی، در
یکجا میداشت. دلیرانی، یا بهتر گویم، گردانی، که در شورش آزادی-
خواهی پدید آمدند و بنام گردیدند، از ستارخان و باقرخان و حیدر عمو اغلی
و معزالسلطان و خود پرمخان و دیگران، اگر به خواهیم بستجشی میان
آنان پردازیم و برای هر یکی جایگاهی نشان دهیم باید ستارخان را یکم
و این مرد را دوم شمرده و سپس دیگران را بیاویم. این مرد در دلیری
و جنگ آزمودگی بستارخان نزدیک، و در باز چشمی و بلنداندیشی با
حیدرخان همپایه میبود.

پرمخان باز ادی ایران نیکیهای بسیار گرانبهایی انجام داد. در
گشادن قزوین و تهران، و در جنک با پسر رحیم خان و با شاهسونان، و
در جلو گیری از پیشرفت ارشادالدوله کاردانی و نوازایی بسیاری از خود
نشان داد و باید تاریخ ایران همیشه نام او را نگهداشد. این جوانمردان
که در آنروز شورش توده پا به میان نهادند و با دلیری و جانفشاری آن کارها
را اکردند، با آنکه نیرنگ بازیهای بیگانگان و رشگبری بسیاری از خود

ایرانیان نگذاشت ارج آنان دانسته شود و جایگاهشان شناخته باشد ،
لیکن راستی زیر پرده نماند و ما خشنودیم که پس از سی سال بدینسان
نیکیهای آنان را بازمینماییم .

این یک نیک بختی بود که فرصت افتاد و کسانی از ستارخان و
پرمخان و باقرخان و حسین باغبان و میر هاشم خان و ثقة الاسلام و علیمسیو
و صد دیگری نیکی و پاکی خود را بهمه نشان دادند، و آن بد بختی بود
که فلان زاده ها و فلان الملک ها و بهمان السلطنه ها در چنان هنگام فرصتی
جز بدی و نالاکی از خود نشان ندادند.

در ارجمندی پرمخان و توانابی او این بس که زیر دست اش او
را بسیار دوست داشتندی و چنانکه گفتیم فدا ایان ارمنی اورا «پدر جان»
خوانندندی، یک دسته مردمان غیر تمدنی که تفنگ بدست گرفته و چشم از
جان پوشیده در راه کشور و توده بجانبازی بر می خیزند دلهای آنان آینه
پاکی برای نیک و بد باشدو کسی تابراستی نیک و ارجمند نباشد در دلهای
آن جا نکند. چه بجا میکند روزنامه آرشالوس که مجاهدان و فدا ایان را
پس از مرگ پرمخان «سپاه بی پدر» می نامد و چنین مینویسد:

«سپاه بی پدر شده بر گردد مردۀ او حلقه زدند و همگی سو گند خوردند
که کینه اورا باز جویند، و چنان کوشند که همیشه پدر سپاه میکوشیدی». روزنامه های ارمنی ستایشهای بسیار ازو واژ کارهایش کردند، و دریغ و افسوس فراوان نموده اند، و من همه آنها را بجا میدانم . از پرمخان لغزش هایی هم سرزده . زیرا چنانکه گفته ایم با ستارخان از در دشمنی درآمد و در پیش آمد پارک اتابک بیش از همه او کار کرد. نیز

در داستان التمام بسوی دولت گرایید و با نیرویی که در دست میداشت بیاری هواداران پسزیر فتن التمام بخاست، و با دست او بود که مجلس بسته شد و کانونهای آزادی خواهی از میان برخاست و روزنامه‌ها ناپیدا شد. نیز بادست او بود که چند دسته آزادی خواهان دستگیر و از تهران بیرون رانده شدند. اینها بدیهای یپرمخان است و هچگاه نباید پوشیده داشت. چیزیکه هست او هیچیک از این کارهارا از روی نایا کدلی و یا از راه سودجویی نکرد. در پیش آمد پارک ما روشن گردانیدیم که دستهای بیگانه در کار بود. این بیگفتگوست که هم بیگانگان و هم کسانی از سران آزادی خواهان چشم دیدن مجاهدان را نداشتند. آنان از راه بد خواهی و اینان از روی رشکبری. نیز بیگفتگوست که دسته دیموکرات را برای کاستن از آوازه مجاهدان و کنار کردن آنان بنیاد نهادند، و چون پس از پیدایش آن کسانی بایستادگی برخاسته دسته اعتدالی را پدید آوردن در کشاکشیکه برخاست و دامن مجاهدان ساده درون را نیز گرفت دستهای بیگانه در کارمی بود که آتش دوتیرگی را دامن میزدند. جای افسوس اینجاست که بپرمخان و بپرعمواغلی و بیار محمدخان و دیگران از رازهای نهانی آگاه نبودند و در سایه نشناختن کسانی افزار دست آنان گردیده و با ستارخان و با قرخان و دسته آنان دشمنی مینمودند. آنروز آگاهیهایی که ما امروز میداریم نبود و آن مردانی را که بکرو بسوی آزادی خواهان و بکرو بسوی لنده و یا پرسپورگ میداشتند بپرمخان و همراهان او نمیشناختند.

در باره التمام نیز چنانکه گفته ایم بپرمخان و کسان دیگر بسیاری

فریب نویدهای دو دولت را خورده و براستی باور کردند که اگر دولت ایران آن سه خواهش را بپذیرد روسیان سپاه از ایران بازگردانیده و کشور را بخود واگذار نمایند. گذشته از آنکه پرمخان جنگ با روسیان را کاربس بینما کی میدید و پس از همه آینها پیروی از اندیشه سردار اسعد که هوادار پذیرفتن التمامatom بود مینمود، با اینهمه ما پرمخان را گناهکار می‌شناسیم و دلیل این بهتر از همه بیزار است که گفتیم کمیته داشناکسو تیون ازو واژکاوهایش مینمود. لیکن این را هم میدانیم که خود وی پشیمان گردیده و این را دریافت بود که فریب خورده، بویژه پس از پیش آمد یادداشت نمایندگان سیاسی روس و انگلیس که بیکباره پرده از روی خواستهای آن دو دولت در باره ایران برداشت و همه آنکسانیکه با اندیشه دولت در باره پذیرفتن التمامatom همراهی نموده بودند سخت شرمنده شدند. پرمخان نیز شرمنده و پشیمان می‌زیست و بارها بورزبان می‌راند: «چگونه ما فریب دیپلوماسی دو دولت را خوردیم!» و چندان نومید شده بود که از گفته‌گو در باره آینده ایران دوری می‌جست و گاهی از ایران بیرون رفته و در یک گوشه‌ای گمنام زیست کند. (*) و خود در این حال پشیمانی و دلخوری بود که بهم‌دان رفت و بدانسان کشته گردید.

این را نوشتیم که پرمخان با آنکه خود را افزار دست دولت

(*) در سال مرگ پرمخان تاریخچه کوتاهی ازو در روزنامه ایران

کنوی چاپ شده که ما بسیاری از این آگاهیها را از آنجا برداشته‌ایم.

ساخته و فرمانهای آنها را بزبان آزادی بی کم و کاست بکار می بست با این حال از مهربانی با آزادی خواهان خود داری نمینمود. آقای اردبیلی میگوید: مرا چون دستگیر کردند و نزد پیرم خان بردند شبانه پذیرائی و مهربانی بسیار نمود و گفت: «شما میروید من نیز از پیش شما خواهم آمد». از آنجا پیداست که با آنمه رفتار جان سپارانه با دولت درباره خود بیمناك میبوده است. بیگمان اگر کشته نشده بودی نمایندگان دولت برای برانداختن اوراه دیگری پیش آوردند و هرگز بزنده ماندن و بر سر کار بودن او خرسندی ندادند.

درباره زادگاه و آغاز زندگانی او نیز چیزها در روزنامه‌ای ارمنی نوشته‌اند و کوتاه شده آنها اینست که پیرم در نزد یکی‌های گنجه از مادر زاییده شده و چون بزرگ گردیده و جوان رسیده‌ای بوده بدسته‌ای از آشوبیان ارمنی همراه باشند. ولی مرزداران روس همه را گرفته و به سیبریا فرستاده‌اند و پیرم خان چند سال در آنجا دچار سختی‌ها بوده تا روزی فرصت یافته و همراه چند تنی از آنجا بگریخته و براپون رفته و سپس در سال ۱۸۹۸ میلادی با ایران آمده. در اینجا نیز نخست در تبریز بوده و از آنجا بسلماس رفته و تریسان میبود (*). بقرجه داغ گریخته و در آنجا دردیه آغاغان دو تن باهم زن و شوهر گردیده‌اند و پیرم خان در آنجا با آموزگاری دستان پرداخته. ولی سال دیگر دوباره از آنجا به تبریز و

(*) مادام پیرم که سالها پس از شوهرش زنده می‌بود و در تهران میزیست و چند سال پیش از این درگذشت. این زن خود از آزادی خواهان و شایسته همسری پیرم خان بوده است.

بقوین ورشت رفته‌اند و در رشت نشیمن گرفته‌اند. پرمخان در آنجا
بکوره‌پزی می‌پرداخت تا هنگامیکه در سال ۱۲۸۷ شورش گیلان پیش‌آمد
و وی بنمایندگی از کمیته داشناکسو تیون یکی از اندامهای «کمیته ستار»
گردیده وزندگانی شورشی خود را آغاز کرد.
اما مرده اوچون روز چهارشنبه دوم خرداد آنرا بتهران رسانیدند
کسانیکه برای پیشواز و پذیرایی از سوی دولت و از ارمنیان و دیگران
نامزد شده بودند در بیرون شهر در با غظفرالملک آنرا پذیرفتند و از
آنجا به خانه خودش آوردند. فردا پنجشنبه سوم خرداد که باستی آنرا
تاخوابگاه جاویدانش (در حیاط دبیرستان ارمنیان) رسانند، همه اداره‌ها
و بازارها را بستند و هم دولت و هم مردم بپذیرایی و پاسداری بسیار
شااسته‌ای برخاستند و خود یکی از روزهای تاریخی در تهران می‌بود.
مرده را چون بیرون آوردند و بر روی توپی گزارده راه افتادند دسته‌های
بزرگی از سپاهیان و از نمایندگان اداره‌ها واز دیگران در پیش و پس آن
راه میرفتند و تاجهای گل بیشمار با خود می‌بردند و چون از خیابان لاله‌زار
بمیدان توپ خانه در آمدند سه شلیک توپ کردند و در آنجا گفتارهایی
رانده شد و سپس از خیابان علاء‌الدوله راه افتاده روانه شدند در رسیدن
بدبیرستان ارمنیان نیز دوشلیک توپ شد. در آنجا هم گفتارهای فراوانی
رانده شد.

روزنامه‌ای ارمنی صفحه‌های بسیاری را با داستان این پذیرایی
باشکوه سیاه ساخته‌اند ولی ما چون بچینیم کارهایی ارج نمی‌گذاریم اینست
باین اندازه بسنده می‌کنیم. مامی گوئیم: ایکاش به جای این پذیرایی‌های

پس از مرگ یپرم خان در زندگی او ارجش را داشتند و پاکدلانه با او و
دبگران از در هم دستی در آمدند! این خود از زشت ترین خویهاست که
با زندگان همه رشک و رزند و همچشمی نمایند ولی چون یکی مرد در بیخ
و افسوس آغاز ندو ب مرده اش نوازش و پذیرایی نمایند. مانیک میدانیم که
هزاران کسان چشم دیدن یپرم خان و دیگر آزادی خواهان غیر تمدن را
نمی داشتند و مرگ آنان را ب آرزو می خواستند و این پذیرایی ها جز از راه
رویه کاری نبوده است.

شناسائی نویسنده



سید احمد کسری

تولد ۱۲۶۹ وفات ۱۳۲۴

خدمت مطبوعاتی را از جوانی آغاز کرده و در او اخر عمر خویش نیز روزنامه «پرچم» را انتشار میداد. وی در سال ۱۳۲۴ که برای توضیح در اطراف مطالب کتاب‌ها و روزنامه خویش به بازپرسی احضار شده بود بدست چند نفر از اعضای فرقه فدائیان اسلام در محضر بازپرس به ضرب گلوله کشته شد. به زبان‌های اسپرانتو - پهلوی - انگلیسی - عربی - فرانسه - ارمنی - روسی و ترکی آشنایی داشت از تاليفات وی «تاریخ مشروطه در ایران» - «تاریخ ۱۸ ساله آذربایجان» - «تاریخ ۵۰۰ ساله خوزستان» - «پیدایش آمریکا» - «نام‌های شهرها و دیهای ایران» و «تاریخچه شیر و خورشید» را میتوان نام برد.

هم میهنان نقش آفرین مسیحی

نوشته عباسعلی صالحی

یperm خان

یکی از چهره‌های درخشان تاریخ معاصر ایران و بلکه تاریخ ایران
یperm خان است.

از این نقطه نظر کمتر کسی در این کشور هست که با کتاب و تاریخ
سروکار داشته واسم او را نشنیده باشد.

بخصوص آنسته از مردم که علاقه زیادی بدانستن تاریخ
مشروطه ایران نشان میدهند لذا برای معرفی او بهتر است قدری بعقب
بر گردیم.

دوره ظهور یperm خان و زمانی که او از مهره‌های حساس باری
سیاست ایران بود مصادف با سالهای آخر سلطنت مظفر الدین شاه بود.

این پادشاه فطرتا پادشاهی نیک نفس و بی آزار بود.
ولی همزمان با جلوس او رفتہ رفتہ نهضت آزادیخواهی و
مشروطه طلبی در ایران پیدا شد.

مردم رفته رفته بحقوق خود پی برده و به پیشوائی را د مردانی مثل آیت الله بهبهانی و آیت الله طباطبائی بگرفتن حق خود اقدام و صدور فرمان مشروطیت را خواستار شدند.

مظفر الدین شاه بعد از صدور این دستور یکسال دیگر سلطنت کرده بدرود حیات گفت و نام نیکی از خود بیادگار گذاشت.

جانشین او محمد علی شاه از مخالفین مشروطه بود و چون آزادیخواهان عرصه را زیاد ترک دیدند به قصد کشتن او نازنگی به کالسکه او پرتاب کردند.

محمد علی شاه ناراحت شده دستور داد مجلس را به توپ بسته و نمایندگان را متفرق نمایند.

این عمل محمد علی شاه باعث شد عده‌ای از ایرانیان مهاجرت و پنهانی شروع بفعالیت نمایند این مسئله که شرح آن بطور خیلی خلاصه از نظر خوانندگان محترم گذشت دارای اهمیت زیادی بوده و خون مردم شهرستانها را بجوس آورد یکی از مراسک این نهضت آزادیخواهی تبریز بود که در آنجا مردم دورستارخان «سردار ملی» و باقرخان «سالار ملی» جمع شده و شروع بجنگهای محلی و مقاومت در مقابل هر تجاوز داخلی و خارجی کردند در این موقع مردم تبریز از حزب داشناکسو تیون کمک خواستند و حزب مزبر عده‌ای مجاهد بفرماندهی «دائی» بکمک آنها فرستاد. این دسته از مجاهدین بکمک برادران مسلمان خود شروع به فعالیت عجیب و درخور تحسین می‌کنند که باید برای اطلاع کامل از جریان این فعالیتها بتاریخ مشروطه ایران مراجعه کرد.

یکی از بهترین و مستندترین تاریخهای مشروطه ایران تاریخهایی است که مرحوم احمد کسری نوشته‌اند.

چون صحبت از حزب داشناکسو تیون شد بد نیست مختصه درباره آن بحث شود.

همانطوری که اغلب هم‌میهنان ارمنی ما اطلاع دارند این حزب در سال ۱۸۹۰ توسط سه جوان ارمنی بنام کریستاپور میکائیلیان، سیمون زاواریان و روستوم زوریان تشکیل شد که هدف آن بدست آوردن استقلال ارمنستان و مرکز فعالیت آن در ترکیه و روسیه بود.

این حزب در چهارمین مجمع عمومی خود تصمیم گرفت که بکمال مجاهدین بشتابد و روزی همین تصمیم عده‌ای را بفرمانده‌ی «تیگران» «نیکول» و «دانی» بایران فرستاد.

این عده که از جوانان زیده و تحصیلکرده ارمنی بودند وارد ایران شده و بستور رستم به‌اموریتهای خطرناکی میرفند و فداکاریهای زیاد هم نمودند فداکاری این جوانان باندازدای ثمر بخش بود که همیشه مورد ستایش ستارخان واقع میشد و ستارخان درباره آنها میگفت.

«اگر ۲۰۰ نفر از دغاهای داشناکسو تیون میداشتم تو په را برداشته تا پطریکسره میر قدم».

این جمله نشان میدهد که ستارخان تا چه حد با این جوانان ارمنی ایمان داشت و اطمینان او برستم تا چه حد بود. (منظور ستارخان گویا پطر گراد باشد که بعدها تبدیل به لین گراد شد).

از مطلب دور نشویم، نماینده کمیته گیلان پرمخان بود که از

اعضاء حزب داشناکسوتیون بشمار میرفت. این سردار بزرگ در گنجه متولد شده بود و چون روح انقلابی داشت نتوانست تحصیلات عالیه بگند.

در هیجده سالگی داخل یک دسته انقلابی شد و چون این دسته مسلح خیال ورود برگیرده داشت در مرز روسیه آنها را دستگیر و روانه سبیریه کردند.

پیرم خان در سبیری بعد از تحمل سرمای شدید و کارهای سخت و دشوار فرار کرده وارد آذربایجان شد و در سال ۱۹۰۶ در قراجه داغ معلم تاریخ و ورزش گردید.

بعد مسافرتی به تبریز کرد سپس داخل کار شوشه رشت و قزوین شد و بالآخره به رشت رفته و فعالیت خود را متوجه کسر در یک کوره آجر پزی کرد.

مقارن این اوضاع و احوال جنگهای آذربایجان و مقاومت‌های قهرمانانه تبریز شروع شد و پیرم خان از شنیدن این خبرها خوشنوش آمده پیشنهاد کمک باهالی تبریز را کرد.

چون پیرم خان متوجه شده بود که تمام کوشش دولت متوجه تبریز شده از ترس سقوط تبریز و از بین رفتن مشروطیت یک عدد کم و خیلی‌سی جسور مجاهد را دور خود جمع می‌کند و از طرفی میرزا کریم خان و معز‌السلطان که دوباره بودند چند نفر از مجاهدین گرجی را با خود آورده و بخرج خود نگهداری می‌کنند تصادفاً در این روزها واقعه جالبی روی میدهد که شرح بسیار مختصراً آن بدینقرار است.

حاکم گیلان که آقا بالاخان سردار بود یک میهمانی در با غ مدیریه
قرتیب داده و دوستان خود را دعوت کرده بود .
میرزا کریم خان و معز السلطان با دسته خود با آنجا حمله کرده و
و بعد از تصرف آنجا را آتش میزند.

در این اثنا دو برادر فوق هم وارد عملیات شده تمام شهر رشت
را متصرف میشوند .

در این عملیات یک مجاهد ارمنی و یک مجاهد گرجی کشته
میشود .

مردم شهر معز السلطان را حاکم موقتی شهر تعیین میکنند و حفظ
نظم شهر را به پیرم خان میسپارند .

در این موقع سپهبدار اعظم که بدستور دولت برای محاصره تبریز
رفته بود به رشت برگشت و انقلابیون از فرصت استفاده کرده حکومت
شهر را باو و اگذار کردند .

پس از این موقیت بود که عده دیگری مجاهد وارد دسته
پیرم خان شدند که باین عده مجاهدین قفقاز را هم باید اضافه کرد .
این مجاهدین ارمنی هم تحصیل کرده بودند و هم مجبوب لذا امید
زیادی به پیروزی آنها بود .

بعد از سر و سامان گرفتن تشکیلات حکومت داخلی رشت
پیرم خان عده ای را به رودبار میفرستد .
بعد خود بمنجیل رفته آنجا را برای مقابله با قشون داخلی مناسب
دیده سنگربندی کرد .

دولت چند طایفه را بسر کردگی چند نفر سردار که یکی از آنها غیاث نظام بود بمقابل یپرم خان فرستاد این عده هم چون بمکالمات تلفنی و تقاضای تسلیم یپرم خان اعتنا نکردند جنگ کرده شکست خوردهند.

محل جنگ که یک کاروانسرای بود بدست یپرم خان افتاد در آنجا چند نفر زندانی زنجیری بودند که آنها هم آزاد شدند.

تصرف قزوین

دراينجا دولت ناچار شد قشونی بجلوگیری او بفرستد يپرم روی پاره‌ای اخبار رسیده حدس زد که قشون دولتی زیاد است و مقابله با آنها آنهم در «بوزباشی چائی» مشکل است لذا قوای خود را تقویت کرده به شصت نفر رساند بعد با کشیدن یک نقشه جسوارانه بیست و پنج نفر از عده خود را در سنگر گذاشتند و خود باسی و پنج نفر مجاهدین ارمنی و گرجی بیکی ازدهات سی کیلومتری قزوین میرسد ولی چون راه برف بود يپرم خان نتوانست پیشروی کند.

خشون دولتی هم در بیست کیلومتری قزوین جمع شده بود.
يپرم خان ابتداء نامه‌ای نوشته و از فرماده قشون دولتی تقاضا کرد که در این امور دخالت نکند و یادآور شد که عزمی جز برانداختن استبداد ندارد.

لذا بهتر است خود را کنار کشیده و راضی به برادر کشی نشود

ولی سردار دولتی جواب داد که من مأمور دولتم و باید تا آخرین نفس مقاومت و حکم دولت را اجرا نمایم.

نامه دوم را هم بهمین منوال جواب داد و نامه سوم را پاره کرده جواب داد که به یپرم بگوئید هر کاری میتواند انجام دهد و کوتاهی نکند.

یپرم فوراً دستور حمله داد.

قشون دولتی اول خوب دفاع میکرد ولی بالاخره تاب مقاومت نیاورده بهده فراری وارد مسجد شد.

یپرم وارد داشده و مسجد را متصرف وهمه را متفرق ساخت در این واقعه عده زیادی از قشون دولتی کشته شد ولی از قشون یپرم فقط چند اسب تیر خورد که یکی از آنها اسب خود یپرم بود. یپرم هم مختصر زخمی برداشت ولی آن اهمیت نداده به پیشروی خود ادامه داد.

از طرفی فوراً جریان را برشت اطلاع داد و سپهبدار اعظم بعد از دودلی زیاد یک عده صد نفری را به سر کردگی منتصراً الدوّله بکمال یپرم فرستاد یپرم عده خود را کافی دانسته و با تلقن به حاکم فروبن اطلاع داد که چون قصدورود به قزوین را دارد یا از شهر خارج شوند و یا تسلیم گردند.

آنها سه روز مهلت خواستند.

یپرم منظور آنها را درک و چون مانعی جلو پای خود ندید تصمیم گرفت شهر بیاید.

در شهر تانزدیکیهای مقر حکومتی رفته و با فریاد «زنده باد مشروطه»
شروع به تیراندازی کردند. از طرف قشون شهر مقاومت سختی بعمل آمد
ولی پیغمدستور داد بانفت در حکومتی را آتش زدند و بنا بر این یک قسمت
از اداره حکومتی را متصرف شد.

در این موقع خبر رسید که مسیح خان بادویست و پنجاه نفر سوار
شاهسون از طرف دروازه شهر حمله کرده.

در اینجا پیغم با هفت نفر بجلوگیری از آنها شتافته و آنها را وارد
به تسلیم کرد در این موقع اهور و دمنتصر الدوّله باز شده بود و اوهم با قشون
و با توپهای خود وارد شهر شد و پیغم خان بموضع از وجود بمبها استفاده
کرده و قشون دونتی را واردار به تسلیم نمود.

ناگفته نماند که یکی از دلائل پیروزی پیغم خان به قشون دولتی
این بود که مجاهدینش از جان خود گذشته و تا پایی جان ایستادگی
می کردند.

در ضمن کاردانی پیغمخان وجود بمب کمک مؤثری به پیشرفت
آن میکرد.

تصرف قهرا

در این موقع محمد علی شاه از طرفی عده‌ای را نطمیع می‌کرد و از طرفی و عده مشروطه بمجاهدین میداد ولی مجاهدین پی بمقاصداً برده بفکر حمله به تهران افتادند.

یپرم قبلاً با فرمانده دولتی قزاق‌های کرج تلفنی صحبت کرده خواستار شد که پل کرج را بحال خود گذارند ولی چون فرمانده روسی با این پیشنهاد عمل نکرد یپرم فوراً طی یک حمله پل را متصرف شده و جریان را باطلایع سپهدار اعظم رساند و او را بکرج دعوت نمود. سپهدار به کرج آمده دستور تعقیب قزاقها را داد ولی بعلت دیری وقت این کار راصلاح ندانست و سپهدار بدون کمک یپرم حرکت کرد و در شاه‌آباد توپهای مقابله تیراندازی کردند.

یپرم خان که دید این عده جدید عقب نشینی می‌کنند بکمک آنها آمده و یکدفعه با این عده جدید چهار صد نفری مواجه شده عقب نشینی

کرد .

این شکست جزئی روحیه مجاهدین را ضعیف کرد.

ناچار کرج را تخلیه کرده بحصارک رفتند.

در این ده بود که بعداز پانزده روزی اردوی دوهزار نفری بختیاری

بسركوگی سردار اسعد بختیاری اردو زد و بعد از مشورت با سردار

اسعد قرار شد بختیاری‌ها از جناح راست ، سپهبدار از جناح چپ و پرم-

خان از مرکز حرکت کرده درده پیروز بهرام متوجه شوند.

موقع حرکت در قره‌تپه بطرف پیرم‌خان تیراندازی شد بعد معلوم

شد که آنها یک‌عده چهار صد نفری از سواران بختیار طرفدار دولت

هستند لذا جنگ شروع شدو در این زد خورد هفتاد نفر از قشون دولتی

و چهار نفر از مجاهدین شهید شدند.

بعد سردار به قوای پیرم ملحق شده آماده حمله به تهران شدند.

عدد ای که به تهران حمله کردند عبارت بودند از :

یک‌عده دوهزار نفری بختیاری بفرماندهی سردار اسعد

یک‌عده دویست نفری بفرماندهی سپهبدار اعظم

یک‌عده صد نفری مجاهد بفرماندهی پیرم‌خان.

(آین عدد متشکل از دو نفر گرجی چند نفر ایرانی و بقیه ارمنی

بودند) در خارج تهران اتفاقی نیفتاد ولی در داخل شهاومت شدیدی

شد و لیاخوف فرمانده روسی قزافها مقاومت سختی کرد.

در روز سوم جنگ بود که لیاخوف برای تسلیم شدن خود را چند

شرط پیشنهاد کرد و مشروطه طلبان هم قبول شرایط زیر را اعلام کردند.

- ۱- قزاقها و فرماندهان آنها در مقام خود و مطیع اوامر مشروطه طلبان باشد.
 - ۲- لیاخوف بعلامت تسلیم شمشیر خود را تسلیم پیشوایان مشروطه کند.
 - ۳- پیشوایان مشروطه از طرف حکومت موقت شمشیر را بخود لیاخوف برگرداند اورا در منصب خود باقی گذارند.
لذا لیاخوف در مجلس حاضر شده و شرائط صلح را انجام و بعد به قزاقخانه برگشته و نگذشت آنها بیرون بیایند و آرامش نسبی در طهران برقرار شد.
- بعداز یك آرامش نسبی طی یك جلسه مشورتی سردار اسعد به سمت وزارت جنگ یپرم خان بسمت ریاست کل نظمیه تعیین شدند.
- در اینجا هم یپرم خان وطنپرستی خود را نشان داد و با قبول این شغل لیاقت‌های بعدی خود را نشان داد.

تصرف زنجان

یکی از نقاط مهم که در تصرف اشرار بود زنجان بشمار میرفت.
زیرا در آنجا یکی از ملایان بنام (ملا محمدعلی) عده‌ای را دور
خود جمع کرده طغیان آغاز نمود.
بنا به اهمیت مسأله هیچیک از سرداران فرماندهی قشون حمله به—
زنجان به عهده نگرفت ولی پرم خان تقاضای دولت را قبول کرده با
ششصد نفر سوار و دواصله شخصت تیر و دو عراده توب کوهستانی بزنجان
حرکت کرد.
با باصله یک هفته وارد ده «دیزج» از دهات زنجان و برخلاف قاکید
حاکم زنجان وارد شهر شد .
ملا مسجد شهر را سنگر خود قرار داد .

پرم موضوع را بمر کز اطلاع داد و کسب تکلیف کرد.
از مر کز دستور دادند که اگر پیشنهاد تسلیم را قبول نکرد مسجد

را بمباران کن.

یپرم این کار را کرده و مسجد را متصرف شد.

ملا شبانه فرار کرد ولی دستگیر شده روانه تهران شد.

بعد سه نفر از سران شورش زنجان را محاکمه کرده تبریزان

کردند

سپس بیاد بود شهدای زنجان مجلس ختمی برگزار و از طرف

اردو از اهالی پذیرائی بعمل آمد و بیاد بود آنها چند تیر توپ شلیک شد.

بعد از بیست روزی که اردوی یپرم در زنجان ماند یکی از افراد

جدی بنام «ایلدروم خان» را بریاست نظمیه آن برگماشت و از شهر خارج شد.

یکی از مستبدین خیلی مشهور این دوره رحیم خان «چلبیانلو» بود

که در جنگهای تبریز بارها از قشون ستارخان شکست خورده فراری

شده بود.

این شخص با نفوذ و با قدرت که مدتها مددی نمک این شکستها

را تحمل کرده بود باعده قابل توجهی باردبیل حرکت کرد و ستارخان

که از طرف دولت حاکم اردبیل شده بود تا وضعیت را خیلی وخیم

دید حس کرد یارای مقاومت در برابر اورا ندارد لذا اردبیل را رها کرده

و برگشت.

از طرف دولت بهر یک از سرداران پیشنهاد کردند که سرکوبی

رحیم خان را بر عهده بگیرد قبول نکرد و هر یک شرایط سنگینی را

پیشنهاد میکردند.

و در اینجا هم یپرم سرکوبی او را بعهده گرفت و در اول ژانویه

۱۹۱۰ وارد تبریز شده با استقبال بسیار گرم مردم شهر مواجه شد و بعد

روانه اردبیل شده و رحیم خان را سرجای خود نشاند.
(در اردبیل هم از طرف قشون رحیم خان مقاومت سختی شدولی
به نتیجه نرسید).

در این زمان محمد علی شاه محلوع از راه گرگان و مازندران می خواست وارد تهران شود.
حکومت وقت خیلی ضعیف بود.

عده‌ای از وزراء استعفای کردند مقارن همین احوال ارشادالدوام
هم قیام کرده تا نزدیکیهای تهران رسید.

ارشدالدوله فرد تحصیل کرده بود و در جنگهای تبریز فرماندهی
خشون عینالدوله را داشت ولی بعد از چند ساعت جنگ در بعد از ظهر
همان روز شکست خورده و بعد از محاکمه تیرباران شد.

از طرف دیگر سالارالدوله برادر محمد علی شاه در صفحات غرب
ایران قیام کرده بعد از مغلوب کردن قوای دولتی بطرف قم حرکت
میکند.

دراينجا هم پرمأمور سرکوبی او میشود.
در نزدیکی ساوه در محلی بنام «باغشاه» جنگ شروع شد سالار-
الدوله شکست خورده پانصد نفر اسیر و توپخانه و ذخایر خود را از
دست داد.

سالارالدوله مجدداً قوای خود را جمع آوری و در دهکده «بهار» که یکی
از قراء همدان است مجدداً اقدام به جنگ کرده شکست میخورد.
بعد قوا بطرف شورجه (از قراء همدان) حرکت کرد. در اینجا

یپرمخان خواست مدتی استراحت کند و با وجود اینکه جنگی وجود
نداشت ولی باز هم صدای تیر اندازی شنیده میشد . دکتر «ظهرابخان»
پزشک قشون برای اطلاع از دفتر بیرون آمده تیر خورد.
یک نفر دیگر هم تیر خورد.

یپرم که خواب بود بیدار شده خواست خود را به محل حادثه
رسانده و از جریان اطلاع حاصل کند متأسفانه او هم هدف تیر قرار گرفته
و شهید میشود . و «دانی» فرماندهی قشون را بعده گرفته و دشمن را
را مغلوب میکند.

جنازه بپرمخان را به ران آورده و با تشریفات خاص نظامی تشییع
و بخاک میسپارند.

اکنون بر هر فرد ایرانیست که گاهی از اوقات چند دقیقه از وقت
خود را صرف زیارت قبر او کرده و با فرستادن درود به روان پاک آن شهید
راه وطن حق شناسی خود را ثابت نماید.

اختناق ایران

نوشته: مورگان شوستر

اختناق ایران

تاریخ ایران

تألیف

جناب ... هسته شوستر آمریکائی

در دوره ریاست خزانه داری

دولت علیه ایران

باب چهارم

اقدام و کوشش محمد علی میرزا شاه مخلوع برای استرداد و
بدست آوردن سلطنت ایران آنتریک و سازشها و اغماض روس اقدامات
نظمی برخلاف شاه مخلوع و برادرانش فتوحات و کامیابی افواج ملی
مغلوب شدن ارشاد الدوله .

سابقاً راجع بورود محمد علی در قمش تپه ذکر شد که تا پنجشنبه
(یعنی دو روز بعد) وارد استرآباد خواهد گردید.

نوزدهم ژویه ۱۹۱۱ (بیست و دوم ربیع ۱۳۲۹) یعنی روز بعد از
وصول آن خبر جمیع پارتیها و احزاب سیاسی مجتمع شده و تصویب
گردید .

سپهبدار: رئیس وزراء (بدون دفتر و قلمدان وزارت) صمصادم -
السلطنه: (بزرگ بختیاریها) وزیر جنگ و ثوق الدوله: وزیر داخله
قوام السلطنه: (برادر و ثوق الدوله وزیر عدلیه مشیر الدوله: وزیر

پست و تلگراف حکیم‌الملک : وزیر علوم و معارف معاون‌الدوله : وزیر
مالیه محتشم‌السلطنه : وزیر خارجه .

مجلس از همان شب قانون نظامی سختی تصویب و مجرداً شد
که از حالت محاصره خبر میداد و اجراء آن فان‌ون را بعده و اختیار
هیئت وزراء و وزیر جنگ موکول نمود .

با وجود آن اظهارات جرأت‌آمیز دلیرانه نمایندگان اضطراب و
وحشت فوق العاده در تمام نقاط طهران مشاهده میشد ملتیان خائف بودند
که مبادا روسها بازمی‌خواهند شاه مخلوع را معاودت داده و دوباره او
را بروی کار آورده و شهر را بدست طوائف ترکان که همراه او میباشند
بیاد غارت دهنده طرفداران شاه یعنی آن عناصرهای ارتقایی بیز خائف
بودند که مبادا ملتیان از ایشان انتقام کشیده و هر وقت که موقعی بدست
بیاورند آنها را حبس و زجر نمایند .

در این موقع در ایران هیچ قشون و افواجی موجود نبود مگر
در دفتر وزارت جنگ ژاندارمه و پولیس پایتخت هم بیشتر ازهزار و
هشتصد نفر نبوده و آنها هم کامل السلاح نبودند فی الحقیقت تمام آن پولیس
و ژاندارمه برای نگاهداشتن نظم داخله طهران لازم بود .

اخبار متواتر میرسید که ترکمانها دسته دسته در حدود شمال شرقی
ایران در تحت برق شاه مخلوع جمع می‌شوند و عموماً خوف آن میرفت
که در ظرف چند هفته بدروازه شهر بر سند .

سالار‌الدوله برادر شاه هم از حدود همدان شروع به پیش‌آمدن
گذارده بود و همچو شهرت داشت که چندین هزار نفر عشاير اکسراد را

دور خود جمع نموده است کاینجه جدید ایران هم در مقابل آن خطرهای دو پهلو متزلزل بود.

دولت ایران تا آن وقت با آن فشارهای ممتازده متوالیه تایلک درجه با استقامت واستقلال کار میکر. ولی ماشین و دستگاه کارخانهای دولتی شروع بکند شدن گذارده و در طرف چند روز حکومتی باقی نماند بجز عده قلیلی از مردم که پیش آمده و خود را بجهة محافظت و نگاهداری مشروطه و اقدامات لازمه فوری برای دفع بلوائیا تیکه دولت را تهدید کرده ظاهر میداشتند.

رئیس همه آنها پرمخان رئیس پلیس و ژاندارم طهران که ذکرش سابقاً گذشت بود پرمخان ارمنی و از اهل آن قسمت از ارمنستان که در تحت تصرف عثمانی است بوده و چند سال قبل از آن بر شت آمده و در آنجا رشته تجارت مختصه داشت از سابقه حالت او بسیار کم مطلع میباشم ولی اعتقاد عموم این بود که آن کسیکه با اسم پرمخان موسوم است بهمن له سروگردان مهم عساکر ملی که از سمت رشت روانه شدند بوده و سپهبدار اعظم برای آنها فقط صورت مترسکی بود.

بعد از آنکه در سن ۱۹۰۹ طهران را بقبضه تصرف خود در آورده و دولت مشروطه را معاودت دادند پرم بریاست اداره نظمه و پلیس پایتخت مأمور شد مسئولیت وعظمت این منصب در ایران خیلی بیشتر از آن اهمیتی است که مابین ملل متمدن نه معمول میباشد.

پرمخان در خلال مدت خدمتش یکدسته فوج مسلح منظمی که در هیچ زمان دولت مشروطه مثل آنرا دارا نبود تشکیل داده و نگاه

داشت و بمعاونت فوج مزبور توانست که نظم عمومی را در شهر برقرار
بدارد و این قابلیت را هم داشت که مردم را بطرف خود جذب و جلب
نموده رضایت ووفاداری آنها را باقی و پایدار بدارد با وجود تعلیم و
تحصیل محدودش بسیار صاحب تدبیر و بدون شبکه باعی درجه داری
جربزه ولیاقت نظامی و بی اندازه متھور و بی باک بود .
در این بحرانیکه ایرانیان به آن دوچار شده بودند پرمن خیلی زود
ترقی کرده واز طراز اول بشمار میرفت .

اگرچه در نظر مسلمانان مسیحی و کافر بود ولی با این نقص بزرگ
و حسادتها نیکه اکثر مردم نسبت باود اشتند اقتدار و نفوذ بزرگی برای
خود جلب کرده و این هم مسلم بود که علاوه بر محافظت شهر دولت
مشروطه رانیز از خطرات قشون شاه مخلوع نجات و خلاصی داد .
اثر و نتیجه آن اعلان قانون نظامی این شد که نوزدهم ژویه
(بیست و دوم ربیع ۱۳۲۹) صمیمان السلطنه بمناسبت اینکه وزیر جنگ
بود حاکم نظامی طهران گردیده و باین وسیله حیات و ممات عامه هموطنان
را بقبضه اختیار خود درآورد .

اولین اقدامیکه اظهار نمود این بود که عده کثیری از ارتقابیون
وسازشیان معروف که بعد از شاه مخلوع باقی مانده و بواسطه مخالفت
وضدیتی که با اساس و پیشرفت دولت مشروطه نموده اند باید دستگیر
شووند کابینه فهرستی که مشتمل بر اسامی سی یا چهل نفر از همان طبقه اشخاص
بود مرتب نمود و بنایب السلطنه اراده و به پرمن داده شد که آنها را
دستگیر نماید .

بیستم ژویه (بیست و سوم ربیع ۱۳۲۹) نایب‌السلطنه مرا اطلبیده
و تادیر زمانی در آن باب مذاکره و صحبت می‌کردیم من رأی دادم که باید
فوراً قشونی از طهران بمقابله شاه مخلوع فرستاده شود تا مشخصی‌کده در
طهران و سایر نقاط مایل باین ترتیبات جدیده نبوده و مطمئن می‌باشند که
هیچ دفاعی از طرف دولت نخواهد شد سر جای خود نشسته و در ایشان
تأثیر کند نایب‌السلطنه این رأی مرا پسندیده وامر نمود که میان صمصام
السلطنه و پرم و من در این باب شور شود این نکته راهم بنا نایب‌السلطنه
خاطر نشان کردم که مجلس را وادار نماید که قانونی در خصوص اعدام
یادستگیر نمودن شاه مطرود و برادرانش که برای مخالفت با دولت مسلح
شده‌اند نافذ و مجرماً داشته و برای هر کس که آنها را معدوم و یا زنده
دستگیر کند جایزه و انعام بزرگی معین نماید والا حضرت این خیال را
را هم خیلی پسندیده و عده نمود که بکایینه و مجلس سفارش اکیدی
نماید که آنرا مجرماً و معمول بدارند نایب‌السلطنه این مطلب را نیز بیان
نمود که عده‌از ارتقای عيون بسیار بدناه را در همین یکی دو روزه پرم
گرفتار خواهد نمود من رأی دادم که این کار باید فوراً صورت بگیرد
چرا که هر روز شک و خوف و پریشانی خاطر عموم زیادتر می‌شود.

آن روز صبح بطرق بسیار محترمانه مطلع شدم که مکتوبی از
طرف دولت انگلیس بسفارت دولت مزبور در تهران با این مضمون
رسیده بود که دولت انگلیس در باره اجازه دادن دولت روس شاه
مخلوع را برای تحصیل واسترداد سلطنت بواسطه نقص معاهده و خلف
وعده‌های شاه و تخلف از شرایط رسماً صورت مجلسی که بین دولت

مشروطه و آندو دولت در سپتامبر ۱۹۰۹ امضاء شده بسود معارضه و پروتست خواهد کرد لهذا با کمال اطمینان بنای سلطنه اظهار نمودم که دولت انگلیس نمیتواند از این عهداشکنی علی محمد علی اغماس کند و گفتم که شما میتوانید مطمئن بشوید که دولت انگلیس هم این اقدام ناپسند را بطریقی اطلاع خواهد داد حضرت ایشان از تقریر من خیلی مطمئن شدند.

همان شب تلگراف از محمد علی برای سپهبدار رسید و با و حکم نموده بود که حکومت طهران را بقبضه تصرف گرفته و تنظیم امور آنجا را تا ورود وی برقرار دارد سپهبدار ما بین مردم انتشار داد که بشاه مخلوع تلگراف ذیل را جواباً مخابرہ نموده است:

«ملت‌هیچگاه زیر بار حکمرانی شما نخواهد رفت» ولی این مسئله بسیار محل تردید بود که آیا سپهبدار همچو تلگرافی کرده است یا نه؟.

در آن موقع آشکار شد که بعضی از اعضاء کابینه با مشمولیت سپهبدار و محتشم سلطنه و معاون الدوله هم خود را برای مدافعت شاه مصروف ننموده بودند سپهبدار ساکنانه در عمارت بیلاقی خود در شمیران که خارج از شهر بود مقیم شده و روز اجراء احکام پرم را راجع به دستگیری مستبدین بتأخیر می‌انداخت اهل طهران فوراً از مخالفت سپهبدار ظنین شده و کابینه هم حقیقته باقی نمانده بود.

بیست و یکم زویه (بیست و چهارم ربیع ۱۳۲۹) با صمصم سلطنه در آن باب صحبت داشتم ایشان اظهار نمودند که دوهزار نفر از ایل

بختیاری مأمور شده که فوراً در اصفهان جمع و حاضر حرکت بسمت طهران شوند برای حرکت همچو فوجی و رسید نشان بطهران تقریباً ده روز وقت لازم بود من برای خان بختیاری که حاکم اصفهان بود بجهة مصارف ابتدائی حرکت بختیاریها تلگراfaً پولی برای نمودم صمصادم - السلطنه نیز وعده کرد که بکایینه و مجلس اصرار نماید که مبلغ صد هزار تومن برای قیمت جان محمدعلی ویست و پنجهزه ارتومان برای هر یکی از برادرانش شاهزاده سالارالدوله و شاهزاده شعاعالسلطنه معین نمایند وزیر جنک باندازه مایل و شابق باجراء این امر بود که اظهارداشت در صورتیکه مجلس تردید یا تأملی در تصویب و تأییه این میزان داشته باشد از املاک شخصی خود فراهم خواهد نمود.

صمصادم السلطنه سن آین شصت و هفتاد و شخص بلند و مستقیم القامه و مختصر تحصیلی هم نموده بود لکن تخوت و رعونت شخصی زیادی داشت در صورتیکه قلب او بسیار ساده و بچگانه بود ولی نیت خوبی داشت و با این حال بسیار زود از آنتریکهای برادران و خویشان خود فریب خورد و در تحت اثوساز شهای ایشان میرفت در آن موقع احساس سختی از مسئولیتهای فوق العاده که بذمه او تعلق گرفته بود نموده و بسیار مایل بود که فرائض خود را بطریقه پسندیده انجام دهد برادر او سردار اسعد چند وقت قبل از آن بار و پارفته و بدین جهه صمصادم السلطنه در ایران رئیس ایل بختیاری بشمار میرفت.

درین صحبت بمن گفت که بدرجۀ دلبستگی و میل به مشروطیت دارم که امروز صبح بنایب السلطنه گفتم که خوبست مراعلی الظاهر بسمت

سفارت نزد محمد علی روانه بکنید که بعد از ملاقات طپانچه بسینه او گذارده واورا بکشم و نیز اظهار نمود که «من مرد پیری هستم و بسیار مایلم که جان خود را برای پیشرفت اساس مشروطیت تقدیم نمایم در صورتیکه بتوانم وطن خود را از وجود آن ظالم ببیاک ناپاک پاک کنم بفدا نمودن جان خود حاضرم» ولی نایب‌السلطنه این نقش را رد نموده و نه پسندیدند.

بعد از آن صمصادم‌السلطنه از من سوال نمود که آیا بمناسبت حکومت نظامیش حق و اقتدار دارد که وجهی برای مصارف دفاع و جلوگیری از مفاسد عمومی بمصرف برساند؟ وقتیکه باوگفتم قانون این گونه اقتدار را بشما داده خواهش نمود که صدهزار تومن بین اشخاصیکه برای اعدام محمدعلی و برادرانش فرستاده میشوند تقسیم نماید جواب دادم که بعقیده من اینگونه اقدامات و ظیفه اداره نظام و پلیس میباشد مشارالیه نسبت بسپهبدار محتشم‌السلطنه و معاون‌الدوله عدم اطمینان خود را اظهار داشت و متقبل شد که از آن ببعد مواجب افراج مرکزی را در حلهران از خودش شخصاً ادا نماید یعنی بعد از دیدن سان حقوقی نه فقط بصرف صورت حساب و فردۀائی که مستوفیان نظام و وزارت‌جنك می‌نوشند بعبارة اخیری این چهل و دوهزار تومن مواجب افراج موجوده تنزل نموده و بدوازده هزار تومن تبدیل میشد.

تا آن زمان هنوز عده از ارجاعیون در قریه زرگنده که محل بیلاقی سفارت روس است متخصص بودند آنحصه از مملکت بکلی در قبضه و تصرف روسها و از مداخله دولت ایران مستثنی میباشد ارجاعیون

از آن محل امن نسبت بدولت مشروطه شروع به تفنين و افساد(موشك دوانی) را گذارده و در تمام طول مدت آن مناظر جنگی مستعد بلوى بودند.

در آنوقت در طهران یکدستهٔ بختیاری موجود بود که عددشان تقریباً بیش از صد نفر بالغ میشد و خوانین بختیاری آنها را بطور گارد اعزازی برای خود نگاهداشت و لی حقیقتاً از دولت مواجب میگرفتند ایشان برای مهمات محتملة آینده بطور نقطهٔ مرکزی واقع شده بودند.

پرم نقشه و تدبیر خود را برای حملهٔ بشاه مخلوع بجهةٌ من شرح و توضیح داد ولی گفت نمیتوانم هیچ یک از وزراء را در این کار مداخله داده و محرم بدانم زیرا که با ایشان اطمینانی ندارم اجزاء و تابعین خود را واداشته بود که فشنگ و گلوله‌های توپ شنیده‌ری که از طرف بریتانیا قزاق به آنها داده شده دو مرتبه پر کند زیرا که جرئت نمیگرد آنها را بهمان حال بکار برد و گفت که سپهبدار سزاور دار زدن یا گلوله ریز نمودن است پرم از مجلس سیان بسیار غصب‌ناک بود بواسطه اینکه مجلس مختصر وظیفهٔ مژوه‌های آلمانی را که صاحب منصب ماهر توپ «مگزیم» بود قبول و منظور نه نموده و مشارالیه در سال قبل در موقعیکه تحت فرمان پرمخان در جنک بوده زخم برداشته بود وجود و خدمات مسیوهای در آن مهمیکه بطرف استراسباد در پیش بود بسیار لازم ولی از آن سلوکی که در بارهٔ مشارالیه شده خوشدل نبود مشارالیه چون فقط مستخدمی دولت ایران را بسم معلمی توپخانه داشت شرکت شد.

درجنه ک حقیقتاً موکول بقبول و رأی خودش بود پس از چندی که تو انستم وظیفه او را برقرار نمایم متعbel شد که همواره بپرم بروند.
شاید در این موقع حسینقلیخان نواب از هر کس محبوب تر و پیشوای حقیقی ملیین ایران بود مشارالیه شخصی بود که بواسطه لیاقت ذاتی و خصائص شخصی در هر مملکت و در هر حال می‌توانست برای خود مقام منبع و مرتبه بلندی تحصیل کند نواب از چندی قبل وزیر خارجه و مشغول کار بوده تا وقتیکه در دسمبر ۱۹۱۰ (ذیحجه ۱۳۲۸) بواسطه سلوک توهین آمیز سفارتین روم و انگلیس مجبور باستعفاء و ترک خدمت پلیتیکی خود گردیده و از آن روز به بعد آن راد مرد در صورتیکه صراحتاً از قبول مشاغل رسمی انکار داشت همواره بدون موقع رسمیت برای سعادت و بهبودی حالات ایران مشغول باقدامات بود.

سن معزی الیه پنجاه و پنج ولی با بشره و ظاهر بسیار ممتاز بود تحصیل و تربیت کامل اروپائی را نیز دارا و زبان انگلیسی و فرانسه و فارسی را در نهایت خوبی و سهولت علی السواء مکالمه مینمود چیزی که از همه بیشتر باعث خصوصیت و لیاقت و تمجید معزی الیه گردیده این بود که به تدین کامل در امور دولتی و شخصی معروف و شخصاً از حزب سیاسی دیموکرات بوده و حقیقتاً رئیس معنوی حزب مزبور شناخته میشد اگرچه بسیاری از مردمان دیگر چه در مجلس و چه خارج از مجلس خود را بیشتر از مشارالیه جلوه و نمایش میدادند در تمام مدت آشنائی من با مشارالیه تا روزی که از طهران خارج شده او را شخص محترم بلند همت با حوصله وطن دوستی دیلم که برای خدمت کردن و فایده رسانیدن

بوطن خویش همواره خود را وقف نموده بود.

درین مذاکراتیکه در منزل نواب واقع شد پیرم اظهار نمود که همان روز صبح حکمی از طرف هیئت وزراء باو رسیده که باید تقریباً بیست نفر از ارتجاعیون معروف که صورت اسامی ایشان را معین نموده اند دستگیر تمايد ولی یك ساعت قبل از آنکه حکم مزبور به موقع اجرا گذارده شود سپهدار (که تا آنوقت برای صرف نام رئیس وزراء بود) پیرم را پای تلفون طلبیده و امر کرد که حکم مزبور موقف و ملتوی بماند در آن اثناء یکی از صاحب منصبان پیرم آمده و راپورت داد که پلیس شخصی را موسوم بنظام السلطنه با نضمam عده دیگری از ارتجاعیون دستگیر نموده ولی خودشان اظهار نمودند که حسب الامر سپهدار مشغول مرتب نمودن قشون داوطلبی بوده اند پیرم گفت سپهدار بی شبهه حکم با استخلاص اشخاص مزبوره خواهد نمود و در صورتیکه امر او را مخالفت نموده و حکم شر را امتنال نکنم چون سپهدار با بعضی از ملاها روابط دوستانه دارد شاید مرا باین عنوان که کافر میباشم بدنام و لکه دار نموده و باین وسیله خود را در نظر صنفی از مسلمانان قهرمان و شخص اول قلم دهد عقیده پیرم این بود که باید خود سپهدار را دستگیر نمود ولی بمالحظه انهم در آن امر تردید داشت.

در خصوص طرح و نقشه تشکیل ژاندارم-ری خزانه با پیرم گفتگو نمودم مشارالیه بوساطه صداقت و ساده دلی که داشت از آن مذاکره بدگمان شد که شاید در ضمن این تشکیل خیال تقسیم ایران مرکوز خاطر روس و انگلیس باشد خصوصاً باین مناسبت که بنا بود

ماژوراستو کس بضاحب منصبی فوج مزبور معین و مأمورشود در آن ملاقات مذاکره و قرارداد فراهم نمودن و مرتب کردن فوج سواره مخصوصی از داوطلبان که در تحت حکم و فرمان یپرم باشد بعمل آمد.

صبح روز بعد که بیست و سوم ژولیه (بیست و ششم رجب ۱۳۲۹) بود صمصم‌السلطنه وارباب کیخسر و برای مشورت و اظهار نقشۀ خیالات خود پارک اتابک آمدند شخص اول شکایت مفصلی از سپهبدار کرد که شخص عدار مکاری است و نایب‌السلطنه هم که ضعیف و متلون‌المزاج میباشند و گفت که نقشۀ برای اعلان اعدام یا دستگیری شاه مخلوع و برادرانش بکاینه اظهار کرده ولی وزراء متعدد شده که میترسند رای او را به مجلس پیشنهاد کنند زیرا که آنگونه امور امور خلاف عادی بود و نیز کاینه به پیشنهاد کردن مسوده اظهاریه من بمجلس راجع به برقرار داشتن وظیفه ماژوراستو کس که مجبور شده بود پس از اختتام دوره خدمت در ایرانش از خدمت فوج انگلیس هند مستعفی شده و از آن شغل دست بردارشود راضی گردید صمصم‌السلطنه اظهار نمود که باصفهان تلگراف نموده سه هزار نفر بختیاری دیگر بسمت طهران حرکت نمایند.

در این موقع اوضاع و حالات طهران آهسته آهسته رو به بدی گزارده و خیال حمایت شاه مخلوع رو به ازدیاد بود و کاینه جدید متفق علیهی هم که اعضاء آن نیز باهم متفق بوده و خیلی توقعات و امیدواریها به آن میرفت شکسته و درز دارشد یعنی آن سه نفر اعتدالی که سپهبدار

و محتشم السلطنه و معاون الدوله باشند با چهار نفر همکار دیگر خود که دیمو کرات بودند علناً بنای مخالف را گذارند از طرف آن سه نفر در خصوص دستگیری و مجازات مفسدین معروفیکه آشکار و علمی رؤس- الاشهاد برخلاف پیشرفت دولت مشروطه اقدامات میکردند قصور کلی وانع شد چیزیکه کارها را از همه بدتر و خراب تر نمود این بود که سپهدار عده معتدبهی ازو کلاع مجلس را با خود هم رای و هم عقیده گردانیده بود که از اقداماتیکه برخلاف میل و رای او کرده میشد منع و جلوگیری نمایند.

چون امر کرده بود که پانصد نفر ژاندرم خزانه فوراً گرفته شود تادو روز بعد بفراهرم نمودن ملبوس و تهیه اسلحه آنها صرف شد راین ائنا با رؤسای هر دو حزب مجلس مشورتهای متعدد نمود معلوم شد آنها هم کم کم ملتفت شده اند که باید اقدام قطعی برای حفظ موقع به عمل بیاید.

بیست و پنجم زولیه (بیست و هشتم رجب ۱۳۲۹) و کلاع مجلس با اکثریت نامه رأی با خراج و تبعید سپهدار و محتشم السلطنه داده و فوراً هیئتی را زدنایب السلطنه فرستادند که از استعفای آن دو وزیر راخواهش کند و قبول شد آن اقدام قدری هوایی کدر اغتشاشات را صاف نمود از جمله اقداماتیکه کرده شداین بود که کابینه جدیدی تشکیل بدنهند که حقیقته برای استقلال دولت مشروطه کار بکند.

مجد الدوله که دوروز قبل بتوسط مأمورین پیرم گرفتار شد: بود بواسطه اینکه برخلاف نظم و امنیت عمومی تفتیش و افساد نموده بمحض

حکم نظامی محکوم بدارزدن و روز بیست و پنجم حکم صادر شد قدری
بوقت معین اجراء حکم مجبور باقی بود که مراسله از سر جارج بار کلی
وزیر مختار انگلیس بدولت ایران رسید که باید شخص توقيف شده را
قبل از مجازات استنطاق رسمانه بنمایند و صراحة اظهار داشته که سفارت
انگلیس قتل مشارالیه راغی پسندید عمل آن اقدام این بود که مجدد الدوله
از طرف دولت انگلیس نشان (K,S,M,J,K) را دارا و آن نشان متعلق بطبقه
محضوصی بود و خود وزیر مختار هم آن نشان را دارا بود.

این مداخله اگر چه بی شبیه برخلاف مقصود اصلی سر جارج
بار کلی بود لکن خیلی بد بود زیرا که محدودی از مردمان جبونرا ایقان
میداد که دولت انگلیس وروس در باطن از اجراء نقشه های شاه مخلوع
حمایت می کنند حتی اینکه پرمهم همین عقیده را داشت و قنیکه مجدد الدوله
رادستگیر می کردند یک نفر ژاندارم و دو نفر نوکر مجدد الدوله کشته شد
و یکی از آن دو نفر خدمتکار مشارالیه بود.

بیست و ششم زولیه (بیست و نهم ربیع ۱۳۲۹) کابینه جدیدی بر-

حسب ذیل تشکیل یافت:-

صمصام‌السلطنه رئیس‌الوزرا و وزیر جنگ و ثوق‌الدوله: وزیر
خارجه حکیم‌الملک: وزیر مالیه مشیر‌الدوله: (برادر مؤمن‌الملک) مجلس
وزیر عدليه علاء‌السلطنه: وزیر علوم و معارف قوام‌السلطنه: وزیر داخله
دبیر‌الملک: وزیر پست و تلگراف.

روز بعد خبر رسید که پیش قراول افواج و اتباع محمد علی به
چند میلی شهر شاهزاده که واقع در شمال شرقی پایتخت است رسیده‌اند

پیشکار مالیه آنچا تلگراف کرد که از طرف شاهزاده شعاع السلطنه حکمی باو رسیده که بدون تأمل و تأخیر تمام مالیاتی را که وصول و جمع نموده است بحاکمیکه از طرف شاه مخلوع معین شده تسلیم نماید و تهدید نموده که چنانچه تمرد از آن حکم نماید کشته خواهد شد آن مشروطه خواه وفادار خودش تلگراف مزبور را نموده و خواهش کرده بود که جوابش را مخابرہ نکنم زیرا که وصول جواب آن تلگراف سبب قتلش میباشد روز بعد تلگراف نمود که چهارصد نفر ترکان گفته وارد شهر شده و تمام دفاتر دولتی و خانهای مردم را غارت نمودند خود او با خانواده و متعلقینش فرار کرده و در خانه دوست ارمنیش پناه گزین شد است.

بیست و هشتم رولیه (غره شعبان ۱۳۲۹) تمام وزراء نوشته قرار داد مستخدمی مأذور استوکس را امضاء کردند و باین ملاحظه توافقی مقدار کافی از سندهای استقراضی (۱۹۱۱) بانک شاهنشاهی را برای پرداختن وظیفه مأذور مذکور به مردم در صورتیکه استعفای مشارالیه قبول شود.

در همان روز یکی از کلاع مجلس یکنفر فدائی ایرانی را (که به بعضی ملاحظات از ذکر اسمش صرف نظر نموده ام) بمن معرفی نموده و اطلاع داد که مشارالیه بر حسب گفته خودش از ملاقات «ویس قونسل» روس مقیم طهران مراجعت نموده و میگوید که «ویس قونسل» با اصرار کرده که برای جلب حمایت و خوشنودی دولت روس شما را کشته و یا مسموم نماید زیرا که من «نقشه‌های روس رادر ایران درهم و برهم کرده و خنثی می‌نمودم» مقصود اصلی از آن ملاقات و مذاکرات این بود که

چون «جنرال قونسل» روس می خواست محرمانه پیغامی برای محمد علی بفرستد فدائی مزبور را می خواست پیغام برخود فرار دهد این تفصیل حقیقت داشت ولی من اورا پنهان نمودم زیرا بجز اینکه حالات و مقاصد مرا پریشان و در هم نماید فایده دیگر نداشت.

چندی بعد از آن در موقع انعقاد یکی از سلامهای دربار شنیده شد که شخص ایرانی فوج الله خان نام یکن از اعضاء هیئتی که برای کشتن من تشکیل شده بود (همان قسم که صنیع الدوّله کشته شد) داوطلب و مأمور باجراء این امر گردیده است بعضی از ایرانیها با تبع پلیس پرم فوراً اطلاع داده و آن شخص دلاور را پس از زد و کوب بسیار زنجیر و حبس نمودند.

بیست و نهم ژولیه (دوم شعبان ۱۳۲۹) مجلس قانون ذیل را جاری نموده و اشاعه داد که صدهزار تومان برای اعدام یادستگیر کردن محمد علی و بیست و پنج هزار تومان برای هر یکی از برادرانش معین شده و قرارداد وظیفه مأذور استو کس رانیز قانوناً تصویب نمود بعد از همان روز وزیر مختار روس بو زارت خارجه آمده و اصرار کرد که معاهدہ مأذور استو کس را امضاء نکند و تهدید کرد که در صورت امضاء معاهدہ مزبور دولت روس معارضه سختی خواهد نمود وزیر خارجه ایران بقسمی ترسیده که فوراً رفعه بدین مضمون بمن نوشت که قانون وظیفه مأذور استو کس تا وقتیکه بامضاء نایب السلطنه نرسد بموقع اجراء گذارده نخواهد شد ولی هردوی مابه خوبی این نکته را می دانستیم که آن عذر حقیقت نداشت بهر حال در ایران این قسم تدبیر را ظاهراً دارای

رسمانه میگویند.

چندی قبل از آن تفنگهای «ریفل» و فشنگهای روسی که سپهبدار با سفاوت روس قرارداد کرده بود به انزلی رسیده واز راه رشت بهتران می‌آوردند و رود آن قور خانه را بنوعی قرار داده بودند که احتمال قوی میرفت که اتباع شاه مخلوع درین راه آنها را بچاپند ولی از قرار یکه معلوم شد عدهٔ معقد بهی از آن صندوقها که عبارت از هفت مزار قبضهٔ تفنگ و چهار ملیون فشنگ بود بتعزیزین رسیده واردستبرد یاغیان محفوظ ماند آن قورخانه برای انبار نظامی طهران بسیار بموقع ولازم بود زیرا که در آن وقت دولت مشروطه تقریباً بی‌اسلحه مانده بود من هزار و پانصد قبضهٔ (ریفل) و شش صد هزار فشنگ آنها را برداشته و در عمارت تحثانی (زیرزمین) منزل خود در پارک اتابک انبار کردم که محفوظ بماند تا وقتیکه برای ژاندارمری خزانه لازم شود در ایران اسلحه و آتش خانه بشکل عجب حیرت ناکی بدون ملاحظه اینکه حساب تعداد آنها رسماً ثبت و وضبط شده است غیب و نابود میشود و باید همیشه آنها را مقابل چشم خود گذارد.

تا کنون از وضع سلوک و همراهیهای دولت روس نسبت به پیشرفت مقاصد محمدعلی برای استرداد تاج و تخت سلطنت ایران چیزی بیان نشده در هر صورت مأمورین روس نه کاهل بوده و نه ساکت و آرام مینهشستند دو سال قبل دولت روس از جانب خود و از طرف دولت انگلیس مسئولیت ذبل را بعهده گرفت که شاه مخلوع را مجبور و پاییند بايفاء عهد خود کرده یعنی برخلاف دولت مشروطه ایران اقدام به هیچ

قسم شورش پلیتیکی ننماید و این مسئولیت مطابق مادهٔ یازدهم صورت مجلس نهم سپتامبر ۱۹۰۹ (بیست و سوم شعبان ۱۳۲۷) است که هریک از آن دو دولت آنصورت مجلس را امضاء کرده بودند دولت روس از قرار محمد علی از ادسا و عبورش از روسیه و باکشتی روسی از دریای خزر گذشتنش و وارد بخاک ایران شدنش نه فقط برای جلوگیری از تحریکات پلیتیکی بلکه برای منع مخالفت حقیقی با دولت مشروطه ایران یکی از «اقدامات لازمه» کوتاهی کرده بود حقیقت واقع این است که عبور محمد علی از محلی که مأمورین تذكرة روس دقت و تفتیش کامل می‌نمودند با جمعی از همراهان خود ملبس بلباس رسمی با ریشهای مصنوعی یا مقداری تفک و توپهای سریع الاطلاق (مسلسل) که بر صندوق آنها آب معدنی نوشته بود با نضمایم داشتن تذكرة جعلی دروغی که مطابق گفته خود روسها «خلیل نام تاجر بغدادی» و نمود کرده بود برای اشتباه کاری و اغفال صاحب منصاحب منصبان خالی الذهن تذکره از دقت در تفتیش کافی بود دولت روس میخواست علی الظاهر بر تمام اهل عالم آشکار کرده و بفهماند که از حرکات محمد علی بکلی بی خبر و بی اطلاع بسوده.

(مصنف ترجمه اعدام و دستگیر کردن محمد علی شاه مخلوع را با انگلیسی ترجمه نموده و ترجمه مزبوره اعلان و توضیح واضح میباشد باین جهه بدرج صورت اصل آن اعلان اکتفا شد)

ترجمه شهر شعبان ۱۳۲۹ بر حسب رأی مجلس مقدس اعلان

میشود.

کسانی که محمد علی میرزا را اعدام یا دستگیر نمایند یک صدهزار
تومان به آنها داده میشود .

کسانی که شاعر السلطنه را اعدام یا دستگیر نمایند بیست و پنج هزار
تومان بآنها داده میشود .

کسانی که سالارالدوله را اعدام یا دستگیر نمایند بیست و پنج هزار
تومان بآنها داده میشود .

و نیز اخطار میشود که اگر داوطلبان خدمت مزبور بعد از انجام
خدمت کشته شدند مبلغهای فوق الذکر به مسان نسبت بورئه آنها داده
خواهد شد و این مبلغ در خزانه دولت موجود است و بعد از انجام خدمت
نقداً بآنها پرداخته میشود .

محل امضای حضرت رئیس وزراء
طهران - مطبوعه تمدن .

محمد علی تاچندي در وينه توقف نموده و برای حمله بايران
اسلحه ميخرید بعضی اقدامات ديگر در وينه اش از بيانات آخری ارشدالدوله
جنرال بزرگ شاه مخلوع که به راهی مشاراليه بايران مراجعت نموده
بود يعني در استنطاق شب قبل از قتلش پس از آنکه بدست افواج ملي
در تحت کماندانی (فرماندهی) پرم گرفتار و دستگیر و عاقبت بتوسط
همان افواج کشته گشت معلوم و آشكار شد :

مسیومور «كرسپاندان» (وقایع نگار) روزنامه تمدن لندن که در
مجلس نظامی شب قبل از کشته شدن ارشدالدوله حاضر بود صورت
استنطاق و تقریرات مشاراليه را راجع به آن اقدامات مطابق شرح ذیل

نوشته است :

(پس من در وینه با محمدعلی ملاقات نموده و سفیر روس هم
بملاقات ما آمد. (۱)

۱- چون مسیومور زبان فارسی را خوب می‌فهمید؛ بیان مشارالیه راجع
بمذاکرات سفیر روس در وینه پادشاه مخلوع و جنرالش خلاف نبوده است
بعداز آنکه من همان بیانات را در مراسله سر باز «بامضاع» خود برای درج در
روزنامه بیستویکم تمدن لندن فرستادم دولت روس در لایحه رسمی خود از اینکه
سفیر مقیم وینه اش چنین اظهارات را نموده باشد انکار ورزید و مدعی شد که این
خبر بکلی بی‌اصل و جعلی است چندی بعد وقتیکه صورت آن لایحه انکاریه در
مجلس وکلاه عمومی انگلستان مطرح مذاکره گردید اکثریت آراء لایحه
مزبوره را بخنده استقبال نمودند بعد از آن ملتنت شدم که انکار رسمانه روس
در آن موقع اقل از حیث عبارات و کلمات صحیح بوده همچو ظاهر می‌شود شخصی
که ملاقات و مذاکرات مزبوره را با شاه مخلوع و جنرالش نموده وزیر مختار
دولت روس در وینه نبوده بلکه مسیودیهارت ویک معروف وزیر مختار سابق
روس در طهران بوده است مشارالیه هر قدرت که در قوه داشت به فعلیت رسانید
که شاید بتواند دوباره محمدعلی را به تخت سلطنت ایران برقرار نماید وقتی
که آن ملاقاتها در وینه واقع شده بود مسیودیهارت ویک در بلکرید وزیر مختار
بوده و چند مرتبه از آنجا به وینه آمده و ملاقاتهای مزبوره را با شاه مخلوع و
ارشدالدوله کرده بود من از حقیقت آن وقایع اطلاع نداشتم تا وقتیکه در ژانویه
گذشته در مراجعت از ایران بوینه رسیدم چون از مجاوره فارسی ترجمه
«آمباسادور» (Ambassador) و «منیستر» (Minister) فقط یک کلمه است وقتی
که ارشدالدوله در حضور مسیو مود و صاحب منصبان افواج ملی ایران شب قبل
از فتوش شرح ملاقاتهای مذکوره را با نماینده‌ای دیپلماتی روس در وینه
بیان می‌کرد (همان لفظ مشترک فارسی را استعمال نموده بود) مسیومور و

ما ازاو خواهش کمک نمودیم مشارالیه گفت «دولت روس در این موقع نمیتواند بشما امدادی نماید زیرا که دولتین روس و انگلیس در خصوص عدم مداخله در ایران تعهد نموده و باهیچ یک از مواد آن عهده‌نامه مخالفت نخواهند ورزید دولتین مصمم شده‌اند که هیچ قسم مداخله در امور داخلی ایران ننمایند لکن از طرف خودتان (یعنی سمت ایران) میدان و راه باز است اگر معاونتی در کار شما نتوانیم بگنیم ممانعت و اخلاقی‌بهم نخواهیم نمود دیگر موقوف برای خود شما است اگر امید نیل بمقصود دارید خودتان باید اقدام کرده تا کامیاب شوید در صورتی‌که امیدوار بر سیدن سلطنت میباشد پس باید فوراً شروع با قدام بگنید ولی این مطلب را بخاطر داشته باشید که ما نمیتوانیم کمکی بشما بمنایم و اگرهم کامیاب نشوید ما مسئول نخواهیم بود» ماجواب دادیم «بسیار خوب لکن آیا میتوانید این کار را کرده که مبلغی برای ماقرض کنید؟» جواب داد «خیر این هم بکلی غیرممکن است!» اگرچه ماختی خواهش و التماس کرده و ملاقات ثانویهم با او نمودیم ولی مشارالیه خواهش ما را رد نمود فقط ایما و اشاره نازکی باین امر کرد که اگر اسناد جواهراتی را که محمدعلی در بانک استقراری روس در طهران گرو گذارد همراه داشته باشد میتوان باعتبار آن اسناد وجهی فراهم کرد ولی اسناد مزبوره همراه شاه نبود و نتیجه از مذاکرات مزبوره حاصل نشد).

دیگران بذهنشان همچو متبار گردیده بود که مقصود ارشاد‌الدوله از نماینده دیپلماتی همان وزیر مختار روس در آنجا بوده و حال آنکه اشاره جنرال بهمان مسیو دیهارت ویک معروف بوده است.

شاه مخلوع با همراهان و قورخانه و لوازم جنگی بسیار از بندری که در نقطه شمالی بادکوبه واقع است سوار کشته کرستوف فرروس روسی شده و پس از عبور از دریای خزر در قمsh تپه Christnoforos پیاده شد اگر ثابت و محقق شود که در دو اثر عالیه دولتی روس از خیالات و حمله‌های شورش انگیز شاه مخلوع برای تحصیل تاج و تخت سلطنت ایران ذکری نبوده مردم نباید اطلاع و مساعدت در اقدامات مزبوره را نسبت بدو ات روس داده و بین احتمال که نمایندگان دبلوماتی بلگرید و وبنه روس اقدامات شاه مزبور را بکایenne دولت متبعه خود اطلاع و راپورت داده‌اند از آن دولت بدگمان شوند و باید قبول و باور نمایند که فرار شاه تا جاییکه روسها دست اندکار و دخیل بوده‌اند امر اتفاقی و بدون اطلاع ایشان بسویه است لکن وقایع و اقدامات مزبوره در تمام ادارات دولتی آن مملکت بخوبی واضح و معلوم بوده ده روز قبل از ورود محمدعلی بخاک ایران وزیر مختار روس در طهران در «دنسری» (مجلس دعوت شام) که در آن مردمان بسیاری حاضر بودند موقع اظهار یافته و گفت که در نظر ف چند هفته دولت مشروطه ایران خاتمه خواهد و گفت که در هجدهم ژولیه (بیست و یکم رجب ۱۳۲۹) خبر ورود محمدعلی به طهران رسید کسانیکه وعده وزیر مختار راشنیده بودند اشاره و مقصد مشارالیه را بخوبی ملتافت شدند این امر بخوبی ظاهر و معین شد که خبر ورود شاه مخلوع بخاک ایران باعث خوشوقتی و خوشحالی علی نمایندگان قونسلخانه‌ای روس در تمام ایران گردیده و نتوانستند احساسات

و هم در دیهای خود را با اتباع شاه پنهان نموده و خود داری کنند باینهم
قانع نشده بلکه درده دوازده موقع مختلف متفقاً اقدامات صریح قطعی
نمودند که افواج و گماشتگان شاه مخلوع را که برای مغلوب نمودن
و ولت مشروطه سعی و کوشش مینموده امداد و معاونت نمایند محمد
علی بهترین وسیله برای پیشرفت مسلک ظالما نه صاحب منصبان روس و
جلب نمودن قدرت و منافع مملکت بطرف ایشان بود مامورین روس
بخوبی ملتفت شده بودند که دولت مشروطه خصوصاً با بودن هیئت
هشتاد نفره اعضاء منتخبه به آن درجه مطبع نخواهند بود که یکنفر سلطان
مستبد را بتهذیدات خود رسانیده و او را راضی و مطبع نمایند که خود
را بایشان فروخته و از این راه بمقاصد دولت امپراتوری روس خدمت
کرده باشد .

بیست و سوم ژولیه (بیست و ششم ربیع رجب ۱۳۲۹) دولت ایران
نویسی (اطلاع متحدمآل) بهمam سفارتخانهای طهران فرستاده و از
امضاء قانون نظامی شدن شهر به آنها اطلاع داد اکثر سفراء بطریق
متعارفی جواب داده و توجه دولت را بطرف بعضی از مواد عهد نامه
ترکمان چای معطوف داشتند برخلاف سفارت روس که از اول با یک
لهجه خشن بسیار مخالفانه بنی ضدیت را گذارد از جمله چیزهای که ادعا
نمود این بود که حق صریح خواهد داشت در هر موقع که بخواهد
«رعایای غیرقانونی» خود را که در مراسله سفارت توضیح شده بسود
دستگیر نموده و ایشان را منع «از مداخله در انقلابات مملکت» که در
شرف و قوع بود نماید غرض اصلی ادعای بین اظهار مزبور این بود که

سفارت و قونسلخانهای روس در تمام ایران بهانه بدست داشته باشند که مردمان جنگجوی معروف ایرانرا باحتمال اینکه مبادا برخلاف محمد علی با دولت همراهی کنند باین بهانه که مشارالیهم طبقه از رعایای روس میباشند متهم و دستگیر نمایند اگر تهدید مزبور راجع بدستگیر نمودن رعایای روس که «در آن وقایع مداخله و شرکت نموده بودند» طابق - النعل در موقع اجراء گذارده میشد لازم بود که اول اکثر قونسلها و مستخدمین قونسلخانهای روس را چنانچه بعد ظاهر و آشکار شد دستگیر نمایند .

قونسل روس مقیم رشت ازین درجه هم پیشتر و تندتر رفته و صراحة اراده خود را بدولت ایران اطلاع داد که دارد کسانی را که گمان تبعیت روس در حق آنها میروند توقيف نموده تا بوقت فرصت یعنی تا بعد از اختتام آن شورش و انقلابات تحقیق نساید.

سی و یکم ژولیه (چهارم شعبان ۱۳۲۹) که هنوز محمد علی درست وارد خاک ایران نگردیده و اقداماتش برای مغلوب و مضمض محل نمودن مملکت چندان پیشرفت نکرده بود دولتين روس و انگلیس مراسله ذیل را که راجع با اقدامات جنگی شاه مخلوع بود فرداً فرد بدولت ایران ارسال داشتند. مراسله سفارت انگلیس از قرار ذیل است:

نظر باینکه شاه مخلوع برخلاف مصلحت و رأیهایی که مکرر دولتين انگلیس و روس در اوقات متعدد باو داده اند که از هر گونه اقداماتی که باعث شورش و انقلاب ایران ایران شود اجتناب نماید اکنون بخاک ایران وارد شده دولت انگلیس (روس) اظهار میدارد که

حق وظیفه شاه مخلوع که مقدارش در صورت مجلس سابق معین شده بود ساقط شده است و چون مشارالیه وارد ایران گردیده دولت انگلیس (روس) نمیتواند در امور راجعه باو مداخله نماید لهذا اظهار میدارد که دولت انگلیس (روس) در این مناقشه که بدستخانه برای ایران پیش آمده بیطرف بوده و بهیچ قسم مداخله نخواهد کرد عین همین مراسله هم از طرف سفارت روس فرستاده شد بواسطه غفلت مجرمانه یعنی (غفلت عمدى) یا اقل اغماض یکی از دولتين مشارالیهمما که معاهدۀ موثقی برای جلوگیری از پیش آمد چنین واقعه نموده بود دولت ایران دوچار جنک خانگی گردید.

در موقعی که اظهار عدم مداخله مذکوره از طرف آن دو دولت پیش نهاد شد اگر حقیقاً آن بیطری فیرا مراجعت مینمودند ایران نمیتوانست خود را از مشکلاتی که با وصادف شده به آسانی نجات دهد ولی صاحب منصبان و مأمورین روس چقدر خوب رعایت اقل ا اسم «بی طرفی» رادر ایران نمودند از وضع سلوك و مداخلانشان در واقعی که ذیلاً نگاشته میشود میزان بیطری آنها بخوبی واضح و ثابت خواهد شد.

بیست و نهم ژولیه (دوم شعبان ۱۳۲۹) قونسل موقعی روس در اصفهان بضمون بیطری کاملأ عملاً نموده و مکتوب ذیل را بوزارت خارجه ایران فرستاد:

بر حسب اطلاعی که بقو نسلخانه رسیده حکومت اصفهان بخواهد مجلسی از علما و اعیان و معتبرین و تجار شهر منعقد نموده و مسودة تلگرافی با اسم نمایندگان دول اجنبیه ترتیب دهد که آنها یعنی ملت محمدعلی را

نخواسته و برخلاف ورود او پروتست نمایند قبل از خواهشمنداشت که در موقع مقتضیه رسماً به آنها اطلاع دهند که چون این معامله تعلق با ایران و ایرانیان دارد زحمت دادن بسفارت و قوൺسلخانه‌ای امپراطوری بی‌سود خواهد بود.

مجدداً مکتوب ذیل را بجهت خود ایشان فرستاد:

شما نباید عبث در معامله محمد علی شاه بسفارت و قوൺسلخانه‌ای امپراطوری روس زحمت دهید زیرا که مداخله در این‌گونه امور حق نماینده خارجہ دولت ایران است و دولت ایران جلوگیری از پیش آمد این‌واقایع نموده و مانع شود و بر اولیاء دولت لازم است که این‌گونه امور را تصفیه نمایند.

شخص رشیدالملک نامی که رعیت ایران و حاکم سابق اردبیل بود بسر کردگی افواج دولتی مأمور شده و خائنانه در مقابله با عده قلیلی از طایفه شاهسون که همیشه حامی شاه مخلوع بودند فرار نموده و مقصر پلیتیکی گردید دولتیان مشارالیه را دستگیر نموده و در تبریز حبس کردند بیست و هفت سال (سلخ رجب ۱۳۲۹) جنرال قوൺسل روس مقیم تبریز خواهش استخلاص او را زنایب احکومه آنجانمود (۱) وقتیکه مطلع شد که بموجب حکم دولت مشروطه رشیدالملک محبوس

۱- در جواب پروتست رسمی که دولت ایران راجع بمعامله مذکوره بسفارت روس نموده بود سفارت روس رسماً مسئولیت احکامی را که بجنرال قوൺسل تبریز که «اقدامات لازمه را عمل نمائید» داده قبول و اعتراف نمود. احکام مذکوره راجع بمنع مجازاتی بود که نسبت بر شیدالملک توجیه شده بود.

شده سیصد نفر سالدار روسی را که تماماً کامل السلاح بودند بعمارت حکومتی فرستاد مستحفظین ایرانی رازده و خارج کرده و بنایب الحکومه توهین نموده و رشیدالملک را خلاص کرده و برداشت چندی بعد همین رشیدالملک با تبع شجاعالدوله یاغی محلق شده و شهر تبریز را تهدید نمود.^(۱) اقدامات جنرال قونسل روس دیده شد که چگونه اقداماتی بود که اگر آن اقدامات مابین دو دولت مساوی واقع شده بود بود منجر بجنگی فوری میشد سفارت روس بعذر یکه برای برائت ذمه خود از دادن حکم مزبور توسل نموداین بود که «نمایندگان دولت روس فقط حمایتی از رشیدالملک کرده بودند» و حال آنکه حقیقتاً هیچ حکم مجازات قطعی درباره رشیدالملک صادر نشده بود و اگر هم میشد تفاوتی بحال آن ظلم قبیح نه نموده و باعث رفع آن نمیشد.

شواهد متعدده دیگر برای اثبات مداخلات مخالفه مأمورین دولت روس در معاملات ایران که دولت شاهنشاهی دوست آنها بود در دست است که اگریکی از آنها میان دو دولت مساوی القوه واقع شده بسود باعث جنگ میگردد.^(۲) دولت ایران در موقع وقوع هراقدام و

۱ - شجاعالدوله لقبی بود که رحیم خان (صمدخان) راهزن که ذکرش در مقدمه کتاب گذشت برای خود اختیار کرده بود. قشون و افواج روس در حوالی تبریز پیوسته مشارالیه را حمایت و محافظت مینمودند و او نیز با صاحب منصب روسی دوستانه و برادرانه سلوک میکرد دولت روس وجود مشارالیه را برای باقی داشتن سالدارهای خود در آذربایجان بهانه قرارداده بود.

۲ - شواهد دیگر در مراسله است که مصنف بروزنامه تمدن لندن نوشته است رجوع بضميمة «ج» شود.

مداخله پروتست دیپلماتی خود را مستقیماً بوزیر مختار روس در طهران و بتوسط سفراخ خود به پطرسبرگ ولند اظهار مینمود ولی دولت روس ابدأ اعتنائی به پروتستهای مزبوره نکرده سهل است که در دفاتر دولتی هم آنها را ثبت و ضبط ننموده و هیچ یك از صاحبمنصبان و مأمورین خود را هم برای ارتکاب قبایح مزبوره تنبیه و مجازات نکرد بعداز ظهر سیام رویه (سوم شعبان ۱۳۲۹) شخص محترم نظامی ایرانی در حالتی که اندامش از طبیانچهای چخماق سرخود و فشنگ پوشیده و تقریباً سیصد عدد فشنگ یا بیشتر به حمایل و سینه و کروشانهای خود آویخته بود بکاینه برای ملاقات من آمد خیلی ظاهر رعب ناکی داشت بمن اظهار نمود که از طرف دولت مأمور است که وی اولین حمله را به شاه مخلوع بنماید لقبش سردار محیی و سابق ملقب به معزالسلطان بود و در آن پیش قدمی که در سن ۱۹۰۹ از جانب افواج ملی بسر کردگی سپهبدار بعمل آمد شریک بوده و مشارالیه را محارب و جنگجوی بسیار جری میدانستند شخص مزبوراندامی درشت و چکمهای زرد در پا داشت و متقبل شده بود که چند صد سوار داوطلب تشکیل داده و با خود برد که در شاهزاد از ترکمانهای یاغی جلوگیری نماید ابتدا برای خواستن بیست و شش هزار تومان برسم علی الحساب و برای مصارف ابتدائی اظهارنامه که وزیر جنگ آنرا امضاء کرده ارائه نموده و بلغ مزبور از بابت صاحب منصبی نظامی و مواجب حکومت شهر استرآبادش بود (استرآباد محلی بود که هر گز احتمال رسیدن سردار محیی به آنجا نمیرفت) و نیز برای بعضی مخارج متفرقه که خود مشارالیه اختیار و اقتدار در تعیین آن مصارف

داشت سابقاً هم مبلغ شش هزار تومان از طرف دولت بهمین شخص از بابت مواجب پیشگی حکومت کرمان رسیده و هیچگاه به آن سمت نرفته بود بعد از مراسلات بسیار تند باکاینها مبلغ مزبور را بمشارالیه پرداختم ولی زود مطلع شدم که مطالبه وجه مزبور اولین سلسله از حملاتی بود که از جانب کاینه به خزانه عامه کرده شد و تا پنج ماه بعد که از طهران خارج شدم آن سلسله جاری بود که بهانه برای گرفتن بول داشته و تصویب کاینه یاوزارت جنگ در دست نداشته و ادعای خود را به خزانه اظهار ننماید آن سلسله و در حقیقت رودخانه مطالبات متواالیاً جاری بوده و هیچگاه منقطع و مسدود نمیگردید باید گفت که آنسعیهای کاینه فی الواقع سخاوت و بخششی بدستان خود بود منتها ملوان بلومن شکست دادن شاه مخلوع.

در اینموقع بود که طوائف بختیاری به راهی خوانین خود از طرف جنوب بنای ورود بطهران گذارده واکثر آنها قسمی بیجاو بیموقوع والحق والانصاف خطرناک و بیوض مطالبه مینمودند که چندین مرتبه در ماههای بعد به تهدید مجبور شدم که در صورتیکه کاینه آنگونه خیالات غارتگری خزانه را مضاع نماید استغفاء خواهم نمود حتی حکیم الملک هم که در آنوقت وزیر مالیه بود اظهار شرمندگی و نفرت از افعال سرداران بختیاری نموده و گفت «اگر کاینه حمایت آنها را جاری بدارد من نیز مستغفی خواهم شد» اول دسته بختیاری که بطهران رسید در تحت سر کردگی معین همایون یکی از خوانین جوان بختیاری بود که بعدها وطن پرستی حقیقی اظهار و شجاعت بسیار در جنگها نمود.

قریب سوم اوت (هفتم شعبان ۱۳۲۹) بود که شاهزاده سالار الدوله بشهر کرمانشاه که واقع در جبهه غربی ایران است رسید بعد از آنکه تجار را ازدادن مالیات (گمرک) منع نمود فوراً مبلغ پنجاه هزار تومان بعنوان قرض از ایشان خواست و مثل آن خواهش رانیز از شعبه بانک شاهنشاهی آنجا نمود ولی ایشان انکار کردند.

در این موقع کابینه بشمولیت صمصام السلطنه که رئیس وزراء بود بواسطه اینکه از غارتگری و چپاو، رسمانه خزانه که از طرف ایشان جاری بود پروتست نموده بود بنای اظهار مخالفت را بامن گذارد رئیس وزراء از وعدهای که در باره مساعدت در تشکیل ژاندارمی خزانه نموده از قبیل دادن اجازه برای تعیین محل سر باخانه و لوازم دیگر که در تصرف وزیر جنگ بود تخلف و انکار ورزید.

در آن زمان افواج دولتی مشتمل بود بر عده غیر معینی از بختیاری غیر منظم که در اصفهان و راه طهران و در خود پایتحت بودند و هزار و دویست نفر پلیس و پانصد نفر ژاندارم در خود پایتحت و پانصد نفر ژاندارم دیگر هم در قزوین در تحت فرمان یکی از «لقتنت» (وکیل) های پرم و بقدر دویست نفر هم داوطلب یا بر حسب مشهور مجاهد ارمنی بودند.

هشتم اوت (دوازدهم شعبان ۱۳۲۹) خبر رسید که ارشدالدوام دسته از افواج دولتی را در دامغان که در شمال شرقی طهران واقع است شکست داده و عده ازان افواج دولتی هم در آن موقع از اردوی خود فرار نموده و با تبع شاه مخلوع ملحق شدند زمانی که سپهبدار وزیر جنگ

بود آن دسته از افواج را با توب به آن محل مأمور کرده بود تو پهای مزبوره هم با قورخانه ولو از غنیمت قشون شاه مخلوع شده و بدست آنها افتاد عقیده بسیاری از مردم این بود که این واقعه ناگوار نتیجه پیش بینی و اقدامات سپهدار بوده است و در آن موقع خیانت و مخالفت مشارالیه با دولت مشروطه نزد عموم مسلم گردید

در اثناء ماه اوت عده از دسته‌های افواج ملی برای مقابله و جلوگیری از شاه مخلوع بشمال ایران (طهران) فرستاده شد اولین غلبه وفتح نمایانیکه افواج دولتی کردند در فیروز کوه که در بین سلسله کوههای شمال شرقی طهران واقع است بود در تنگه بسیار تنگی آن سردار جوان بختیاری یعنی معین همایون رشیدالسلطان را شکست داده و اورا دستگیر نمود شخصت نفر از اتباع رشیدالسلطان در آنجنک مقتول گردید.

در شب پانزدهم اوت (نوزدهم شعبان ۱۳۲۹) هشتصد نفر سوارهای اتباع شاهزاده سالارالدوله شهر همدان را تصرف نموده و از طرف افواج دولتی مقیم آنجا هیچ مدافعته بعمل نیامد.

نقل و حرکت و محل توقف شاه مخلوع امر مجهول غیر معینی بود افراداً شهرت داشت بعد از آنیکه شنید قیمت سراو صدهزار تومان معین شده مضطربانه فراراً بهمان کشته که از زمان ورودش در کناره لنگر انداخته بود پناهنده شد در این موقع پرم خان دسته‌های کوچکی را از ملتبان انتخاب کرده و برای محافظت طرق تنگه‌هاییکه بطهران منتهی میشد مأمور نمود و خیال داشت که یک عدد قشونی هم از طرف پشت سر

افواج محمد علی بفرستد که راه اتصال آنها را بدر یا قطع نماید و خود
بپرم نظر به اهمیت و حالت نازک طهران مصمم شده بود که در همان جا بماند
و بمقابلة قسمت عمدۀ افواج شاه مخلوع نزود تا اینکه خود آنها با صalte
نزدیکی بپای تخت بر سند.

یازدهم اوت (پانزدهم شعبان ۱۳۲۹) بدعوت «دنر» در قله ک مدعاو
بودم که کرنل اچ آر بدوز (Colonel H.R. Beddoes) نماینده کمپانی
سلیمان و برادران لندن آن مهمانی را داده بود دعوت شدگان دیگر سر
جارج بار کلی وزیر مختار انگلیس و همقطار روسیش مسیو پاکلیوسکی
کزیل و مستر مور و قایع نگار روزنامه تمدن بودند در آن مجلس از
حالت حاضرۀ آن وقت ایران گفتگو بیان آمد وزیر مختار روس نتوانست
عقیده خود را در بارۀ شاه مخلوع پنهان نموده و از روی بی پروائی
گفت شاه عنقریبست که ظفر و منصور طهران را فتح خواهد نمود مسئله
استخدام مأمور استو کس نیز مفصلًا مورد بحث و گفتگو گردید بعد از
شام چند دست گنجیفه بازی نمودیم «شانس» (خوش نصیبی) من در آن
بازی و لیاقت امیریکائیها در نظم امور مالیه بوزیر مختار روس اثر آشکار
غیریی نمود.

در شب مزبور با وزیر مختار روس از آن محل بیرون آمد و با
هم قدری بر پشت بام راه رفیم مسیو پاکلیوسکی کزیل شخص بسیار
خوش معاشرت و خوش صحبتی بود مکرر بطرف بی قابلیتی دولت
مشروطه ایران اشاره نمود بفتحه و بیمقدمه سئوال نمود که آیا میل دارید
وقتی که محمد علی دارای اقتدار شود در تحت سلطنت او خزانه دار کل

چنانچه اکنون هستید یا وزیر مقندری بشوید؟ و یمن اطمینان داد که اگر به آن امر راضی شوم حمایت کلی دولت روسرا بطرف خود جلب نسوده و بمعاوضه و صلح مناسبی نائل خواهم شد چیزی که برای من در اظهار قبول آن خواهش لازم بود این بود که ساکت نشسته و مداخله در امور ننمایم تا وقته که تغییرات مزبوره واقع شود اگر چه اظهار مزبور را به کلمات بسیار بازراکتی بیان نمود ولی در معنی و مفهومش هیچ جای تردید و شبیه نبود من یقین دارم که وزیر مختار آن رأی را بسیار مناسب و به جانصور کرده و از آن اظهار هم فقصد توهینی نداشت اگر آن بیانات را از تزیینات عبارت و شاخ و برگ دپلوماسی عار میکنیم این میشد که معاونت در رأی دادن بدولت موجود ایران را ترک نموده و بگذارم که مشارالیه در مفلوک و مفلوج کردن دولت ایران مبادرت نماید و من در تحت تسلط جانور ظالم سبعی که عبد و عبید کابینه پطر سبرگ بود مستخدم شوم بوزیر مختار گفتم که من متقبل شده و عهد نموده ام که به میزان لیاقت و استطاعت خود بدولت ایران بهترین قسمی خدمت نمایم نتیجه آن هر چه می خواهد بشود ولی میل ماندن در تحت اقتدارو نفوذ محمد علی راندارم.

این امر به خوبی مرکوز ذهن من شده است که دپلومانهای روس در طهران و وینه بملحوظه اینکه نماینده دولتی بوده اند که وزارت خارجه انگلستان درباره آن دولت رسماً اظهار داشته بود که ایشان نه اطلاع از نقض «پرونکال» (صورت مجلس) و قرارداد سپتمبر (۱۹۰۹) دارند و نه شرکتی باین جهت اظهار میل واشتیاق تام فوق العاده در کامیابی شاه

مخالع داشتند.

پانزدهم اوت (نوزدهم شعبان ۱۳۲۹) نایب السلطنه در صحبت طولانی خود تصویر اسفناکی از حالت حاضره ایران کشیده و بهر حال از طریقه نظارت و نگرانی که در امور مالیه دولت ایران بعمل آمدۀ اظهار اطمینان نمود و بیان کرد که هر وقت کسی مصمم شد عایدات مالیاتی ایران را در تحت نظارت مؤثری نگاه دارد شکایتها بود که از هر طرف بلند میشد.

سه نفر از صاحب منصبان سویی دی که مستخدم دولت شده بودند وارد پایتخت شده که خدمات خود را راجع بمشاقی ژاندارمری در تحت اوامر وزارت داخله انجام دهند.

بعد از مذاکرات و مباحثات بسیاری که بین من و کابینه واقع شد قرار براین شد که مواجب افواجی که موسوم به مرکزی بودند مستقیماً از خزانه داده شود نه به توسط وزارت جنگ نتیجه قرار داد مذبور این شد که با کمال «اکونومی» (صرفه جوئی) مواجب آنها پرداخته شد یعنی بدون اینکه دیناری تفرض شده با حقوق کسی لاوصول بماند.

بیست و سه (بیست و چهارم شعبان ۱۳۲۹) شهرت یافت که شاهزاده سالارالدوله با ده هزار قشون در همدان توقف نموده و تهیه حرکت بطهران را می بیند در آن وقت تمام افواج دولتی چه در خود پای تخت و چه در اطراف بیشتر از سه هزار نفر نبودند این شهرت باعث هیجان دیگری علاوه بر سابق شد.

سه شنبه بیست و دوم اوت (بیست و ششم شعبان ۱۳۲۹) جشن

میلاد سال چهاردهم سن شاه جوان بود و بر عایت احترام آن جشن سلام بزرگی در عمارت بیلاقی خارج طهران منعقد شد من خود نتوانستم در آن سلام حاضر شوم لکن معاون بزرگم مستر کرنز در آنجا رفته بود و یکدانه دندان «نروال» (کرگدن دریائی) که آدمیرال پری (Admiral Peary) از سفر سابق خود از قطب آورده و بر آن اسم منکشف معروف نقش شده بود تقدیم نمود آن دندان «نروال» (Narwhal) بتوسط شارژ دافرا بران مقیم واشنگتن به مستر ک نر سپرده شده بود که آن یادگار قیمتی را به شاه تقدیم نماید.

سلطان احمد شاه تا آن زمان هنوز مستر کرنر را ندیده بود بواسطه سه هو ترجمین شاه تا مدتی در این اشتباه باقی بود که خود مستر کرنر منکشف معروف میباشد و آمده است که آن دندان را شخصاً تقدیم نماید آخر الامر تو ضیحات صحیحی داده شد که مستر کرنر را آسوده نمود در این موسم زندگانی و تعیش در طهران آرام و راحت نبوده چرا که هوا خشک و بی درجه حرارت ش زیاد بود چیزی که بسیار زحمت میداد آن گرد و غبارهای غلیظی بود که از صبح زود که عبور و مرور در کوچها و راهها شروع میشد تا دیری از شب فرو نمینشست از حسن اتفاقات در پارک اتابک مثل سایر عمارت بزرگ ایران اطاوهای زیرزمینی داشت که تالی حجرات فوکانی بود هوای آن منازل حتی در گرمترین اوقات روز خنک بود من دفتر شخصی خود را در آنجا قرار داده بودم در تمام مدت تابستان یعنی از وسط ماه زون تا آخر سپتامبر جمیع سفارت خانمهای خارجه و اغلب اروپائیهای سکنه طهران و بسیاری از متمولین

ایرانی از شهر خارج شده و به امکنّه بیلاقی مختلفه خود که هشت میل
یا بیشتر از شهر دور و در دامنه کوه واقع است میروند ولی چون در همان
اوّقات تازه شروع به نظم و ترتیب امور خزانه نموده بودم لازم دانستم
که در شهر که ادارات دولتی نیز در آنجا بود توقف نمایم.

در اوّخر ماه اوت مطالبات پول از طرف سرداران بختیاری در
طهران بحدی سخت شد که مجبور شدم تا وقتیکه خدمت معین نظامی از
آنها بوقوع و ظهور نرسد از قبول درخواستهاییکه در باره حقوق آنها
داده شده بود انکار و نکول نمایم بختیاری‌ها تصور نموده بودند که به
واسطه بیکارگی تمام افواج نظامی دولت در تنگنای مشکلات گیر کرده
است و ظاهراً اراده داشتند که از موقع حاضر فائدہ و انتفاع کلی ببرند
وضع پول دوستی آنها بحدی آشکار بود که هیجان و احساسات سختی
در طهران برخلاف ایشان بروز نمود.

در اثناء ملاقاتیکه سفرای روس و انگلیس از من نموده بودند
صحبت از استقرار چهار میلیون لیره بینان آمد که از چندی قبل با
نمایندگان کمپانی سلیمن و برادران لندن مشغول مذاکره و ترتیب آن
بودم .

بعد از آن سر جارح بار کلی عدم اطمینانی که از اغتشاش راههای
تجاری جنوب بدولت انگلیس عارض شده اظهار نمود و سئوال کرد آیا
ممکنست اقدامی برای تأمین طرق مزبور نمود؟ من برای مشارالیه
توضیح کردم که جلب این بختیاری از آن صفحات و طلبیدنشان بطوران
برای شرکت در محافظت دولت مشروطه برخلاف حمله‌های شاه مخلوع

بی‌شببه قطعات بسیاری از آن راهها را غیرمأمون گردانیده است و در چنین موقعی دولت ایران حقیقتاً هرگز مسئول این انفاقات نخواهد بود! بعد از آن سر جارج بار کلی رأی داد که خوبست ترتیب قرار سوران و مستحفظین آن راهها را خود شما بعهده بگیرید یا اقلاً عده کافی از ژاندارمری خزانه که تازه تشکیل یافته است برای عود نظم در خطوط مزبوره بگمارید و گفت اگر بتوانم بدولت متبعه خود تلگراف مینمایم که شما راضی میباشید که این کار را بعهده خود بگیرید و وزارت خارجه انگلستانهم ازین پریشانی آسوده خواهد شد زیرا که متوالیاً در مجلس و کلاغ عمومی از عدم مواظبت کافی در فوائد تجارتی انگلیس در آن قسمت از ایران سئوالات و حمله‌های سخت میشد من جواب دادم که اگر دولت انگلیس کمک کافی در تشکیل فوری ژاندارم خزانه نماید راضی خواهم بود که با تصویب کاینه ایران مسئولیت این امر را بعهده خود بگیرم ولی جزء اعظم تشکیل ژاندارمری خدمات مأمور استوکس میباشد و تا وقتیکه خزانه از خدمات قیمتی مأمور موصوف محروم باشد معلوم نیست که چگونه ممکنست کار دیگر مشکلتیر را بذمه خود بگیرم خصوصاً کاریکه دولت انگلیس خواهش تکمیل آنرا داشته باشد درین صحبت باین امر دوراز انصاف اشاره نمودم یعنی بوضع سلوک دولت انگلیس در انکار و تخلف او وعده خود راجع با استخدام مأمور استوکس و اتحاد و شرکت علنی با مقاصد روشهای حتی در مداخله در حقوق بسیار جزئی سلطنت شاهنشاهی ایران بطور مزاح با تبسم گفتم نظر باینکه سلوک دولتین تا ایندرجه برخلاف ترقی ایرانست اگر بعضی امنیازات بدولت

آلمن که از چندی قبل ساعی بوده که در قسمت غربی ایران راهی یابد
داده شود شاید مناسب باشد وزیر مختار انگلیس بقسمی از این شوخی
مرعوب شد که من فوراً حرف خود را تغییر داده و مذاکره مذکوره را
مسکوت عنه گذاردم .

در این زمان یکدسته بختیاری در تخت ریاست امیر مفخم در حدود
همدان ساخلو بود که از پیشقدمی اتباع سالارالدوله جلوگیری نمایند(۱)
بختیاریهای مزبور مواجب خود را گرفته بودند ولی سرداران آنها
حصوصاً سردار جنک که یکی از برادران صهصاص السلطنه بود در طهران
در خواست و اصرار زیادی نمود که مبلغ دیگری موازی شصت هزار
تو مان بایشان داده شود قبل از آنکه امیر مفخم و سوارانش مأمور بر فتن
بمیدان جنک بشوند خیال این نقب زدن بخزانه دولت ورشکسته ایران
چنان بی پر ۵ بود که مجبور شدم خیال مزبور را باداره روزنامه داخلی
اطلاع بدhem آن خبر بزودی در طهران شهرت یافته و سرداران بختیاری
را مضطرب و پریشان نمود .

بیست و هشتم اوت (سوم رمضان ۱۳۲۹) ترکمانانی که در تخت

۱- صداقت و درستگاری امیر مفخم امر بسیار مشکوکی بود دو سال قبل در
سنه ۱۹۰۹ م برخلاف میبن طرفدار شاه مخلوع بود چندی بعد از حرکات
جبونانه اش درجنگی که بین قسمتی از اتباع سالارالدوله و بختیاریهای ابواب
جمعی مشارالیه واقع شد بدگمانی مردم نسبت با غراض حقیقی او بیمهین پیوست
آن دسته سواران دولتی بدون اینکه مدافعته از خصم کنند شکست خورده و
فرار نمودند .

حکم ارشادالدوله بودند هنگامی که بطرف طهران پیش می آمدند در نزدیکی قصبه ایوان کیف با دسته مختصری از افواج غیر منظم دولتی مصادف شده و آنها را شکست دادند قصبه مذبوره پنجاه و شش میل از پای تخت فاصله دارد فوراً کمک مختصر دیگر در تحت ریاست امیر مجاهد برادر کوچک صمصم السلطنه فرستاده شد.

چهارم سپتامبر (دهم رمضان) خبر رسید که ارشادالدوله نزدیک قریه امامزاده جعفر که بفاصله چهل میل طرف جنوب شرقی طهران واقع است رسیده فوراً پرم سیصد و پنجاه سوار انتخاب نموده با تفاق ماژور هاز مشاق آلمانی توپخانه با یک عراده توپ ماکزیم و سه عراده توپ شنیدر سریع الاطلاق از طهران حرکت کرد شهرت نمود سواران بختیاری که در تحت فرمان امیر مجاهد بوده شکست خورده اند مستقر موروقایع نگار روزنامه تمدن لندن و مستر مولونی (Mr. moloney) منجر اداره رو ترا با مستر مریل (Mr. morrill) معاون امریکائی من که چندی قبل وارد طهران شده و در فوج ژاندارمی خزانه مستخدم بود به میدان جنگ روانه شدند باین خیال که با افواج دولتی ملحق شده و آن جنگ را علانیاً مشاهده نمایند.

سه شنبه پنجم سپتامبر (یازدهم رمضان ۱۳۲۹) ساعت یازده صبح (یک ساعت قبل از ظهر) افواج ملی در تحت حکم پرم به اتباع شاه مخلوع که در تحت فرمان ارشادالدوله بودند حمله کردن اتابع ارشادالدوله مشتمل بر دوهزار نفر تر کمان و عده از اهالی ایران که هزار و چهارصد نفر آنها سواره و افواج دولتی مشتمل بر پانصد نفر سوار

بختیاری و صدوهشتاد نفر از داوطلبان ارمنی وعده قلیل ژاندارم بانضمام
سه عراده توب شنیدر و یک دستگاه توب ماکزیم سوارهای بختیاری
در تحت حکم صریح سردار بهادر و سردار محتشم بودند و سایر افواج
دولتی در تحت فرمان امیر مجاهد و در در میل امامزاده جعفر با ارشاد الدوله
مقابل شدند آنها مرکب از چهارصد نفر بختیاری وعده قلیلی ژاندارم
بودند ساعت یک قبل از ظهر ارشاد الدوله از تپه که بقدر نیم میل مربع فضای
آن بود بالا رفته و آنجا را سنگر قرار داد و با چهار توب خود از خصم
مدافعه نمینمود سبصد نفر ترکمانها را به یکی از دهات و رامین فرستاد
که اهالی را مضطرب نمایند و قتیکه افواج دولتی در تحت حکم پیرم
آن روز صبح بحوالی محل مزبور رسیدند صدای شلیک توب و تفنک
شنیله میشد که بین افواج امیر مجاهد و ترکمانها رد بدل میگردید.

پیرم مأذور هاز و سردار بهادر و سوارهای ابواب جمعی مشارالیه
را با توب ماکزیم بمحل مرتفعی سمت یمین افواج ارشاد الدوله فرستاد
ایشان از راه مخفی و پناهگاهی که بنظر نمی آمدند به آن محل مرتفع
رفته و فوراً با توب ماکزیم شروع به آتش فشانی به ترکمانان نمودند
مطابق تقریر خود ارشاد الدوله در موقع استنطاق (بعد از آنکه دستگیر
شد) غرش توب ماکزیم ترکمانها را مرعوب ساخته و زهره خود را
با اختناد سر کرد گان آنها هر قدر سعی کردند که آنان را منظم نگاه داشته
و از فرارشان مانع شوند نتوانستند و قتیکه سواره بختیاری در تحت
سر کردگی سردار بهادر بر ایشان حمله نموده و آنها را در هم شکستند

تر کمانان با کمال خوف و حشت فرار را برقرار اختیار نموده و پایی ارشدالدوله زخم برداشته و نتوانست فرار نمایدسته از بختیاریها مشارالیه را دستگیر نمودند.

از ترکمانان بین شصت و هفاد نفر مقتول و سیصد یا چهارصد نفر مجروح و دستگیر شدند باقی آنها از طرف جنوب بسرعت هرچه تمامتر فوراً داخل جاده مشهد شده که از آن راه بحدود وسامان خودکه در سر حد شمال شرقی ایران واقعست مراجعت نمایند جنک مزبور ساعت یک بعد از ظهر روز سه شنبه ختم شد بختیاریها تعاقبی از خصم نموده زیرا که اسبهای آنها بواسطه مسافرت طولانی شب گذشته و صبح آن روز خسته بودند.

در نیمه شب بعد ارشدالدوله را باردوگاه در پرد، و چادر خود پرم برند سرداران ملی با کمال حسن خلق و خوش سلوکی با اورفتار کرده وزخم مشارالیه راشسته و مرهم نهاده و او را آرام و راحت نموده خوارک و آشامیدنی و سیگارت نیز برای او حاضر کردن ارشدالدوله در وسط دائره که مرکب بود از پرم و ماژورهaz و سرداران بختیاری مستر مور و مستر مولونی و مستر مریل تکیه داده بود.

از حرکات شاه دروینه و اقدامات بعد از بیرون آمدنش سئوال نمودند جوابداد که با محمد علی میرزا دومرتیه سفیر وینه روس راملقات نمودیم سفیر بشاه گفت که «نه دولت روس میتواند در این کشمکش داخلی شرکت و مداخله نموده و شما را امداد دهد و نه دولت انگلیس یعنی در ورود شاه با ایران برای استرداد سلطنت لکن اگر شما خودتان بتوانید

اشکال ممانعتی عبور دهیم برای تذکرده و اسبابهای ما پرسش و دقتی به عمل نیامد وقتی که سئوال نمودند که چگونه آن صندوقهای وزین و قورخانه را از رویه عبور دادید که حقیقت امر مکشوف نشد؟ جواب داد که بر آن صندوقها آب معدنی نوشته بود؛ محمدعلی هم با تذکره جعلی و ساختگی سفر میکرد در آن تذکره اسم او خلیل نام تاجر بغدادی نوشته شده بود.

ارشدالدوله مقداری قورخانه و جبهه خانه همراه داشت و نوکرهای او همه مسلح بودند به تفنگهای کاربین (Carbines) (لوله کوتاه) اطریشی برای سوار و یک صندوقی همراه داشت که مبلغ بسیاری مسکوک ایران در آن بود.

درین گفتگوی با سرداران خواهش والتماس زیادی برای جان خود کرد که از کشتنش صرف نظر نمایند لکن با عبارات مختصر و با لحاح تمام خواهش نمود که مجلس را ختم کرده و بگذارند آرام کند سرداران باو اطمینان دادند که امشب را میتوانی به آرامی و راحت تمام خوابیده و برای فردا مهیا باشی.

صبح زود روز بعد بیست نفر ژاندارم مأمور شدند که ارشدالدوله را در حاليکه دستهایش باز بود نزدیک دیواری برده و براو شلیک کنند بعداز شلیک برو افتداده و دستهای خود را بلند نموده و حرکتی داد ولی بعداز امتحان معلوم شد که هنوز زنده است و فقط یک گلوله با خورده چند دقیقه اورا بهمان حال گذارده و ژاندارمها را امر بیازگشت نموده و بعد از آن دسته از داوطلبان ارمنی راحکم به پیش رفتن دادند زیرا آن

ژاندرها تیر اندازی بسیار بدمشکوکی امتحان دادند دراز گوشیرا که اتفاقاً مابین ارشادالدوله و دیوار آمده بود از آنجا راندند در این حال ارشادالدوله بازو بلند شده به فارسی بصدای بلند گفت «زنده باد محمد علی شاه» وقتیکه شلیک دوم را کردند چند گلو له با خورده و فوراً افتاد و مرد.

در هنگام گلو له ریزی بارشادالدوله نه پرم در آنجا بوده و نه سرداران بختیاری ولی مستر مور و مستر مولونی و مستر مریل حاضر بودند. ارشادالدوله بدون اظهار خوف و بدون هیچ آثار ندامت و افعالی از افعال خود که برخلاف دولت اقدام کرده بود جانداد قبل از کشته شدن خواهش کرد که نعشش را در طهران پیش عیالش فرستاده و «لاکت» (Medal بیضوی شکل کوچکی که از طلا ساخته و تصویر کوچک و یا چیز یادگاری در آن میگذارند) با زنجیر طلا که در گردن داشت با نعشش دفن نمایند پیش سبتمبر (دوازدهم رمضان ۱۳۲۹) او را بطهران آورده و روز دیگر ش در میدان توپخانه برای معاينة عمومی نمایش دادند نعش او را جلو عربه متعارفی واداشته و جمعیت کثیری از مردم آن منظره را مشاهده نمودند مقصود از آن کار غیر عادی لزوم این مسئله بود که دولت خواست بمزدم واضح و ثابت شود که آن جنرال مشهور واقعاً کشته شده و ترکمانها شکست خورده اند روز بعد پرم گفت سبب قتل فوری ارشادالدوله در میدان جنک این بود که اگر او را به تهران می آوردند بی شبیه سفارت روس بهانه برای استخلاصش فراهم مینمود.

روی هم رفته فتح مزبور ملین آخرین لطمہ و ضربتی بود که

بامیدواریهای شاه مخلوع در گرفتن طهران وارد آمد ارشدالدوله از جری
وماهر ترین جنرالهای شاه مخلوع بشمار می آمد و به تردستی و چالاکی
عجیب متهورانه خود را بچهل میلی پای تخت رسانید اگر قشون پرم
مانع از پیش آمدن مشارالیه نشده او را شکست نداده بود بی شبهاه
بدون هیچ مدافعته مؤثری طهران بتصرف او در آمده و برای غارت و
یغما بتر کمانان سپرده میشد تصور نتیجه بیجان شدن هزارها مردم و حشی
در شهر و چپاول خودسرانه و غارت دل بخواه امر بسیار مشکل و هو لنا کی
بود چهار عراده توپ وعده بسیاری تفنگ ریفل که غنیمت افواج ملی
شده بود با عده کثیری از تر کمانان اسیر شده را که غالب آنها پیرو با
ریشهای سفید بودند در چند روز بعد وارد طهران نمودند قسمت عمده
تر کمانها که از جاده خراسان (سر تاخت) معجلای فرار نموده همچو گمان
میگردند که سوارهای بختیاری ایشان را تعاقب خواهند نمود با اینکه یک
نفر سوار هم عقب آنها نرفت طوری پیشاپیش فرار نمودند که تعداد
زیادی اسبهای آنها از خستگی بیکار شده و سقط گردید تلگراخانهای
کوچک بسیاری در ارض آن راه متعلق بشعبه مشهد کمپنی هند و اروپا
واقع است رئیس تلگرافانه انگلیس طهران که رئیس کل شعبهای
مزبوره بود به مجرد اینکه از شکست تر کمانان مطلع شد فوراً به تمام
تلگرافیان بین راه تلگرافاً دستور العمل داده و سفارش نمود که در هر
جا بتر کمانها اطلاع دهند که «بختیاریهادر پی ایشان میباشند» نتیجه آن
تدبیر این شد که یاغیان بسرعت تمام گریخته و نتوانستند اهالی دهات و قراء
کوچک بین راه را غارت نمایند چنانکه سابقاً غارت کرده و بطور حتم

بازهم غارت میکردند.

در آن موقع خبر رسید که شجاع الدوّله با استعداد زیادی از شاه سونه‌ا شهر تبریز را تهدید شدیدی می‌نماید بهر حال بعداز شکست ارشد الدوّله بقیة السیف قشوتی که شاه مخلوع و همراه‌هایش امیدواریهای پلیتیکی به آنها داشتهند فقط افواج برادرش شاهزاده سالار الدوّله در حدود همدان بودند.



TRESORIER GÉNÉRAL
DE
L'EMPIRE DE PERSE.

H. G. M.
24/6 August 1911.

My dear Sirs,

With reference to your memorandum
of 10th June 1911 enclosing your instructions
regarding the collection of the sum of £100,000
from the Bank of Persia.

Under the circumstances I would advise you to make
a memorandum of the amount to be paid you and to add
that you will be responsible for the
payment of such sum in the event of the
Bank failing.

We are not anxious to make
any payment until we have received confirmation of the
fact from a responsible authority
and you will be asked to furnish the
same to us before you make the payment.
With regard to the collection of the sum
from the Bank of Persia you will be advised to make
the payment by the 1st October.

Yours very truly

W. Morgan Shuster

نامه موگان شوستر به پیورم

مورگان شوستر

«بعقیده من در تمام قرن بیستم شخصی قابل تر»
«از مرگان شوستر آمریکائی دیده نشده است.»
«یکی از سیاسیون بی وجدان انگلیس سرادوارد گری»
«با کمک وزرای توته نظر و ضعیف، وبالآخره کار»
«را بجای رسانید که این مرد را از دایره فعالیت»
«خود بیرون کشید و کارهایش را عقیم گذارد. این»
«سرادوارد گری بود که توانست با کمک مشت و»
«باروی روس، شخصی، مانند مرگان شوستر را از»
«کار بیندازد.»

ژرژ براندنس نویسنده معروف و بزرگ دانمارک

نامه مورگان شوستر به پیرم

تهران

۱۹۱۱/۶ سپتامبر

جناب پیرم خان داو تیان

پیرم خان عزیز

با خوشحالی فراوان، تلگرام، مورخ دیروز شما که حاکی از خبر

پیروزی شما بر علیه سپاه ارشادالدوله بود، امروز صبح دریافت نمودم.
من قبل از مراتب تهنیت و تبریک خود را به مجلس و دولت اعلام
داشتم و اینک میل دارم تهنیت‌های خود را بشما و دیگر دلیران همزمان
شما تقدیم بدارم.

هنگامیکه شما به جبهه جنگ میرفتید، من بهمه گفتم که یا
ارشدالدوله از مقابل شما خواهد گریخت و یا اینکه شما اورا با سپاهش
نابود خواهید کرد. و شما همان کار را با تھور و پیروزی انجام
دادید.

یکبار دیگر به شما و به یاران دلیر شما تبریک می‌گویم که با
رشادتهای خود آن جنگ بزرگ را به فیروزی رساندند.

با احترام
دبليو. مورگان شوستر

نکته‌ها

نکاتی چند از زندگی حماسه‌ای پیرم ، که در این مجموعه بدانها اشاره نرفته است .

قبل از ورود به ایران

در حماسه پیرم، ما اندکی پیش از تشکیل گروه گو گونیان به پیرم بر میخوریم و هوسپ موسسیان نیز به معرفی مختصر پیرم جوان بسنده میکنند. حال آنکه ه. المار در کتاب خود (پیرم بزبان ارمنی چاپ تهران ، بسال ۱۹۷۴ در ۶۷۲ صفحه) نکات زیرین را برای دوران مورد نظر ارائه میدهد:

پیش از تشکیل حزب داشناکسوتیون، پیرم به اتفاق سه تن یاران خود، راهی تفلیس میشود تادر گروههای رزمی «ملت پرستان» مشارکت جوید. در راه تفلیس، برخوردی میان پیرم و یاران از طرفی و نیروهای انتظامی تزاری از طرف دیگر به وقوع پیوسته و دو تن از یاران پیرم زخمی

و دستگیر میشوند. یپرم بی آنکه خود را ببازد، از مهلکه نجات یافته و به تفلیس میرود. در آنجا با گروهی که در حوالی سورپ کاراپت-موش فعالیت انقلابی داشت، همکاری و مسئولیت حمل اسلحه و راهنمایی روزمند گانرا بعده‌همی گیرد. در این گیرودار یپرم با پایه گذاران داشناکسوتیون که آنان نیز برای رزم آوران انقلابی اسلحه‌تهیه میکردند، آشنائی و همکاری پیدا میکند.

بعداً، هنگامیکه یپرم بیست و یکساله بود، تحت فرمان فدائی بزرگ هونو به ناحیه ساسون در ارمنستان غربی میرود و بعنوان جنگجو و در عین حال راهنمای فعالیت‌های چشم گیری انجام میدهد، آنگاه به منطقه قارص میرود و به امور انقلابی و رزمی آن محل میپردازد. قهرمانیهای یپرم در گاغزوان بسر کردگی هونو، او را به پایه فدائیان نامدار ارتقاء میدهد. پس از فعالیت‌های قارص است که با هوسب موسسیان و رفقا دوست شده و وارد گروه گونیان میگردد.^(۱)

پس از ورود به ایران

در بخش يك همين كتاب، گفته شد که چگونه یپرم و همسرش آناهیت در تأسیس انبار اسلحه داشناکسوتیون در گیلان نقش حساسی داشتند. باید علاوه کرد که یپرم بر بیشتر امور و بخصوص حمل و انتقال اسلحه، مطبوعات

(۱) از کتاب «یپرم» المار، متن ارمنی صفحه ۱۹۷-۱۹۸

ورزمندگان نظارت و سرپرستی داشته است. دولت تزاری که بوسیله جاسوسان خود از همه فعالیت‌های داشناکسوتبون در ایران و گیلان با اطلاع بود، در سال ۱۹۰۶ میلادی طی نامه‌ای از مظفرالدین شاه تقاضا میکند تا جلو انتقال مطبوعات انقلابی و تسلیحات به ایران را بگیرند.

پرم و باران دست به کارشده و اسناد مربوط به تقاضای دولت تزاری و اقدامات دولت ایران را در «دروشاک» چاپ و منتشر می‌سازند. بموجب مدرک مورد بحث: «در تاریخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۰۶ میلادی برابر با ۲۶ ماه رمضان سال ۱۳۲۴ اینجانبان قائم و حسن‌خان مدیران «پست خانه انزلی بدستور مدیر کل پست خانه گیلان» «و بهموجب فرمان تلگرافی شماره ۶۵۷ مورخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۰۶ دولت مرکزی، در محوطه پست خانه» «اقدام به آتش زدن ۱۱۷۰ نسخه نشریه دروشاک ارمنی» «نمودیم که از سویس در بسته‌های ۲۰ نسخه‌ای به» «نشانی‌های مختلف در ایران، دریافت شده بود.»

امضاء

هیئت تحریریه «دروشاک» پس از چاپ مدرک یاد شده، رسماً بدولت ایران اعتراض می‌کند و پرم و باران نیز

در رشت و پهلوی اقدام میکنند و دریافت و توزیع
دروشак بار دیگر در گیلان و سایر استانهای ایران آزاد
اعلام میشود...

* * *

کوشش‌های پرم و تشکیلات داشناکسوتیون در گیلان،
روزبروز دامنه بیشتری یافته و کسب اهمیت می‌نماید.
بعلاوه با آمدن روستوم به ایران، فعالیتهای داشناکسوتیون
بمقیاس کشوری توسعه یافته و دولت مرکزی ایران را
با راهنمائی تزار بر آن میدارد تاطی نامه‌ای از پیشوای
مذهبی ارمنیان جهان در اجمیادزین تقاضا نماید که
جلوی انقلابیون ارمنی گرفته شود.

البته اجمیادزین قبل از همه این جریانات با اطلاع بود
و نمایندگان داشناکسوتیون با آن مرکز روحانی در
تماس بودند، لذا، اگرچه اجمیادزین پاسخ مثبت به
تقاضای دولت ایران میدهد، لیک انقلابیون ارمنی و به
خصوص روستوم و پرم کار خود را همچنان ادامه
میدهند... (۱)

* * *

هنگامیکه محمد علی شاه از سعد آباد درآمده و
گریزان به سفرت روس پناهنده میشود. خبر آنرا از
سفارتخانه ییلاقی انگلیس در قلهک به سفارت خانه

۱ - دولت استبداد طی نامه‌ای اکرم‌السلطنه پدر بزرگ و اهرامخان
ظهراً بیان نیز چنین تقاضائی کرده بود.

مرکزی تلفنی اطلاع میدهند یکی از کارمندان انگلیسی
سفارت بمحض دریافت خبر مزبور، به خیابان آمده
با صدای بلند فریاد میزند: «محمد علی خان گریخت..!»
کارمند انگلیسی دنبال یپرم میگردد. یپرم که در آن زمان
بمجلس رفته بوده، میروند و صدایش میکنند. و او
بطرف سفارت انگلیس که کارمند مزبور و عده زیادی
از مردم ازدهام کرده بودند حرج کت میکنند. کارمندان انگلیسی
وقتی از دور یپرم را میبینند، بجلو دویده با احترام کلاه
خود را از سر بر میدارد، سلام میکند و پس از اعلام
خبر فرار شاه، به یپرم تبریک میگوید نام کارمندان انگلیسی
مذکور مستر ماگنتایر بود...

* * *

در نهضت مشروطه ایران، دوشیزگان و بانوان ارمنی
فعالانه شوکت داشتند و در کلیه امور از حمل اسلحه تا
پرستاری و تا دمو استراسیون های خیابانی دوشادوش
مردان ارمنی و سایرین پیش میرفتند. آناهیت، همسر
یپرم خان یکی از زنانی بود که همواره در پیشاپیش
خواهران خودگام بر می داشت. یکی دیگر از بانوان
ارمنی که فعالیت چشمگیر در فعالیتهای رشت و گیلان
داشت، عبارت از دوشیزه آناهیت پارسا دانیان بود.
دوشیزه آناهیت پس از دریافت خبر مسترت آمیز فتح

تهران دعوت میشود تا در میتینگ بزرگ با غ مدیریه
رشت شرکت و سخنانی از جانب طبقه نسوان ایراد
نماید. آناهیت بهمراه سایر هم‌سلکان خود، زیر پرچم
انقلابی داشناکسوتیون به محل میتینگ میرود.

هنگامیکه نوبت به او میرسد، آن دوشیزه انقلابی و
ترویریست بزبان ارمنی نطق زیر را ایراد میکند.

«خانم‌ها و آقایان من بنام تشکیلات داشناکسوتیون و»

«از جانب صلیب سرخ بانوان ارمنی سخن میگویم.»

«در این روز پیروزی ما نمایندگان مردم ایران زمین»

«مراتب حقشناصی و تحسین خود را بعموم رزمندگان»

«راه آزادی و بخصوص به پرم خان و معزالسلطان و»

«کسمائی و سمیعی و سایر رهبران جانباز اعلام»

«میداریم ...»

آنگاه سخنران، خطاب به طبقه نسوان ایران میگوید:

«امیدفراوان دارم که زنان ایران در آینده بسیار نزدیک»

«بمانند زنان همه کشورهای آزاده در کلیه امور مملکتی»

«مشارکت و نقش خود را چه بعنوان مادر و چه بعنوان»

«رزمnde و سیاستگر، بنحو بارز ایفا خواهند کرد ...»

«زنده باد نهضت مشروطه ایران پاینده باد انقلاب»

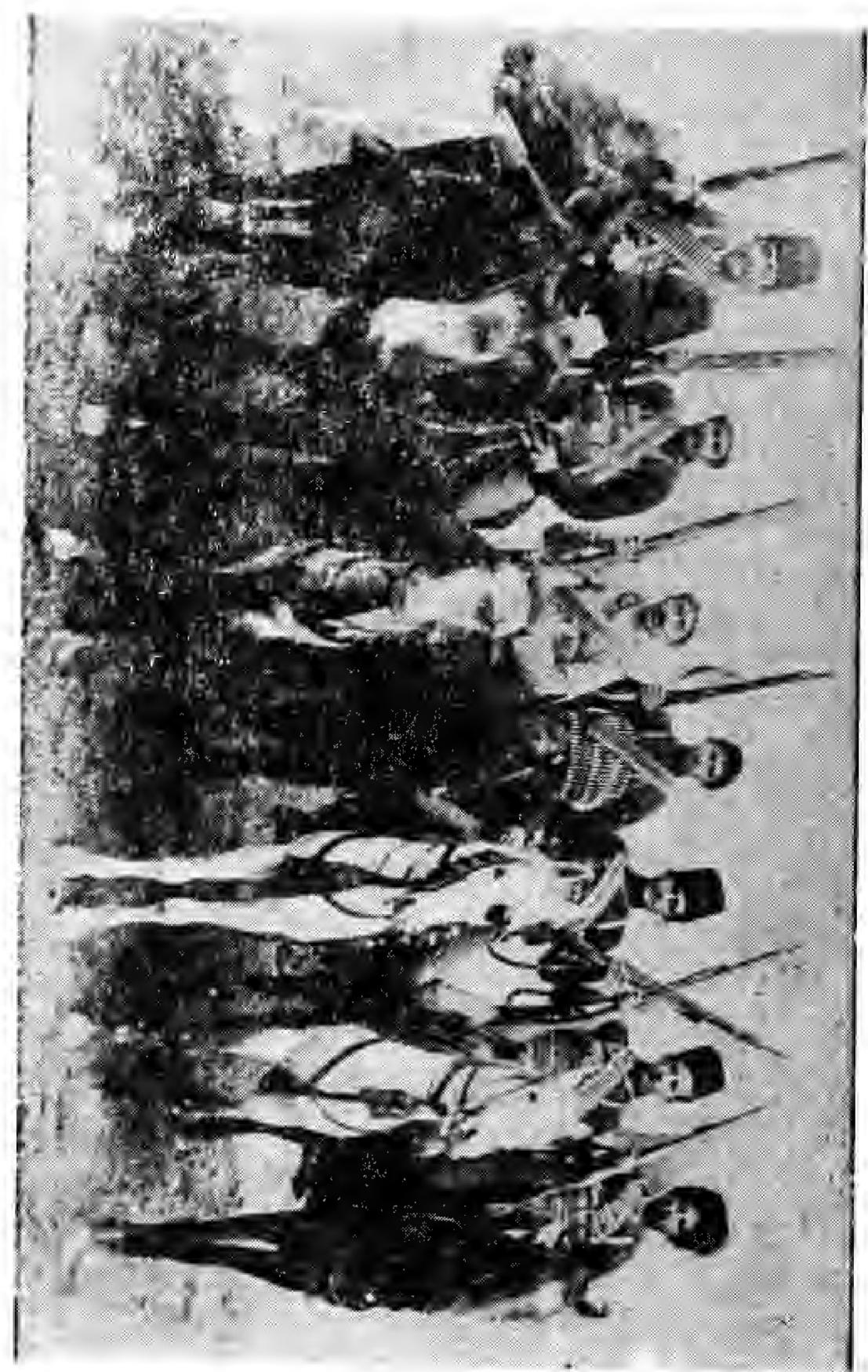
«آزادی ایران و درود بعموم مادران و خواهران»

«ایرانی».

دوشیزه آنایت که تحصیلات عالیه را در لوزان فراگرفته و سپس
برای خدمت بملتش وارد صفوف داشناکسوتیون گشته بود، پس از
شرکت در نهضت‌های آزادی خواهانه ارمنستان و ایران سرانجام در
قبل‌عام عظیم ارمنیان ترکیه جان خود را باخت و با آن دنیا شتافت ...
ار خاطرات خاچاطور میناسیان
چاپ شده در آلیک، ماهانه تهران



وسردار اسعد



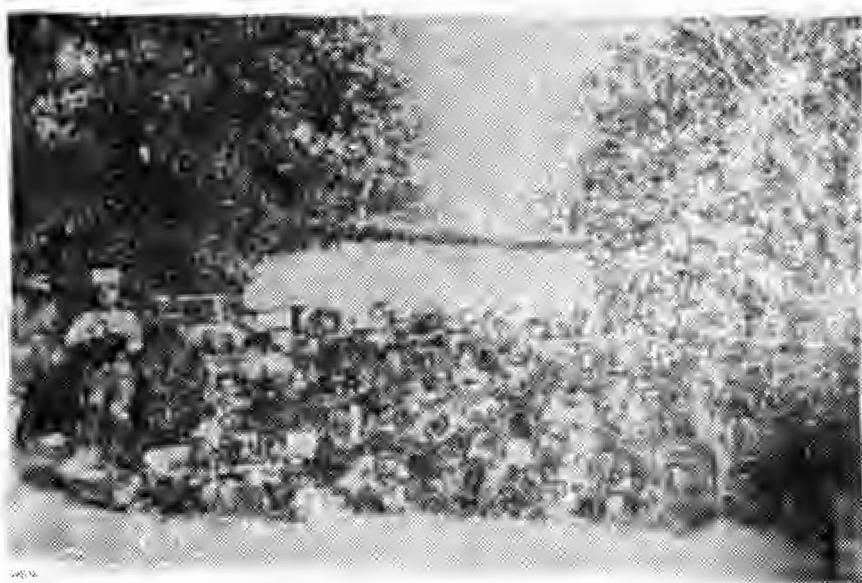
گروهی از فدائیان ارمنی



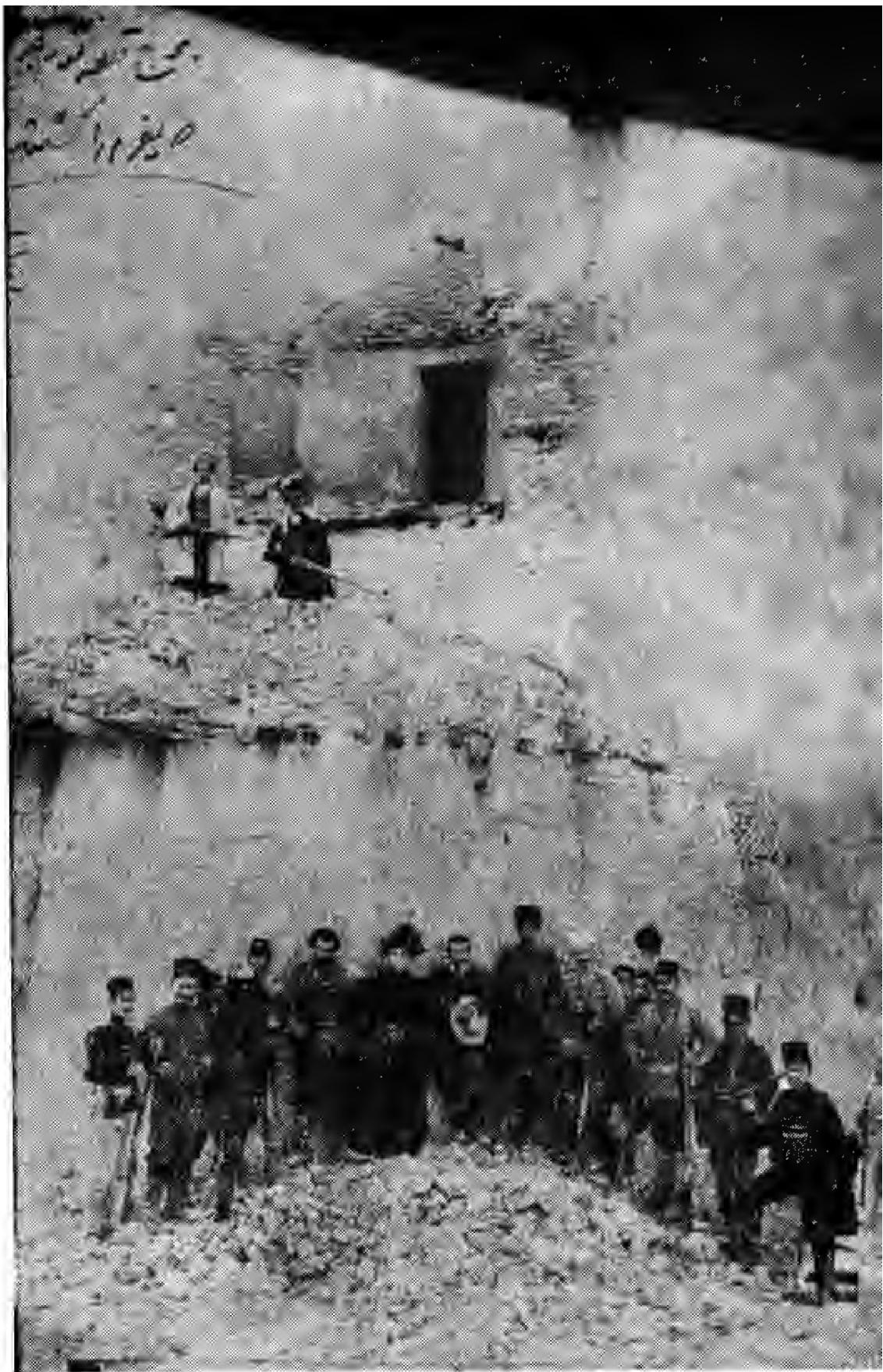
بانو آناهیت پرم و همراهان



پرم و تعدادی از جنگ آورانش ۱۹۱۰



پیر مخان و بطرس خان همراه گروهی از رزمندگان ارمن ۱۹۱۰



بانو آناهیت یزرم و همراهان در شورجه



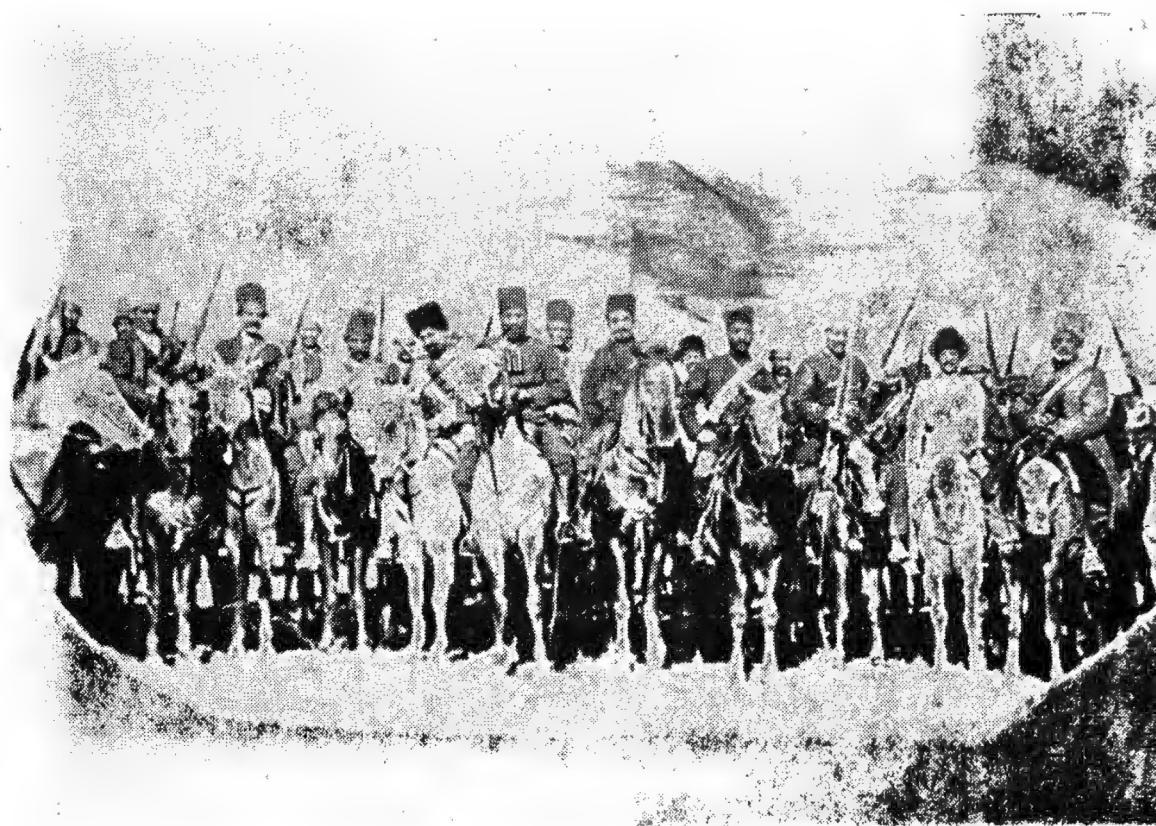
پیگره یپرم در تهران (خیابان قوام محوطه کلیسای حضرت مریم)



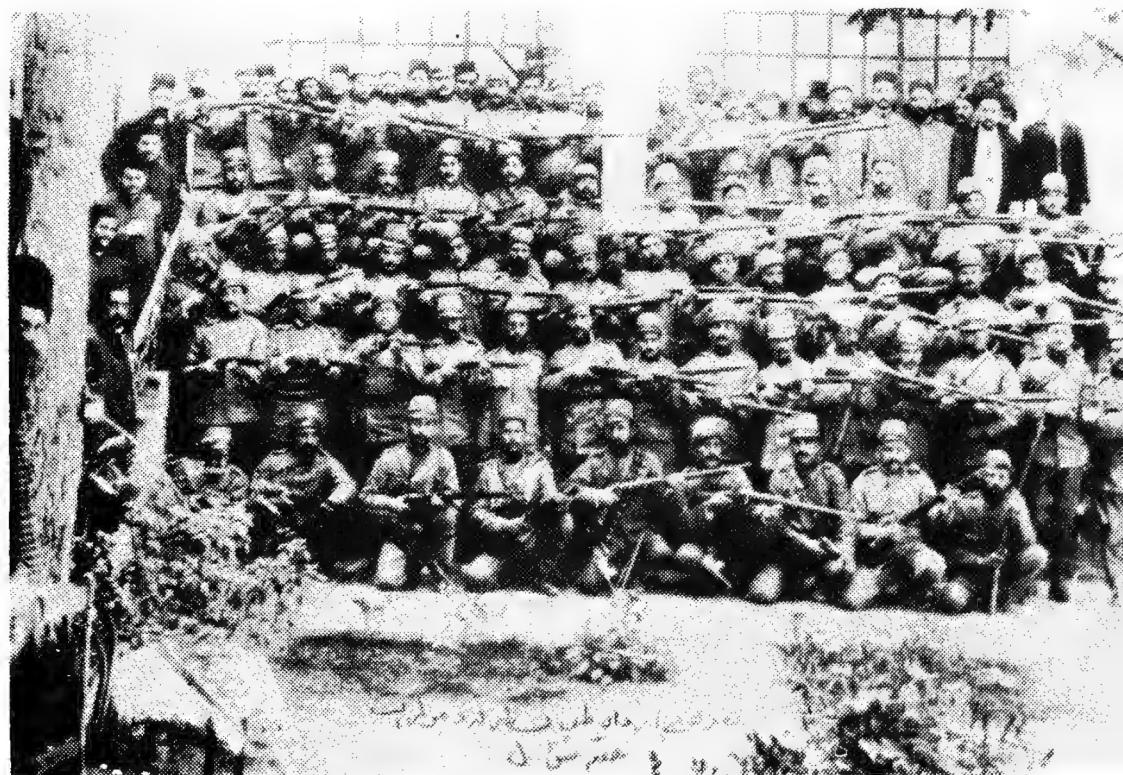
پیرم، کری و همزمان



پورم و همرزمان



پیرم آجنگ اورانش در قره داغ ۱۹۱۰ میلادی



رژمندگان ارمن و بختیاری تهران ۱۹۱۱ میلادی



Ein Teil der Abgesandten der nationalversammlung am 15. Jahr 1304 in Teheran.
Члены депутатов Учредительного Собрания 15-го года 1304 в Тегеран.



گروهی از فدائیان ارمنی ۱۹۰۹



پیرم و سردار بهادر با همراهان - تهران ۱۹۱۰ میلادی



پیرم در همدان ۱۹۱۰ میلادی



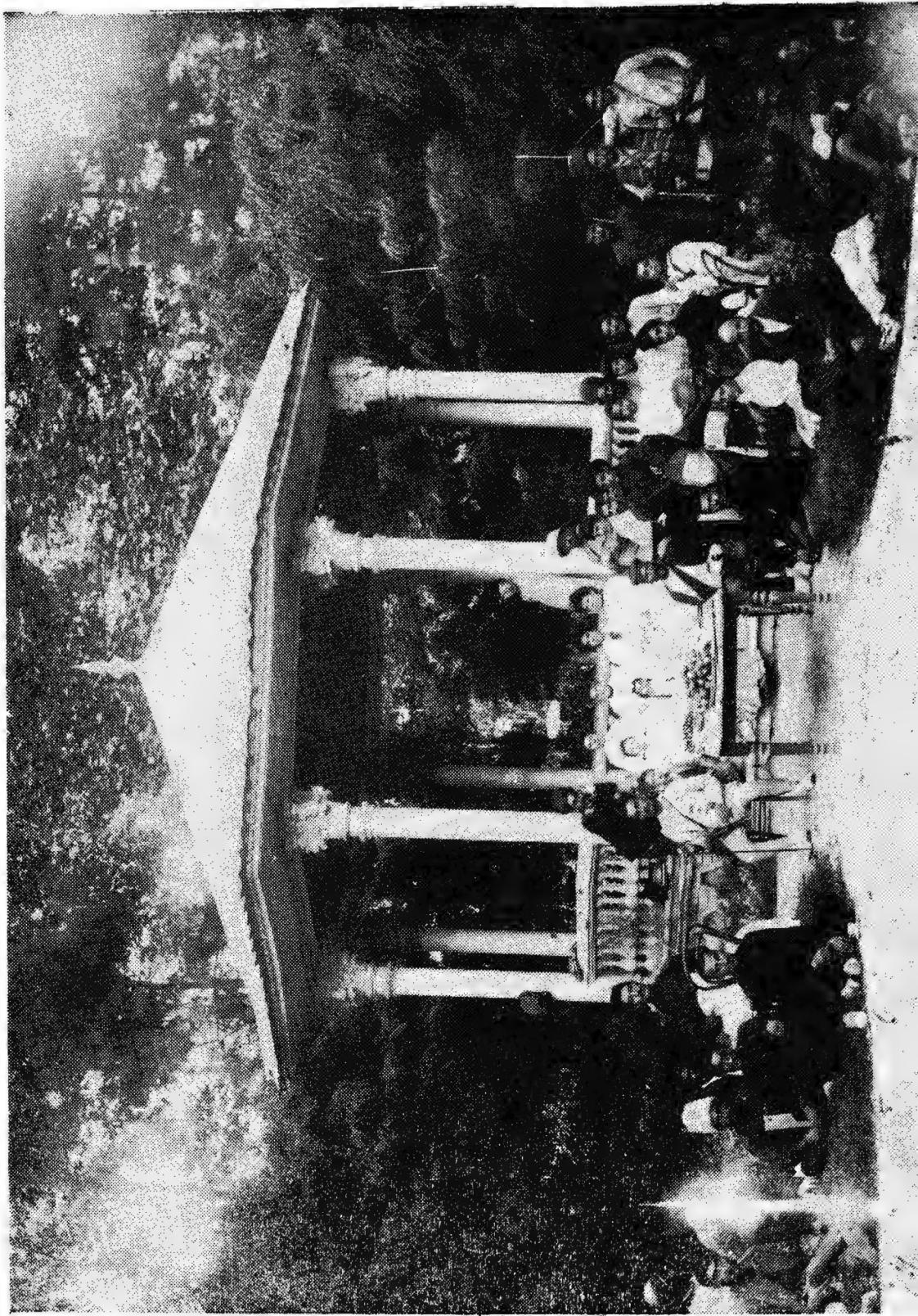
دکتر مؤسس مؤسیان و آرشاک در تبریز ۱۹۱۰ میلادی



انقلابیون بختیاری



پیرم ، سردار بهادر و گردی

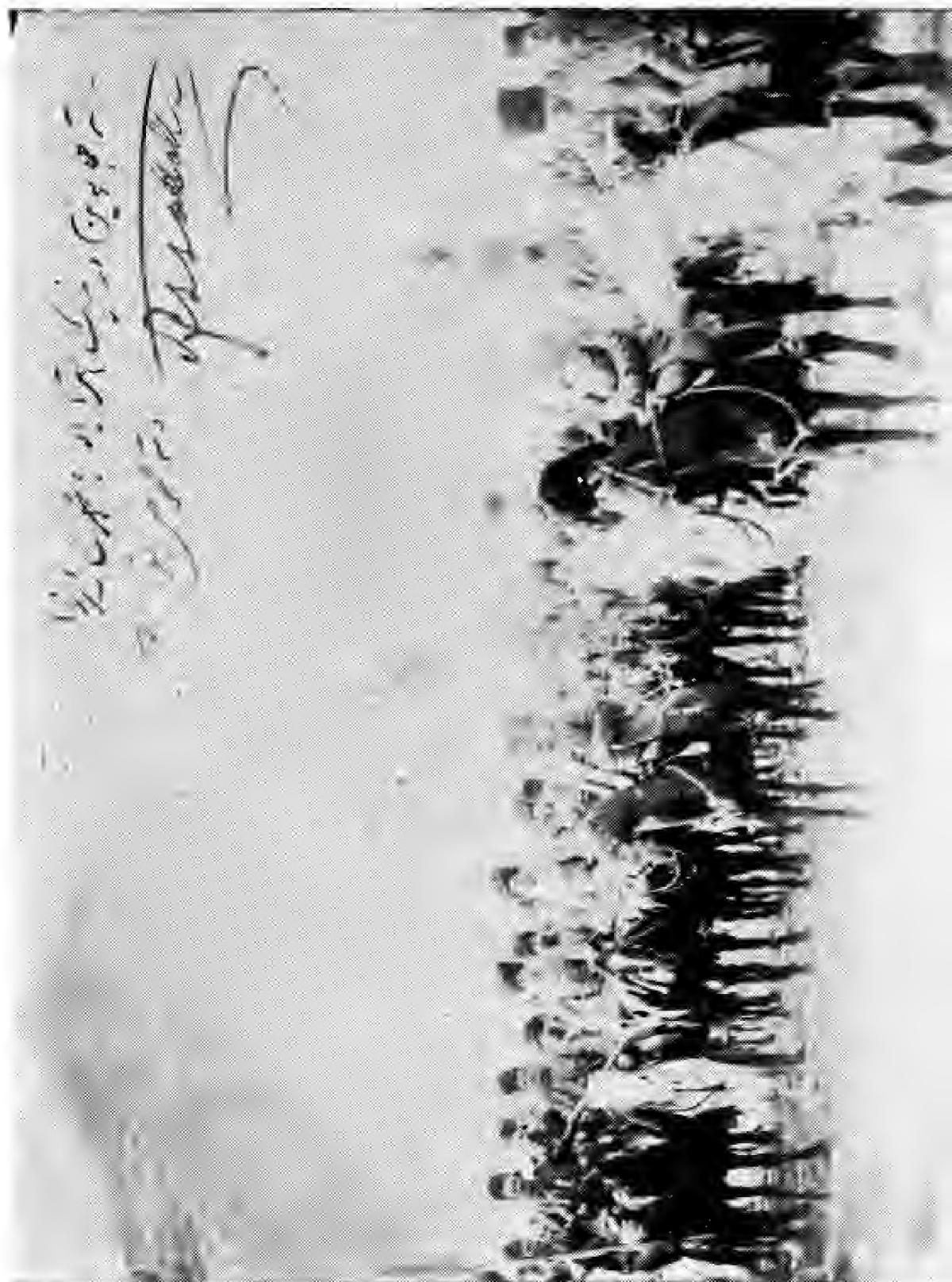


پزشکان، پرستاران و فدائیان مجروح ارمنی در تهران



فدائیان مجروح ارمنی به مرأه پزشکان و پرستاران در تهران

میرزا جوین دستیک آزاد بخوبی از

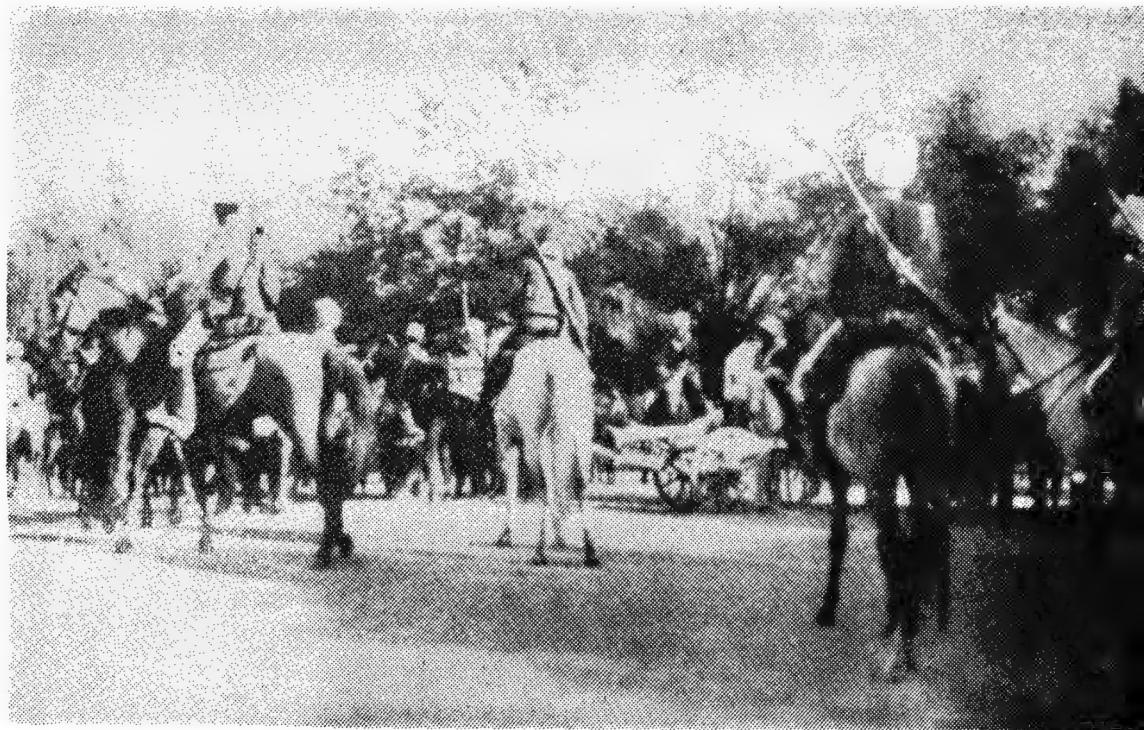




پیرم خان



مجسمه آزادی ، سمبول انقلاب مشروطه ایران



قزاقها در برابر مجلس شورای ملی تهران ۱۹۰۸

Took boat out & took walk of 2 miles & 20 rods up Columbia River.
Stayed night at Vega Lake 20 miles below Robert's
Columbia. Very peaceful and quiet. Room elegant light and airy.
Good coffee house and a few small and comfortable
furnished flats. Bought a boat to take along and at 3:30
the second boat arrived at 2:30. Price of round trip \$100 and
lunch \$10.00. At 3:30 took boat right over back
of the Columbia and took long shipwalk. Saw big otters
swimming around.

John

With due care the author has tried to make the book as useful as possible.

دست خط یپرمخان



تنی چند اعضای حزب داش ناسو-تیون:
نفر اول سمت چپ یپر، درکنار او دکتر کاکشی چیان، دکتر استپانیان و آندرانیک
نفر جلو نشسته ساناساریان



လုပ်ဆောင်ရွက်မှုများ အပေါ် ပိုမို ပြန်လည် ပေါ်လဲသော မြတ်စွာ လုပ်ဆောင်ရွက်မှုများ ဖြစ်ပေါ်ခဲ့ပါတယ်။

۱۲ نفر اعضای مؤثر و مرکزی حزب داشناکسو تیون: نشسته - یپرم که کودک یکی از همکاران را در آغوش دارد. در کنار ییرم سمعت چپ نژده و سمت راست: بترا تیپ: مواد، بالاجان و مارز بد و پشت سرایشان سایر اعضای کمیته

ارمنیان رزمندای که در سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۱۲
در جنگ‌های مشروطیت کشته شدند.

درجیان انقلاب مشروطیت ایران واستقرار آزادی، بسیار کسان
جان خود را از دست دادند، و بمعنای واقعی کلمه، باخون خود نهال
آزادی را آبیاری کردند. باناسف فراوان در این مختصر نهایی داد آوری
همه آنان است، و نه چنین فرصت و موجالی... اما بدآن خاطر که هم جموعه
مطلوب به پرموارمنیان اختصاص دارد، لااقل میتوانیم بعنوان یادآوری
(اگر نه قدردانی) تنها نام ارمنیانی را که در انقلاب مشروطیت ایران جان
باختند بازگو کنیم. شاید بتوانیم از این طریق اندکی از دینی را که به
کردن همه مادراند ادا کرده باشیم:

۱- پتروس ملیک آندریاسیان متولد موجو مبار تبریز که در تبریز

بدار کشیده شد.

۲- آرتم گوداباشیان- از مدرس- در موجومبار کشته شد.

۳- نیکول- از گانذرالک- در موجومبار کشته شد.

۴- مار دیروس چاروخیچیان- از آخالسخا در حومه الوار کشته شد.

۵- کارو- ازوان- در حومه الوار کشته شد.

۶- سه تو از هاتسیک- در حومه الوار کشته شد.

۷- میساک دانجویان- از خاس- در ساری داغ کشته شد.

۸- استپان از نادوریان- از آزر وین- در ساری داغ کشته شد.

۹- سر کیس تر مار دیروسیان- از تبریز- در قربه لاله کشته شد.

۱۰- تیگران استپانیان- ازالکساندر اپول- در صوفیان کشته شد.

۱۱- هاروتیون کوچوکیان- از کارین- در صوفیان کشته شد.

۱۲- هوانس هارو تو نیان از ترکیه- در صوفیان کشته شد.

۱۳- نورو خاچادوریان- از شهر و آن- در صوفیان کشته شد.

۱۴- او اک پتروسیان- از موش- در صوفیان کشته شد.

۱۵- گئورگ اردوخانیان- از شاپور- در صوفیان کشته شد.

۱۶- هو سپ هوانسیان- از خوی در صوفیان کشته شد.

۱۷- بخشی گابریان- از قره باغ- در صوفیان کشته شد.

۱۸- داویت- از گوریس- در صوفیان کشته شد.

۱۹- گئورگ گراگوسیان- از سباستیا- در صوفیان کشته شد.

۲۰- هاروتیون گریگوریان- از قره باغ- در خوی کشته شد.

۲۱- مامیکون نازاریان- ازالکساندر اپول- در خوی کشته شد.

- ۲۲ - خاچوکاج اوغلی - از دارآلا کیاز - در خوی کشته شد.
- ۲۳ - پتروویچ - از نوخ - در خوی کشته شد.
- ۲۴ - زولومات - از باغش - در خوی کشته شد.
- ۲۵ - شامیل - از قره باغ - در خوی کشته شد.
- ۲۶ - هواندگولمامیان - از پرسا - در خوی کشته شد.
- ۲۷ - هاروتیون دوم - زادگاهش معلوم نیست - در خوی
کشته شد.
- ۲۸ - بالان شاهینیان - ازموش - در شاپور سلماس کشته شد.
- ۲۹ - هوانس خودویان - از سلماس - در شاپور سلماس کشته شد.
- ۳۰ - خورن هوانسیان - از الکساندرایول - در شاپور سلماس
کشته شد.
- ۳۱ - خاچیک - از ترکیه - در ارومیه رضائیه کشته شد.
- ۳۲ - زاره جاراکیان - از اخالسخا - در ارومیه رضائیه کشته شد.
- ۳۳ - نادسارد گالستیان - از پاراک - در جلفای قدیم کشته شد.
- ۳۴ - ایوان - از قره باغ - در قزوین کشته شد.
- ۳۵ - مامیکون - از ایکدیر - در تهران کشته شد.
- ۳۶ - خچو - از کارمیر آخیبور - در تهران کشته شد.
- ۳۷ - الکسان بالابانچی - از تبریز - در شاه آباد کشته شد.
- ۳۸ - اساطور - از تهران - در دامغان کشته شد.
- ۳۹ - نادئوس - از جلفای اصفهان - در دامغان کشته شد.
چند نفر زیر زادگاهشان معلوم نیست.
- ۴۰ - اوالکنوکیان - در خوی کشته شد.

۴۱- تیگران - در خوی کشته شد.

۴۲- هارتیون اول - در خوی کشته شد.

۴۳- مادات در شاه آباد کشته شد.

۴۴- سمبات - در شاه آباد کشته شد.

۴۵- سوقون - در شاه آباد کشته شد.

۴۶- یاقچیان - در شاه آباد کشته شد.

۴۷- نادو - در شاه آباد کشته شد.

۴۸- سالدات - در قره داغ کشته شد.

۴۹- اسلام - در قره داغ کشته شد.

۵۰- موکوج - در دامغان کشته شد.

۵۱- خانلار - در دامغان کشته شد.

۵۲- نیکول - در سورجه کشته شد.

علاوه بر این‌ها دو ناشناس در نبرد قزوین و چهار نفر دیگر در نبرد سورجه کشته شدند که مشخصات و حتی اسمای آنها اعلام نشد.

فهرست اسامی

آ

- آبکارشاه ۲۹
آبراهام آندریاسیان ۸۲
آبراهام راهزن ۹۶-۹۵-۸۷-۸۴-۸۳-۱۳۰-۱۲۳-۱۲۲
آبراهام قره باغی ۳۹-۸۵-۸۷-۸۴-۱۳۰-۱۲۳
آبراهام موسیان ۱۱۹
آبل ۳۶۱
آتشباک ۳۶۰
آتشبغ - ۴۶۰
آجی چای - ۳۶۶
آخوت ۱۹۲-۲۱۳
آخوردیان ۹۱
آذربایجان ۳۳
آزاداک ۱۹
آدامان ۱۸۲

آرداشن ۲۰۶
آرداکس ۳۲۰
آراووت ۴۳۱
آرشالویس ۴۵۰
آراداتیان ۱۵۶
آرابو ۷۵ - ۶۳
آراز ۱۱۸
آرشاک گاوافیان ۱۰۰
آرگام پتروسیان ۹۵ - ۱۱۰ - ۱۱۶
آراکل ۱۰۱
آرمالو ۹۴
آرمیاشکا ۲۰۶
آرشاک گوردویان ۳۴
آرباک ۳۸
آرمیر وانتسی ۳۵
آرام ساهارکیان ۲۳
آرزروونی ۳۱
آرامائیس ۱۰۸ - ۱۱۰
آسیای صغیر ۵۰
آسری بیگ ۱۵۶
آستراخان ۳۵۷
آقسطافا ۹۰ - ۳۸ - ۶۲
آقاجان ۵۹
آقابابا ۱۲۵
آفتاندیلیان ۳۶۰
آگریباسیان ۱۰۷

آلاشگرد ۱۰۸ - ۵۹
آلکسان تونان ۲۲
آلک جلادیان ۳۲
آلکساندر اپل ۳۸ - ۸۸ - ۷۷ - ۳۵۸
آلکساندر ۱۸۹
آلوده هولو ۱۲۱
آلکساندروسکی ۲۱۹ - ۱۹۳
آمور ۳۳۷ - ۲۰۸ - ۱۹۲
آمریکا ۵۵ - ۱۹
آنی ۹۱ - ۴۶
آناهیت ۶۴۹ - ۶۴۸ - ۶۴۷ - ۴۷
آندره آموریان ۱۸ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۶۷
آودیس مانوکیان ۱۵۹
آودیس ایساهاکیان ۹۵
آواک ۱۶۴ - ۲۵

۱

اتابک ۴۵۹ - ۴۵۸ - ۴۵۷ - ۴۲۷
احمد دادر ۴۲۷
احمد کسری ۵۴۵ - ۵۲۲ - ۵۵۰ - ۵۱۳ - ۴۲۵
اختناق ایران ۵۵
ارباب فریدون ۳۱
اروپا ۴۱ - ۳۹
ارمنی و ارمنستان ۱۸ الى ۳۷۱ و ۳۰ و ۱۷ و ۶۰ الى آخر کتاب
اردغان ۱۳۶

- ارومیه ۱۵۲
 ارس ۳۲۰
 اردبیل ۴۲۴
 ارشادالدوله ۴۳۹-۴۳۸-۴۳۷-۴۲۶-۴۳۵-۴۳۴-۴۳۹
 استپان استپانیان ۱۵۹-۱۲۳-۱۰۰-۸۹
 استپان قارصی ۱۰۶
 استپان آخالسخائی ۱۰۳-۱۰۱
 اسماعیل رائین ۴۶۵-۱۵-۱۱
 استپان زودیان ۴۷
 استانداردویچ ۱۲۰
 استنکلهلم ۵۳
 استانبول ۱۸۴
 استاروسنا ۲۶۳-۲۶۲-۲۰۰
 اسمولا ۲۰۱
 استروینسکی ۲۰۸
 استوپکا ۲۹۷-۴۹۸-۳۰۹
 اسمیرنف سامارسکی ۳۱۴
 استاد محیط طباطبائی ۴۳۰
 استپان آخالکالاکی ۲۰۶
 استرتینسکی ۲۳۲-۲۳۹
 اسلام ۳۳
 اشتوتگارت ۵۱
 المار ۵۵
 امامزاده جعفر ۴۳۶-۴۳۵
 امیرمفحتم ۵۵۲-۴۱۹

امین کند	۴۳
انگلیسی	۲۵
اوٹی	۱۵۵
اور تاجالا	۱۶۳
اوڈسا	۱۸۲
اوہانچانیان	۳۳۶
اوینیک	۱۰۱ - ۱۵۱
اترناسیونال	۵۲ - ۵۱
اولتی	۱۳۶
ایتالیا	۲۷
ایران	۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰
ایوسیف	۱۱۴ - ۱۴۴
ایکونا	۲۰۱
ایوان	۳۸۱
اسخان ذریعہ	۲۵۹

۸

۴۲۵-۴۲۲-۴۲۰ بادامک
 ۵۱-۴۶-۳۰ باکو
 ۹۴ باش کوی
 ۱۵۶-۴۶ بارسوم
 ۵۱۸ باقراف
 ۴۲ باقر خان
 ۱۵۰ باکاللوی

- بارون اوسمکی ۵۱۸
 بالاجان ۹۲-۲۱
 بالگانها ۵۰
 بایراخنار ۴۶
 بايزيد ۳۳۴
 بايزيد نو ۱۳۲
 بالاگان ۲۱۸-۲۲۸-۲۲۳-۲۲۲-۲۱۹-۲۲۹
 بايكال ۳۵۶
 برلين ۳۶
 بروستليتوسک ۵۲
 برودياگا ۱۷۹-۱۷۱
 برادران تومانيان ۳۶۰
 بختيارى ۴۱۷-۴۱۳-۴۵۳-۴۱۲-۵۱۷-۵۲۷ الى آخر
 بلغارستان ۳۵-۴۰-۴۲-۴۲
 بلوخر ۴۲۰
 بندركلمب ۱۸۵
 بهار ۴۴۹
 بوگب ۱۹۲
 بورچالوي ۳۰۰
 بوستياك ۳۲۱
 بوستون ۵۵
 بوقوس ۱۰۶
 بورگ ۹۲
 بولانق ۶۳-۶۴-۶۷-۷۰
 بورش ۲۹۰

بوخدا ۲۹۳
بیروت ۱۹

پ

پارسادازیان ۴۶۷-۱۳۳

پرت سعید ۱۸۴

پطروس ۱۸۴-۷۶

پطروس زاکاریان ۱۰۱-۱۶۳

پتروگراد ۵۴

پندروان ۴۸

پوت ۲۰۳

پوگ ۲۵۷

ت

«تاریخ ارمنستان» ۲۱۲

«تاریخ مشروطه» ۵۵

«تاریخ هیجده ساله آذربایجان» ۵۵

تاکازوک ۱۷۰

تائنک و چورنی ۱۹۳

تایمز ۱۰۰

تائد ۱۹۲

تادئوس ۲۶

تبریز ۴۲-۱۲

ترک ۴۲-۳۰

ترکان ۳۵

قزار ۵۰-۳۵

تركمن ٢٢١
 ترويسکى ٣١٣
 تفلیس ١٧-١٦٢-١٤٧-١٤٠-٤٦-٣٦-٢٦-١٧٠-
 تسبینکا ٣٥٤
 تخموت ٦٥
 توپراق قلعه ٦٠
 تونگوس ١٩٥
 تهران ٢٦-٥٢٢ ٥٢٣-٥٢١-٥٢٠-٥١٧-٤٣٧-٤٣٥-٤١٧-
 ٥٢٨ الى آخر

ج

جالات ١١٩
 جریک ٦٩
 جلال اوغلى ٧٠

ج

چاروخچیان ٤٣
 چركس ٣٤٤
 چرمانکا ٣٥٨
 چلگان ٥٩
 چورنایارچکا ٢٠٧-١٩٩
 «چند تاریخچه» ٥٢١
 چیتا ٣٤٧
 چین ٢٥٧

ح

حاج امین الضرب ٣١

حاج میرزا آقا ابراهیم ۳۲
 حاج معین التجار ۳۱
 حاج والی ۳۲
 حاجی کاراپت بالجیان ۱۶۰ - ۱۰۱
 حاجی نظم‌السلطنه ۵۱۴
 حاجی میر پنچ ۵۱۴
 حافظ ۴۵۹
 حبیب قیران ۱۲۶
 حزب دمکرات ۴۴۴
 حسن آقا ۱۲۰
 حسینقلی خان نواب ۴۵۳ - ۴۵۸
 حصارک ۵۲۳
 حکیم‌الملک ۵۱۴ - ۵۱۹
 حمید ۱۲۰ - ۱۲۴
 حمزه خان ۴۵۳
 حیدر عمو اوغلی ۴۲۸

خ

خاباروسک ۳۲۸ - ۲۹۰
 خاچاگوق ۳۱
 خاچاطور میناسیان ۵۵
 خاچاطور ترزا کاریان ۲۲
 خارپوخ ۲۷
 خازمین ۲۹۰
 خادیسیان ۳۷
 خارکف ۱۷۲ - ۱۶۸

خاراخانیان ٦٧
 خاسدور ٧٦
 خلاتیان هرایر ٦٣-٥٥-٣٢-١٠
 خالودنایاگورا ١٧٢
 خاناسور ١٩-١١٠
 خرمیان هایریک ١٥٠-٧٣-٦٧-٥٠
 خچو ١٧٨-١٧٧
 خوشہ ٣
 خوجهوانک ٣٤
 خودانلو ٦٥
 خورونک ٦٨
 خلقات ١٦٣-١٦٢-١٥٨-١٥١-١٢٨--١٢٧

۵

داشناکسوتیون ١٤-١٨-٢٠-٢٢-٢١-٢٠-١٩-٢٨-٢٧-٢٩-٣٤
 -١٣٣-١١٠-٨٧--٨١-٧٣ ٦٠ الى ٣٧-٣٦
 ٥٥٨-٤٤٧-٤٤٦-٣٦٤-١٨١-١٦١-١٥٨

دائیر ٥٧
 دار دائل ١٨٤
 دارچو ٣٣٢
 دامبور ٣٠٢
 دامادیان ١٠٧
 دانگ ١٢٤
 داودفریز ٥١٣
 داوید چلاقیان ١٦٠-١٠١

- داوید طرابوزانی ۱۲۳
 داویت بیگ ۱۵۵
 داویت استانبولی ۱۶۹
 دکتر استپانیان ۳۲-۳۸
 دکتر آقایان ۴۴۲-۴۳۱
 دکتر اسعد الحکم‌گبلانی ۵۱۸
 دکتر تاشچیان ۵۱۸
 دکتر سهراب ۴۵۱
 دکتر فیلسوف السلطنه ۵۱۸
 دکتر گاجکاجیان ۱۰۹
 دکتر حسین خان ۵۱۸
 دروشاك ۱۸۱--۲۱۲-۱۵۸-۴۹-۲۸
 دریای سیاه ۱۸۴

ذ

ذکریا نظربگیان ۳۶۷

ر

- رازونه ۱۹۸-۲۲۱
 راستوفسکی ۳۰۸-۳۱۴
 رافی ۳۱۴--۱۰۴-۱۰۰-۱۰۰-۳۳-۳۲-۳۱
 رفایل ۱۵۰-۱۴۷-۱۰۸-۶۵-۳۱-۲۶
 رستم گدوك ۷۴
 رستوف ۱۷۲-۱۷۰
 رسول آقا ۵۳
 رشت ۴۵-۵۱

- رحیمخان چلیبانلو ۶۲۵
 روبل ۱۶۷
 روبن درزاگیان ۲۰۵-۱۹۹-۱۶۰-۱۲۳-۱۱۷-۱۵۸-۷۸
 روبن داربنیان ۲۱
 روبن هوانسیان ۲۰
 روبن ترمیناسیان ۶۱-۶۰-۵۹-۴۱-۴۰-۲۹-۲۸-۲۷
 روس ۲۵
 «دروزنامه کشور» ۴۳۰
 «دروزهای آخر من در ساخالین» ۱۵۵
 رومانی ۴۹
 رومانف ۱۷۱
 رومیانتسف ۳۶۸

ز

- زادیک ۱۲۳
 زاروک ۱۲۲ - ۳۳۵
 زایمنک ۴۰
 زاکار ۶۷-۶۶
 زاکار قره باغی ۱۰۲
 زالودناسایر چکا ۲۰۲
 زغنا ۴۷
 زنجان ۴۲۵
 «ذندگینامه ثقة الاسلام» ۴۶۲
 زوبر ۳۲۷

ژ

ژاپون ۱۸۶
ژولتوگای ۳۲۸
ژنرال ۱۹۳
ژنو ۴۹

س

ساخالین ۱۶۸ - ۲۵۷ - ۲۵۰ - ۲۴۵ - ۲۰۳ - ۱۹۱ - ۱۸۸ - ۱۶۹
سارکواگ ۱۵۵ - ۱۲۲
ساری قمیش ۹۲
سالار ۵۲۱
سالار ملی ۴۲۸ - ۴۲۶
سالار الدوله ۴۳۳ - ۴۳۸ - ۴۴۶ - ۴۴۵۴۴۴۳ - ۴۳۹
ساهاك قره باغي ۱۴۳
ساهاك ميناسيان ۱۶۱
ساندرو ۱۶۵
ساسون ۶۷ - ۶۳
سامارا ۲۵۹
سامسون تادئوسیان ۲۲ - ۳۱
سپهدار ۴۳۳ - ۵۷۱ - ۵۵۴ - ۵۴۷ - ۵۲۶ - ۵۲۱
سردار بهادر ۳۲۷ ۴۲۶ - ۴۲۵ - ۴۲۳
سردار اسعد ۵۵۴ - ۵۵۳ ۵۵۰ - ۵۴۹ - ۵۴۸ - ۵۱۳ - ۴۲۷
سردار ملی ۳۳۲
سردار ۹۵
سرکیس آقا ۱۰۲

- سر کیس (ساسیک) ۲۶۸
 سر گشی بورخالف ۱۸۸ - ۳۱۲ ۳۱۱
 سرمہ کشیان ۱۸۱
 سر کیس توپال ۴۴
 سبوح ۴۲
 سورب هوانس ۶۰
 سورب کاراپت ۶۶ - ۷۸ - ۷۹ - ۶۸
 سمیعی ۶۰۲
 سسودنی ۴۶
 سولوخ ۶۹
 سونا ۱۱۹
 سورین ۱۲۰ - ۱۴۹
 سودوم گومور ۲۰۳
 سوئدی ۳۰۵ - ۳۰۶
 سوکولف ۳۱۳
 سولوویف ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲
 سید حسن تقیزاده ۳۲ - ۴۸۲
 سیری ۱۹۲ - ۱۹۶ - ۲۰۸ - ۲۵۷
 سید کاظم خان سالار ناصر اخوان ۴۵۳
 سیمون وراتسیان ۲۳
 سیمون زاواریان ۴۸ - ۴۹
 سلطان عبدالحمید ۵۰
 سلیمان ۱۳۵ - ۱۴۴
 سنبات شاه بوداغیان ۲۱۱
 سمیتکو ۴۵۶

سنديج - ٤٣٣

سدوكار قزاخ ١٥٥

ستارخان - ٤٢ - ٤٢٩ - ٤٢٧ - ٤٢٦ - ٤٢٤ - ٤٣ - ٤٣٠ - ٤٣١ -

٤٤٩ - ٤٣١ -

سرکیس بوجیان ٣٦٨

ش

شادران ٩٢

شام ٣٠

شاماخي ١٨٢

شاوو ٥٥

شاهسون - ٤٢٤ - ٤٢٥

شهرود ٤٣٤

شامانيسم ٢٤٥

شامانيستى ٢٤٧

شجاع الدوله ٤٣٩

شرف بيك ١١٠

شوستر ٥٩٢ - ٣٣٩

شورجه - ٤٣٩ - ٤٥٤ - ٤٥٨

شوقى ١٥٦

شوشافيك ١٦٣

شليكانا ٣٣٧

شيخ جلال الدين ٢٤

شيخ عبدالله ٢٤

شيخ يعقوب ٧٣

شيراك ٤٠

ص

صبح كليان ٦٦ - ٦٨

ض

ضيغيم السلطنه ٤٣٦

ط

طرابوزان ٤٩

ظ

ظهرباب ٣٣٤

ع

عارف قزويني ٤٥٢ - ٤٥٣

عبدالباقيخان چاردولی ٤٥٠ - ٤٥١ - ٤٥٤ - ٤٥٥ - ٤٥٦ - ٤٥٧

٤٥٨

عشماي ٣٥ - ٣٧ - ٣٩ - ٣٨ - ٣٩ - ١١٢ - ١١٠ - ٨٠ - ١١٦ - ١١٩ - ١١٩ - ١٢٢ - ١٢١ - ١٢٠

على ٤٤٩

علاءالدله ٤٣٠ - ٤٣٩

عميدالسلطان ٥١٥

غ

غوکاس کاراپستان ٩ - ١ - ٦٣

ف

فخر گل ١٠٤

٦٩٣

فرانسه ۲۷ - ۳۳
فرهاد ۳۳ - ۱۰۹
فرمانفرما ۴۵۳ - ۴۴۹
فلجاريتس ۱۰۰
فورد ۱۵۷
فوند ۲۰۳
فونفووز ۳۲۱
فياس ازبکيان ۱۲۸
فيليپه ۴۹

ق

قاجار ۴۳۹
قارص ۳۷
قالا ۱۹
قاره قوروت ۷۷
قاراپونخار ۷۷
قره خايا ۶۲
قره کلیسا ۵۹
قره باغ ۸۳
قرهداغ ۱۴۷ - ۳۶۵
قزل آغاج ۶۸
قشمو ۶۵
قفغاز ۴۱ - ۴۶
قره گوزلو ۴۴۵

قزوین ۴۴۴ - ۴۴۵ . ۴۴۶

قوام‌السلطنه ۴۳۰

۱۹

- کاتانایان ۱۸۱
کاراپت تکیر داغی ۱۶۸
کاروانسراسنگی ۵۱۳
کارین ۴۹ - ۵۱
کاپیتن بلینوف ۵۴۷
کاتورزنیک ۱۵۲
کتاب آبی ۵۵
کاراپت چاراکیان ۸۷
کارو ۳۳
کرج ۵۲۳
کرستان ۴۶۸
کراسنیبارسک ۳۵۹
کرساکف ۱۹۹-۱۹۳
کوراوغلی ۱۲۴
کرمانشاه ۴۴۴ - ۴۴۵
کرینسکی ۵۲۸
کری ۱۰۰۰۴۱-۴۳-۲۲
«کمیته دفاع ملی» ۳۸
کاخت ۹۰
کسمائی ۶۰۲
کریستاپور میکائییان ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۸۱
کینتو ۳۴

کیلیکیه ۲۶

کلیمی ۱۵۲

کنستانتن لیستیسیان ۱۳۸-۸۲ - ۱۵۸

کوپک ۱۶۸ - ۲۰۴

کونمین ۲۳۰

گ

گاشا ۲۰۰ - ۲۸۷

گاغزوان ۱۰۴-۴۹

گاریبالدی ۱۹

گالوشکا ۲۲۱

گایزال آراکل ۱۰۱

گاندامینا ۲۸۰

گاندزاک ۴۶ - ۱۵۷ - ۱۶۳

گالستیان ۴۳

گامار کارتیبا ۲۹

گالوست مانوکیان ۱۵۹

گابریل مناساکانیان ۱۴۹

گالوست آلویان ۸۶

گرجی ۴۲ - ۴۴

گرجستان ۵۴

«گریکوریان» ۷۱

گریکور ۱۰۱

گریکور شاه بوداغیان ۲۷

گریکور آکماکجیان ۱۳۸ - ۱۶۱ - ۱۶۹

گنجه ۳۶۲ - ۷۳
 گنجعلیخان ۴۵۲
 گلوكوا ۲۷۲
 گستى ۱۶۴
 گودوزكا ۳۵۲
 گوغنان ۴۷
 گونيان ۹۷-۹۵-۹۱-۸۷-۸۶-۲۸-۲۲-۲۱-۱۹-۱۸-۱۹-۱۸-۹۷-۹۵-۹۱
 گورخانه ۴۶
 گوم كاپو ۱۰۸
 گولوشيان ۱۰۷
 گولاڭاراك ۷۸
 گوب ۷۱
 گدایيك ۱۵۶
 گيلان ۴۷-۴۶-۴۵-۲۸
 گيلك ۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۲۳۲-۲۵۷-۲۵۸-۲۶۲-۲۷۸-۳۰۶
 گيلك سياه ۱۹۶
 گيدا ۲۵۹
 گيقام ۹۴
 گئورك ۴۳-۲۱
 گئورك آمادونى ۱۱۲

لاست ۲۳۷-۲۳۵-۲۳۳

لزى ۷۸

لرگى ۳۲۲
 لسوين ۲۳۳
 لوئويچ ۱۷۱
 لوساورچاگان ۲۲
 اهستانى _۲۸۳-۲۸۲-۲۸۱
 لياخوف ۴۲۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۹۱-۵۷۱-۶۱۳
 ليزاشاه نظريان ۴۹
 ليزه ۷۵
 ليلاوا ۱۹
 لنین ۵۲

م

مادرور ۹۴-۱۵۰
 ماخت ۱۹۲
 ماژوراستوكس ۵۴۸-۵۱۸
 مار-ور ۲۷۴
 ماسکولايچ ۲۸۷
 ماسهيان ۳۴
 مارتین شاتيريان ۲۲
 مارتинوف ۴۶
 مالاگان ۲۶
 مانوك ۱۵۸
 مارکار ۹۲-۱۲۹
 مانازگرد ۶۲-۶۳-۶۴-۸۲
 ماميكونيان ۱۶۳
 مجید:سلطنه ۳۶

مشیرالسلطنه هدایت ۳۲۴
 محمد علی شاه ۵۱۳-۴۳۳
 محمدخان کرمانشاهی ۴۳۳
 محمود کا ۳۵۳
 مجلل ۴۴۸
 مراد ۴۲-۴۱-۴۰
 مراد قالمو خیان ۱۶۰
 مستخ ۲۷-۱۶۳
 مسکو سکی ۳۶۰
 مسکویت بوردیاک ۲۷۹
 مسترمور ۵۲۸
 مستر چرچیل ۵۵۷-۵۴۹
 مسجد سپه سالار ۵۵۶
 مسیب خان ۴۵۳
 مستشار الدوله ۳۱
 مسکو ۴۲
 مشیر الدوله ۳۱
 مشهدی باقر خان ۵۱۷
 معز السلطان ۶۰۲ ۰۵۴۸-۴۳۴-۴۲۳
 مقدونی ۳۵
 مظفر الدین شاه ۳۱
 مگردیج ۱۶۱
 مگردیج حاج دانیلیان ۱۰۲-۱۵۹
 مگردیج واروسیان ۱۰۹-۱۶۶-۱۶۴-۱۱۸-۱۵۲-۱۵۱-۱۰۹
 منتصر الدوله ۵۱۵
 موید الدوله ۵۱۵

موشخ ۱۵۱ - ۱۶۲ - ۲۱۵
 موسس ۱۶۰
 موسس خوره نانتسی ۶۸
 موگوج ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۱۳۰
 موموش ۱۵۹
 موچونقىس ماركار ۱۱۸
 مورگان شروستر ۵۹۲ - ۵۵ - ۶۰۱ - ۶۰۲
 ملاقر بانعلى ۴۲۶ - ۴۲۵
 ميرزا ملکم خان ۳۴ - ۳۹
 مير پنچ ۵۱۵ - ۵۱۸ - ۵۲۰
 ميرزا عبدالعلى ۵۱۶
 ميرزا عليم محمد خان سرتىپ ۵۱۶ - ۵۲۰
 ميناس آساطوريان ۱۱۹
 ميناس اوزبکيمان ۱۶۰

ن

ناپلئون ۴۲۰
 نادو ۹۴ - ۳۵ - ۷۳
 ناصرالملك ۴۳۳
 ناكازاكى ۱۸۶
 ناهابات ناهابتىيان ۲۸
 فرسىس دار آلا گازى ۲۱۴
 فرسىس ۲۲۵ - ۲۲۷ - ۲۳۲ - ۲۳۵ - ۱۲۸ - ۲۵۳ - ۲۹۰
 فرسىسىان ۳۰۶ - ۳۱۵
 فصوت الدفنجى ۴۵۹ - ۴۶۰ - ۴۶۲ - ۳۹۹
 فرسىسىان ۲۷

«تنه باجی» ۱۹

نرجی ۱۵۵

نپومنوجف ۱۷۱

نوروسیسک ۱۷۰

نیکول آقبالیان ۲۲--۵۱

نیکول غازاخی ۱۰۳

نیکول گاندارکی ۱۶۴

نیکولا یوسکی ۱۶۲

❖

های هقاپو خاکان داشناکسو تیون ۴۸ - ۸۱ - ۸۷ - ۵۸

هاکوب. قازاریان ۸۲ - ۹۰

هاکوب سارکاواگ ۸۶

هاروتیون قولیک ۱۱۶

هاولا بار ۳۴

های استان ۳۶۱

هایریک ۴۴۱

هارو ۹۰

هایرنیک ۲۰

هرمزد ۴۵۵

هنچاک ۳۷ - ۶۶ - ۳۶۲

حمدان ۴۴۹

«همز ز ستارخان» ۴۳۱

هوانس هالابیان ۳۴

هوافس قره باغی ۴۸

هوانس وانی ۲۰۵

۷۰۰

هلو ٦٩

هوسپ ٧٤

هوسپ موسسیان ١٤ - ١٦ - ١٧ - ١٨ - ١٥٦ - ١٦١

هوسپ میرزايان ٣٢

هوسپ آرغوتیان ٣٤ - ٨٨ - ٩٩

هوسپ قلیچجانیان ٢٠٩

هوسپ ٢٥٠ - ٢٤٢ - ٢٤١ - ٢٤٠ - ٢٣٦ - ٢٢٨ - ٢٢٧ - ٢٢٦

٣٠٦ - ٢٩٠ - ٢٨٣ - ٢٨٠

و

وانرلو ٤٢٠

دارطان ٢٦

دارطایان ٣٤٠

دانکسورپ هوهانس ٦٦

وارکف اول ١٧٢

وارکف دوم ١٧٢

وانگ ١٩٢

وانوی گرجی ١٧٤ - ١٧٥

واگنا کوماندو ١٩٣

وزر ١٨

ونوق الدوله ٣١

ورامیان ٤٢

ورتائنس پاپازیان ٣٨

ورخنودنیک ٣٥١

ولادی واسټوک ١٩٠

ولگا ٣٢٠

٧٠٩

ولنایاکوماندا ۲۰۰
 وهاب ۴۲
 ویکتورهو گو ۴۲۰
 ویراب داشویان ۱۵۹-۸۲ ۱۶۸
 ویخت ۱۹۲

۵

«بادگارانقلاب» ۵۱۷-۵۱۴
 یابلوجین ۳۴۸
 یارمحمدخان ۴۴۶-۴۴۵-۴۲۴
 یارواسلول ۱۸۳
 یانچوسکی ۵۲۸
 پرم ۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۰-۱۳-۱۲-۷-۵
 -۳۷-۳۶-۱۵-۳۴-۳۳-۳۲-۳۱-۳۰-۲۹-۲۸-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳
 ۴۷-۴۶-۴۵-۴۴-۴۳-۴۲-۴۱-۴۰-۳۹-۳۸
 یرواند ۱۰۱
 ینی چری ۳۸
 یونان ۴۹
 یونجالو ۶۵
 یوسف هوانسیان ۴۳۱
 یوزباشیان ۳۶۳
 یوگل ۱۹۷
 یورد ۲۵۵-۴۹۸
 یوکوهاما ۲۰۵
 یوگل ۲۵۶

منابع این کتاب:

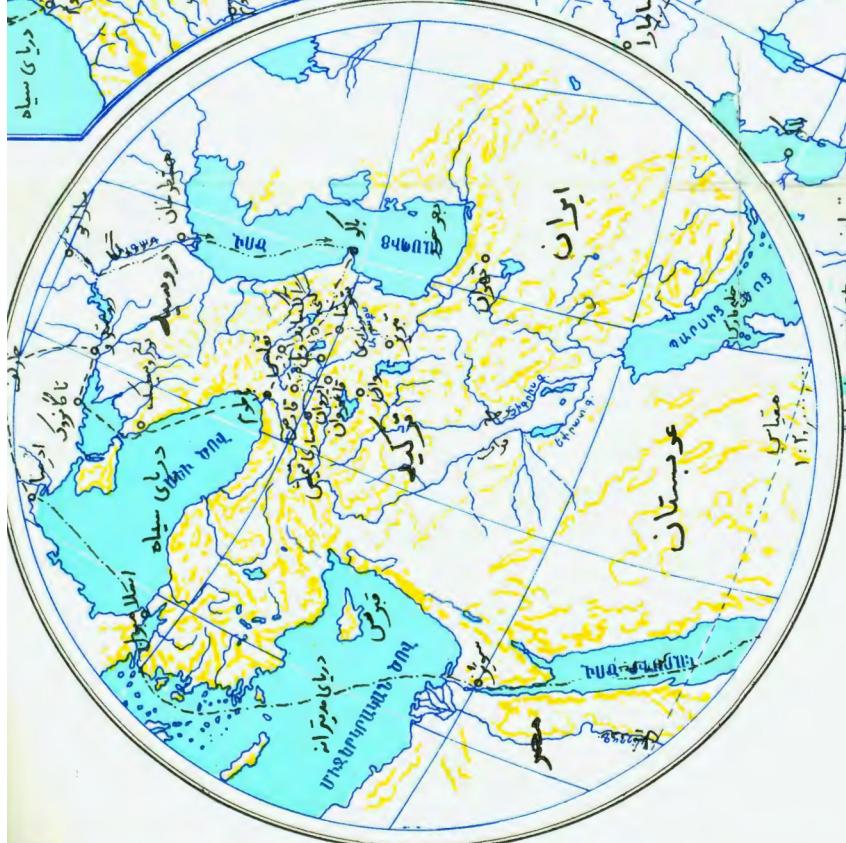
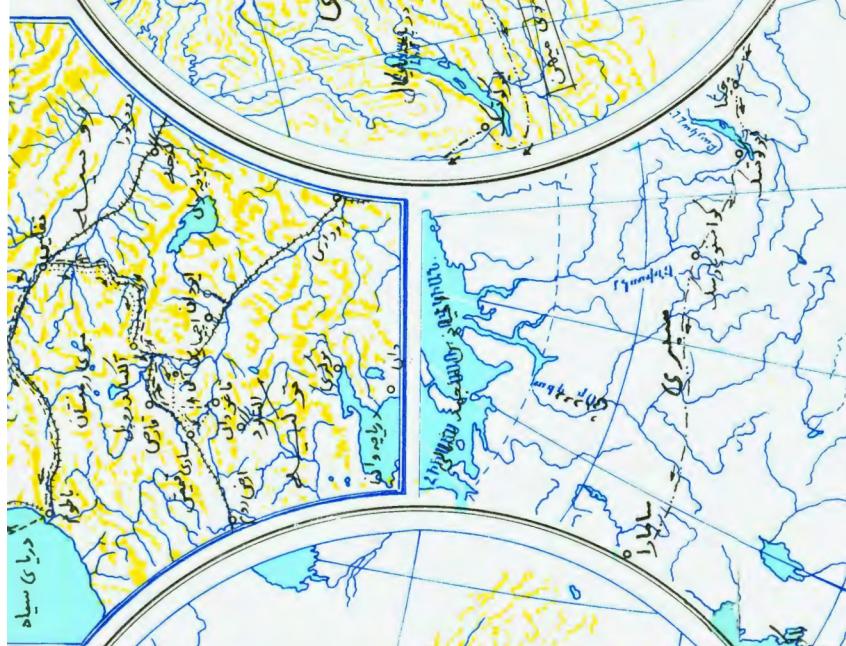
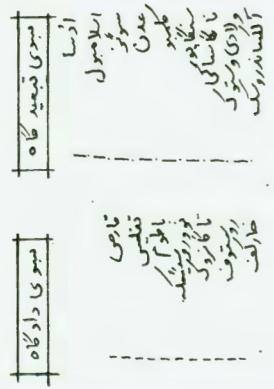
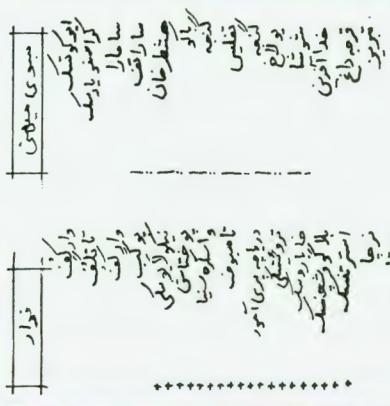
- ۱ خاطرات هوسپ موسسیان
- ۲ تاریخ مشروطه احمد کسری
- ۳ تاریخ هیجده ساله آذربایجان احمد کسری
- ۴ پیرم خان سردار اسماعیل رائین
- ۵ اختناف ایران مورگان شوستر
- ۶ نقش آفرینان مسیحی عباسعلی صالحی
- ۷ پیرم قهرمان آزادی ایران نصرت الله فتحی
- ۸ پیرم سبکتکین سالور
- ۹ چهره مطبوعات معاصر
- ۱۰ آرشیو حزب داشناکسوتیون
- ۱۱ پیرم المار
- ۱۲ برگهای کهن خاچاطور میناسیان

- ۱۳ داشناکسوتیون در ایران آ.آ.موردیان
- ۱۴ کتابآبی
- ۱۵ تاریخ داشناکسوتیون م. واراندیان
- ۱۶ آلیکماهانه
- ۱۷ ماهنامه‌ها بر نیک
- ۱۸ آلبوم داشناکسوتیون
- ۱۹ آزاداکشا با توریاک

راهنمای مورخ

مساسه پنجم

در



= املاں =

آشیانهای که بندی اتفاق پاسخ گرفتند و بیاری بیرون و دیگر سرداران مشر و طله شناختند.

